

فرمانی که در جام هفت اختر است
ز نگار کف ساقی کوثر است

انتشارات دانشگاه مشهد ، شماره ۶۹

تذکره پیمانه

در ذکر ساقی نامه و احوال آثار ساقی نامه مهرانیان

ذیل تذکره میخانه

تألیف

محمد گلچین معانی

70.
Publication No. 69

TADHKERA -ye- PAYMANA

(DHEIL -e- TADHKERA -ye- MAYKHĀNA)

by

‘A. Golčīn Ma’ānī

Mashhad University Press

April, 1980

فروغی که در جام هفت اختر است
ز عکس کفِ ساقی کوثر است



انتشارات دانشگاه مشهد ، شماره ۶۹

تذکرهٔ پیمانه

در ذکر ساقی‌نامه‌ها و احوال و آثار ساقی‌نامه‌سرایان

(ذیل تذکرهٔ میخانه)

تالیف

احمد گلچین معانی

اردیبهشت ۱۳۵۹

اسم کتاب : تذکرہ پیمانہ

مؤلف : احمد گلچین معانی

ناشر : مؤسسہ چاپ و انتشارات دانشگاه مشهد

چاپ و صحافی : چاپخانه مؤسسہ

تایپ حروف : ماشین اینترتایپ

تاریخ انتشار : اردیبهشت ماه ۱۳۵۹

کلیہ حقوق محفوظ است

به نام خدایی که روز نخست
به پیمان‌هام کرد پیمان درست^۱

ساقی‌نامه و مغنی‌نامه که اجزای يك منظومه مستقل را تشکیل می‌دهد ،
ایات‌یست خطابی در بحر متقارب مثنوی مقصور یا محذوف که در آن شاعر با خواستن
باده از ساقی و تکلیف سرودن و نواختن کردن به مغنی مکنونات خاطر خود را درباره
دنیای فانی و بی اعتباری مقام و منصب ظاهری و کجروی چرخ و ناهنجاری روزگار
و نگوئی بخت و بی وفایی یار و جفای اغیار و دورویی ابناء زمان و صفای اهل دل و
مذمت زاهدان ریایی و مانند اینها ظاهر و آشکار می‌سازد ، و در ضمن بیان این مطالب ،
کلمات حکمت‌آمیز و نکات عبرت‌انگیز نیز بر آن می‌افزاید .

قدیم‌ترین شعر خطابی که ازین نوع در دست است ، بر حسب تحقیق دوست
بزرگوار دانشمند آقای دکتر محمد جعفر محجوب ، از فخرالدین اسعد گرگانی صاحب
ویس و رامین است که معلوم می‌دارد این شاعر توانا يك مثنوی هم در بحر متقارب داشته
و متأسفانه از میان رفته است ؛ دویستی را که آقای دکتر محجوب از فرهنگهای جهانگیری
و رشیدی به دست آورده اند اینست :

بیا ساقی آن آب آتش فروغ که از دل برد زنگ و زجان و روغ
مغنی بیا و بیار آن سرود که ریزم زهر دیده صد زنده رود
و نیز بنابر عقیده ایشان : « نظامی در سرودن منظومه‌های خویش به آثار فخرالدین
بسیار نظر داشته است ، و اگر مثنوی بحر متقارب فخرالدین در دست می‌بود ، شاید

موارد دیگری از پیروی و تقلید نظامی از او به دست داده می‌شد، اما همین دوبیت به اندازه کافی برای نشان دادن ریشه ساقی‌نامه و مغنی‌نامه نظامی گویاست.

فخرالدین منظومه‌ای در بحر متقارب مثنی سروده و می‌توان حدس زد که در آغاز گفتارها در طی بیتی چند با ساقی و مغنی راز و نیاز کرده است، این گفتگو مقبول طبع سخن‌سنج و هنرشناس نظامی افتاده و در نظم اسکندرنامه بدان روی آورده است. نکته مؤید این حدس آنست که بحر ساقی‌نامه نظامی و فخرالدین یکیست و نظامی حتی تغییری جزئی در آن روا ندیده و مثلاً در خسرو و شیرین یا هفت پیکر ساقی‌نامه و مغنی‌نامه نسروده است.

دیگران که تمام بیت‌های نخستین ساقی‌نامه نظامی بدون استثنا با جمله (بیا ساقی) آغاز می‌شود که درست به همین صورت در یگانه بیت خطاب به ساقی که از فخرالدین بازمانده است دیده می‌شود، و مغنی‌نامه نظامی جز در سه مورد بانام (مغنی) که در صدر بیت فخرالدین نیز آمده است، آغاز می‌شود، و این مورد را باید به موارد متعدد تقلید نظامی از فخرالدین که در مقدمه ویس و رامین بدان اشارت رفته است افزود.^۱

بعد از نظامی، خسرو دهاوی را می‌بینیم که در آئینه سکندری به تقلید سخن سالار گنجه در پایان هر داستان از منظومه مزبور ابیاتی خطاب به ساقی و مطرب آورده و پس از وی خواجوی کرمانی در مثنوی همای و همایون و سپس جامی در سکندرنامه نیز چنین کرده‌اند.

رفته رفته این نوع شعر خطابی در مثنویات بحر متقارب جای خود را باز کرده است، تا آنجا که کمتر به یک مثنوی درین بحر بر می‌خوریم که در آن ابیاتی خطاب به ساقی و مطرب یا مغنی نباشد، و برای مثال می‌توان تمرنامه هاتفی^۲ و شاهنامه

۱- رك : مجله سخن، سال یازدهم، اردیبهشت ماه ۱۳۳۹ (ص ۶۹-۷۹) تحت عنوان : (ساقی‌نامه، مغنی‌نامه).

۲- رك : تذکره میخانه، ص ۱۱۹ (تصحیح نگارنده).

قاسمی گنابادی^۱ و جهانگیرنامه طالب آملی^۲ و نسب‌نامه قطبشاهی فرسی‌شیدانی^۳ و فتح‌نامه عباسی صادقی‌افشار^۴ و سلیمان و بلقیس زلالی خوانساری^۵ و حمله حیدری باذل مشهدی^۶ و شاهنامه میرزا محمدعلی عارف تهرانی^۷ و شهنشاه‌نامه فتحعلی‌خان

۱- قاسمی دوشاهنامه سروده است ، یکی در سال ۹۴۰ به نام شاه اسماعیل و یکی در ۹۵۰ به نام شاه ضیاسب ، و علاوه بر ابیاتی که در پایان هر داستان خطاب به ساقی و معنی آورده ، يك ساقی‌نامه مستقل نیز در هر دفتر از شاهنامه خود ساخته است ، در دفتر اول وصف بهار کرده و در دفتر دوم به وصف خزان پرداخته است ، ساقی‌نامه دفتر دوم را فخرالزمانی در تذکره میخانه ص ۱۷۳ آورده و ساقی‌نامه دفتر اول را نگارنده در تذکره حاضر مسطور داشته است .

۲- رك : تذکره میخانه ، ص ۵۵۵ .

۳- فرسی :

مرا تازه جان در رگ و ریشه کن
بشوید تن از گرد عصیان مرا

بیا ساقیا باده در شیشه کن
ازان می که آبش دهد جان مرا

۴- صادقی

که برقلب گاه غم آرم شکست
به تحقیق ده از مجازم رهی
که دارم هوای سحر زین حصار

بیا ساقی آن ساغر دم بدست
معنی نما بر حجازم رهی
بیا همدمی از سگاهم بیار

۵- زلالی :

که چون برق در خرمن من فتاد
تهی شد قدح ، آفتابم نماند

بیا ساقی آن آب آتش نهاد
بهمن ده کزین بیش تابم نماند

۶- باذل :

چو گلشن بیارا یکی انجمن
معنی کف خویش برکف زند
بده ساغری زان می خوشگوار

بیا ساقی ای گلرخ سیم تن
بدمطرب بگو دست بر دفزند
بیا ساقی ای ماه کامل عیار

۷- عارف :

که خورشید رویت نبیند زوال
خلاصم کن از قید ناموس و نام
بزن چنگ عشرت به دامان چنگ

بیا ساقی ای مهر برج کمال
به من ده ازان باده لعل فام
معنی دلم گشت از غصه تنگ

صبای کاشی^۱ و بزم وصال میرزا محمد شفیع وصال شیرازی^۲ و بسیاری از مثنویات دیگر ازین قبیل را که همه در بحر متقارب سروده شده است نام برد .
برخی از شاعران در بحور دیگر مثنوی نیز این روش را دنبال کرده اند ، از آن جمله است :

۱- میرحسینی هروی (متوفی ۷۱۸ هـ) در مثنوی موسوم به (عشق نامه) که آن را (سی نامه) هم خوانده اند ، در پایان هر نامه یک بیت یا بیشتر خطاب به ساقی دارد :

حسینی پرده عشاق بنواز	بلند آوازه گشتی برکش آواز
بیا ساقی بده جام عقیقی	که می بازم برو عشق حقیقی
بده ساقی شراب مجلس افروز	درین پرده مخالف را همی سوز
اگر چشم بتان هشیار بودی	که را یاد می و خمار بودی
بیا ساقی بده آن می که داری	که چون چشم بتان گشتم خماری
بهم نایند درویشی و هستی	مسلمان بودن، آنگه بت پرستی؟
ز جام نیستی سرمست می باش	چو مطلق نیست گشتی هست می باش
چو عشقت دوست شد ساقیا همدم	دو صد دریا فروکش تو به یک دم
هر آن دردی که آمد صاف بینش	زهر صافی که هست او برگزینش

۱- صبا :

بیا ساقی ای مایه رامش	که اینک در آهنگ آرامش
به ساغر کن آن رامش آرا شراب	ز ماه نوم ده کهن آفتاب
بر آرا ای مغنی نوای عراق	به چنگ آرا چنگ ای بت سیم ساق

۲- وصال :

بیا ساقی آن مایه جان بیار	می دست پرورد دهقان بیار
می دیده در خم بی تربیت	می گشته سرمه ای به معرفت
بده تا به تن پرورد روح را	ز دانش به پیش برد روح را
بیا مطربا راه عشاق زن	وزین پرده آتش در آفاق زن
رهی زن که جانها غلامت شود	رهی زن که دلها به دامت شود
رهی زن که عشق مرا نو کند	دل تیره را جای پرتو کند

مراد عشق اندر نامراد است مشوغمگین زغم، کان عین شادیست
 بیا ساقی شراب ناب در ده دمی این خالک ره را آب درده
 ۲- حیاتی گیلانی (متوفی ۱۰۲۸ هـ) در تکمله تغلق نامه خسرو دهلوی که به امر جهانگیرپادشاه سروده و بدین بیت آغاز می شود:

به تاریخ هزار و نوزده سال که میزد بخت بردولت همی فال
 و مثنوی (سایمان و باقیس) که جزو حواشی نگارنده در تذکره میخانه (ص ۸۱۴) به طبع رسیده و بیت نخست آن اینست:

بیا ای ساقی خمخانه در دست مرا و خویش را چون باده کن مست
 ۳- ملافرخ حسین ناظم هروی (متوفی ۱۰۸۱ هـ) در مثنوی (یوسف و زلیخا) که در سال ۱۰۷۲ آن را به پایان برده است، ابیات زیادی خطاب به ساقی و مطرب دارد که بیتی چند از آن ذیلا ذکر می شود:

بیا ساقی به دست آرزویم	بده جامی که گردم مست و گویم:
چو این پیمانه نامی گرفتم	به طاق ابروی (جامی) گرفتم
بیا ساقی درین بزم طرب خیز	میی در جام عاشق مشربان ریز
کز آن یعقوب را گر بهره باشد	ز لعل یوسفش ساغر تراشد
بیا ساقی بده جام شرابم	چو چشم خویش گردان مست خوابم
که دارد چشم بیداری غباری	مگر در خواب بینم روی یاری
بیا مطرب دمی بنواز و بخروش	بزن برمفز هوشم نغمه جوش
که بی شورم جنون رنگی ندارد	چو تار حلقه آهنگی ندارد
بیا مطرب که عشق شورش آهنگ	به جیب بیخودی برمی زند چنگ
بساز از نغمه ای معجون تدبیر	که این بهم را کند کیفیتش زیر

۴- میرزا محمد هاشم صاعد اصفهانی شاعر قرن یازدهم نیز در مثنوی (لیلی و مجنون) چنین گفته است:

ساقی برسان قدح پیایی	کاید چو پیاله بر لبم می
زان می که چو چهره بر فروزد	پروانه و شمع را بسوزد
زان باده که غم زد کند دور	در سینه فروزد آتش طور

مستم کن اژان شراب سرکش	کافروخت به جان لاله آتش
تا جای چو در درونم آرد	از فکر جهان برونم آرد
برگیر مغنی آن ترانه	کآتش کشد از جگر زبانه
زو شعله به مغزجان در افتاد	ناهید ز آسمان در افتاد
در نی بدم آن فسون که اژوی	کیفیت عشق رفت در می
مطرب بزن آن ره طربناک	کز ذوق به چرخ آید افلاک
بنواز نیی به نغمه خاص	تا زهره شود به چرخ رقااص
مشغول دف و ترانه ام کن	فارغ ز غم زمانه ام کن
دنیا به غم و عنایرزد	این مرده به این عزا نیرزد

۵- ناصرعلی سرهندی (متوفی ۱۱۰۸ هـ) درمثنوی (نقاش و صورت) علاوه بر ابیات پراکنده ، فصلی خاص در خطاب به ساقی و فصلی نیز در خطاب به مطرب دارد، ابیات ذیل از آنجاست :

بیا ساقی بیا ای من غلامت	بیا ای موج می طرز خرامت
بیا امشب به خط جام کن ناز	نیاز آباد دل آبادتر ساز
دری بگشا به رویم از خرابات	دوبالانشاه کن شوق مناجات
که داغم داغ از بیماری دل	مگر خالی شوم از زاری دل
بیا ای مطرب این بزم مخمور	بیا ای نبض دان عشق مهجور
برآ از طور دل با حسن سرمد	تجلی کن به رنگ و بوی احمد
ره میخانه خوش مطلبی زن	به گوشم نغمه نعت نبی زن
به طرز مولوی آهنگ پرداز	حدیث دیگران کن پرده راز
اثر بردار و از آواز بگذر	به دل ناخن زن و از ساز بگذر

۶- میرزا محمدصادق نامی اصفهانی (متوفی ۱۲۰۴ هـ) نیز درمثنوی (وامق و عذرا) ابیاتی خطاب به ساقی دارد ، که از آنجمله است :

ساقی اژان باده یاقوت فام	آنکه عمر خضر می بخشد مدام
ساغری ده تا شوم دبرینه روز	راز دیرین را دهم لختی بروز
خیز ساقی باده اندر جام کن	می بیار و ترك ننگ و نام کن
جام پرکن نوش کن، بشکن خمار	جرعه ای هم بهر مخموران بیار

ساقی از آن باده یاقوت گون آنکه غم کم می کند ، شادی فزون
سوی شاه کشور معنی بیار سوی نامی ساقیا یعنی بیار
ساغری آور که ازدل غم برد از دل غمگین غم عالم برد

و اما چنان که می دانیم نخستین شاعری که ساقی نامه مستقل سروده است خواجه حافظ شیرازی است ، و این که سلمان ساوجی (م. ۷۷۸) را نخستین ساقی نامه سرا دانسته اند خطاست ، چه وی ساقی نامه سروده است و این اشتباه ناشی از آنجاست که کاتب بی دقت مجمع الفصحا مثل صدها اشتباه دیگر که مرتکب شده است، عنوان (فراقنامه) سلمان را (ساقی نامه) نوشته است ، و حال آن که در مثنوی مزبور بجز این یک بیت :

بیا ساقیا مجلس عشرتی بیارای در بهترین صورتی
بیت دیگری خطاب به ساقی مطلقاً وجود ندارد ، و مرحوم رشیدیاسمی که رساله ای در احوال و آثار سلمان ساوجی نوشته است ، بدون مراجعه به فراقنامه سلمان و مطالعه آن و به تصور این که عنوان ساقی نامه برین مثنوی ، قول صاحب مجمع الفصحا است ، بی چون و چرا پذیرفته و نتیجهً سلمان را نخستین ساقی نامه سرا دانسته است .

بطوری که آقای دکتر محجوب نوشته اند ، «معروف ترین ساقی نامه ، یا بعبارت بهتر مشهورترین خطابی که در شعر فارسی به ساقی و مغنی شده و آنان را به گردانیدن جام و نواختن ساز فراخوانده ، ساقی نامه خواجه حافظ است ، حافظ همانگونه که پایه غزل سرائی را به جایی گذاشت که دست کسی بدان نرسید و (اگر ادعای دانستن عیب نباشد) ازین پس نیز نخواهد رسید ، در سرودن ساقی نامه نیز هنر خویش را آشکار ساخت و ساقی نامه ای سرود که در اندک مدتی در سراسر دنیای فارسی زبان شهرت یافت ، و شاعران دیگر نیز به اقتفا و پیروی از او به سرودن ساقی نامه ها به اشکال و اوزان مختلف اما بیشتر در بحر متقارب ، یعنی همان بحری که حافظ ساقی نامه خود را در آن بحر سروده بود پرداختند ،»

همانگونه که معانی و مضامین غزلها و قصیده های حافظ در شعر فارسی بی سابقه نیست ، و در بسیاری موارد مأخوذ و مقتبس از آثار استادان سلف است ، ساقی نامه

وی نیز سابقه‌ای قدیم داشت^۱ در هر حال حافظ را بیت‌های پراگندهٔ ساقی‌نامهٔ نظامی، اگر بتوان آن بیت‌ها را ساقی‌نامه نامید^۲ خوش آمده و آنها را یک کاسه کرده و منظومه‌ای دارای کمتر از صد بیت خطاب به ساقی و مغنی دارای مضامین دلکش و معانی عالی و سخت مؤثر سروده است که از قدیم بدانها عنوان ساقی‌نامه و مغنی‌نامه داده اند...»^۳

در اینجا بی‌مناسبت نیست که یادآور شویم، تقلید در تاریخ ادبیات فارسی سابقه‌ای طولانی دارد، و هرگاه شاعری یک اثر ابتکاری و بدیع عرضه کرده و قبول عام یافته است، شاعران دیگر در مقام پیروی از وی برآمده اقدام به نظیره‌سازی اثر او کرده اند.

در مقابل شاهنامهٔ فردوسی، شاهنامه‌ها ساختند، و در برابر خمسهٔ نظامی، خمسه‌ها پرداختند، مثنوی معنوی مولانای روم و حدیقهٔ حکیم سنایی و تحفهٔ العراقین خاقانی را نیز بلا جواب نگذاشتند، اسدی طوسی مناظره‌گویی را آغاز کرد، مناظره‌ها در مقابل آن پدید آمد، عنصری و امق و عذرا ساخت، و امق و عذرا ساختند، در برابر یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی یوسف و زلیخاها منظوم گشت، سعدی گلستان و بوستان تصنیف کرد، دهها نظیره از هر یک به وجود آمد، ده‌نامهٔ ابن‌عماد

۱- چنان که سبق ذکر یافت و به تقلیدی که نظامی از فخرالدین اسعدگرگانی کرده است نیز اشارت رفت.

۲- شهاب منشی که در نیمهٔ اول قرن نهم هجری می‌زیسته، دربارهٔ شاه شجاع مظفری (فصل پنجم منشآت در ضمن منشآت سلاطین) نوشته است: «روزی در مجلس خاص بحث ساقی‌نامهٔ نظامی در میان آمده بود، و حاضران متفق الکلمه بودند که بدین نمط سخن نمی‌توان گفتن، پادشاه سعید انارالله برهانه ملتفت شد و این مقود در سلاک عبارت منتظم گشت» (و چهارده بیت ساقی‌نامهٔ او را نقل کرده است که درین کتاب ملاحظه خواهید کرد) به استناد این قول معلوم می‌شود که ابیات پراگندهٔ نظامی در قرن هشتم ساقی‌نامه شناخته شده بوده و شهرتی داشته است.

۳- رك: مجلهٔ سخن، سال سیزدهم (ص ۶۵۴-۶۵۷) تحت عنوان: (تذکرهٔ میخانه). و هم‌ایشان در مقالهٔ سابق‌الذکر مرقوم داشته‌اند: «شاعر و محقق گرامی آقای مسعودفرزاد که سالهاست تحقیق در احوال و آثار حافظ را وجههٔ همت و الای خویش ساختند، درین باب به جد کوشیده و بحثی مستوفی درین زمینه در مجلهٔ دانشجویان ایرانی مقیم انگلستان کرده‌اند که بنده آنرا ندیده و جز خلاصه‌ای از آن در روزنامهٔ «ایران ما» نخوانده‌ام».

شهرتی یافت ، به ددنامه سازی پرداختند ، بابافغانی از شیوه مبتدل غزل قرن نهم دوری جست و درغزلسرائی روشی تازه پیش گرفت و شهرتی بهم رسانید ، جوابگوی دیوان وی تا یکصد و پنجاه سال از جمله فرایض هرشاعری بود ، دوازده بند محتشم به اوج شهرت رسید ، دوازده بند سازی شیوع یافت ، وقس علی هذا ترجیع بند و سوزوگداز و قضا و قدر و غیره و غیره ، و باید دانست که ما امروز در حدود یکصد و پنجاه مثنوی فقط در تتبع و نقاید مخزن الاسرار نظامی داریم ، ولی هیچیک جای مخزن الاسرار را نگرفته است .

باری با آن که ساقی نامه خواجه حافظ در نسخه مصحح (قزوینی - غنی) پنجاه و هشت بیت است و عنوانی ندارد ، و در نسخه های مختلف (با ذکر عنوان) تا صد و پنجاه و یک بیت هم دیده شده است ، عده ای از پیروان او سعی کرده اند تا ساقی نامه خود را هر چه مفصل تر از کار در بیاورند ، و نخستین شاعری که ساقی نامه مفصل سروده ظهوری ترشیزی است که ساقی نامه اش مشتملست بر چهار هزار و پانصد بیت با هفتاد و هشت عنوان که غالباً هیچگونه ارتباطی به ساقی نامه و مغنی نامه ندارد ، از قبیل : تعریف پان و فانوس و قلعه و توپ و اسب و رزم و فیل و شمشیر و لنگر و گرمابه و مسجد و ابنیه و عمارات و بازار و مانند اینها ، و این ساقی نامه از نظر طول و تفصیل و تنوع مطالب ، مورد پسند شاعرانی که بعد از ظهوری به عرصه ظهور آمدند واقع شده و به تقلیدوی ساقی نامه های مفصل و مطول سروده اند ، چنان که مؤلف تذکره لطایف الخیال در ترجمه شاه باقرای مشهدی نوشته است : «میخانه کتابیست که در برابر ساقی نامه ظهوری فرموده» ، و صاحب قصص الخاقانی در ذکر آثار قانعی کرمانی آورده است : «کتاب یوسف وزلیخا و نسخه ساقی نامه او از پانزده هزار بیت متجاوزست» و همو درباره مؤمن همدانی می نویسد : «در برابر ساقی نامه حضرت ظهوری مثنوی دارد قریب به دوهزار بیت» (و در بعضی نسخ ده هزار بیت) ، محمد افضل سرخوش صاحب کلمات الشعرا نیز در تعریف ساقی نامه ظهوری نوشته است : در ساقی نامه ای که به نام برهان نظام الملک گفته داد سخنوری داده ، همت خان به شوق این (خمکده) قرار داده ، قریب صد و بیست ساقی نامه سخن سنجان تازه گوینان جمع کرده ، کلام هیچکس به آن نرسید ، مگر ساقی نامه فقیر سرخوش باری پهلوه آن زد» ،

میرزا طاهر وحید قزوینی نیز از جمله کسانیست که در برابر ساقی نامه ظهوری يك مثنوی چهار هزار و پانصد بیتي با يكصد و شصت و هفت عنوان سروده است که چنانچه ابیات مختصری را که در ذکر می و میخانه و خطاب به ساقی و مفنی است از آن جدا سازیم، يك شهر آشوب مفصل چهار هزار و سیصد چهارصد بیتي از آن باقی خواهد ماند که در تعریف اصنّهان و توصیف پیشه‌وران و صنعتگران آن سامانست^۱.

ساقی نامه‌های سالک قزوینی و ظفر خان احسن تربتی و میرابوطالب فندرسکی و شیخ محسن فانی کشمیری نیز هر يك هزار و دو بیست بیت است، و ساقی نامه بیدل عظیم آبادی که چاپ شده و موسومست به (محیط اعظم) شامل دو هزار بیت است، و از همه مفصل تر ساقی نامه طفرای مشهدی است که به روایتی مشتمل بر بیست هزار بیت است، ولی نگارنده نسخه ده هزار بیتي آن را دیده و دو بیست و سی و هفت بیت از آن برگزیده است. بعضی از شاعران که قصد تنوعی درین کار داشته‌اند، ساقی نامه را به صورت ترجیع‌بند یا ترکیب‌بند سروده‌اند، و نخستین شاعری که ساقی نامه را به صورت ترجیع‌بند ساخته، شیخ فخرالدین عراقی (متوفی ۶۸۸ هـ) است که ترجیع‌وی با مرجع ذیل در میخانه (ص ۵۰) مسطورست:

در می‌کده می‌کشم سبویی باشد که بیابم از تو بویی

وحشی بافقی نیز در نیمه دوم قرن دهم هجری ترجیع‌بندی بعنوان ساقی نامه سروده است که شهرتی یافته و عده‌ای بدو اقتفا کرده‌اند:

وحشی بافقی، م. ۹۹۱

ساقی بده آن باده که اکسیر وجودست شوینده آرایش هر بود و نبودست
میخانه (ص ۱۸۴)

پیامی کرمانی، م. ۱۰۰۳

ساقی بده آن باده که پیمانه جودست جامی که رهایی دهم از ننگ و جودست
پیمانه

کامل جهرمی، م. ۱۰۲۸

ساقی بده آن می که زیانش همه سودست چون دست و دل پیرمغان مایه جودست
میخانه (ص ۷۰۷)

۱- فهرست عناوین منظومه مزبور در جلد سیزدهم فهرست کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران (ص ۳۳۰)

و کتاب (شهر آشوب در شعر فارسی) تألیف نگارنده این سطور (ص ۶۴) به تفصیل مسطورست.

فرقتی جوشقانی ، م. ۱۰۲۶

ساقی بده آن باده که ماه شب تارست آن باده که گلگونه رخسار بهارست
(میخانه (ص ۴۱۷)

حکیم فغفورگیلانی ، م. ۱۰۲۹

ساقی بده آن باده که خورشید شرارست چون آتش گل تیز زدامان بهارست
(میخانه (ص ۴۶۰)

نظام دستفیب شیرازی ، م. ۱۰۲۹

ساقی بده آن می که به رنگ لب یارست آن می که رخ ساقی ازو رشك بهارست
(میخانه (ص ۶۵۰)

حکیم شفایی اصفهانی ، م. ۱۰۳۷

ساقی بده آن روغن چشم بلسان را تا دست ودلی چرب کنم شعله جان را
(میخانه (ص ۵۲۵)

حکیم رکنا مسیح کاشی ، م. ۱۰۶۶

ساقی بده آن می که کلید دل وجانست واندر دهن مرد خردمند زبانست
(میخانه (ص ۵۱۸)

نصیرای امامی همدانی ، م. ۱۰۳۰

ساقی بده آن می که جگر گوشه جامست زان شیشه که در بزم طرب پیش سلامست
پیمانه

درکی قمی ، نیمه اول قرن یازدهم

ساقی خبر از روح چه داری ، می نابست برپا تن مستان چو خم از فیض شرابست
پیمانه

قدسی مشهدی ، م. ۱۰۵۶

مخمور زدل سوی لب آید نفس ما فریادرس ای ساقی فریاد رس ما
(میخانه (ص ۸۲۵)

کلیم همدانی ، م. ۱۰۶۱

ساقی خبرت نیست که ایام بهارست این بی خبری مژده صدبوس و کنارست
دیوان چاپی (ص ۳۲۴)

مصاحب گنجوی ، معاصر شاه سلیمان صفوی
ساقی قدحی ده که زسودای تو مستیم از ما مکن اندیشه که ما باده پرستیم
پیمانه

محمد ظاهر آشنا ، م. ۱۰۸۱

ای باده‌کشان مژده که ایام بهارست
تذکره شعرای کشمیراشدی (۱: ۲۵)

ظفرخان احسن ، م. ۱۰۷۳

بی‌نشأه می درسمن هوش خمارست بی‌نغمه برآینه دل عیش غبارست
تذکره شعرای کشمیراشدی (۱: ۷۱)

با آن که در قرن نهم هجری وبخصوص دردوران سلطنت سلطان حسین بایقرا کار
عمده شاعران جواب‌گویی غزل‌های استادان مشهوری مانند سعدی وحافظ و خواجو
وعراقی وخسرو دهلوی وحسن سجزی دهلوی بوده است^۲ وهرگاه شاعری با قافیه و
ردیفی بی‌سابقه غزلی می‌سرود، آنرا (اختراع) می‌خواندند، معلوم نیست چه عاملی
باعث شده بوده است که درساقی نامه گفتن طبع آزمایی نکنند وبه تقلید از آن نپردازند .

بنابراین می‌بینیم که دنباله‌روی خواجه حافظ درسرودن ساقی نامه مستقل از
اوایل قرن دهم هجری آغاز شده و امیدی تهرانی (م. ۹۲۹) وحکیم پرتوی شیرازی
(م. ۹۴۱) نخستین کسانی هستند که به ساقی نامه سرایی روی آورده اند ، و چون
ساقی نامه های آنان در کمال پختگی ومتانت سروده شده بود وچاشنی حکمت وعرفان
نیز داشت ، در قایل مدتی اشتهار کامل یافت ، و بر اثر آن رفته رفته ساقی نامه سرایی
باب شد و به تدریج فزونی گرفت ، تا آن که در ربع اول قرن یازدهم هجری ملا عبدالنسی

۱- در فهرست اندیا فیس (کتابخانه دیوان هند) جلد اول (ص ۸۶۷) مصراع دوم ذکر نشده است.

۲- تحفة الحبيب تألیف سلطان محمد فخری هروی در سال ۹۲۹ و تحفة الخوانین تألیف دوستی بخاری
در ۹۵۰ هجری که تقلید است از تحفة الحبيب ، دومجموعه بزرگست از اینگونه غزله (رك : نشریه فرهنگ
خراسان سال ۵۳- ۴ ص ۷-۱۷) ذیل (تحفة الحبيب) و فهرست رضوی (ج ۷ ص ۲۳۷) ذیل (تحفة الخوانین)
هر دو از نگارنده .

فخرالزمانی قزوینی درصدد تألیف تذکره‌ای برآمد موسوم به (میخانه) مشتمل بر احوال و آثار ساقی‌نامه سرایان و ساقی‌نامه‌های آنان، و در سال هزارویست و هشت هجری از نگارش آن فراغت یافت.

حسن کار فخرالزمانی در اینست که در ضمن جمع‌آوری ساقی‌نامه‌ها، تذکره کم‌نظیری هم از حیث اشمال بر احوال و آثار دقیق شاعران تألیف کرده‌است، و گرنه تعداد جنگها و سفینه‌هایی که پس از میخانه بوجود آمده و در آنها ساقی‌نامه نوشته شده‌است کم نیست، کم‌این که خود بنده بیشتر ساقی‌نامه‌ها را از این طریق به دست آورده‌ام، در عین حال بعضی از مجموعه‌ها را که مخصوص ساقی‌نامه‌است و یا فصلی خاص درباره ساقی‌نامه‌ها دارد نباید نادیده گرفت، که از آن جمله است:

- ۱- انوارالازهار، که مثنویات است در موضوعات مختلف، از اواخر قرن دهم هجری و فصلی درباره ساقی‌نامه‌ها دارد^۱.
- ۲- خمکده همت‌خان که سبق ذکر یافت و یکصد و بیست ساقی‌نامه در آن جمع شده‌است.

۳- مجمع‌المضامین: تألیف کوکب‌بن قمرخان سیفی‌حسینی قزوینی که در سال هزار و چهل و دو تألیف کرده و مصدّرست به نام شاهجهان پادشاه و منتخبی از چندین ساقی‌نامه در آن آورده‌است^۲.

۴- بیاض الهوردی بیگ، مورخ ۱۰۷۵ نیز چندین ساقی‌نامه شناخته و ناشناخته دارد^۳.

۵- مجموعه دلگشا، تألیف میرکریم‌علیخان تالپور والی‌سند در (۱۲۲۶-۱۲۴۳ ه. ق.) نیز فصلی بعنوان (ساقی‌نامجات) دارد^۴.

۱- در حال تحریر مأخذ این یادداشت را بدست نیاوردم.

۲- نسخه ناقصی از مجمع‌المضامین در کتابخانه دانشکده ادبیات دانشگاه فردوسی به شماره (۵۹) موجود است. و نسخه بی سروتهی نیز در فهرست شیرانی لاهور مذکور است.

۳- نسخه اصل بیاض الهوردی بیگ در کتابخانه دانشکده ادبیات دانشگاه فردوسی به شماره (۱۸۰) موجود است.

۴- رک: تکملة مقالات الشعرا (ص ۷۲۹).

تذکره میخانه را دانشمند فقید مرحوم پروفیسور محمدشفیع (متوفی درچهارم مارس ۱۹۶۳ میلادی) با دردست داشتن دونسخه ناقص به سال ۱۹۲۶ میلادی (۱۳۴۴ هـ. ق) در لاهور به طبع سنگی انتشار داد ، و مقدمه مفصل و حواشی مفید نیز به زبان اردو بر آن افزود .

چاپ دوم تذکره مزبور در سال ۱۳۴۰ شمسی با استناد از چند نسخه کامل و منقح و مضبوط و بهره مندی از چاپ لاهور با تصحیح و تعلیقات مفصل این بنده صورت گرفت .

نگارنده در ایامی که سرگرم تصحیح و تحشیه میخانه بود ، متوجه شد که مؤلف آن به سبب مهاجرت از ایران و اقامت طولانی در هندوستان ، از وجود بعضی از ساقی نامه هایی که تا سال ۱۰۲۸ سروده شده بوده است ، بی خبر مانده و شاعران ذیل که به ترتیب حروف تهجی مذکورند و صاحب ساقی نامه هستند ، ذکرشان در میخانه نیامده است :

- | | |
|-------------------------|----------------------|
| ۱- امانی هندوستانی | متوفی ۱۰۴۶ ق. |
| ۲- امری اصفهانی | متوفی ۹۹۹ ق. |
| ۳- اهلی شیرازی | متوفی ۹۴۲ ق. |
| ۴- اوحدی بلیانی اصفهانی | متوفی ۱۰۴۲ ق. |
| ۵- پیامی کرمانی | متوفی ۱۰۰۳ ق. |
| ۶- تقی پیرزاد مشهدی | متوفی ۱۰۲۱ ق. |
| ۷- جاهی صفوی | متوفی ۹۸۴ ق. |
| ۸- حیدرکلوچ هروی | متوفی ۹۵۸ ق. |
| ۹- حیرتی مروی تونی | متوفی ۹۶۱ ق. |
| ۱۰- رشدی | متوفی قبل از ۱۰۲۵ ق. |
| ۱۱- رضی آرتیمانی | متوفی ۱۰۳۷ ق. |
| ۱۲- سروری کاشی | متوفی ۱۰۴۲ ق. |
| ۱۳- سهیلی جغتایی | متوفی ۹۱۸ ق. |
| ۱۴- شاه شجاع مظفری | متوفی ۷۸۶ ق. |

- ۱۵- شرف‌زرد تبریزی
 - ۱۶- صدقی استرابادی
 - ۱۷- عروشی کازرونی
 - ۱۸- عطائی اصفهانی
 - ۱۹- غریبی بلیانی کازرونی
 - ۲۰- غزالی‌مشهدی
 - ۲۱- غیائای حلوائی شیرازی
 - ۲۲- فضولی بغدادی
 - ۲۳- فوجی نیشابوری
 - ۲۴- قاسمی کازرونی
 - ۲۵- کوثری همدانی
 - ۲۶- کی (امیر عبدالغفورجان قربانی)
 - ۲۷- گدایی
 - ۲۸- لسانی شیرازی
 - ۲۹- مایلی نیریزی
 - ۳۰- محمدی رازی
 - ۳۱- ملهم کاشانی
 - ۳۲- موالی تونی
 - ۳۳- ندایی کرمانی
 - ۳۴- نصیرای امامی همدانی
 - ۳۵- نظمی تبریزی
 - ۳۶- والهی قمی
 - ۳۷- هجری تهرانی
 - متوفی ۱۰۱۶ ق.
 - متوفی ۹۵۲ ق.
 - متوفی اوایل قرن ۱۱
 - متوفی اوایل قرن ۱۱
 - متوفی اواخر قرن دهم
 - متوفی ۹۸۰ ق.
 - متوفی اوایل قرن ۱۱
 - متوفی ۹۷۶ ق.
 - متوفی اوایل قرن ۱۱
 - متوفی نیمه اول قرن ۱۱
 - متوفی اوایل قرن ۱۱
 - زنده در ۱۰۲۴ ق.
 - متوفی قبل از ۱۰۲۵ ق.
 - متوفی ۹۴۲ ق.
 - متوفی ۹۷۲ ق.
 - متوفی ۱۰۲۵ ق.
 - متوفی حدود اواسط قرن ۱۱
 - متوفی ۹۴۹ ق
 - متوفی نیمه دوم قرن دهم
 - متوفی ۱۰۳۰ ق.
 - زنده در ۱۰۰۴ ق.
 - متوفی اوایل قرن ۱۱
 - متوفی ۹۸۲ ق.
- لذا مصمم شد تا ساقی‌نامه‌های مزبور را با آنچه که بعد از تألیف میخانه سروده شده است فراهم آورد و در دفترى بعنوان (پیمانه) مدّون سازد، ولی از آنجا که :
- هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینه تصویر ماست
- هنوز چندی برین نگذشته بود که به حکم سرنوشت ، ترك یار و دیار کرده به

دستاویز قبول يك خدمت موقت به مشهد مقدس آمد و بقیّت عمر را درینجا متوطن گردید ، و چون تعدادی از ساقی نامه های را که در کتابخانه های دور و نزدیک سراغ داشت نسخه برداری نکرده بود ، این کار را متوقف گذاشته دست به يك سلسله تألیفات و تحقیقات دیگر زد .

درین اواخر با وجود ضعف و ناتوانی جسمانی و ابتلا به بیماری های گوناگون که حاصل کار زیاد و نتیجه سال خوردگیست ، به توصیه دوست بزرگوار دانشمند جناب دکتر غلامحسین یوسفی دامت افاضاته که همیشه بانگارنده اش سر لطف و یاریست ، پس از پانزده سال وقفه به تنظیم و تدوین ساقی نامه هایی که فراهم آورده بود پرداخت ، تا چنانچه عمری باقی باشد و خداوند توفیق عنایت فرماید ، به جمع آوری باقی مانده آنها پردازد و مجلدی دیگر منتشر سازد .

ناگفته نماند که در اواخر سال ۱۳۳۹ شمسی هنگامی که چاپ تذکره میخانه مصحح این جانب نزدیک به اتمام بود ، دوست فاضل ارجمند آقای دکتر علینقی منزوی در صدد برآمدند تا فهرستی از اسامی ساقی نامه سرایان را با ذکر بیت اول نسخه های شناخته شده از ساقی نامه های آنان که قبلا در دست تهیه و تنظیم داشتند ، کامل کرده برای درج در جلد دوازدهم الذریعه آماده سازند ، و خوشوقتیم که تاحدی مجموعه ساقی نامه های بنده به کارشان خورد ، و پیش از درج در الذریعه مجموع آنها را با مقدمه ای جامع و ممتنع در دفتر نخستین نسخه های خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران (ص ۱۸-۶۱) به طبع رسانیده منتشر ساختند ، و سپس که برادر گرامی ایشان و دوست فاضل من آقای احمد منزوی دست به تألیف فهرست نسخه های خطی فارسی زدند ، ساقی نامه های مذکور در فهرس را در جلد چهارم کتاب بسیار مفید خود (ص ۲۸۵۷-۲۸۹۱) مسطور داشتند .

ولی از آنجا که فهرست نویسان را در ذکر ساقی نامه ها گاهی اشتباهی دست داده است^۱ و نگارنده با استقصایی که کرده است ابیاتی پراکنده از ساقی نامه های دیگر

۱- از جمله در فهرستی به (ساقی نامه وفایی) برخوردم که جز ذکر شماره صفحه ، توضیح دیگری درباره آن داده نشده بود ، ناچار نام نوشتیم و تقاضای يك نسخه عکسی از آن کردم ، پس از مدتی سرگردانی و انتظار ، وقتی که عکس نسخه به دست بنده رسید ، معلوم شد مخمس است از میرزا عبدالرسول وفایی شوشتری

شاعرانی که ذکرشان در فهراس مزبور نیامده، از تذکره‌ها و فرهنگ‌نامه‌ها به دست آورده است، چنانچه فرصت و مجالی یابد مجموع آنهارا با ذکر مأخذ و توضیح و تصحیح اشتباهات، بعنوان تکماله فهرست ساقی‌نامه‌ها بصورت مقاله‌ای منتشر خواهد ساخت، بمنته و کمال کرمه .

درینجا لازم میدانم از اولیاء محترم دانشگاه مشهد و استادان دانشمند دانشکده ادبیات و علوم انسانی و کارکنان ارجمند مؤسسه چاپ و انتشارات و گرافیک دانشگاه مزبور که نسبت به چاپ و نشر این اثر اهتمام ورزیده‌اند سپاس بی حد و امتنان فراوان خود را تقدیم بدارد .

احمد گلچین معانی

→

شاعر مداح قرن سیزدهم هجری که با عبارت : (بریز ساقیا) شروع می‌شود ، و همین موجب شده است تا فهرست‌نویس آنرا (ساقی‌نامه) تصور کند ، و ازین قبیل است : توبه‌نامه و سوگندنامه‌ای چند که ساقی‌نامه شناخته شده است ، و اشتباه محض است ساقی‌نامه‌های منسوب بدانوری و سنایی و خواجه نصیر طوسی و شاد داعی شیرازی و سلمان ساوجی .

آذر بیگدلی

آذربیگدلی شاملو - اسم شریفش لطفعلی بیگ بن آقاخان ، ازاعزه ونجبای ایران واز اوایل دولت بهیسه صفویه موطن اصایه اجداد ایشان اصفهان بهشت نشان بوده ، وآذر درسنه اربع وثلثین ومائة بعدالانف(۱۱۳۴) در دارالسلطنه اصفهان متولدشده، مقارن این حال فتنه محمود غلجایی افغان روداده ، ناچار تمامی خانواده او از اصفهان به دارالمؤمنین قم هجرت کرده اند ، چهارده سال از عمر خود در آنجا گذرانید ، نادر پادشاه افشار دراول جلوس ، پدرش را به حکومت خطه لار وسواحل بحر فارس سربلند کرده ، وی به دارالعام شیراز حرکت وبعداز دوسال پدرش از دارملال به دار بقا ارتحال کرده ، وبعداز چندی در خدمت حاجی محمود بیگ عم خود احرام طواف بیت الله الحرام برمیان جان بسته ... وبعداز زیارت ... عزیمت عراق عجم و فارس کرده وبعداز یکسال باجمعی ازدوستان به زیارت ثامن ائمه رضا رضی منامه ، فایز و در آن وقت اردوی نادری پس از تسخیر هندوستان وترکستان وارد آن ارض اقدس شده عازم تسخیر جبال لکزیه بوده، وی به اتفاق اردو از راه مازندران به آذربایجان رفته ، از آنجا عزیمت عراق وبنای سکنی را در اصفهان نهاده ، بعداز قتل نادرشاه چندی درسالك ملازمان علیشاه و ابراهیم شاه و سلیمان شاه و شاه اسمعیل منسلک بوده ، و در اواسط عمر گرانمایه که اوایل دولت کریمخان زند بود ، ملازمت ترك و به کسوت فقر متلبس و در مضافات قلم قلیایی املاک ورقبات داشت ، به زراعت مشغول و در هنگام حصاد و رفع محصول از تردد محصلان دیوانی ملول و به سبب وزن فطری و شوق جبلی مایل به گفتن شعر وبیشتر قواعد نظم را از یگانه آفاق میرسیدعای مشتاق استفاده کرده وبقدر هفت هزار بیت از خیالات او در نهب وتاراج اصفهان که از تناول علیمردان خان بختیاری اتفاق افتاد در اصفهان مفقودگشته ، مدتی نیز ازین

رهگذر طوطی ناطقه‌اش لال و بلبل طبعش شکسته بال‌بوده ، تا باز به تکلیف احباب از بحر طبع موج درهای خوشاب‌انگیخته ، مثنوی یوسف وزلیخا دارد ، و درقصاید و غزل و رباعی سرآمد فصیحای زمان و بلغای دوران واز هیچیک از معاصرین خود بلکه از شعرای متقدمین کمتر نبوده ، و شعر را خوب می‌فهمیده و سلیقه بستن مضمون او را هیچکس نداشته ، و در شعرشناسی مسلم بوده ، ازوست تذکره‌آتشکده که از شرار دردآلود ابیاتش آتش به جان عاشقان عارف و عارفان عاشق‌زده ، و در کلامش دردیست که اهل درد دانند ، و در سخنانش حالست که اهل حال شناسند ، ... در اواخر عهد کریمخان از بلده قم به شیراز تشریف آورده بودند ، مؤلف حقیر را شرف صحبت ایشان روزی نشد ، و قبل از رفتن مؤلف از دارالسلطنه تبریز به دارالعلم شیراز صینت عن‌الاعواز ، میرزا عبدالوهاب موسوی به حکومت اصفهان سرافراز بود ، ... و آذر باشعراى بلاغت‌گستر او را ندیم بزم بودند ، مقارن آن حال میرزا عبدالوهاب وفات یافت ، بجای او حاجی آقا محمدرنانی اصفهانی حاکم شد ، راههای مداخل به کریمخان نمود و بر جمع اصفهان افزود ، در بند شعر و شاعری و فضل و کمال نبود ، و عقیم و طامع و بداندیش و بدسلوک بود ، و با کریمخان پدر و فرزند شده خانه‌ها ویران کرد و بدعتها آشکار ساخت ، فقرا را سوخت و مالها اندوخت ، و عموم اهالی را اسباب پریشانی ، اعزه و دانشمندان را خصوصاً باعث جلای وطن و بی‌خانمانی گردید ، ... درسنه ثمان و ثمانین و مائه بعدالالف (۱۱۸۸) آذر نیز جلای وطن کرده از اصفهان به قم رفت و اواخر عمر خود را در آنجا گذراند ، تا درسنه یک هزار و صد و نود و پنج هجری وفات یافت و حاجی سایمان صباحی بیدگلی در تاریخ فوتش سرود :

آذر که شفیع او پیمبر بادا هم محفل او ساقی کوثر بادا

تاریخ وفاتش ز خرد جستم گفت جاوید جنان محفل آذر بادا

(نقل به اختصار از تجربه‌الاحرار و تسلیة‌الابرار تألیف عبدالرزاق بیگ مفتون)

دنبلی آذربایجانی درباره آتشکده رجوع‌شود به (تاریخ تذکره‌های فارسی تألیف

نگارنده ، ج ۱ ، ص ۳ - ۱۷) .

این قطعه نیز ازوست :

پیرم و عادت طفلان دارم بهمن این شوخی طبع ارزانی

گاه از خنده کنم گل ریزی گاه از گریه گلاب افشانی
 گر زخم خنده نه از بی خریدیست ورکنم گریه نه از نادانی
 اولم خنده زبی دودی بود آخرم گریه زبی درمانی

ساقی نامه آذر بیگدلی مشتملست بر یکصد و سی و نه بیت ، واژ دیوان او نسخه کتابخانه ملی ملک ، شماره (۴۸۸۷) مورخ هزار و دویست و بیست و دو هجری قمری که به خط محمد باقر رشحه اصفهانیست استنساخ شده است^۱ .

ساقی نامه آذر بیگدلی

بیا ساقی آن جام خورشید فام به من ده به پایان پیروی ، مگر
 بیا ساقی ای در گفت جام جسم به من ده که چون کاوه خیزم ز جای
 زدل ، درد دیرینه بیرون کنم بیا ساقی آن مایه کین و مهر
 به من ده که از سولک آیم به سور بیا ساقی آن نه شداروی می
 بیا ساقی آن که سهرابیم زخمناک به من ده که از جان برآرم خروش
 شناسد هر آنکس که بیهوش نیست

که مانده است بروی زجمشید نام ز سر گیرم این دوره کآمد به سر
 چو بالای فرق فریدون علم سر تاج ضحاک سایم به پای
 تماشای قر فریدون کنم که افروخت ازوی منوچهر ، چهر
 کشم کینه ایرج از سلم و تور که درخواست رستم ز کاوس کی
 پدر کرده پهلویم از تیغ چاک که سرخست چون تیغ افراسیاب
 چو خون سیاوش ، آیم به جوش که می کم ز خون سیاوش نیست

۱- رشحه اصفهانی متوفی ۱۲۶۶ ق. ، شاعریست قادر و تذکرة الشعراء منظوم وی که به اهتمام نگارنده بدطبع رسیده است ، حقا اثریست برجسته ، باین حال او را به آذر بیگدلی آنچنان ارادت داده که هم دیوانش را به خط خود نوشته است و هم آتشکده را ، نسخه آتشکده خط رشحه به شماره (۹۹) مورخ شعبان ۱۲۴۷ ق. ، در کتابخانه آستان قدس رضوی موجودست و در جلد هفتم فهرست کتابخانه مزبور (ص ۳۲-۳) مشخصات آن را مذکور داشته ام .

بیا ساقی آن جام کیخسروی
 بگویم چها دیده رامین او
 ترا راز آئینه گفتن هوس
 بیا ساقی آن ناز پرورده را
 به من ده که ترك فلک بی گناه
 مگر دختر رز به دلداریم
 بیا ساقی آن جام لهراسبی
 به من ده که رویین تن ازپورزال
 بیا ساقی آن ساغر ده منی
 مگر گام نهاده در کام مار
 بیا ساقی امشب درین گلشنك
 که از خون دارا بود غازه اش
 مگر کین دارا ز گردون کشم
 بیا ساقی آن جام آئینه رنگ
 به من ده که صافی کنم سینه را
 بیا ساقی آن می که شاه اردشیر
 به من ده که کرمان به دود و به داد
 بیا ساقی آن می که بهرام خورد
 به من ده زمن بشنو این سرگذشت
 بیا ساقی آن کاسه کسروی
 به من ده که ساغر زدستم فتاد
 بیا ساقی آن جام لبریز را
 به من ده همه چه غره چه سلخ
 نمانم دگر دردل از فاقه رنج
 بیا ساقی ای شمع آتشکده
 ازان آتش ترکه زردشت داشت
 به من ده که روغن ندارد چراغ

به من ده دهم تا جهان را نوی
 جهان بین من چون جهان بین او
 مرا آنچه دیدم برو رفته بس
 که خوش کرده گلنارگون پرده را
 چو بیژن فگندم به چاه سیاه
 کند چون منیژه پرستاریم
 مکلل چو اکلیل گشتاسبی
 ندید آنچه دیدم ازین پیرزال
 به من ده که دارم سر بهمنی
 ز زابل کشم کین اسفندیار
 می روشنم بخش چون روشنگ
 سکندر شود مست از آوازه اش
 درفش سکندر به هامون کشم
 که دور از سکندر گرفتست زنگ
 برون آرم از زنگ ، آئینه را
 کشیدی و کشتی به شمشیر، شیر
 ستانم به يك هفته از هفتواد
 به شیرافگنی از میان تاج برد
 به بهرام در گور و گوران به دشت
 که بخشد تهی کیسه را خسروی
 به طاق دل ازغم شکستم فتاد
 شکر ریزکن نام پرویز را
 که شیرین کند کام تلخ ، آب تلخ
 گشایم ازان هفت خط، هشت گنج
 زشمع رخ آذر دل آتش زده
 ازان ساغر زر که درمشت داشت
 بود خشکم از آتش دل دماغ

بیا ساقی آن آفت کبر و ناز
 چکاند به کام آن گر از وی نمی
 هم اشعب شود شهره نامش به جود
 بیا ساقی آن کشتی نوح را
 به من ده که دردم ندارد پز شک
 بیا ساقی آبی که روز نخست
 به من ده که خیزم به شکر وجود
 بیا ساقی آن می زخوان خلیل
 به من ده کز آن آب کوثر سرشت
 بیا ساقی آبی که آتش و شست
 گر آبت، از آن خاک روشن چراست
 همانا که آمیخت دردی کشی
 بیا ساقی آن جان آواز جهان
 به من ده که از دست کشتی شکن
 چنان کو زد آتش به حکم قدر
 دهم رنگ من نیز ناگشته مست
 مباد از خمار آردم سر به درد
 بیا ساقی آن می ز جام بلور
 به من ده که تا خامه بی بها
 بیا ساقی آن روح پرور سبو
 چو عیسی به من ده دوجام صبح
 بیا ساقی آن یوسف می به من
 از آن چون شمیم رسد بر مشام
 بیا ساقی آن می که چون مائده
 به من ده که سی روز شد روزه ام
 بیا ساقی آن بکر چون حورعین
 به من ده که چل ساله تنهائیم

به من ده که آسایم از هردو باز
 رساند به لب این گر ازوی دمی
 هم ابلیس آرد بر آدم سجود
 بیا ساقی آن راحت روح را
 فتادم به طوفان ز سیل سرشک
 ز گرد عدم خاک آدم بهشت
 به پروردگار خود آرم سجود
 کز آن تندرستی پذیرد علیل
 کنم نار نمرود، باغ بهشت
 به من ده که نه آب و نه آتشست
 و آتش، از آن بزم گلشن چراست
 ز خضر آبی و از خلیل آتشی
 که نوشید خضر از سکندر نهان
 خرابی کنم در خرابات تن
 پسرکشت، کآسوده ماند پدر
 به خون جگر گوشه تارک، دست
 کند عاقبت آنچه باید نکرد
 که چون آتشش دید موسی ز طور
 کنم چون عصای کلیم، ازدها
 که مریم شد آبتن از بوی او
 که بر خاک آدم دم تازه روح
 که دارد ز مینا به تن پیرهن
 شناسم چو یعقوب صبحی ز شام
 به رندان شب عید شد عائده
 به هر در مگردان به دریوزه ام
 که درخم سرآورده یک اربعین
 فگند از فلک طشت رسوائیم

بیا ساقی آن می که چون سلسبیل
 به من ده که آتش به جانم گرفت
 بیا ساقی آن مایه ایمنی
 به من ده که از کین گرایم به مهر
 بیا ساقی ای چشمت از می خراب
 مگر نیست در گوشت از می فروش
 و گر بینی ای ماه خورشید جام
 از آن جام کش نیمه خوردی بده
 بیا ساقی ای حسنت آشوب شهر
 به شیرین گواری می تلخ خور
 بیا ساقی آن جام گلنار رنگ
 به من ده که بوی گلم آرزوست
 بیا ساقی آن جام فیروزه گون
 به من ده که فیروزیم آرزوست
 بیا ساقی آن می که هوش آورد
 به من ده که هشیاریم آرزوست
 بیا ساقی آن می که در صبحگاه
 به من ده که نه ماه جویم نه مهر
 بیا ساقی آن می که پیرمفان
 به من ده که صبحست و وقت صبح
 بیا ساقی آن مومیایی می
 به من ده که پیمانه دل ز دست
 بیا ساقی ای باغبان بهشت
 بده آبی این کشت پژمرده را
 بیا ساقی آن می که دی داشتی
 به من ده که از کعبه آیم به دیر
 بیا ساقی آن کیمای مراد

سرشتی ز کافور و از زنجبیل
 دل از گرم و سرد جهانم گرفت
 کز آن دوستی خاست نه دشمنی
 به جامی کنم آشتی با سپهر
 دریفت چرا آید از تشنه آب
 که جامی بنوشان و جامی بنوش
 که در خورد من نیست جام تمام
 اگر صاف حیفست ، دژدی بده
 گوارا ز شیرین بتانست زهر
 مخور غم که تلخست ، والحق مر
 کش از بو چوبابل خروشید چنگ
 خروشیدن بلبلم آرزوست
 چو فیروزه در دست دارد شگون
 هم‌روزه این روزیم آرزوست
 دل خفتگان را به جوش آورد
 ازین خواب ، بیداریم آرزوست
 شود مهر روشن چو از مهرماه
 بخندم به رفتار گردان سپهر
 فرستاد اصحاب را ارمغان
 خروس سحر گفت الراح روح
 که جوید شکسته درستی ز وی
 فتاد و چوپیمان مستان شکست
 سرجوی بگشا ، که خشکست کشت
 به جوش آور این خون افسرده را
 وز آن جستی اسلام و کفر آشتی
 دهمشان بهم صلح ، و انصلح خیر
 که هر کو خورد نارد از فاقه یاد

بهمن ده که ازدست تنگی رهم
 بیا ساقی آن داروی نوش بهر
 به منده که انفعی غم جانگزا است
 بیا ساقی ای نرگست نیم خواب
 همه شب چو زانده خواب آیدم
 به خشت خم به ز زانوت سر
 بکش ساقی از جام زر آب رز
 ورت جام زر نیست ، پرکن سفال
 بیا ساقی امشب که بر روی تو
 که بست ارچه ابر بهاری تتق
 چوسیمین کایدی که شبهای عید
 ویا دست ناهید رامشگرست
 گرفته دل لاجوردی به کف
 بیا ساقی آن جام، کش می فروش
 سحرپیش میگون لب آرش چو کی
 به زور و زر از زردرنگی رهم
 که داروی در دست و تریاق زهر
 به غم گرهم نام افعی سزا است
 به لب تشنگان ده زخون خم آب
 همه روز ، چون روزی بایدم
 به لب خون خم به که خون جگر
 اگر نقل خواهی ، لب خود بمز
 که می در سفالم خوش آمد به فال
 مه نو بینم چو ابروی تو
 همان می نماید هلال از افق
 گشایند میخانه ها زان کلید
 که گوش سپهر از نوایش کرس
 همی ساید انگشت سیمین به دف
 تهی کرد از لعل گون باده نوش
 که چون غنچه لبریز گردد ز می

بیا نایی آنی که دهقان برید
 شکر خنده لب بر لبش نه دگر
 بیا نایی ای یار فرخنده ام
 شنیدم گریزد غم از بانگ نی
 مفنی بیا ارغنون ساز کن
 به کاشانه آگهان پا گذار
 مفنی گسته است تار رباب
 چه باشد که دستی به ساز آوری
 مفنی شب عید ، بردار عود
 غم بر زدای و دلم بر فروز

مغنی نامه

زهر پرده اش تنگ شکر درید
 که بارش لبالب کنی از شکر
 چو روح القدس بر من آن دم بدم
 چو زهاد کم مغز ، از بوی می
 دری را که بست آسمان باز کن
 جهان را به اهل جهان واگذار
 شده چو شب شب ، روز شباب
 ز عمر آنچه رفته است ، باز آوری
 دهی تا که آن اخترم را صعود
 که هم عود سازی وهم عودسوز

بیا نایی آنی که دهقان برید
 شکر خنده لب بر لبش نه دگر
 بیا نایی ای یار فرخنده ام
 شنیدم گریزد غم از بانگ نی
 مفنی بیا ارغنون ساز کن
 به کاشانه آگهان پا گذار
 مفنی گسته است تار رباب
 چه باشد که دستی به ساز آوری
 مفنی شب عید ، بردار عود
 غم بر زدای و دلم بر فروز

مغنی به چنگ آر گیسوی چنگ
 مگر دل رهد از پریشانیم
 مغنی سر اندر کنار من آر
 اگر همدم تست ، باوی بنال
 مغنی بزن رود و برکش سرود
 که پیرانه باهم برقصیم مست
 مغنی نوای حدی ساز کن
 مگر آیدم ناقه رقصان به وجد
 مغنی مکن راه نزدیک ، دور
 مگر نایدت دور گردون به یاد
 ندیدی درین وادی هولناک
 مغنی زبان بسته ، بگشای گوش
 که هر نغمه کو محفل آراسته است
 کنون دف به کف گیر ، کامد بهار
 به یک دایره نقش نه دایره
 مکش هان زد دف گوش ، کش رازهاست
 مراهم به این نغمه گوش آشناست
 چو از جوشش می خم آورده کف
 شنیدم ز دستک زدن در سماع
 به رقص آور آن شاهد مست را
 که دستی چو دستان سرایی بزن

که دارم دلی چون دهان تو تنگ
 ز زانو شود دور ، پیشانیم
 چه داری سر بربط اندر کنار
 وگرشد رگش سست ، گوشش به مال
 مگر ز آسمان زهره آید فرود
 کشانیم پا و فشانیم دست
 گره از زبان جرس باز کن
 کشد محمل ناز لیلی ز نجد
 به آهنگ داود سرکن سرود
 که چون داد تخت سلیمان به باد
 که چون گنج قارون فرو برد خاک
 که در گوش دارم ز ارباب هوش
 ز گردیدن نه فلک خاسته است
 بین چون کشیدست صورت نگار
 که برهر دل افتاده زو نایره
 ازین دف به هر گوش آوازه است
 غنای فقیری چومن زان غناست
 کفی برکفی زن گرت نیست دف
 شود پای کوبان خم اندر وداع
 بگویش چو برهم زند دست را
 به بختم که خفته است پایی بزن

آرزوی گوالیاری

سراج‌الدین علی‌خان آرزو معروف به سراج‌المحققین از شعرا و دانشمندان نامدار هندوستانست ، و صاحب تصنیفات و تألیفات عدیده‌است ، یکی از آثار او تذکره (مجمع‌النفاث) است که در تاریخ تذکره‌های فارسی ذکر شده و شرح احوال و آثار او را به تفصیل در آن کتاب آورده‌ام ، از ساقی‌نامه وی که موسومست به (عالم‌آب) در فهرست نسخه‌های خطی منزوی (۴ : ۲۸۵۷) دو نسخه بادلان و برلین ذکر شده است ولی افزوده‌اند که : شماره و نشانی بیشتر یاد نشده‌است .

صاحب تذکره خلاصه‌الكلام منتخبی از مثنویات او را در ذیل ترجمه حاشیاء مسطور داشته که از آن جمله‌است چهل بیت از مثنوی عالم‌آب یاساقی‌نامه خان آرزو ، که عیناً نقل می‌شود :

سراج‌الدین علی‌خان آرزو تخلص ده‌اوی خلف شیخ حسام‌الدین حسام تخلص است ، نسبش از جانب پدر به شیخ نصیرالدین چراغ‌دهای و از طرف مادر به شیخ محمد غوث گوالیاری می‌رسد ، از مشاهیر شعرای هندوستان و صاحب طبع قرار داده مستعدان بود ، در سایر اقسام نظم خاصه به شیوه غزل داد سخنوری داده و مضامین تازه و معانی بلند از طبع و قادش زاده‌است ، صاحب فطرتان عهد محمدشاهی به خوش فطرتی و والادستگاهی او اعتراف و در تحقیق غوامض سخن و مشکلات این فن رجوعی به او داشتند ، از منصب داران محمد فرخ‌سیر پادشاه و سخنسرای کهنسال و هنگامه‌آرای معرکه‌قیل و قال بود ، در دارالخلافت دهلی به سخنوری و لطیفه‌سنجی و به شوخی و بهله‌گویی شهرت یافته ، عزیز خاطر اکابر و اصاغر به تخصیص انیس و جلیس نواب عمدة‌الملک امیرخان و نجم‌الدوله محمد اسحاق خان بهادر بود ، و به فیض تربیتش گروهی به مذاق سخن آشنا و به سلیقه مناسب و فکر رسا فایز شدند ، و در

آغاز حال صحبتها بامیرزا بیدل داشته ، وبا اکثری از مستعدان معاصر معاشر بوده ، کیناتش بامثنوی جوش و خروش و ساقی نامه موسوم به عالم آب و مثنوی در بحر حدیقه حکیم سنایی غزنوی علیه الرحمه قریب به سی هزار بیت است ، و علاوه آن مؤلفات متعدده دارد ، و آخر حال بعد خرابی دهلی وارد بلده لکهنو شد ، و در سرکار وزیر الممالک نواب شجاع اندوله بهادر منسلک گشت ، و به سال هزار و صد و شصت و نه (۱۱۶۹) درگذشت و جسدش بعد انتقال در دهلی مدفون گردید ، ابیات منتخبه از مثنویات اوست :

از مثنوی عالم آب

ثنا آفریننده پاک را	که واکرد از دل گره تار را
صراحی ازو در سرافکندگی	به گوش قدح حلقه بندگی
ز موج شراب سیه مستی آر	کند چشم پیمانه دنباله دار
ازو جام لبریز شد آفتاب	خطوط شعاعیست موج شراب
سحر شیشه صاف صهبای او	بود شام دردی ز مینای او
ز مستی قمری توان برد پی	که مینای سروسست ازو پرزمی
احد گشت تا محفل آرای دید	جهان جامی از میم احمد کشید
فلک مست افتاده ای بر درش	شکسته ز شق القمر ساغرش
کس ار دست بیعت به او داده است	یدالله در دستش افتاده است
بهارست ساقی طرب شد نهال	ز گل می کشی کرد آغاز سال
حقیقت ز هر گل نمودار شد	چمن جمله دیوان عطار شد
فغانی است هر قمری بدله گو	بود سرو مصرع موزون او
به صحن گلستان طلسمی خوشست	که در آب او ته نشین آتشست
به هر سوی صبر بر گسرد دست	گلستان همه نقش صبر در دست
ز سرخ گل و از سفید سمن	هوا گنجفه باز طرف چمن
هوا می کشی را چها داده داد	که مینای می دارد از گردباد
بیندد چونقاش نقش سحاب	شود کاغذ او همه سطح آب
اگر بشکند شیشه بر روی سنگ	دمد سبزه از ریزه اش بی درنگ

بیا موج می‌مد احسان تو گل جام می‌روید از شاخ دست بیا ای چمن ساز آغوش من چراغ مزار جم و کی بیار دمد گل چو خاک چمن از مسام رگ تانخی آب چمن آبرو تفنگی و هر دانه‌ات تیرتست نظرها به تفتیش سرگشته است بود گیسوی دلربایی ریا	بیا ساقی ای من به قربان تو چو بلبل توان از هوا گشت مست بیا ساقی ای ارغوان پوش من سرو چشم خم ساغر می بیار که جای عرق زان می شعله‌فام برو زاهد خشک همچون کدو تهی‌گشتن از خویش تزویر تست ز ریشی که از ناف بگذشته است ندیدم چنین ریش ، نام خدا
---	--

در تعریف میخانه

که هر طاق او گشته رشک پری درش را بود حلقه از دور جام درین کوچه شبگرد جز ماه نیست رگ وریشه موج شرابش کند ز تصویر او کعبه گردد کنشت سر سوزنی قطره خونی برو خط بندگی داده از خط جام بتی سبز خط ، لیک پر ساده‌ای بجز رنگ خود نیست پیراهنش نگردد خزان گرد این نونهال شده چشم شاخ شکوفه سفید عرق ریز از شرم گردد تنش که هم طوطی است و هم آینه است	چه میخانه آینه دلبری چه میخانه فردوس عشرت‌مقام عسس را درین بارگه راه نیست هر آنکس که ساقی خرابش کند پری جلوه شوخ قیامت سرشت دل عاشقان بر میان چو مو شدش سرو آزاد مینا غلام مگو شیشه ترك عربزاده‌ای ز تجرید جامه ندارد تنش ندیدست کس راستی را زوال پی دیدن آن بهار امید چو ساقی کند دست در گردنش ز توحید علمیش در سینه است
---	---

آشنا

میرزا محمد طاهر مخاطب به عنایت خان و متخلص به آشنا فرزند خواجه احسن الله مخاطب به ظفر خان و متخلص به احسن فرزند رکن السلطنه خواجه ابوالحسن تربتی وزیر جهانگیر پادشاه ، مادرش بزرگ خانم خواهر کلان ممتاز محل ملکه شاهجهان پادشاه بوده و در هند ولادت یافته است .

در زمان شاهجهان بامنصب هزار و پانصدی داروغه حضور بوده ، علاوه بر طبع شعر که موروثی اوست ، در نشر نویسی و انشا پردازی نیز دستی بسزاداشته ، چنانکه احوال سی ساله شاهجهان را از پادشاهنامه عبدالحمید لاهوری تلخیص و تهذیب کرده و مورد پسند همگان واقع شده است ، در سال ششم سلطنت اورنگزیب عالمگیر پادشاه از منصب دست کشیده در کشمیر اقامت گزیده و سالی بیست و چهار هزار روپیه وظیفه دربارش مقرر گردیده است .

وفات آشنا بسال هزار و هشتاد و یک هجری در کشمیر واقع شده و از وی دیوانی مختصر باقی مانده است مشتمل بر قصیده و غزل و رباعی و یک ساقی نامه ترجیع بند به مطلع : (ای باده کشان مژده که ایام بهارست) و مثنویات کوتاه متعدد که از آن جمله است دوساقی نامه به مطلع ذیل :

- ۱- به نام خدایی که از قدر و شان خم باده را نام کرد آسمان
 - ۲- چه گویم ز وصف شراب قدح نبیند ژوال آفتاب قدح
- از آنجاست :

حکمیانه ساقی به مجلس نشست چرا نبض مینا نگیرد بدست
یک نسخه از دیوانش در کتابخانه رضا رامپورست به شماره ۲۵۲۳ و دونسخه در کتابخانه دیوان هند به شماره ۱۵۸۴ مورخ هزار و شصت هجری ، و شماره ۱۵۸۵ مورخ

هزار و نود و چهار ، و دانشمند گرامی آقای پیر حسام الدین راشدی فهرست اجزاء دو نسخه اخیر را با اقوال تذکره نویسان و منتخبات اشعار آشنا در جلد اول تذکره شعرای کشمیر (ص ۱۲-۲۶) آورده اند .

ترجمه ای که ذیلاً نقل می شود با قسمتی از يك ساقی نامه او منقولست از تذکره خلاصه الکلام که در تذکره شعرای کشمیر تألیف راشدی مسطور نیست :

عنایت خان آشنا تخلص - نامش خواجه محمد طاهر ولد ظفر خان احسن است ، در نظم و نثر از نهایت استعداد و مهارت بهره یاب بود ، و با طالب کنیم و دیگر موزونان آن عصر صحبت ها داشته ، و در مشق سخن گوی سبقت از پدر برده ، و قایع سی ساله شاه جهان پادشاه به خوبی و متانت انشا کرده از ملاحمید و غیره نیکوتر نوشته است ، گویند که شاه عالمگیر اورنگ زیب وقتی خان مذکور را جهت دریافت حقیقت فقر حکیم سرمد برهنه فرستاده بود ، خان مذکور بعد ملاقات ، این بیت در شرح حال او نظم کرده به عرض رسانید :

بر سرمد برهنه کرامات ، تهمت است کشفی که ظاهرست از و کشف عورت است
در پایان عمر به کشمیر رحل اقامت انداخته بسال هزار و هفتاد و هفت ارتحال نمود
(هزار و هشتاد و یک صوابست) دیوانش مشتمل بر قصاید و غزل بنظر مؤلف در آمده
همگی هفتصد و نود و پنج بیت ، مثنوی در بحر مختلف به کلیات او یافته شد ، این ابیات
از هر کدام بطریق نمایش نگارش می یابد :

این ابیات از ساقی نامه اوست :

به نام خدایی که از قدر و شان	خم باده را نام کرد آسمان
فلک چون خمست و شفق چون شراب	چو خشت سر خم بود آفتاب
نباشد بجز می پرستی فتم	که جوشد چو گل جام می از تنم
چو مینا پراز می بود پیکرم	گذشتست يك نیزه آب از سرم
بنازم به ساقی نازک مزاج	که حسنش ز خورشید بگرفته باج
پی بوس آن لب شگفتی مدان	گل جام اگر غنچه سازد دهان
به لعل لبش چون کند اتصال	ببالد به خود جام می چون هلال
گل روی او گر ببیند عیان	بط باده بلبل شود در زمان

خوش آن دم که بنوازدم همچو نی
ازان می که آتش برد تاب ازو
حکیمان به می بیشتر راغباند
چه می پرسی از شوکت و شان جام
ز شاه و گدا در جهان هر که هست
ازان می بمن ده که در رنگ و بر
بدخشان زد از کوه برسینه سنگ
دهد باده از راز بالا خبر
زمستان نشد تنگی دل پدید
نگاهم به مینا و پیمانه است
ازان باده تند ریزم به کام
چه گویم ز وصف چراغان شاه
ز عکس چراغان ، درختان در آب
چراغان زبس کرده روشن جهان
زهی قصر رنگین آراسته
به تعمیرت آورده گردون ز دور
به نقاشیت صرف شد يك به يك
پی رنگت ای قصر عائی بنا
ز گیراییام بس که باشد ابا
چنانست بر من گرفتن حرام
دلا از کم و بیش چیزی میگیر
در آتش بود شمع از تاج زر
مرا از گرفتن بود بسکه ننگ

به دستم دهد جام لبریز می
بط باده گردید سرخاب ازو
فلاطون و خم جان و يك قالباند
ازو رو سفیدست ماه تمام
نهد بر زمین پیش او پشت دست
شود غنچه لاله مینا ازو
که لعلی ندارد به این آب و رنگ
بای چشم میناست بر فرق سر
گل جام را کی کسی غنچه دید
که این خنده و گریه مستانه است
که گردد ازو آب در چشم جام
چراغان بود انجم و شاه ، ماه
تو گویی بر آورده اند آفتاب
شده مهر ، داغ دل آسمان
که عرشت به تعظیم برخاسته
گچ صبح و خشت خور و سنگ طور
طلای خور و لاجورد فاك
فلك از شفق گشت شنگرف سا
نگیرد کفم رنگ را از حنا
که نستانم از خصم هم انتقام
بغیر از کم خویش چیزی میگیر
بلی در گرفتن بود بیم سر
نگیرم به کف تیغ هم روز جنگ

« انتهی »

میر ابوطالب فندرسکی

در تذکره خلاصة الکلام مسطورست : سید ابوطالب فندرسکی اصفهانی همشیره زاده فاضل البازل میر ابوالقاسم فندرسکی است^۱ ، احوالش در تذکره ها مذکور نیست ، داستان خلافت حضرت امیر المؤمنین امام المتقین شاه اولیا علیه الصلوة والسلام به سلك نظم در آورده و محاربات آن حضرت را که با قوم شقاوت آثار بغاوت شعار روی داده بود ، علی التفصیل تاعهد شهادت آن جناب در آن مذکور کرده ، بالجمله نجف نامی از موالیان اهل بیت علیهم السلام آن نسخه را که به حد شهرت نرسیده بود ، از جایی بدست آورد ، و در سال یک هزار و یکصد و سی و پنج هجری در خاتمه حمله حیدری که میرزا رفیع باذل هندوستانی به سلك نظم در آورده و ناتمام گذاشته بود ، ارتباط و انضمام داد ، الحق که این امر غریبه از معجزات جناب ولایت مآب است ...».

لازم به یاد آوریست که حمله حیدری منظومه ایست به بحر متقارب در احوال رسول اکرم (ص) و جانشینان وی تا پایان کار عثمان بن عفان در حدود بیست و هشت هزار بیست ، سروده میرزا محمد رفیع خان باذل مشهدی شاهجهان آبادی متوفی ۱۱۲۳ هجری که از روی کتاب معارج النبوة فی مدارج الفتوة تألیف معین الدین مسکین واعظ فراهی در گذشته به سال نهصد و هفت هجری به نظم آورده ولی عمرش به اتمام آن وفا نکرده است .

۱- میر ابوالقاسم فندرسکی استرآبادی از حکما و عرفا و شعرای مشهور قرن یازدهم هجریست ، در حقیقت الاحباب (ص ۲۳۵) و بر سنگ مزار میر واقع در تخت فولاد اصفهان سال فوتش را ۱۰۵۰ نوشته اند ولی از ماده تاریخ ذیل که در پایان رساله صناعیه میر (نسخه شماره ۸۸۷ آستان قدس) مسطورست سال ۱۰۴۹ بدست می آید:

تا شد ز جهان خسرو فرج دانش	شد بحر جهان نهی ز موج دانش
تاریخ و فساتش ز خرد جستم ، گفت	سید حیف از آفتاب اوج دانش

پس از وی تنی چند از شاعران شیعی به امید تحصیل اجر و ثواب دنباله کار باذل را گرفته و تکمله بر آن سروده اند ، از قبیل : میرزا ارجمند آزاد کشمیری در ۱۱۳۱ و مجبلی خان حکمت در ۱۱۴۳ و عبدالعلی خان احسن در ۱۱۴۴ و شخص صاحب عنوان یعنی میرابوطالب فندرسکی معاصر شاه سلیمان صفوی و زنده در ۱۱۲۴ هجری که تکمله او شامل پنجهزاریت در احوال امیرمؤمنان است و شرح جنگهای جمل و صفین و نهروان ، و پس از وی نجف نام سابق الذکر برای ربط این دو منظومه به یکدیگر ابیاتی سروده و آنرا بصورت کتابی واحد در آورده است و کتاب مزبور به نام حمله حیدری تاکنون چهار بار در هندوستان به طبع رسیده است^۱ .

میرابوطالب بن میرزا بیگ موسوی فندرسکی استرآبادی اصفهانی متخلص به ابوطالب شاعری پرکار و فاضلی نامدار و از دودمانی بزرگ بوده و معلوم نیست که چرا نامش از تذکرها فوت شده است و حتی میرزا محمد طاهر نصرآبادی تذکره نویس معاصری از وی یاد نکرده است .

صاحب خلاصه الکلام نیز از احوال و آثار وی اطلاع دقیقی نداشته و زائد بر تکمله حمله حیدری از وی چیزی نمی دانسته است .

از آثار منظوم و منثور میرابوطالب فندرسکی آنچه را که نگارنده تا بحال استقصا کرده است به شرح ذیل است :

- ۱- ساقی نامه شامل یک هزار و صد و هفتاد و یک بیت ، نسخه : کتابخانه مجلس ، شماره ۳۰۳۸ ، مورخ ۱۱۷۱ .
- ۲- رساله در بیان اقسام تشبیه و کنایه و استعاره ، نسخه : کتابخانه مجلس ، شماره ۳۲۳۶ .

- ۳- توضیح المطالب ، ترجمه و توضیح مشکلات خلاصه الحساب شیخ بهائی مصدّر به نام شاه سلیمان صفوی ، نسخه : کتابخانه مجلس ، شماره ۳۴۸۲ .
- ۴- تحفة العالم ، در احوال شاه سلطان حسین صفوی ۱۰۷۷-۱۱۰۵ هـ ، نسخه : کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران ، جزو مجموعه شماره ۲۴۶۵ (ص ۱-۱۷۷) .

۱- برای اطلاع بیشتر رجوع شود بدرساله (حماسه های دینی) مندرج در فهرست رضوی (ج ۷ ص ۳۰۸-۳۰۹)

- ۵- نسب نامه سادات فندرسکی که به نام خود میرابوطالب ختم می شود ، همان مجموعه (ص ۲۸۸-۱۹۱) .
- ۶- حاشیه بر روضه البهیة ، مذکور در فهرست کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران (ج ۹ ص ۱۲۱۴) .
- ۷- حاشیه بر التکملة فی شرح التذکرة تألیف شیخ شمس الدین محمد بن احمد خفاری متوفی ۹۵۷ ، مذکور در الذریعه (ج ۴ ص ۵۱) .
- ۸- منشآت میرابوطالب ، نسخه : کتابخانه مرکزی دانشگاه ، مجموعه شماره ۲۵۹۱ (ص ۱۲۶-۱۳۵) .
- ۹- رساله بیان بدیع ، نسخه : کتابخانه ملک ، شماره ۱۶۸۵ مورخ ۱۰۹۹ هـ .
- ۱۰- مثنوی نگارخانه چین بادیباچه منشور ، مسطور در سفینه رفیع الدین محمد رافع که در میان سالهای ۱۰۷۸-۱۰۸۴ هجری نوشته شده و جزو مجموعه مخطوطات مرحوم عبدالحسین بیات است .
- ۱۱- دوفقره از منشآت او نیز به خط صفی الدین بن فخرالدین الطریحی النجفی در جنگ شماره ۴۴۹۴ ، کتابخانه آستان قدس رضوی (ض ۱۸۵-۱۸۶) درج گردیده ، وهم در جنگ مزبورست شرحی که محمد باقر سبزواری در محرم ۱۱۲۴ هجری به خواش میرابوطالب فندرسکی که ظاهراً صاحب جنگ خوداوست ، در صفحه ۱۷۶ نوشته است ، واین خود سندی است که وی تا سال مزبور در قید حیات بوده است .

ساقی نامه میرابوطالب فندرسکی

شراب روان ریخت در جام خاک	ثنا ایزدی را که از نور پاک
فلک دودی از مجمر قدرتش	شفق دوری از ساغر شفقش
شب و روز افتاده بر روی هم	ز پیمانه او به یک جرعه نم
بود کار دردی کشانش به کام	ز جام مدامش ز لطف مدام
به هر نشاء کیفیت دیگرسرست	به دنیا می و آخرت کوثرست
بر آورده دستی ز هر برگ تاک	به درگاهش از عذر تقصیر خاک
قدح با شهان دستبازی کند	ازو شیشه گردن فرازی کند
ز کشکول درویش تا جام جم	ز جودش پراز فیض یک رشحه نم

شرابی که از رحمت عام ریخت
چنان گشته سرشار ازین باده خاك
زلطف مدامش به اهل نشاط
نمایان درین مجلس دلفروز
ژ صنعش به میخانه روزگار
برانگیخت گنگون به جولان بهار
بهار آمد و لاله از جوش باغ
فلك بسکه از بوی گل شد خراب
لب ابر از جام گل گشته تر
زبس گشته رنگین سراپای باغ
که این غنچه یا بیضه بلباست
چنان صیقلی گشته گل از صفا
ژعکس گل از ابر رنگین بین
درین باغ چون گل کسی سرخ روست
چو لاله بود سرخوش آنکس مدام

به اندازه ظرف هر جام ریخت
که ریزدمی از سبجه در دست تارك
ز خورشید و انجم می انبساط
به شبها چراغان، گل افشان به روز
می نیم رنگست جوش بهار
که شد دشت از بوی گل پار پار
ز اختر نهد پنبه بر روی داغ
کشد همچو مستان به دوشش سحاب
که هی قطره غلطد چومستان بسر
فروزد ز نظاره حیرت چراغ
پر عندلیب است یا این گلست
که ماند برواز نگه نقش پا
به گلبازی آسمان و زمین
که چون غنچه دایم میش در سوست
که يك لحظه گذارد از دست جام

خطاب به ساقی

بیا ساقی ای سرو نسرین عذار
بیا تا گذر بر گلستان کنیم
بچینیم صد شیشه بر روی گل
بیا ساقی آن باده شعله تاب
شرابی که نماید از بس صفا
شرابی که این نه خم نیلگون
شرابی کرو گر برد ابر آب
به من ده که از هستیم در غرور

بیا ساقی ای غیرت نو بهار
چو شبنم صبوحی به بستان کنیم
بیایم صد شیشه از بوی گل
که پروانه را () آتش به آب
چو در ساغر گل شراب هوا
ندادند ازو قدر يك نم برون
چکد جای باران ازو آفتاب
ز نزدیک، خویشم از یار دور

مناجات

خدایا ز غفلت دلم شد سیاه
مجاز از حقیقت مرا کرده دور
ز شرم گنه نیست روی خطاب
چو با نور پاکت سرایم سخن
چراغ دگر خواهد این جستجو
بیانی بده چون زبان داده‌ای
خدایا تو مطلوب هر طالبی
ره هرگاه میکشد سوی تو
سخن گشته نام تو بر هر زبان
تمنای پیدا و پنهان تویی
ز بوی تو دارند رنگ و سراغ
بین درمن و چهره زرد من
غباری ز کوی سراغ توام
چه باشد که بخشی دلم را صفا
سیه کرده دود هوس سینه‌ام
ازان باده نشاء بخش سرور
بر افروز این کاخ پر دود را
به عفو که از جرم من در گذر
بر آتش مسوزان ، گیاه توام
ندارد به قهرت تن خسته تاب

درین لجه‌ام گشت کشتی تباه
در آتش فتادم به امید نور
کجا راه یابم به چندین حجاب
چو خورشید لرزد زبان در دهن
زبان دگر خواهد این گفتگو
دل روشنی ده چو جان داده‌ای
تو درمان درد ابوطالبی
بود منزل هر قدم کوی تو
هوای تو هر سینه را داده جان
ندا هرکه دارد ، منادا تویی
چه این هفت گلشن چه این چارباغ
درین جسم پیچیده در گرد من
خزان دیده برگی ز باغ توام
کنی ساغر من جام گیتی نما
به زنگار پیچیده آینه‌ام
که درطور نارست و درعرش نور
گلستان کن این نار نمرود را
به لطف که نام گناهیم مبر
به بادم مده ، خاک راه توام
بده صبراگر کرد خواهی عذاب

خطاب با ساقی

بیا ساقی آن باده لعل فام
به جام بلوری ز مینا بریز
سهای توام ، رطل خورشید ده
که دردش شفق میرساند به شام
در آن مه سهیل از ثریا بریز
گدای توام ، جام جمشید ده

می از ساغر خود به گردش درآر
 زمینای گردون نخواهم شراب
 به این نشاء پر غرورم چه کار
 دو کس بر نمی تابد این جای تنگ
 دهد باده اش غیر غم نشاء کسی
 حباب میش هر دم آرد به یاد
 به یکدست رطل گرانش مگیر
 به گردش در آرد چو جام هلاک
 به خون سیاووخش از بس فرح
 کسی زنده بیرون نرفت از جهان
 شود چون به دستان تهمتن سوار
 به هرخوان که باشد دهد تیغ آب
 چو جمشید بر فرق هرتاجدار
 کند گاه زانسان عمارتگری
 گهی طرح ز آنگونه وارون نهد
 دو روزی کند پایه ات گر بلند
 کز آنت رساند به چرخ برین
 اژان برکشد مهر را صبحگاه
 ندید از حباب فلك بهره کس

که دلتنگم از گردش روزگار
 اگر حل کند در قدح آفتاب
 که عیشش ملاست و مستی خمار
 رود پور بیرون ، چو آید پشنگ
 کجا جم طرب کرد و کاوس کی
 کلاه فریدون و تاج قباد
 که از مفر جمشید دارد خمیر
 زخون شهان جرعه ریزد به خاک
 کشد دلشت بر سر به جای قدح
 چو رستم بسی دیده این هفتخوان
 چه می آید از دست اسفندیار
 نه رستم شناسد ، نه افراسیاب
 کشد اره دایم ز لیل و نهار
 که خاکی شود سد اسکندری
 که ایوان کسری به قارون دهد
 فریش مخور، دل به مهرش مبند
 که از آسمات زند بر زمین
 که شامش نشاند به خاک سیاه
 که هست این گره بسته بر بادوبس

خطاب با ساقی

بیا ساقی ای طره ات مشکبیز
 شب قدر عاشق به زلف سیاه
 ز زلف سیاه تو در مشک تر
 بزن دست چون گل به جام شراب
 چو غنچه ز قهرت جگر خسته ام
 چه شد آخر از لطاف دستی برآر

ز عکس رخت خاک ، یاقوت خیز
 به طرف بنا گوش صبح نگاه
 خرامان خرامان نگه تا کمر
 هلالی کن آن پنجه آفتاب
 به آن شاخ ساعد دلی بسته ام
 بده زان گل پنج برگ ای بهار

میی نشأه از نرگست یافته
 که رفتم چو گل ز آتش دل ز کار
 بده می که هر ساعت از جوش شرم
 هنوز از حجابم زبان بر قفاست
 زبان هست و یارای گفتار نیست
 مگر نشأه باده کاری کند
 نگاهم ز رنگ تو در لاله زار
 زند صف به دیدارت ای رشک ماه
 ز نظاره طرهات تا کمر
 به گردن ، نظر طوق سازی کند
 ز نظاره چشم و ابروی تو
 چو بابل زبس شوق ، نالان شوم

ز رویت برو برق گل تافته
 چو نرگس ره مستیم زد خمار
 چو گل میدود در تنم خون گرم
 چو غنچه نگه سربه مهریاست
 نظر دارم و تاب دیدار نیست
 خمار حجاب مرا بشکند
 کشد ساغر از خط به بوی بهار
 زمزگان به مژگان ، نگه در نگاه
 نگاهم خورد غوطه در مشک تر
 به ساعد ، نگه دستیازی کند
 ز سیر بهشت گل روی تو
 به گلزار وصات غزلخوان شوم

غزل

شب عنبرین بوست ، یا مری تو
 چه دلهاکه از غمزه دوزد به تیر
 دل ناتوان من از کار رفت
 پریشانی دل ندارد شتاب
 ز مسجد به بتخانه زهاد را
 به سر چشمه زندگانی مدام
 ابوطالب از غم گشاید دلش

درخشنده ماهست ، یا روی تو
 کمانی که زه کرده ابروی تو
 ز پرکاری چشم جادوی تو
 درازست شبهای گیسوی تو
 دوانید محراب ابروی تو
 من و سایه سرو دلجوی تو
 به شام غریبان گیسوی تو

خطاب با ساقی

بیا ساقی ای مست جام ضرور
 به سویم نگاهی ، که رفتم زکار
 اسیر توام ، چیست این خشم و ناز
 مکن قصد جانم که دل داده ام

بیا ای ز دلهای نزدیک ، دور
 ز کویت نسیمی ، که گشتم غبار
 هلاک توام ، چند ازین ترکناز
 مکش سر ، که در پایت افتاده ام

لب از خنده چون غنچه بستن چرا
دل از مهر ورزان پر از کین مکن
چو طفلانہ آمیزی این خون به خاک
که هستند این ماندگان از وطن
همه آسمان سیر عرش خیال
همه از می معرفت مست جوش
کز ایشان زند هریک از دود آه
بده ساقی آن ارغوانی شراب
ز تہ جرعه‌ای زان گہ ریخته
کہ افتم ز سرو دلارای تو
چو خورشید تاجندازین کشمکش
مرا هست چون ذره ، ای آفتاب
دلم بسته سرو آزاد تست
پناهی مرا غیر کوی تو نیست
چه باشد اگر چهره زان مشکنا ب
ز سیر شفق دل گشاید نگاه
ز چشم ترم چند گیری کنار
نگاهم چو بر عارضت هست پاک

ز چین طاق ابرو شکستن چرا
گل جبهه را غنچه از چین مکن
عزیزانه سرکن به دلہای پاک
همہ پادشاهان ملک بدن
همہ پرده داران کنہ جلال
بہ خمخانہ کبریا در خروش
علم هر سحر بر سر مهر و ماه
ز عکس تواس در شفق آفتاب
بہ داروی بیهوشی آمیخته
سیہ مست چون سایہ در پای تو
یکی ذره‌ام ، یا بکش ، یا بکش
بہ گردن زمہرت هزاران طناب
تنم بید مجنون شمشاد تست
نگاہ آشنا جز بہ روی تو نیست
نمایی ، شبم را کنی مہتاب
بہ شام غریبان زلف سیاه
مکش پای چون سرو اژین جویبار
ز تر دامنی‌های مژگان چہ پاک

خطاب با ساقی

بیا ساقی آن تاغ شیرین گوار
بہ من دہ کہ از شور بختی مدام
جدا کشته نازت ، عتابم جدا
بگو آہ سرد مرا چارہ چیست
بہ سوز محبت چہ درمان کنم
کہ مهر من از ماہ ، تابان ترست
کجا عشق پوشیدہ ماند ، کجا

کہ لعلت برو کرد شکر نثار
ترش رویی داردم تلخکام
ازین سرکشی ها فتادم ز پا
بگو رنگ زرد مرا چارہ چیست
چسان در بفل شعلہ پنهان کنم
ز افلاک و انجم نمایان ترست
کہ می‌پوشد این جامہ تہ نما

مرا سوز عشق از دل پر غبار
 بیا ساقی ای غارت عقل و هوش
 مکن خون فشان چهره از آب شرم
 برآشفتن از اشک و آهم که چه
 به نظاره چشم ندارد گناه
 بغیر از دل و دلبر اینجای کیست
 بگو با نکه هرچه خواهی به راز
 که جز اهل دل رابه دل نیست راه
 بدا آن گروهی که همخانه اند
 نیند آگه از آنچه گوید نظر
 کسی را که با دل سرو کار نیست
 بود هر نکه قاصد نامه بر

عیانست چون آتش از کوهسار
 رخت را حیا کرده گنار پوش
 بیفروز رخ از نگه های گرم
 بر افروختن از نگاهم که چه
 که گرمست از آتش دل نگاه
 درین بزم بیگانه را راه نیست
 ز لطف و ز قهر و زخشم و ز ناز
 بجز ما که فهمد زبان نگاه
 نگاه آشنایان بیگانه اند
 ندارند ازین گفتگوها خبر
 چه داند که نظاره بیکار نیست
 که آرد پیام و رساند خبر

خطاب با ساقی

بیا ساقی ای سرو چابک خرام
 بیا ای ز رخسار گلغام تو
 که گوید که باشد خط مشک رنگ
 که می بینمش بر رخ باده فام
 مهت از عرق نیست انجم نقاب
 به گرد رخ لاله رنگت بین
 به هر حلقه زان زلف شبگون کمند
 چو بر چهره افشان کنی مشکتاب
 به هر گام سرو دلارای تو
 ز جامت نه تنها منم گشته مست
 ز کیفیت نرگس سرمه دار
 ندیدست گیتی نگاری چنین
 به رخ لمعه خیزی، به خط مشکبار

بیا ساقی ای رشک ماه تمام
 شفق خیز از شام تا شام تو
 غبار ره رفتن آب و رنگ
 شده گرد بیهوش داروی جام
 نگه هاست گردیده از شرم آب
 به دوران حسن فرنگت بین
 ز هر سو نظرهای زنار بند
 دهد بوی عنبر گل آفتاب
 فتد سروی از سایه در پای تو
 به هر گوشه از چشم مست توهست
 سیه مستی از باده بی خمار
 بر آن آفرین کافرید اینچنین
 در ایوان نگاری، به گلشن بهار

بیا ای خرامنده کبک دری
 ز چین‌های زلف چلیپای تو
 چو قمری نگه طوق در گردنست
 خط سبز و رخسار ، طوطی و باغ
 بیا ای به صد زیب طاوس مست
 ازین شیشه سبز در شاخ سرو
 که شد کبک دل باز غم را شکار

بیا ساقی ای مایه دلبری
 بیا ای که بر سرو رعناي تو
 به هریک کران دیده روشنست
 به باغ سمن ابرویت پر زاغ
 همای غمت استخوانم شکست
 می سرخ جا کرد همچون تذرو
 ز مینا بر افشان به ساغر درآر

خطاب با ساقی

غم و شادی و درد و درمان من
 که شیرین کند تلخی روزگار
 حدیث جگر سوز بر گوش زد
 چو بود اینکه گفتی توای سنگدل
 مرا می‌گذاری ، کجا میروی
 که دارد دلت مهر ، غافل ازان
 گرفتن ز جا بهر انگندنست
 چو صیدش کنی ، برگیری ز خاک

بیا ساقی ای راحت جان من
 دلم بر لب داشت ز آنروز مدار
 کنون شعله در خرمن هوش زد
 چه بود اینکه گفتی توای دل‌گسل
 برون از طریق وفا میروی
 من ساده دل داشتم این گمان
 که دل بستنت بهر دل کندنست
 چو بینی دلی ، تازیش در هلاک

خطاب با ساقی

بیا ای ز هجرت سیه ، روز دل
 اگر ساختی ، عاقبت سوختی
 چه کردی ، چه کردی توای سنگدل
 به نیروی سر پنجه اشتیاق
 چو غنچه دل از خویش بر کنده‌ام
 دلم با خیال تو در گفتگو
 که با یار از غیبتم در خطاب
 سمنبر نگارا ، پری پیکرا
 نگاه آرزومند رخسارست

بیا ساقی ای آتش افروز دل
 عجب آتشی در دل افروختی
 ز خوناب دل رفته پایم به گل
 ز دلسوزی شعله‌های فراق
 چو گل در جگر آتش افکنده‌ام
 بیا ساقی ای مایه آرزو
 بکن التنائی به جام شراب
 دلفروز ماها ، بتا ، دلبرا
 دل و دیده مشتاق دیدارست

پرست از خیالت سرا پای من
 ازان غصه بر خویش پیچیده‌ام
 به هر لحظه حال دل پر ز درد
 نویسم ، فرستم برت بی درنگ
 چکد هر نظر خون به رخسار زرد
 غبار دلم زان فرایند ملال
 نیابد به این خانه باد تو راه
 نشان ، زنده رودم ز دلمردگی
 دل چاک و بی خوابی و سوزدرد
 شب و روزم از یاد رویت خراب
 ز راه جدایی اگر در میان
 همان ذره‌ام از کشش ناگزیر
 گشاید دلت ، یا زغمه‌است تنگ
 خیال مرا در دلت هست راه
 شب از غم چو شمعیت شود چهره زرد
 طریق وفا هیچ پیموده‌ای
 ندارد دل نازکت تاب درد
 تو در گلشن عیش گلریز باش
 که ما را ز هجران به شبهای تار
 شب از اشک پی در پیم تا سحر
 دلم را در آن کاروان هر نفس
 به عرض تمنا لب آراسته
 به پرواز جان و جبین سجده ریز
 چو خواهم که پهلوی به بستر نهم
 خیالت بدانسان شبیخون کند
 چنان آهی از جان سرکش کشم
 شوم غرقه در بحر چشم پر آب

نماندست اندر میان جای من
 که جای تو خالیست در دیده‌ام
 به خوناب ، بر صفحه روی زرد
 به بال کبوتر ، ز پرواز رنگ
 دمد از لبم هر نفس آه سرد
 که ترسم شود سد راه خیال
 نتابد درین کلبه خورشید و ماه
 دلیل ، آه سردم بر افسردگی
 چو شمع شود روشن از روی زرد
 که یا ماه پیداست ، یا آفتاب
 مسافت زمین است تا آسمان
 به قلاب مه‌رت اسیرم ، اسیر
 رخت ارغوانیست ، یانیم رنگ
 کنی یاد دل داده ات گاهگاه
 سحر چون صبا با شدت آه سرد
 و یا بی وفایانه آسوده‌ای
 مبادا رخ لاله گون تو زرد
 به روی عزیزان سحر خیز باش
 شراریست با دیده اشکبار
 به مژگان روان کاروان جگر
 ز صوت شکستن صدای جرس
 مراد دلی از خدا خواسته
 به لب یارب و دل صنمخانه خیز
 زمانی به آسودگی سر نهم
 که در دیده‌ام آب را خون کند
 که در پنبه بستر آتش کشم
 اگر دیده برهم زنم چون حباب

به کام دل دوستداران خویش
 نظرها ز ابرویت ای شمع طور
 کنند آن ز هجران ستم دیده‌ها
 توهم در فشانی به وقت سخن
 که ما هم ز هجران خبر داشتیم
 غبار دل از دیده میریخت آب
 به آن مهر و الفت قسم میدهم
 به پروانگیهای شمع جمال
 به حیران نگاهان دیدار تو
 به روی تو ای باغ نسرين من
 به طفرای غرای ابروی تو
 به کیفیت چشم مست سیاه
 به مژگان تاراج صبر و شکیب
 به گلگونه شرم رخسار تو
 به آن خال بر چهر گیتی فروز
 به بد مستی چشم فتان تو
 به آن چهره صاف از آرایش
 به آوارگان سر کوی تو
 به سر چشمه کوثر غبغب
 به دست که با جیب جان آشناست
 به جانم که شد در سر کار تو
 که یاد آر یاران دلبسته را
 چه پرسى ز حال خراش درون
 چه پرسى ز کیفیت سوز دل
 چه پرسى ز بی طاقتی‌های دل
 ز دست غمت در فغان آمدم
 به هر جاکه سرو تو رفتار داشت

نشینی چو در بزم یاران خویش
 به کشتی نشینند در بحر نور
 ز روی تو آرایش دیده‌ها
 از آن پسته تنگ شکر شکن
 ازین شعله در جان شرر داشتیم
 که خالی ز باران نباشد سحاب
 به حق محبت قسم میدهم
 به قربان شد نه‌ای عید وصال
 به آینه داران رخسار تو
 به لعل تو ای جان شیرین من
 به محراب آتشکه روی تو
 به بیهوش‌داروی طور نگاه
 به نظاره گرم زاهد فریب
 به فیض دم صبح دیدار تو
 به آن شب که افتاده در بند روز
 به تیغ آختن‌های مژگان تو
 به آن دامن پالک از آلاشت
 به شام غریبان گیسوی تو
 به شور شکر خنده‌های لب
 به پایت که از خون دل در حناست
 به جان تو ای جان گرفتار تو
 به شمشیر هجران جگر خسته را
 چه پرسى ز طوفان دریای خون
 چه پرسى ز شبهای بی روز دل
 چه پرسى ز کم فرصتی‌های دل
 ز درد دل خود بجان آمدم
 ز نقش قدم خاك ، گلزار داشت

به هر نقش پا در دل مهر خیز
 ز خاکش برد سرمه چشم خیال
 گمان کان همان منزل دلکشست
 سبک خیز تر از نسیم سحر
 شتابنده هر عضوی از پیکرم
 دل شرحه شرحه زیاد وصال
 پر از صفحه صفحه نگار فرنگ
 ولی چون به آن سرزمین بگذرم
 که جاهست و سرو تو بر جای نیست
 زده تکیه بر جای گل خارها
 شب بی مه و روز بی آفتاب
 بجای دودی و رفته نور چراغ
 زده خاربن تکیه بر جای سرو
 پرزادی از دیده پنهان شده
 نگه باز گردد چنان کرده رم
 ز حسرت دل از ناله صوری دمد
 کند سیل این دیده اشکبار
 ز سیل دما دم ز آهنگ رود

گهی جبهه سایم، گهی بوسه ریز
 گمان کش خلاص از تو باشد محال
 گمان کان همان خاک دامن کشست
 شتابم هوای گلستان به سر
 گهی پای در پیش و گاهی سرم
 هم از آرزوها زمین خیال
 گلستان گلستان گل رنگ رنگ
 ز وحشت فتد آسمان بر سرم
 بجای مجلس و مجلس آرای نیست
 شده صورت و مانده دیوارها
 تن بی سرو ساغر بی شراب
 شده رنگ از لاله و مانده داغ
 گرفته زغن آشیان تذرو
 ز هر گوشه دیوی نمایان شده
 که صفهای مژگان بپا شد ز هم
 که آواز آن تا قیامت کشد
 قدمگاه سرو ترا جویبار
 کشم هر دم از بی نوایی سرود

غزل

که جمعیت بزم یاران چه شد
 نشد سبز از گریه تخم امید
 گره از دل غنچه‌ای وا نکرد
 ابوطالب از یاد ایام وصل

نشاط دل دوستداران چه شد
 درین کشت، تأثیر باران چه شد
 اثرهای باد بهاران چه شد
 در اندیشه کان روزگاران چه شد



به روی تو چشمی که میدید ماه

حرامست بر آفتابش نگاه

که گاهی به سویش نگاهی کند
همین با تو خواهد سرو کار و بس
تهی کرد پهلو ، بر آمد فغان
که يك آشنا حلقه بر در نزد
نه شب ماه دارم ، نه روز آفتاب
شود شمع کافوریم استخوان
شفق خیزد از دیده بی اختیار
هوای تو در سینه ، جان منست
بغیر از خیالت ندارد وجود
تن آئینه‌ای گشته قامت نما
دو صورت نگنجد در آئینه‌ام
که می‌آید از اشک بوی گلاب

مگر با رخت اشتباهی کند
نگاهم نسازد به رخسار کس
چو نی گویشم از صوت بیگانگان
ازین خانه صوت طرب سر نزد
جدا زان مه عارض مهر تاب
چو آتش زند یاد ساعد به جان
کند مهر رویت چو در دل قرار
حدیث تو ورد زبان منست
درین جسم بی تاب بی تار و پود
زیادت پریم بسکه سر تا به پا
بغیر از تو کس نیست در سینه‌ام
گل عارضت از دلم دیده تاب

خطاب با ساقی

به رفتار عمر شتابان بیا
جگر سوزی آه سردم بین
ز رخسار زردم دمد لاله زار
به دیوار مژگان دهی پشت ناز
ز رویت کشد رخت در آفتاب
سحر خیزی و شب نشینی کنم
ز دلهای نازک شوم شیشه باز
رسانم شب تیره آجا به روز
ز چاکه گریبان بر آرم سحر
ز مژگان برم زخم خنجر نصیب
به رویت چو آئینه حیران شوم
غزلخوان حدیث از جدایی کنم

بیا ساقی ای ماه تابان بیا
دل خسته و رنگ زردم بین
چه باشد به يك جلوه‌ات چون بهار
نشینی به کاشانه دیده باز
نگاهم که از دیده‌اش دیده آب
به رخسار و زلفت قرینی کنم
وز آن دلف هند و گه ترک‌تاز
برد خال آن سینه از سینه سوز
ز شبهای زلفت نمایم قمر
از آن چشم پرکار عابد فریب
ز زلفت چو سنبل پریشان شوم
به رویت نگاه آشنایی کنم

غزل

جدا از توام دلکشایی نبود
بجز اشک در دیده کسره نداشت
چسان گفتمی کز تو خالیست جای
کدامین شبم بود کز خون دل
ز یادت کی از ناله ناقوس وار
تهی از تو چشم عمارت نداشت
نبودی ابوطالب ار وصل یار
بجز درد دیگر دواپی نبود



دلم را ز وصلت سروری رسد
فروغی از ان عارض لمعه خیز
فریب نکه قصد جانم کند
سیه نرگس مست دنباله دار
به دست آرم از زلف، سرمایه‌ای
دهد دست اگر دست کردن دراز
ز هر کف مرادی تمنا کنم
گفت را که گل می‌کند رنجه‌اش
فشارم چنان بر رخ و چشم تر
اگر شانه موی مژگان شود
شود گر شود چهره‌ام را نقاب
ز شبنم فشان چشم و آغوش تنگ
نم گریه مشک ترا تر کند
به چشمم ز روی تو نوری رسد
شود برق این ابر سیلاب ریز
کماندار ابرو نشانم کند
به گردش در آرد می بی خمار
گزینم ز سرو خوست سایه‌ای
به آن دست وساند شدن دستباز
به هر ناخنی عقده‌ای وا کنم
به مژگان کنم پنجه در پنجه‌اش
که آنجا شود رنگ و اینجا نظر
درین بحر چون شاخ مرجان شود
رخ زرد ازو پنجه آفتاب
گل پیکرت را دهم آب و رنگ
شبستان ماهت پر اخترکند

خطاب با ساقی

بیا ساقی ای سرو آزاد من
بیا ای خرامنده شمشاد من

بیا ای خیالت به هر آمدن
 به راه توام دیده انتظار
 فشاند نگه هر دم از گریه نم
 اگر من نیایم به کویت رواست
 تو آتش عنانی نیایی چرا
 به وصال ز غمهای هجران بر آر
 ز چشم نهانی که جان منی
 خیال رخت از حیا پرده دار
 چه باشد گر اندازد از رخ نقاب
 سیه نرگس مست خونخوار تو
 نگه کن کز آن غمزه تیز چنگ
 کجا شمع روی تو افروخته
 نه مرده ، نه زنده ، ندانم چهام
 غبارم اگر ، باد غافل چراست
 بیا ساقی ای باغ نسرين من
 به ساغر بریز ارغوانی شراب
 که دارد دلم داغ غم بیکران
 چه گویم ز هجران به شبهای تار
 چه گویم که امشب چها دیده دل
 خیالت همه نعل وارون زند
 شبی نور خورشید را ریخته
 به فانوس نیای فلک شمع ماه
 شفق ، درد در ساغرش مانده ای
 نگه را میش نشاء دادی فزون
 زمین گرده صورت نه چمن
 صف شب نشینی زده اختران

پیام آور از روح ، سوی بدن
 چو نقش قدم مانده بر رهگذار
 زند بال پرواز مژگان به هم
 که مشت غبارم به دست صباست
 تو سرو روانی نیایی چرا
 بنده باده ناب ، تا کی خمار
 نیایی که سرو روان منی
 کند در شبستان دلها گذار
 دلم را شب غم کند مهابت
 کمین کرده ترك کماندار تو
 به دل از کجا میرساند خدنگ
 ز پروانه پر در کجا سوخته
 تو آنجا ، من اینجا ز بهر کهام
 و گر ذره ام ، آفتابم کجاست
 بیا ساقی ای ماه و پروین من
 هلال از شفق پر کن ای آفتاب
 ز شبهای تاریک چون آسمان
 چها رفته بر چشم شب زنده دار
 جفا کش ، بلا کش ، ستم دیده دل
 پس از شب نشینی ، شبیخون زند
 ز پرویزن آسمان بیخته
 چو سیمین بران در پرند سیاه
 سحر ، گرد از دامن افشاده ای
 ز کیفیت حسن مهابت گون
 هوا منزل کاروان ختن
 نشسته به مهابی آسمان

ز هر سو بر اطراف مه گشته جمع
 نشسته چو پروین من و چند تن
 ز مهتاب هر يك مربع نشین
 منور چراغ از سهیل یمن
 به هر چشم ایشان هزاران نگاه
 ز حیرت به هر دیده‌ای اختری
 مرا دل گرفتار سودای خویش
 کزین آب دیگم نیفتد ز جوش
 مرا آرزو سیر مهتاب نیست
 دلی را که باشد سیاهی ز داغ
 کسی را کثر از خنده بسته است لب
 فلک آب مهتاب گیرد به گل
 کسی را که دریای دل رفته خار
 چو گردد دلی از غمی دردمند
 اگر از برون بحر ریزم به سر
 برین جسم افتاده ناتوان
 ازین جامه فرسوده شد پیکرم
 کی از مه کنم روی زرد اقتباس
 عیانست از چهره عالم عیان
 شکسته است رنگم ز روز نخست
 گر از حسن ماه آیدم دل به شور
 برین بی وفا باد یا رب حرام
 گرافسردگی خواهد از سوز و تاب
 به هر کس ره و رسمی آموختند
 غبار ضعیفم درین آستان
 دلم را که آبست از هجر یار

ستاده چو پروانه در پای شمع
 به نظاره شمع گردون لگن
 در آب گهر همچو نقش نگین
 معطر دماغ از شمیم ختن
 چه بر چشم اختر ، چه بروی ماه
 نگه داشت هر سو به چشم تری
 درافکنده کشتی به دریای خویش
 طباشیر آتش نسازد خموش
 کزین آب يك تشنه سیراب نیست
 کی افزایش روشنی از چراغ
 ز خندیدن گل نخیزد طرب
 ولی کی عمارت پذیرست دل
 چه حاصل ز گلریزی رهگذار
 کجا مومیایی بود سودمند
 نگردد خموش از درون يك شرر
 بود پرتو ماه ، بارگران
 و زین صندل افزود درد سرم
 چرا رنگ زردی کشم در لباس
 به خاکستر اخگر چه سازم نهان
 ازین مومیایی نگردد درست
 می مهرنوشم ز جام بلور
 نمک خوارگیهای لعلش تمام
 کند روبه مه، پشت بر آفتاب
 به هر قامتی جامه‌ای دوختند
 چه کارم به سیاره آسمان
 به بالا دوی‌های آتش چه کار

چو خورشید اگر بال و برداشتم
 اگر بخت و اقبال یاری کند
 نسیم برد سوی آن دلستان
 پر از آب گردید چشم ترم
 دلم خواست تا آه خیزد ازو
 که آمد خرد همچو دریا به جوش
 که هی هی مریز از چه کج داریش
 ز بیگانه خالی نگردیده جا
 مده راه در دیده سیلاب را
 مده یکرمان دل به غمهای یار
 مبادا که امشب شبیخون کند
 مبادا چو مه گردد آخر عیان
 مبادا چو خورشید از سینه ات
 مبادا ز بس کاو کاو درون
 از چاک دل و تیر دلدوز یار
 به تدبیر خویش آتش ساخت سرد
 به نا دیدنی دیده چشمی گشاد
 زبان از سخن های بی نام یار
 به مشغولی این دل نا شکیب
 به جادوگری لب گشاده زبان
 دل از فکر سحر خرد ساده بود
 ز گوشتم به هر سوسری می کشید
 به هر دم ز حالی به حالی دگر
 به هر صورت آئینه اش رام شد
 ز اغیار مجالس چو بر چیده شد
 سرم گشت بالین طلب چون حباب
 که ناگاه پی در پی از آه سرد

سر کوی او را نظر داشتم
 و گر طالعم سازگاری کند
 سپارد غبارم به آن آستان
 گران شد به آهنگ زانو سرم
 همان چشم تر کاب ریزد ازو
 خروشید اما نهانی ز گوش
 بکن تا توانی نگهداریش
 مکش در مقام مخالف نوا
 مکن آب در شیر، مهتاب را
 پرهیز ازین برق بسی زینهار
 همه شیر مهتاب را خون کند
 که داغی ترا بوده در دل نهان
 نمایان شود زخم دیرینه ات
 چو غنچه درد بر تن پوست خون
 فتد بخیه عشق، بر روی کار
 بر آوردم از غم، ندانم چه کرد
 شنیدن به نشنیدنی گوش داد
 خرف بر گزید از در شاهوار
 به حرف و حکایت ز راه فریب
 دمیده لبم دم چو انسو نگران
 به بازی چو طفلان دلی داده بود
 به بال نگه هر طرف می پرید
 به هر ساعتی در خیالی دگر
 نهانخانه اش مجلس عام شد
 گل چیدنی زان چمن چیده شد
 که سازد تهی دیده پهلوی آب
 ز جولانگه سینه بر خاست گرد

در آمد شبیالی به خونریز خواب
 خیالی که چون ریزد ازدیده خون
 خیالی که در دل چو گیرد قرار
 خیالی که جوشد به خون درون
 خیالی که جز با منش نیست کار
 شلایین چو رفتار مستان شده
 عیان از گل سرخ او غنچه وار
 به رخسار چشمش گهر بار شد
 که دلسوزی و آه سردم بین
 چو غنچه دهم آتش از دل برون
 چو لعاب در آتش لب و آب دل
 زضعف از میان نیست پیدانشان
 ز هستی دهن خانه پرداخته
 ز بس ز آتش دل فروزد تنم
 ز سوزی که در سینه پیدا شده
 رسا دیده از بسکه سودای من
 مرا با تو کار و تو فارغ ز کار
 چنان شورشی در دل تنگ ریخت
 نهانی ز من تا شود دورتر
 شد آن کابه تنگ، زندان من
 ز وحشت شبی آمدم در نظر
 چوساق و رخ از زلف سیمین بران
 ز چشمم پراز خون دل کوه و راغ
 ز بس بر سرغم، غم آورد زور
 ز اشکم پیاده به هر سو روان
 کشیدند چشم و دل کینه خواه
 ز صفهای مژگان این چشم تر

کزو آتش افتاد در آفتاب
 به هر قطره عمان کند سرنگون
 کند نرگس دیده را لاله زار
 خیالی که با دل بود گرمخون
 خیالی که بی من نگیرد قرار
 چو خورشید کاکل پریشان شده
 که دل تنگی داردش در فشار
 سیه نرگش ابر گلزار شد
 چو خورشید رخسار زردم بین
 چو گل چهره آغشته دارم به خون
 سر طره در تاب و بی تاب دل
 کجا طرف بندد کمر زین میان
 طلسمی به زاه عدم ساخته
 نماید چو فانوس پیراهنم
 دل سنگ من طور سینه شده
 نهد زلف زنجیر بر پای من
 فراموش کردی مرا یاد دار
 که ازبستم خواب مخمل گریخت
 ز تن پای تا سر بر آورد پر
 شد آن خوابگاه وحشتستان من
 ز روز قیامت پر آشوب تر
 زمه تا به ماهی به ظلمت نهان
 درو ظلمت شب چو در لاله داغ
 مرا سینه شد محشر و ناله صور
 سواران آهم عنان در عنان
 به جنگم ز دریا به دریا سپاه
 دو لشکر فتادند در یکدگر

چه تن‌ها که با هم در آمیخته
نه پای فرار و نه دست ستیز
چه سرها که در دامن ریخته
ز شمشیر دل زینهارى شدم

خطاب با ساقی

بیا ساقی ای رشک ماه تمام
از ان آبگون پیکر شعله پوش
دم صبح پرکن چو خورشید جام
بده تا ز جوش دل شعله زان
بیان آفرین زبان خموش
ایا پیک افتادگان سوی یار
چو غنچه گشایم زبان صبا
تسلی ده هر دل بی قرار
ز تو آب را پا به زنجیر مرج
تن کوه در پای فیل سحاب
ز تو شعله را بال و پرواز اوج
گزارى پیام از تکلم نهان
پیریشانی چهره گل ز تو
به مهرت زگل بگذرد بوی گل
ندیده کس از مخمل سبزه خواب
چو دامن کشان بگذری سوی گل
ندانم چه گفتمی که خاموش شد
ز شوق خرامت زبر پیچ و تاب
گره از دل قطره اش وا شود
به حرفت سراپای گل گوش شد
دل خویش پیش تو خالی کند
حباب از تو سرکوب دریا شود
از ان گلشن مشکبار آمدی
ز تو غنچه آشفته حالی کند
غبارت به چشم آشنا میرسد
مگر از سر کوی بار آمدی
در آويزم از دامت همچو گرد
چو گل بر فروزم ز تو روی زرد
که خوش نکفت دلگشا میرسد
به پایت دهم جان چو شمع چراغ
ازان سرو سیمین بر دل گسل
ز من تند مگذر که افتاده ام
چه داری خبر زان بت سنگدل
به شمع رخس هست تابی که داشت
لب لعل او دارد آبی که داشت
نگردیده آن دانه تاراج مور
نبرده زخمت ره به جانشر قصور
همان زور دارد در آن آفتاب
کمان دو ابروی دنباله تاب

بود از سیه نرگسانش هنوز
 ز شوخی شود نرگش غمزه گر
 بود چشمش آن ترک مستی که بود
 کند هر صباحش به صد آب و تاب
 قدش چون صنوبر ز بس بار دل
 ز جادوی چشمش دمد سحر ناز
 فروغ جمالش ز خط تار نیست
 به رویش ازان خال همرنگ عود
 نرفته صفای ز نخدان او
 پر آتش دل ماست یا روی او
 ازان چشم فتان و این چشم تر
 رخ شسته زاشک جگرگون به خون
 سیه نرگس مست پر خواب او
 چگونه است با چشم بی خواب ما
 کدامند زین هر دو بیمارتر
 دلم تنگ تر یا دهانی که نیست
 چو در بزم حبرانیان جا کند
 کند یاد اندوه هجران ما
 ز رخسار چون آتش افروخته
 به زنجیر زلفش فتد چون نظر
 چو بیند به نظاره پر فسون
 رود در غم چهره زرد ما
 چو بندد بر آن دست نازک نگار

بجا آن نگه‌های بیچاره سوز
 ز مژگان زند ناخنی بر جگر
 همان خالش آتش پرستی که بود
 ز صبح گریبان طلوع آفتاب
 چنان هست در مانده در کار دل
 دهد یاد زلفش ز عمر دراز
 رخس را بر آئینه ذنگار نیست
 به پیچیده در شعله طور دود
 نپژمرده سبب صفاهان او
 سیه تر شب ماست یا موی او
 ز مژگان کدامند خونریزتر
 چگونه است با آن رخ لاله گون
 سر زلف شبگون پر تاب او
 چگونه است با جان بی تاب ما
 ز بی طاقتی کار دشوار تر
 ضعیف این بدن یامیانی که نیست
 در آن آینه خانه ماوی کند
 به یاد آیدش چشم حیران ما
 کند یاد دود دل سوخته
 ز شوریده خویش پرسد خبر
 در آئینه آن روی گلنار گون
 شود در پی چاره درد ما
 به یاد آیدش دیده اشکبار

خطاب با ساقی

که کشتی است دل را به دریای خون

بده ساقی آن ساغر لاله گون

به بحر دل خویش گردانیم
چنان تنگ برمن گرفتست کار
چو غنچه زخود خیمه بیرون زدم
گمانست کان مه ز در سر زدم
به آهنگ آواز پا می‌طپد
به شب ماه و در روز خورشید من
به لبریزی صبح از آفتاب
درخشیده تابنده خورشید من
به رنگین قدح دست چون گل برآر
بده می که بهمن شد اردیبهشت
شب چهره آرا ، می بدر ماست

که امروز در ناب بی تابیم
ز بس اضطراب این دل بی قرار
که خواهم چو گل جامه درخون زدم
دل را طپش حلقه بر در زدم
که گر می‌طپد دل بجا می‌طپد
بیا ساقی ای صبح امید من
ز جاجی قدح زان می زر ناب
به من ده که در صبح امید من
بده باده ساقی که آمد بهار
طرب در زمین از خم لاله کشت
بده می که امشب شب قدر ماست

خطاب با مطرب

به ناسازی دل نسازی نساز
ز چشم رود رود ، رودی بزن
چو نرگس برآن چهره حیرانیم
دل و هوش رفتند ، راهی بزن
صفاهان خرابست از زنده رود
بجو از نوایی دل بی نوا
به کوچك دلان سر بزرگی خطاست
حسینی نژادم ، خوش آید حجاز
سرورم ز دل رفته ، آواز کن
برآن شعله صوت عمودست عود
ز رود تو شاداب ، باغ طرب
دف از پوست پویشان آواز تست
سپر بر سر از بس هجوم نگاه
که ماه از گرفتن نیاید به رنج

سرت گردم ای مطرب دلنواز
دل سوخت چون عود ، عودی بزن
نگه کن چو سنبل پریشانیم
ره کاروان نگاهی بزن
ز چشم ترم ای عراقی سرود
مشو خارج آهنگ راه وفا
مخالف نیاید به عشاق راست
مشو در بیات عجم نغمه ساز
در آن نغمه خوش غزل ساز کن
ز تر نغمگیهات رودست رود
ز عودت معطر دماغ طرب
تهی کرده قالب نی از سازتست
کشد چون زدف رویت ای رشک ماه
زند طشت هر گوشه آواز صنج

خوش آید ازین پرده گرگاهگاه
 نمایی رخ و مهر تابان شوی
 کجا دف به روی تو گردد نقاب
 که برشمع آن عارض شعله‌ور
 دقت گر نمی‌برد ازان چهره تاب
 ز تو یابد این پوست مغز صدا
 ازان چرخ چنبر نگنجد به پوست
 درون از فروغ رخت ماهتاب
 تویی هم نوازنده هم دل‌نواز
 بده نشاء از صوت مستانه‌ای
 رسد چون صدای رسایت به گوش
 دری نو به روی طرب باز کن

چو از پردهٔ ابر ، تابنده ماه
 سر افشانی و عنبر افشان شوی
 فلک کی شود پردهٔ آفتاب
 چو فانوس طلق آیدم در نظر
 ز تر نغمگیها فتادی در آب
 همان برگ صنج از تو دارد نوا
 که خورشید روی تو در برج اوست
 برون از کفت پنجهٔ آفتاب
 به دل‌های ناساز ، لختی بساز
 ره دل زن از راه ترکانه‌ای
 گریزد غم از دل ، بر آرد خروش
 به قانون دیگر غزل ساز کن

خطاب با معنی

معنی ز تر نغمگیهای تو
 ز رود آب گردد روان همچو رود
 چنین چنگت آورد سرسوی گوش
 ز دلها ز بس شور انگیزته
 رخت نیست از تارها در نقاب
 پریشان به هر تار گیسوی چنگ
 بهم تار و پود نیست آینه‌نقشه
 گلستان عنبر سرشتم تویی
 رخت گل خطت سبزه بوی بهار
 ره سوز جان میزند ساز تو
 نهان از نظر ، آشکارا سوز
 چنین شعلهٔ صوت سرکش که دید

ز بوی دو ژلف سمن سای تو
 دمد نکبت صندل از چوب عود
 ندانم چه گوید که رفتم ز هوش
 درو هر يك از موی آویخته
 خطوط شعاعیست بر آفتاب
 فرو ریخته طرهٔ مشک رنگ
 که خیزد ز چنگت صدا بیخته
 درین بهمن اردیبهشتم تویی
 ز تر نغمگی تارها آبشار
 به دل عیش میخواند آواز تو
 بسیط است این شعلهٔ دلفروز
 به بحر غزل موج آتش که دید

غزل

نظر محو روی دلارای کیست	بهشتی نگاه از تماشای کیست
منور چراغ سهیل یمن	درخشنده لعل شکر خای کیست
معتلر دماغ شمیم ختن	ز بوی دو زلف سمن سای کیست
ز شوق که گردیده گل سینه چاک	سیه گشته سنبل زسودای کیست
که جا کرده در بزم حیرانیان	برین خانه آئینه مأوای کیست
چنین طرف خورشید پروین نشان	ز چین های زلف چلیپای کیست
هوایی که آورده دل را بشور	درین قطره طوفان دریای کیست
ستاره فشان دیده صبح وصال	ز تاب رخ مهر سیمای کیست
ابوطالب از ضعف تن چون هلال	ز بدر رخ عالم آرای کیست



بزن دست ای همدل گسل	بر آهنگ دستک زینهای دل
مغور غم ز دلها که داری بدست	درستست پیمان، نخواهد شکست
طرب را عجب دولتی دست داد	که دارد به دست تو بست و گشاد
به هر گوش کاواز دستت رسید	دل از عقرب غم گریزی ندید
زهم دست بگشای و غم را بران	اشارت کن آنگه طرب را بخوان
برآور چو صبح آن کف مهر تاب	به یک جای بنما مه و آفتاب
کجا پنجه مهر و دستت کجا	ز یکدست تنها نخیزد صدا
ز رقص تو ای سرو سیمین بدن	کند روح رقص روانی به تن
بود در خرامت به پیش نظر	قدت شاخ گل، جاوه باد سحر
بر آهنگ رقص تو دل در سماج	ز سرو روان تو جان در وداع
به قد تو از آن رخ لاله زار	به پای صنوبر خرامد بهار
کمر پیچیت سیم لـرزان کند	سر افشائیت مشک ارزان کند
بارزد بدن چون بیسچی میان	که از نازکی نگسلد ناگهان
خورد خون ز افشاندن دست و پا	رود دل ز بر چیدن پا ز جا

کمین از پی غارت هوش کیست
اشارت دهد از برو دوش تو
چو نازک نهال تو گردد چمن
دهی از رخ و جبهه مهر تاب
ز رقص روانت شود آب ، دل
ز هر جنبشی میکشد نقش چین
به این رشته چندین مده پیچ و تاب
کمر میدهد از میانت نشان
ز کفها و انگشت سیمین تو
قرین گشته با هم سهیل و شهاب

گشادن بفل بهر آغوش کیست
که خمیازه فرماست آغوش تو
دهد جلوه سرو روان را روان
به یک چرخ ، سیر مه و آفتاب
ز چرخ تو افتد به گرداب ، دل
به موی میانت هزار آفرین
کزین بیش دلها ندارند تاب
که مویست یا نیست مو در میان
سر انگشت چون غنچه رنگین تو
قران کرده با هم مه و آفتاب

خطاب با ساقی

بیا ساقی آن جام گلرنگ را
به من ده که امروز از بس طرب
درین صبحدم خوش نسیمی وزید
سحر شد به کیفیتی جاوه گر
بیا صبح نوروز ما را بین
چمن مجلس و نغمه گل خاتراتار
بین سبزه خط آواز رود
کجا دل ، چنین وصل دلکش کجا
همانا که غم رخت بست از جهان
همانا مرا گشته فیروز بخت
شه آسمان قدر خورشید فر
ز دست سخا آستین بر سحاب
جهان سایه سدره بخت او
بر ایوان بزمش جهان کم فضا
درخشنده خورشید اوج شمع
جهاندار جم قدر گیتی ستان

گشایش ده خاطر تنگ را
چو گل دارم از خنده لبریز، لب
عجب روح پرور شمیمی رسید
که امروز تا شام خواهم سفر
بهار دلفروز ما را بین
غنا صوت بلبل ، مغنی بهار
گل نغمه و عندلیب سرود
کجا باغ و بستان و آتش کجا
ز تاثیر اقبال گیتی ستان
بفر شهنشاه فیروز بخت
خدایو زمین ، داور دادگر
ز طرف کله سایه بر آفتاب
فلک پایه اول تخت او
به میدان رزمش زمین تنگنا
فروزان مه آسمان مهی
سلیمان بن شاه صاحب قران ...

اختر گرجی اصفهانی

اختر، نامش احمد بیگ، اصلش از گرجستان و از خانه زادان سلاطین صفویه بوده است، در اصفهان ولادت و در شیراز نشوونما یافته، خود و پدرش در زمان زندیه مناصبی داشته‌اند، پس از انقراض آن سلسله بر اثر تهمتی به خراسان گریخته و در اوایل سلطنت فتحعلیشاه به پایتخت آمده قصیده‌ای در مدح وی سروده و مورد عفو واقع شده است، سپس چندی ندیم سلیمان خان قاجار بوده و باز از بی طالعی به تهمتی دیگر گرفتار آمده که منجر به قطع زبانش گردیده است، ازان پس عزلت گزیده و در سال هزار و دویست و بیست و دو شروع به تألیف تذکره‌ای در احوال معاصران خود موسوم به (انجمن آرا) کرده است (۱) ولی پیش از اتمام آن بسال هزار و دویست و سی و دو وفات یافته و برادر کهنش محمد باقر بیگ نشاطی با استعانت از امنای دولت به تتمیم آن پرداخته است، او نیز هنوز کاری نساخته نقد عمر در باخته و بسال هزار و دویست و سی و چهار بدنبال برادر به سرای دیگر شتافته است، پس از مرگ وی فتحعلیشاه محمد فاضل خان راوی گروسی را به تکمیل تذکره مزبور مأمور کرده و وی با افزودن احوال و آثار شاه و شاهزادگان و بعضی از ارکان دیوان نام آنرا به (انجمن خاقان) تغییر داده و در ترجمه حال هر دو برادر از ایشان به بدی یاد کرده است.^۲

-
- ۱- نسخه ناقصی از تذکره انجمن آرا بسال ۱۳۴۳ شمسی بدون شعرو به نام تذکره اخترا از طرف دانشکده ادبیات و علوم انسانی تبریز به کوشش مرحوم دکتر عبدالرسول خیامپور چاپ شده است.
- ۲- برای اطلاع بیشتر رجوع شود به تاریخ تذکره‌های فارسی تألیف نگارنده، ذیل (انجمن آرا) و (انجمن خاقان).

در میان تذکره نویسان دوره قاجار، وامق یزدی ترجمه حال اختر را دقیق تر و مفصل تر از دیگران نوشته است، لذا عیناً نقل میشود:

اختر - اسم شریفش احمدیگ ولد فرامرز بیگ، اصلش از اترک گرجستان و خودش غالباً در شیراز و صفاهان نشو و نها یافته، فی الجمله سیاحتی در عراق و خراسان نیز کرده است، در زمان حقیر دو دفعه به دارالعباده آمده شعرای مشهور این ولا مثل قضائی و جلالی از ادراک صحبتش فیوضات اندوخته رسوم شامری از او آموخته اند، حقیر مکرر از فیض صحبتش بهره ور گردیده ام، الحق مردی بقایت با تمکین و وقار و در تمیز اشعار نهایت دقت را بکار می برد، خط شکسته را خوب می نوشت و به رموز انشاء نیز آشنا بود، صاحب طبع غیور عالی و در حفظ ظاهر شریعت اندک لابیالی، خالی از سوء خلقی نبود، و در تحقیق مطالب مشکله وحدت و ولایت زیاده غور و کنجکاو می نمود، لہذا در باب ولایت به سوء اعتقاد معروف و بین الانام بدین صفت موصوف اما فی الحقیقه ماخذ این شهرت اشتباه و این رباعی که از منظومات اوست بر پاکدامنی او گواہ است:

مشغول وصی گرنشدی اهل عناد کردی زنبی مگر فضولی بنیاد
بود از پی اثبات نبوت که چنین دعوای خلاف در خلافت افتاد

این دوربائی را نیز نگارنده از دیوان وی انتخاب کرده است
در خاک نجف کش ایزد از لطف سرشت اختر به فراغت اند چه خوب و چه زشت
از روز جزا چه غم چو اندر نجفی اندیشه ز دوزخ نکند کر به بهشت

ای عفو تو معذرت پذیر همه کس لطفت همه روزه دستگیر همه کس
رحم آر و به بندگی خود خاصم کن میسند به خواریم اسیر همه کس |
اگرچه مشارالیه از اصحاب خمخانه است اما به پاداش حق تربیتی که درباره بعض اصحاب این بزم داشت، احوالش را چنانکه از خودش مسموع افتاده بود نگاشت:

والدش ارچاگران کار گزار دولت زند و خود نیز در عهد لطفعلی خان که آخر سلسله زندیه است به مناصب ارجمند سر بلند، در اوایل دولت قاجاریه نظر به تهمت جنایتی هراسان و بجانب خراسان فراری و چندی در آن سامان گوشه گیر و متواری، تا طایع

آفتاب دولت ... فتحعلیشاه قاجار ... دلش از آنرو به تنگ آمده قصیده‌ای متین در وصف آن سلطان باداد و دین به رشته نظم کشیده به اردوی معالی شتافته بواسطه سلیمان‌خان که یکی از اعظم آن دودمان بود، رخصت زمین‌بوس یافته قصیده را به عرض اقدس رسانیده مورد تحسین و آفرین گردید، سلطان قدردان بعد از استماع آن فرمود که قصیده تو بکر و تازه است، لهذا درخور انعام بی‌اندازه‌ای، خودت رابه خودت بخشیدم، الحق که بالنسبه به گناهش عفو و خدیوانه و گذشتی خسروانه بود، بعد از آن چندی در خدمت خان سابق‌الذکر (۱) نهایت اعتبار داشته تا آنکه در عالم سکر و مستی سخن ناشایستی از او مسموع و زبانش مقطوع، اما در محاوره اوچندان نقصی محسوس نمی‌شد، بالجمله مشارالیه تذکره‌ای در احوال معاصرین خود می‌نوشت، نهایت به نهایت نرسید، بعد از آنکه در هزار و دویست و سی و دو در دارالسلطنه اصفهان مرغ روحش از آشیان بدن پرواز و باطایران شاخسار طوبی هم‌آواز گردید، برادر تهرش محمد باقر بیگ متخلص به نشاطی آنرا برداشته به دارالخلافه طهران شتافت، و بواسطه آن زدا کابر دولت و اعیان حضرت اعتاری یافت، و با یکی از مقربان درگاه خلائق امیدگاه، عالی‌جاه حقایق و معارف اکتناه محمد فاضل‌خان گروسی که فی‌الحقیقه اسمی است بامسمی و از مراتب فضیلت و کمالات آگاه، همداستان گردید، اما طالع مساعدت ننموده در همان نزدیکی رخت به عالم باقی کشید.

در سنه هزار و دویست و سی و پنج که حقیر را سفر دارالخلافه طهران اتفاق افتاد، به مطالعه تذکره مسمی به (انجمن خاقان) که آن فاضل دانشمند در شرح احوال معاصرین مرتب فرموده بود فایز گردیدم، خان معظم الیه در مقام معذرت فرمود که: چنانچه خلاف واقع بینی، کوتاهی از جانب من نیست، چون تتبع و سیاحتی بجهت التزام رکاب سعادت انتساب اتفاق نیفتاده بود، اعتماد به آنچه محمد باقر بیگ نوشته بود نمودم، حقیر چون تذکره مولانا اختر را مکرر مطالعه کرده بودم، دریافتم که محمد باقر بیگ به اسم خود آنرا قلمداده و احوال بعضی را که از راه حسد یا جهت دیگر تقار خاطری داشته تغییرات کبی داده مابقی رابه حال خود گذاشته است (۲) و فی-

۱- سلیمان‌خان قاجار خود شاعری بود و (عزت) تخلص داشت، نسخه‌ای از دیوانش به شماره (۲۹۸۳)

مورخ ۱۲۱۴ هـ ق، در کتابخانه سلطنتی موجود است.

۲- وقتی نسخه‌ای از تذکره انجمن‌آرا به خط شکسته نستعلیق خوش‌اختر نسیب نکرانده شد و در آن

الحقیقه آن فاضل گرانمایه را نظربه حصول پایه بلند فضیلت در تحصیل مراتب شعر و شاعری و تحقیق دقایق نظم و سخن گستری چندان اعتنا و اهتمامی نبود .

باری مولانا اختر در همه اقسام شعر استاد و اشعارش محل اعتماد و استناد است، مضامین بکر دانشین در قطعه و رباعی دارد، در حین تحریر دیوان ایشان بدست نیامد، ناچار به نگارش آنچه متفرقه به نظر رسید اکتفا رفت» (۱)

ازوست :

ای به هوای رخت، رسته گل از خارها داده گل عارضت ، رونق بازارها
و ه که دگر باره ام ، سوی کسی میکشد دل که ز پهلوی او ، دیدم آزارها
حسرت نظاره ای ، در دل مرغ قفس خرمن گل ریخته ، بر سر بازارها
بهر رمیدن ز دام، اینهمه افغان ز چیست میبری ای مرغ دل ، عرض گرفتارها

✱

تا چرا دل به چون تویی دادم آنچه با من کنی سزای منست

✱

هر زمانم دل به جایی میرود هیچکس را یار هر جایی مباد

✱

بازای تاکه ریزی، بر آتش من آبی زان پیشتر که خاکم، بر باد رفته باشد

✱

تا که راهی بود در میخانه ام غم نمیدانست راه خانه ام

✱

گوید منشین به راهش خاکساری تا به کم بیشتر دلسوزی این منشینم می کشد

✱

به من بیداد او را بیشتر کرد که گوید ناله تأثیری ندارد

→

نسخه دستبردهای نشاطی کاملاً مشهود بود، از جمله اینکه اختر در ترجمه آقامحمد کاظم واله اصفهانی از وی ستایش کرده و برادرش روی آن خط کشیده در هاشم ترجمه دیگری بانکوهش واله به قلم آورده بود .

۱- منقول از تذکره میکه تألیف میرزا سید محمد علی مدرسی یزدی متخلص به واقف، نسخه شماره

*

ترسم ز خواب نازبرانگیزدت شبی ای سنگدل به ناله مدار اینقدر مرا

*

کشتی و خوشم که دامت را گیرم فردا به این بهانه

*

همه از بخت نگوئست اختر شکوه از این، گله از آن چه کنم

*

من در سماع ازینکه حدیث تو میرود ناصح به این خیال که گوشم به پند اوست

*

ترا که غیر جفا رسم آشنایی نیست عجب که بخت، ترا با من آشنا بکند

*

باقصه محشر به جهان عیش حرامست پس مصلحت آنست که باور نکند کس

*

به مجلس تا که من ننشسته ام برجای ننشیند از آن ترسد که چون بنشست، بنشینم به بهلوش

*

نه یادم کردی و نه رفتی از یادم، چه خوش بودی چنان کز یاد خود بردی، اگر میرفتی از یادم

*

خجل ز ماه رخت آفتاب خاوری، اما چه سود از اینکه نیاید بکار روز سیاهم

*

مجوی خرمی از من درین چمن که من اختر خزان رسیده بهارم، سموم دیده گیاهم

*

به وقت کشتنم آهی زسینه سر زد، آه نشد که کشته تیغ تو بی گناه شوم

*

ساقی نامهٔ اختر گرجی

نرفتم به گمتار آموزگار
 به دل بار دادم غم نیکوان
 غم روزگاران و هجران یار
 شب دی که دل در برم می‌طپید
 همه شب همی ناله‌ام بود کار
 سحرگه به خون خفته از چشم‌تر
 چه پیری ز پاکی سرا پای نور
 به دستور دانش ارسطو ضمیر
 ز پیری مهش در حسیض و بال
 مرادید بنشسته تنها و فرد
 فرو مانده از لعب گردون دون
 بیامد جهان‌دیدهٔ چاره ساز
 به من گمت‌کای بسته نام و ننگ
 وزین سیمیا خانهٔ سیمگون
 فلک سخت بی مهر و گیتی سپنج
 گرت ایمنی باید آفات را
 به آیین رندان فرخنده کیش
 مروق رحیقی که ریحانی است
 به رغم فلک جرعه‌ای نوش کن
 غم و درد گیتی که پایانش نیست
 چو پایان ندارد غم روزگار
 دریغ از تو کاندوه عالم خوری
 که گوید که میخواری از عقل نیست
 جهان می‌نیرزد به غم خوردنی
 مرا بهره رنج آمد از روزگار
 ز اندوه دل تیره گشتم روان
 بر آورده از روزگارم دمار
 نه من خواب کردم نه او آرמיד
 ز گردون و از بخت واز روزگار
 که پیری به رخصت در آمد ز در
 هویدا ز رویش تجلی طور
 به قانون حکمت فلاطون نظیر
 به بالا خم آورده همچون هلال
 ابا اشک گلگون و رخسار ژرد
 خزیده به بیغوله‌ای تیره گون
 نشست از سر مهر و بگشاد راز
 نضای جهان کرده بر خویش تنگ
 به بود و نبود جگر کرده خون
 تو بیچاره زین هر دو دایم بهرنج
 یکی گوشه بگزین خرابات را
 به دیر مغان تازه‌کن عهد خویش
 ازان شاه دارو که رمانی است
 غم هر دو گیتی فراموش کن
 جز از بادهٔ ناب درمانش نیست
 تو خوش باش ازان بادهٔ خوشگوار
 می ناب بگذاری و غم خوری
 بخور باده و خوش بزی عقل چیست
 همه زندگانی به یک مردنی

بخور می ، غم زندگانی مخور
 مخور غم درین عالم زندگی
 ز خونخواری این جهان خراب
 ز دستان این زال حیلست شعار
 کجا طوس و آن کاویانی درفش
 فریدون کجا شده منوچهر کو
 نه دانا به دانش ، نه برنا به زور
 ز چنگ اجل جان نبرده است کس
 بسا کو به هر چاره ای پی فشرده
 چو باید دو روز دگر مردنت
 تو آن باده جو کز دلت غم برد
 يك امروزی ارخوش بود روزگار
 ز گفتار آن پیر فرخنده رای
 زجا بسته از سر قدم ساختم
 کشیدم سبویی و رفتم ز هوش
 من و زین سپس باده لعل فام
 بیا ساقی آن کاس کیخسروی
 نکویی کن و دل به نیکی گمار
 دریفا که از گردش آسمان
 همه روزگارم به سختی گذشت
 سر آمد زمانم درین کهنه کاخ
 بیا ساقی ای گل به بوی تو مست
 برافشان به من رشحه ای زان گلاب
 بر اورنگ دولت یکی را نشست
 ز تحقیق این راز و اسرار کار
 چو آگه نشد کس ز راز سپهر
 بده می که مستی و دیوانگی

غم زندگی تا توانی مخور
 که عالم نیرزد غم زندگی
 نه کیخسرو ایمن نه افراسیاب
 نه آسوده رستم نه اسفندیار
 کجا نامداران زرینه کفش
 جهان را بدان مهتران مهر کو
 چه دارای کشور، چه درویش عور
 به گیتی سرانجام مرگست و بس
 به فرجام دیدی که بیچاره مرد
 چه باید غم این و آن خوردنت
 گر آب آید و جمله عالم برد
 غم دی و فردا مخور زینهار
 رهی را دل رفته آمد بجای
 به خمخانه خود را در انداختم
 کنون مستم از دولت می فروش
 چه دین و چه آیین چه ننگ و چه نام
 بده کآنچه کاری همان بدروی
 که نخل رطب زهر نارد به بار
 ندیدم زمانی دل شادمان
 همه عمر بر شور بختی گذشت
 ندیدم یکی دستگاه فراخ
 به يك جرعه دستی که رفتم زدست
 مگر خفته بختم در آید ز خواب
 به چاه مذلت یکی مانده پست
 کرا آگهی غیر پروردگار
 سرت گردم ای ساقی خوب چهر
 بسی به زفرهنگ و فرزانی

می روشن و جام چون آفتاب
 زهر کینه صافی کند سینه را
 بیا ساقی آن ساغر زر بیار
 که بی می مرا چهره چون زر شده
 مفعی بیا پرده ای ساز کن
 بین سیل اشکم ، سرودی بزن
 بیا ساقی ناز پرور بیا
 بده می ز جام باورین بده
 که تا دور دیگر درین انجمن
 بیا مطرب ای مرغ دستان سرا
 چنان زن نوایی بر آهنگ خویش
 بده ساقی آن غیرت ساسبیل
 بده باده عشرت از جام گل
 بهاران دگر باره بر رسم پار
 ز باغ بهشت آمد اردیبهشت
 صبا جان فزا چون دم عیسوی
 ز نسرین شده نزهت افزانسیم
 به هر گوشه مرغ چمن نغمه ساز
 گل آتشین چون رخ دلستان
 همان نرگس فتنه چون چشم یار
 درخت از شکوفه به طرف چمن
 به آزادگی سوسن نکته دان
 به ساقی دعا گفته خضر بهار
 صبا داده عطاری خویش ساز
 دل غنچه از شوق رخسار گل
 هوا عشرت انگیز و می خوشگوار

خروشیدن چنگ و بانگ رباب
 برد از دل اندوه دیرینه را
 لبالب ز یاقوت احمر بیار
 سر شکم چو یاقوت احمر شده
 به غمخواریم نغمه آغاز کن
 برین چشمه بنشین و رودی بزن
 بیا رشک خورشید خاور بیا
 بده بوسی از لعل شیرین بده
 ز دوران نه تو مانده باشی نه من
 به قانون عشاق برکش نوا
 که ناهید پیش آردت چنگ خویش
 که شد کوثر و ساسبیلش سبیل
 که عهد بهارست و ایام گل
 برآمد به پیرایه روزگار
 بیاراست گیتی چو باغ بهشت
 گشاده ز گل دفتر معنوی
 ز ریحان درو دشت ، عنبر شمیم
 ز شادی به خنده لب غنچه باز
 و زو گرم ، هنگامه گلستان
 فتاده ز شب خیزی اندر خمار
 زده چتر ، چون خرگه نسترن
 به سر سبزی سرو بن ترزبان
 به آمین بر آورده دستان چنار
 که از جعد سنبل گره کرده باز
 شکفته چو دلها به دیدار گل
 ازین پس به تقوی کسی را چه کار

سرت گردم ای ساقی دلنواز
 قدح پرکن از می که عهد گلست
 چنان کن که از بس عطای قدح
 ندانم کرا خوانده اندر نشاط
 هوای قدوم که دارد زمین
 ز مرغوله مویان و لیلی و شان
 که بید موله بر اطراف جوی
 دریده شمیم که اندر چمن
 گل سینه چاک اینچنین مست کیست
 مگر سرخوش آن سرو نازک خرام
 بیا ساقی آن مایه خرمی
 بده کز غم دل بجان آمدم
 مفنی یکی بر کش آواز را
 بساز ای دلم کشته ساز تو
 شب عشرتست و ز فیض بهار
 می مجلس آرا به ایوان و باغ
 پی صید دل مطرب تیز چنگ
 ز افسونگری ساقی نیم مست
 بهم گرم صحبت حریفان همه
 همه باده پیمای من در خمار
 ز بد عهدی یار پیمان شکن
 بیا ساقی آن می که از عکس جام
 به من ده که تاخست کامم بسی
 مفنی بگو کز سپهر بلند
 به کوی کسی پای دل در گلست
 بیا ساقی اینک شفق بر دمید
 که از جام یاقوتی آن لعل ناب

بنه از سراین سر گرانی و ناز
 گلستان همه نغمه بلباست
 شود حرز جانم دعای قی
 که افکنده دوران دگرگون بساط
 که از سبزه گسترده دیبای چین
 به گلشن که بگذشته دامن کشان
 چو مجنون فروهشته از فرق موی
 گریبان نسریں و جیب سمن
 سحر ناله بلبل از دست کیست
 به گلگشت گلزار برداشت گام
 که خرم شود زان دل آدمی
 همه غم به دیر مفان آمدم
 به سازندگی تازه کن ساز را
 که می نوشم امشب بر آواز تو
 صبا عنبر افشان ، هوا مشکبار
 فروزنده چون گوهر شب چراغ
 بهم بسته دامی ز گیسوی چنگ
 کرشمه کنان برده دلها ز دست
 دل و جان هم از دل و جان همه
 همه سرخوش عیش و من سوگوار
 چو پیمانه از خون لبالب دهن
 چو گل بشکفاند لب تلخ کام
 ز صهبای تهی سائده جامم بسی
 به دام کسی گشته ام پای بند
 که جان بردن آسان از آن مشکبست
 بده ساغری زان شفق گون نبید
 درخشد چو اندر شفق آفتاب

مغنی رها کن ره داوری
 بزنج چنگ برعود و بر ساز رود
 بده ساقیا بادهٔ بی غشی
 چنین چند باشم جگر خون دل
 تن آسان بود مردم کم خرد
 مرازان خوش از جام نوش آمده
 گرفتم کز اوضاع این نه رواق
 جزاین کز تفکر شود خون دلت
 به دانش نگردد فلک رام تو
 به مستی توان رستن از هر چه هست
 همان عشق کزوی جهان شد به پای
 اگر هوشمندی و دانای کار
 تن خسته را مومیایی می است
 ازو خضر دل زنده دهقان پیر
 به بزم نشاط انجم انجم
 به میخانه چون خور به گردون بود
 گلستان کند عرصهٔ رزم را
 خردمند روشن روان بو علی
 به جای می آنرا که امکان بود
 منم (اختر) آن رند شاهدپرست
 دل و دین به راه بتان داده ام
 بیا ساقی ای راحت درد من
 ازان آتشین لعل یاقوت فام
 بده ساگری در هوا خواهیم
 بیا مطرب ای جانفزا چنگ تو
 دل خسته را مرهم از زخمه است
 بهارست و گلبن بر آورده جوش

دلم رام گردان به رامشگری
 که میسوزم از آتش دل چو عود
 فرو ریز بر آتشم آتشی
 برانگیز دودی ز کانون دل
 به خود نیک را می نداند ز بد
 که غارتگر عقل و هوش آمده
 یکایک فتاد آگهی اتفراق
 دگر چیست زین آگهی حاصلت
 تو آن کن که بر می شود جام تو
 که اندوه دوران ندانسته مست
 فزاید به دل از می جانفزای
 ز گیتی همین باده کن اختیار
 دل و دیده را روشنایی می است
 ازو برهمن پیر روشن ضمیر
 به جام عقیقی سهیل بمن
 به خم جانشین فلاطون بود
 بهشت برین محفل بزم را
 به می کرده مرآت جان صیقلی
 نوشد اگر آب حیوان بود
 که بی شاهد و می نیارم نشست
 دمی می نبوده است جان داده ام
 طیب دل درد پرورد من
 که یاقوت لعل تو نوشد مدام
 که لعلی شود چهرهٔ کاهیم
 نواها نو آیین ز آهنگ تو
 همایون به هر محفلی نغمه است
 ز جوش طرب بابل اندر خروش

جهان سر بسر سبز و خرم شده
کنون گاه عیش است و هنگام ساز
دو روزی که بر مدعا رخصت است
که بی مابسی بشکند گل ز شاخ
بهاران دل میگسازان خوشست
همی نالم از دوری دوستان
کجا آن حریفان فرخنده نام
چه در رنج و سختی چه در عیش و سرور
به روز از وفادوش بردوش هم
دریفا وفا رسم ایام نیست
یکی نیست زان دوستداران همه
زمانه ندانم چه آوردشان
بیا ساقی از غم امانم بده
چو باید همی رفتن از بزم دهر
دو چیزم خوش آمد به عمر دراز
بتی کاتشین روی و مهوش بود
بدین هر دو گرباشدت دسترس
بیا ساقی آن می که جود آورد
به من ده که ترک گرانی کنم
سرت گردم ای مطرب خردسال
بدانگونه کن ساز رامشگری
بیا ساقی آن دختر رز که دوش
به من ده که این قصه دستور نیست
مغنی چه شد آن طرب خواستن
خدا را به عشرت صلابی بزن
بیا ساقی ای شمع ایوان دل

به دلها نشاط آمده ، غم شده
طرب ساز کن بر بطنی مینواز
غنیمت شماریم تا فرصت است
سرانجام ما چیست، افسوس و آخ
ولی می به دیدار یاران خوشست
که رفتند چون گل ازین بوستان
که بودیم با هم همه صبح و شام
به دوری نبودیم یکدم صبور
به شب چون تن و جان در آغوش هم
کز ایشان نثانی بجز نام نیست
دریفا که رفتند یاران همه
که یکباره بر باد شد گردشان
سبک باش و رطل گرانم بده
بیا باری از باده گیریم بهر
رخ دلفریب و می جان نواز
می کاتشین خوی و بی غش بود
رهاکن که عشرت همینست و بس
به دل جود را در وجود آورد
به جای درم جان فشانی کنم
یکی نفقه سرکن به شیرین مقال
که از جان شود زهرهات مشتری
ز مستوریش دم زدی میفروش
خراباتی و مست و مستور نیست
غزل گفتن و مجلس آراستن
نشاطی برانگیز و نایی بزن
بده می که خرم شود جان دل

به من جامی از روی یاری بیار
 بده ساغری زان می لاله رنگ
 الا ای جوانبخت به روزگار
 چه کوشی به تعمیر این کهنه دیر
 یکی ترك این شوخ غدار گو
 گرفتم درین عرصه لهو و لاغ
 چه باید اساسی بر افراشتن
 به فرجام ، خود خشت ویرانه ای
 نداری مگر عبرت ای محتشم
 بیا ساقی آن باده دلگشای
 به من ده کز اندوه این خاکدان
 مفنی ز مستی خرابم خراب
 برآور سرودی که خوابم ربود
 بیا ساقی آن خسروی جام را
 بده کز یکی جرعه شادم کند
 مفنی یکی ارغنون بی ساز
 که دل را که شد مست و مفتون تو
 ز پایم در افکنده گردون پیر
 بده می که تاره به جایی زخم
 جهان بوستان نیست با آب و رنگ
 ازان جایگه تا توانی گریز
 به جولانگری خوش تو بر سطح خاک
 خرامی و هیچت نه زین آگهی
 گذشته بسی بر کهان و مهان
 همانا بسی بگذرد روزگار
 شنیدم چو آمد زمانش فراز

تعطل دگر چیست ، داری بیار
 شتابی، که گردون ندارد درنگ
 نگر تا نجویی زد هر اعتبار
 خرابت کند چرخ نا کرده سیر
 چو او گوید انکارت ، انکار گو
 فکندی بسی کاخ و ایوان و باغ
 گذشتن به ناکام و بگذشتن
 بیندیش اگر مرد فرزانه ای
 ز ایوان کسری و تالار جم
 که انده زداست و عشرت فزای
 رهایی نیابد کسی جز بدان
 کجا غفل چنگ و بانگ رباب
 برانگیزم از جا به آواز رود
 فروزنده بزم ایام را
 چو نوشم می ، آن نوشبدم کند
 بر آهنگ رامش فسونی بساز
 رهاند ز دیو غم افسون تو
 سرت گردم ای ساقی دستگیر
 درین موج غم دست و پای زخم
 ولی نیست در وی مجال درنگ
 که ننشسته بر جای ، گویند خیز
 به یاد آزاران خفتگان در مفاد
 که پا بر سر چون خودی می نهی
 همانست گردون و گیتی همان
 که از ما نباشد یکی در شمار
 به کی خسرو این گشت کاوس بار

که ای نور دل ، زیب آغوش من
 امیدم چنانست از کردگار
 همه ساله با دانش وهوش باش
 من آنم که مانند خورشید و ماه
 گرفتم به نیک اختیری سر بسر
 پس از روی گیتی فراتر شدم
 همیشه خواستم از دل بد گمان
 اجل بی امانی عنانم گرفت
 به ناکام دل کنده از جان پاک
 چنان دان که فرجام ازین جورکیش
 زمانه سراسر فریست و کین
 منه دل بدین زیب و اورنگ او
 چنین بوده تا بوده آیین دهر
 نگردیده گردون کسی را بکام
 کون تا توان رغم ایام را
 نبینی درین عرصه پر گزند
 ز ناسازی دهر ، افسانه ای
 یکی روز بگذر بدان رفتگان
 به خاک سیه نازنینان بین
 لبان شکرخند ، خامش همه
 به یزدان سپرده همه جان پاک
 به هر جا سر تاجداری باند
 کجا آن شکر خنده شوخان مست
 سیه چشم دلبد آهو نگاه
 به خواریش گرگ اجل بر درد
 جهان پهلوانی و شیرافگنی

تویی یادگار سیاوش من
 که از تو نماند جهان یادگار
 کنون نکته ای گویمت گرش باش
 بر افراختم تا فک بارگاه
 ز خاور سرو تاج تا باختر
 به مردی سوی آسمان بر شدم
 که کین کیان خواهم از آسمان
 همانا بد آسمانم گرفت
 همیایدم برد حسرت به خاک
 ترا همچنان آید این روز پیش
 سرشته بهم زهر در انگبین
 مباش ایمن از کید و نیرنگ او
 که گه نوش نوشاند و گاه زهر
 سرت کردم ای ساقی خوشخرام
 بگردان به بزم اندرون جام را
 که هر جا به آگاهیت هوشمند
 نوشته به دیوار هر خانه ای
 به بالین آن در احد خفتگان
 لگد کوب ره مه جبینان بین
 سخنهای شیرین فرامش همه
 تن خاکی افتاده اندر مفاد
 به خاک اندرون خاکسار و نژد
 که بردی به یک عشوه صد دلزدست
 که مژگانش بر هم درد قلبگاه
 شود خاک و مردم بر آن بگذرد
 چو بینی غباریست بر دامنی

کرا خاک پا دیده را تو تیاست
 تن ناز پرورد و روی چو ماه
 جهانانداسته کس خوی تو
 ندانم چه دیدی درین داوری
 مغنی شب امشب به غفلت گذشت
 چنین تاکی آخر شکر خواب ناز
 به بیداری آن به که کوشد کسی
 بیا ساقیا ساغر می بده
 کنون گردش می غنیمت شمار
 بیار ای مغنی یکی عود تر
 دمی رود بنواز و سرکن سرود
 بیا ساقی آن جرعه جان نواز
 به من ده که دوران دلم خسته است
 مغنی ازین نغمه ام دل گرفت
 دگرگون رهی ساز خاطر فریب
 دلا همچو گلبن درین بوستان
 چمن سبز آراست هر نو بهار
 فلک بر زمین زان گرفته شرف
 بیا ساقی ای لعبت خاوری
 بده می که اختر ثنا گوی تو
 دلم تا زجام تو شد جرعه خوار
 به بزم تو تا بخت شد رهبرش
 مغنی چه خیزد ز عقل فضول
 بگو تا ز گفتن فرامش کنم
 بیا ساقی آن گوهر تابناک
 به من ده کزین گنبد لاجورد
 مدام از میت چهره گلنار باد

به فرجام تا دیده خود خاک پاست
 دریفا که خواهد شدن خاک راه
 سیه باد چون روزمن روی تو
 چو خونریزی ، آخر چرا پروری
 سراز خواب برکن که فرصت گذشت
 دمی دیده بگشای و بردار ساز
 که خواهیم در خاک خفتن بسی
 دما دم بیمه ، پیایی بده
 که بی ما بسی گردد این روزگار
 که شد مفزوم از دود دل پر شرر
 بیفشان برین آتشم آب رود
 که بر دل شود زان در عیش باز
 به رویم در از شش جهت بسته است
 نوایی دگرگون بر آور شگفت
 کز اندیشه دارم دلی نا شکیب
 منه جام و ساغر زکف تا توان
 که از لاله دارد قدح در کنار
 که جام از مه و مهر دارد به کف
 که جاوید مانی به نیک اختری
 کشد باده بر طاق ابروی تو
 به چشمش زلال خضر گشته خوار
 رسد نقل و جام از مه و اخترش
 ازین هرزه لایی ماولم ، ملول
 بر آواز چنگ تو خامش کنم
 که از معدن خم بود ، کان تانک
 دلم معدن غم شده ، کان درد
 ترا پیر دردی کشان یار باد

همیخواهم از خاطر شرمند	گشادن ز دریای اندیشه بند
یکی منظری بر کشم دیر پای	که تا جای باشد بماند بجای
نمایم یکی گوهری تابناک	که انجم ز گردون درافتد به خاک
سرایم سرودی بر آهنگ خویش	که ناهید بخشد به من چنگ خویش
ز رخ بر کشم شاهی را نقاب	که تاب افکند در دل آفتاب
گشایم متاعی ز دانشوری	که جان ریزدم در بهیامشتری
زنم بر سر چرخ نیای قدم	ستانم ز چنگ عطارد قلم
مرا این امید آمد از کردگار	دگر تا چه پیش آورد روزگار (۱)

۱- ساقی نامه اختر منقولست از نسخه خطی شماره (۴۹۲۸) کتابخانه ملی ملک که بخط خود شاعرو مشتملست بر قصاید و غزلیات و رباعیات و ترکیب بند و ساقی نامه و هزلیات در سیصد و ده صفحه یزده سطر، و لازم به ذکرست که ساقی نامه مزبور اگرچه نا تمام مانده است ولی از مقدار موجود هم هشتاد و نه بیت اواخر آنرا که جنبه سیاسی داشت و از سیاق ساقی نامه خارج بود، نگارنده ترك کرده است.

ادهم آرتیمانی

میرزا ابراهیم ادهم فرزند میررضی آرتیمانی و خواهرزاده میرزا حبیب‌الله صدر است، و از جانب مادر صفوی است، به زیور فضایل و کمالات آراسته بوده و در خدمت میر محمدباقر داماد استرآبادی اصفهانی متخلص به اشراق و متوفی هزار و چهل و یک هجری تلمذ کرده است، ادهم شاعری نازک خیال بوده و به مثل‌بندی می‌ای وافر داشته، اما خالی از سودا و شورش خاطری نبوده و در ارتکاب مناهی از کسی ملاحظه نداشته است، مولف صحیف ابراهیم گوید: در شوخی و بی‌باکی اعجوبه روزگار و در اختلاط و خوش صحبتی یگانه ادوار خویش بود، اجتناب از مناهای اصلان داشت و در جواب اکابر و اصاغر گستاخانه حاضر میشد، لطایف و ظرایف او که در بدیهه به مجالس میگفت برالسنه و افواه دایر و سایرست «صاحب قصص الخاقانی مینویسد: ... در فن شعر بهلوانست، به مثل‌بندی میل تمام داشته و رنگین می‌بسته، شوری در کمال بی‌نمکی همه وقت در سر اندیشه‌اش بوده، در اواخر سودای سیر بلاد هندوستان در خاطرش رسوخ یافته، عازم آن صوب شده، در بدله‌گویی بی‌نظیر آفاق بوده، عقدسن شریفش همینکه به درجه چهل رسیده غریقی بحار رحمت جناب وهاب گردیده».

ادهم در اواسط قرن یازدهم رهسپار دیار هند گردیده و به وساطت حکیم داود مخاطب به تقرب خان که از امرای چهارهزاری بود به دربار شاهجهان پادشاه بار یافته و امر او اعیان به احترام سیادت به مراعات احوالش پرداخته‌اند، ولی از آنجاکه وی با جنون ساخته رندی و بی‌باکی و لاابالگیری و هتاک را اژحد می‌گذرانید، از آن مقام و مرتبت افتاد، و بنا بر قول علی‌قلی خان راله داغستانی در تذکره ریاض‌الشعرا به سبب شوخی زشت و موهنی که در دربار والا بایکی از امرای پنجهزاری افغان که بغایت شوکت و شأن داشته کرده بود «افاغنه باشوکت بسیار تعاقب وی کرده خانه حکیم داود مغفور

(که مسکن ادهم بود) محصور ساختند ، و در کشتن میرزا اصرار داشتند ، آخر کار با اطلاع پادشاه قرار بر این یافته که او اهانت مسلمان را سیر پادشاه کرده ، چند تازیانه حکیم داود بزند که زود آتش فتنه فرو نشیند ، اما میرزا را بغایت غیرت و ملال گرفت و بیمار شده در چند روز انتقال نمود .

مؤلف صحف ابراهیم می گوید : صاحبان بعضی تذکره این حکایت را خفت بزرگان دانسته روایت نکرده اند ، درباره رحلت او مینویسند که چون ساخته داشت و حکیم داود در کمال التفات علاجش میکرد ، اما از بی ادبیهای او عاجز آمده محبوسش نمود و هم در آن حال سال یک هزار و شصت هجری از قید حیات نجات یافت ، سخنور عالی قداست ، ... دیوانش مختصر و رباعیاتش اشهرست ، اکثر رعایت ایهام میکند ولی صاحب قصص البخاقانی مینویسد: ایات مرحوم الیه از ده هزار بیت متجاوز میتواند بود .

ادهم يك مثنوی در تتبع مخزن الاسرار سروده است که بدین بیت آغاز می شود:

راه جسدیدست به حسن قدیم بسم الله الرحمن الرحیم

و مثنوی دیگر دارد به نام رفیق السالکین که بیت اول آن اینست:

الهی کام امیدم روا کن نقاب از روی عالمسوز وا کن

درین مثنوی آورده است که شبی شیخ اجل سعدی شیرازی را به خواب دیدم و به او گفتم:

تو نامش ده که سازی نامدارش تو بر گلگون معنی کن سوارش
و شیخ فرمود:

بخوان این بیت را مستانه ای مست که بردی سالکان را نکسر از دست

ترا این باده چون در جام کردند رفیق السالکینش نام کردند

درین رباعی از میرزا حسن واهب مالمیری اصفهانی تقاضای تخلص کرده است:

واهب ز کشاکش رهانی خوبست نامم به تخلصی رسانی خوبست

گر کلبی اگر عبدی اگر ابراهیم مارا سگ و بنده هر چه خوانی خوبست

واهب در جواب گفته است:

خورشید سپهر اعظمت میخوانم بهتر ز تمام عالمت میخوانم

شاهی وز درویش تخلص طایب من ابراهیم ادهمت میخوانم

رباعی مستزاد ذیل را که متضمن تاریخ تعیین تخلص نیز هست همو گفته است:

از عام طراز عالمت می‌گویم ، ای صاحب حال
 سر لوح وجود آدمت می‌گویم ، بی نقص و زوال
 تاریخ تخلص اگر از من خواهی ، ای جوهر فرد
 من ابراهیم ادهمت می‌گویم ، با اهل کمال :
 ۱۰۵۴ هـ

برخی از شوخیهای بسیار ناپسند و رکیک وی در صحف ابراهیم و بهارستان
 سخن و ریاض الشعرا و کلمات الشعرا مسطورست ، مؤدبانه‌ترین شوخی او که درخور
 ذکرست این دو فقره است :

« گوهر آرابیگم بنت شاهجهان یکی از دختران پرورش کرده خود را به عقد میرزا
 داد ، اما وی به حال اهلیه کم التفات بود ، تا روزی بیگم او را طلبیده سبب انحراف
 استفسار فرمود ، میرزا ادهم معروض داشت که ملکه زمان سلامت ، اهلیه من غریبه
 نمیداند ، بیگم میفرماید که غریبه چه چیزست ؟ میرزا فریاد برآورد که ای وای بیگم
 صاحبه هم غریبه نمیداند . »

« صحف ابراهیم »

« گویند روزی به سیرباغی ، بود ، امردی را دید که شفتالو به‌کار می‌خورد ،
 میرزا گفت چه شود که شفتالویی صم به من بدهی ، او گفت بگیرد ، میرزا به بی‌سی
 دوید و بوسه ای از وی گرفت ، چه شفتالو به اصطلاح مغلان بوسه را گویند که میوه
 لباس است ، آن جوان از جا برآمده کاردی حواله میرزا کرد که بدست وی رسید ، اتفاقاً
 بعد از چندی ، باز آن امرد دچار او می‌شود و به طریق استهزا می‌گوید : میرزا شفتالو
 می‌خواهی ؟ گفت بلی می‌خواهم اگر کاردی نباشد ، و کاردی نیز قسمی از شفتالوست »

« بهارستان سخن »

نسخه‌ای از دیوان او در فهرست دانشگاه پنجاب (۳۶۶/۲) و نسخه دیگر در فهرست
 ایشیاتک سوسائیتی بنگاله (ص ۱۰۴) معرفی شده است ، « منروی ۳/۲۲۲۰-۲۲۲۱ »
 چهار نسخه از ساقی نامه اش نیز در فهرست نسخه‌های خطی فارسی منروی
 (۲۸۵۷/۴) ذیل عنوان : ساقی‌نامه میرزا ابراهیم ، و (۲۸۵۸/۴) ذیل عنوان : ساقی

نامهٔ ادهم همدانی تویسرکانی، مذکورست.

نگارنده نسخه شماره (۱۰۵۲) مجلس، مورخ ۱۱۰۰ ص ۳۴ - ۴۱ را بانسخه‌ای متعلق به خود از اوایل قرن دوازدهم ومنتخبی از آن که در تذکره خلاصه الکلام (نسخهٔ عکسی بادلیان ص ۷۵ - ۷۸) متعلق به استاد دکتر ذبیح‌الله صفا آمده بوده مقابله و تصحیح کرده است. و چون ادهم باطبع بی‌بررایی که داشته شوخی وجدی را درین ساقی‌نامه باهم آمیخته بوده نگارنده بدستور: هزل یگذار وجد ازو بردار، ابیاتی از اینقبیل را کنار گذاشته است:

مرا محتسب بی محابا زده است خری اینچنینم لگدها زده است

✱

برو دست از می بشو ای حمار چه میخواهی از ساقیان خمار

✱

ترا پنجهٔ تالک از شانه به ز ریش تو جاروب میخانه به

✱

الهی که مستی خمارت شود اگر می خوری زهر مارت شود

این نکته نیزقابل ذکرست که ادهم چندین بار درساقی‌نامهٔ خود دست برده و تغییراتی داده و ابیات آرا پس وپیش کرده است.

ازوست:

در سینه دلم گم شده تهمت به که بندم غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد

✱

طلوع صبح گریبانت آفتاب ندارد بیوش سینه که دل صبرو دیده تاب ندارد

✱

ای که گنتی رونمای من چه آوردی بیار تاب دیدار تو آوردم چه میخواهی دگر

✱

ناصح دری به گوش قبولم کشید وگفت این پند سودمند عجب را نگاه دار

گر نقد عمر صرف کرم میکنی کمست اما برای صرفهٔ ادب را نگاه دار

✱

اوصاف علی به گفتگو ممکن نیست گنجایش بحر درسبو ممکن نیست

من ذات علی به واجبی شناسم اما دانم که مثل او ممکن نیست

✱

تا ساقی من آن گل نخواستہ شد خوشحالیم افزوده غم کاسته شد

جام میم از بنگ مرصع گردید گل بود به سبزه نیز آراسته شد

✱

تا بوسی ازان کنج دهانم نرسد درمان دل و درد نهانم نرسد
جانم به لبم رسیده از شوق لب میمیرم اگر لب به جانم نرسد

✱

الوند کز آب و سبزه در زنجیرست زنجیر درو لیدتر ز انجیرست
هر گز ندهد دامن الوند ز کف خاک همدان ما چه دامگیرست
ماخذ: تذکره نصرآبادی، قصص الخاقانی، ریاض الشعرا، بهارستان سخن،
صحف ابراهیم، خلاصة الکلام، کلمات الشعرا، سروآزاد، سفینه خوشگو، شام غریبان،
مخزن الفرایب، و چند جنگ و سفینه،

ساقی نامد ادهم آرتیمانی

الهی به عنقای قاف وجوب	به دردی امکان، به صاف وجوب
به سر جوش خم شراب الست	که دارد به لبزوکفی هر که هست
به پای خم افتادگان ازل	کز ایشان شود عقدۀ تالک، حل
به مستان لایعقل می پرست	به دردی کشان صراحی بدست
به حق می و حرمت جام می	به آهنگ چنگ و به آواز نی
به پیر خرابات و ورد شبش	به خمخانه پردازی مشربش
به وسعتگه مشرب احمدی	به خالی کن ساغر سرمدی
به دلدل سواری که گاه رکوب	شد امکان او همعنان وجوب
به شاه نجف، ساقی ساسبیل	که کرده ست خم های کوثر سبیل
به شور مجانین صحرای نجد	به افشاندن دست از روی وجد
به سرگرمی عاشق ازداغ دوست	که سرجوشی ازدیگ سودای اوست
به جرم عباد و به عفو اله	به دلسوزی مرحمت بر گناه
به زنار پیچان روی بتان	به قرآن خوش خط روی بتان
به گردن کشی های مینای می	به افتادن جام در پای وی

به سر حلقه گیسوی دلبران
 به صافی که شد دانشین سپو
 که از باده خالی مکن شیشه‌ام
 به من ده کهن باده‌ای ای کریم
 از آن باده بی غش صاف و پاک
 چو قسام دردی و راق توپی
 درون شبستان قصر، ای صمد
 فروزند خلقی به بزم شهود
 گشوده چنار ورزهرچه هست
 به وصفت سراپا زبان‌گشته جوی
 به حمد تو عذب البیانی کند
 ز شعر ترهمچو آب روان
 زبس وصف تو بر زبان رانده جوی
 محمد ره قرب را کرده طی
 که خلقی پی او قدم بر قدم
 درین ره رسل جمله خاک ویند
 نماید چو رو خاتم انبیا
 ندارم سزاوار نعتش کلام
 بگو طوطیا کو شکر خایت
 می معنی از شیشه گفتگو
 به دل میرسد نشاه‌ای زان شراب
 به رخصت ز بهر سر دوستان
 دریفا که بی ما بسی روزگار
 بسی تیرو دیماه و اردیبهشت
 پی چابکی ساق بر زد چنار
 که از دستبرد خزانی رهد

که بسته‌است هر عاشقی دل‌بران
 به دردی که دارد ز صاف آبرو
 پر از یاد خود ساز اندیشه‌ام
 که آید ازو بوی یار قدیم
 به من جرعه‌ای ریز، یعنی به خاک
 شراب از تو خواهم که رازق توپی
 تو آن شعله‌ای کز ازل تا ابد
 ز نور وجوبت چراغ وجود
 زبی برگی از برگ پیش تو دست
 به دریای ذات تو آورده روی
 به شکر تو رطب اللسانی کند
 کند جاری اوصاف تو بر زبان
 زبانش برآورده از سبزه موی
 ولی چون خضرگم نکرده‌ست پی
 بیایند تا بارگاه قدم
 همه گرده نور پاک ویند
 سلیمان دهد خاتمش رو نما
 علیه الصلوة و علیه السلام
 کجا رفت آینه آراییت
 فرو ریز در ساغر آرزو
 که آن نشاه‌چشم نبیند بخواب
 دوگل چیدم ای شیخ از بوستان
 بروید گل و بشکفت نو بهار
 بیاید که ما خاک باشیم و خشت
 بزد بر میان دامنی استوار
 وزین خاکدان پای بیرون نهد

ندانست کاین فکرها باطلست
 دگر فتنه می بارد از آسمان
 چو گردان به جنگ هم از روی کین
 به پستی هم لشکر آسمان
 گرفت آسمان نیزه آفتاب
 ز رعد آسمان نعره زن در مصاف
 مگر سرکشی کرد با ابر گردد
 و ز آن سهم بر که کشان رو نهاد
 فلک بهر خونریزی بی دریغ
 و ز آن تیغ زنگاری با شکوه
 گهی ابر در عرصه غرب و شرق
 گهی چون یلان در مصاف سحاب
 به جنگش اگر ابرتن در دهد
 کشد مهر چون تیغ بر روی خاک
 ز خجلت چو شد برف با خورقرین
 بر خور چسان برف گردد سفید
 خور و برف چون گرگ بادنبه است
 ز خورتا شد ابلق تل برف دار
 نماید ز الوند بوم دو رنگ
 بر آن رخس زیبای گردن فراز
 چو خط شعاع از کمر تار تار
 مگر کوه طورست الوند ما
 چه کوهی که خورشید با صد شکوه
 زهی ابلق خوش تک تیز گام
 نشسته است بر صدر بی کبر و لاف
 شد از خدمتش دور یکپخته بیش

درین خاکدان پایش اندر گست
 نهاده ست رو در خرابی جهان
 صف آراستند آسمان و زمین
 زمین را گرفتند اندر میان
 زمین خنجر سبزه را داد آب
 برون کرد شمشیر برق از غلاف
 که رستم صفت تیر بارانش کرد
 تنوره کشان دیوسان گرد بساد
 حمایل ز قوس قزح کرده تیغ
 کشیده سپر خاک بر سر زکوه
 کشد نعره از رعد و خنجر ز برق
 ز تیغ چار آینه بسته است آب
 تفتنگ تگرگش بجان سر دهد
 شود بر تنش جوشن برف چاک
 شد آب و فرو شد به زیر زمین
 که هرگز چنین تیغ هندی ندید
 خور و برف چون آتش و پنبه است
 شده ابر بر اسب ابرش سوار
 چنان کز تالی پوست تخت پلنگ
 ز خورشید بندد فلک طبل باز
 فشاند پریشان دم از آبشار
 که شد جلوه گاه خداوند ما
 ز سودای سیرش نهد سر به کوه
 که صحرا در آغوش گیرد تمام
 کمر بسته در خدمتش کوه قاف
 ز شرمندگیها سر افکند پیش

بیا دامن افشانی از غیر کن
 به گردن فرازی و فر و شکوه
 کشیده زبفداد تا اصفهان
 سر از خدمتش گر کشد بیستون
 چو بیرون دمد لاله او ز گل
 ازان پاکی دامنش طاهرست
 چنین آدمی نیست در کشورش
 گرفتم که آدم به آدم رسد
 ازو لیئی لاله باشد عیان
 به دامن الوند ، باد صبا
 برو برف صد ساله باصد امید
 الهی که دایم سر افراز باد
 کون یونس مهر درحوت شد
 برآورد خاک از جگر يك نفس
 بیاید سپندی درین روزگار
 که از پشت گرمیش چرخ کبود
 به گرمابه خوش هوای بهار
 زمهر آسمان تیغ بران کشید
 شده رود چون مار پیچان روان
 تن جوکه از کف بود فلسناک
 زجو چون عروسان سیماب تن
 ز پستان فواره طفل نبات
 چه جلوه‌ست کاین گلستان می‌کند
 گل از هم کتاب گلستان گشاد
 بود در دبستان فصل بهار
 بیا ساقیا می پرستی کنیم
 دواتم کنون جام گلناری است

بکش پای در دامن و سیر کن
 گذشته‌است ازقاف ، الوند کوه
 به مردی گرفته‌است نصف جهان
 از ان سرکشی می‌شود سرنگون
 شود کوه سرخاب پیشش خجل
 که پرورده دامنش طاهرست
 که گردد سر اندیب گرد سرش
 به این کوه ، کوهی ولی کم‌رسد
 برو بیدمجنون ز دیوانگان
 سراسر رود بهر کسب هوا
 نشسته چو پیری محاسن سفید
 در فیض بر روی او باز باد
 به چاه عدم دی چوهاروت شد
 هوا معتدل گشت در يك نفس
 که تا چشم زخمی نبیند بهار
 ز جان زمستان بر آورد دود
 به گرد سرش گشت دلاک وار
 سترد از سر کوه موسی سفید
 زبرگ نی آورده بیرون زبان
 چوماهی طیان گشته برروی خاک
 نموده‌ست چاک گریبان چمن
 مکیده‌ست شیری جوا آب حیات
 که در نغمه بلبل فغان می‌کند
 که روشن کند چشم بلبل سواد
 به آواز رنگین سبق خوان هزار
 به مکتب درون مشق مستی کنیم
 که جز مشق مستی سیهکاری است

ازان بر سرخیم نهادم کتاب
 ز لوح بشو نقش فرزانیگی
 گرو ساز لوح بر میفروش
 چنین آمد این لوح را سرنوشت
 بلی طفل مکتب چو ساغر زند
 تویی مطربا راحت افزا تویی
 رود عمر بر باد چون دمدم
 مفنی زمانی بر آهنگ زن
 که از گوشمانت ستم دیده‌ام
 ترا بنده زیر دستت چنگ
 ز بند غم آزاد کن بنده را
 سرت گردم ای ساقی نیم‌مست
 ترا حلقه حلقه ست مو تا کمر
 مفنی مفنی مکن وقت فوت
 مفنی غنایی به آهنگ راست
 به قصد غم دل به آواز صاف
 مفنی کسی نیست بی غم بخوان
 ز صوت نه‌دل ماند مارا نه‌دین
 بیا زاهد از می خرابت کنم
 درین خرقه ازرق انداز حرق
 تهی ساز پهلوی اژین بوریا
 چه حاصل ز دکان طامات تو
 چه زهد و صلاحی بنور جام‌راح
 بده ساقی آن جام زاهد فریب
 بیا ساقیا پرکن از می ایساغ
 می ریز روشن چو چشم ملک
 بیا ای فک ترک این پیشه‌کن

که شد جانشین فلاطون شراب
 زمی گیر سرمشق دیوانگی
 که زد سبزه‌همچون خم باده‌جوش
 که خم بر سرش جاده‌همچو خشت
 فلاطون را تخته بر سر زند
 طرب آفریننده ما تویی
 تو هم ساعتی باد درنی بدم
 بیا ناخنی بر دل چنگ زن
 نوازش ازان دست کم دیده‌ام
 ز بنده نوازی که کرده‌است نتنگ
 چه خواهد شدن شادکن بنده‌را
 بیا دست گیرم که رفتم ز دست
 ازان شد دل تنگ من در بدر
 بخوان صوت نغزی بخوان حرف و صوت
 فقیرم مرا آرزوی غناست
 بکش تیغ خوش‌جوهری از غلاف
 بخوان تا توان شعر ادهم بخوان
 چه آهنگ بود ؟ آفرین ، آفرین
 وزین راح چون روح نابت کنم
 که در خرقه ازرق هست زرق
 که در بوریا هست بوی ریا
 کرامات کرده کرامات تو
 که باپیر میخانه دیدم صلاح
 که زاهد هم از ماشود عن قریب
 شب جمعه نبود گزیر از چراغ
 بنوشان به کوری چشم فک
 ز روز مکافات اندیشه کن

دعاهای بد چون اثر کرده‌اند
 عروس فلک چون بود نیکنام
 بیا ساقیا پر کن از می قدح
 بیا کز صفای می دلفریب
 بده ساقی آن شعله پاک را
 با ناصح ارعقل وهوش بجاست
 دمی زین نصایح فراموش کن
 چرا از مجانین چنین غافلی
 بیا ساقی ای کافر آیین بیا
 به چشم آب از آب انگورده
 طلایست حل کرده انگور خم
 به کف خوشه‌اش درفشردن طلاست
 طلایی چنین دست افشار کو
 بود آب بی رنگ را رنگ ظرف
 اگر آب ریزی، درو آبی است
 وگر شعله ریزی درو آتشیست
 ز گرمی زبانم همه سوخته‌است
 می تلخ و ش جان شیرین‌ماست
 بده زان می ناب صندل اثر
 هوای می بی غشم در سرست
 ازین باده مینا فرح می‌کند
 می لعل و ساقی چراغ خورند
 شکر خنده‌ای کرد ساقی به ناز
 بر گردن ساقی، سنگدل
 سرت گردم ای ساقی سیم تن
 بگیریم از زاهدان گوشه‌ای

ترا حال از ما بتر کرده‌اند
 که هر شام طشتش درافتد زبام
 که لبریز گردد دلم از فرح
 کدو از کدورت ندارد نصیب
 فروزنده شمع ادراک را
 زدیوانه بشنو سخن‌های راست
 توهم یک نصیحت ز من گوش کن
 توهم باش مجنون اگر عاقلی
 بیا آتش خرمن دین بیا
 زکوة رز خود به مخمور ده
 طلا نیست بل آتش طور خم
 تهی دست درعصر او کیمیاست
 که کبریت احمر تراود ازو
 در آینه شیشه بین عکس حرف
 وگر اشک عشاق، عنابی است
 وگر باده، کار زبان خامشیست
 گلش گفته‌ام، رنگش افروخته‌است
 شراب کهن یار دیرین ماست
 که هست ازخمارم بسی دردسر
 چه پنهان کنم آتشم در سرست
 زبان در دهان قدح می‌کند
 که پیوسته آب از دل خودخورند
 دهان خم از حیرتش ماند بساز
 صراحی ز گردنکشی‌ها خجل
 که ما و تو در فصل می ریختن
 مبادا که ضایع شود خوشه‌ای

بین خم پیر خرابات را
 که راحی در آن ریخت چون روح ناب
 دو دست من و دامن شاهدان
 ز مستی غلط کرده بودم رهی
 مرا زاهدی سوی محراب خواند
 صلا داد ساقی به میخانه ام
 ترا کی سر صحبت زاهدست
 چه خوش گفت مغ بچه ای بی هراس
 که گر می پرستی بود دین من
 شما را نصیب آن مراقبست این
 به میخانه چون لات و یزدان یکیست
 بده ساقیا ماه روزه نبید
 بود زهد در موسم سبزه خوار
 بیا ساقیا می یمایی بده
 وفا از دل سخت گردون مجوی
 زند مرغ زرین پر آفتاب
 ز پول زراندود ماهش چه سود
 به خونم کمر بستی ای آسمان
 مرا دور کردی ز جانان من
 نداری غم جان نا شاد ما
 دو کس را که با هم شوند آشنا
 مرا دور کردی از آن رشک مهر
 که هر شام در ماتم آفتاب
 گهی از شب تیره پوشی سیاه
 چو عیسی مرا میل بالا شد دست
 مگر مهر این جسم جانکاه را

همان منکر زهد و طامات را
 چه دستی است کو پروراند شراب
 که رنجیدم از صحبت زاهدان
 قضا را گذشتم به بیت الهی
 ز زهدش دماغ دلم خشک ماند
 که ای ادهم رند دیوانه ام
 تو شاهد پرستی خدا شاهدست
 شبی با فقیهان حق ناشناس
 چه دارید با دین و آیین من
 فقیهان لکم دینکم ولی دین
 بر پیر ما کفر و ایمان یکیست
 بعیدست اگر وعده افتد به عید
 چو بوبکر در خطه سبزوار
 به کوری چشم فلک می بده
 که این ترک بد مست بی آبروی
 به سیخ شعاعی چو مرغ کباب
 که این پول را بشکند دهر زود
 نبندی کمر دیگر از کهکشان
 دگر گوچه میخواهی از جان من
 ندارد اثر در تو فریاد ما
 به حسرت جداسازی از هم، جدا
 همین بس مکافات تو ای سپهر
 به سینه الفها کشی از شهاب
 گهی سنگ بر سینه کوبی ز ماه
 ولی کنده پا هیولی شد دست
 کند جذب چون کهر با کاه را

که مردم درین غربت پر مجن
 ز غربت کشیدم بسی دردها
 شرابی چو یاقوت احمر بده
 بط می مگر فتوی از من گرفت
 چه غم گر مرا زاهد از کعبه راند
 مرا جای در گوشه بام داد
 فلک آورد بهر جام شراب
 در ایام توبه ندیدم فرح
 بگیری از من دل مرده را
 معرف گر آیی به دیر خراب
 چه حاصل ز تعریف عمروست وزید
 بگو دختر رز ازان سلسله است
 بگو صاف با ماکه بنت العنب
 می راکه باشد درو این صفت

من لامکان سیر گردون وطن
 بیا ساقی لعل خفتان بیا
 میی همچو خون کبوتر بده
 که خون کبوتر به گردن گرفت
 که پیر مقام به میخانه خواند
 چه دولت ازین به که هر بامداد
 به در یوزهام کاسه آفتاب
 دگر کافرم گر نگیرم قدح
 نمی خواهم این نار افسرده را
 مکن معرفت خرج غیر شراب
 برای خدا بس کن از زرق و شید
 که هر دانه اش نقطه بسمله است
 به ساقی کوثر رساند نسب
 نباشد بفیر از می معرفت

* * *

مناسب بخوان بیتی از میر ما
 چرا زیر این گنبد لاجورد
 چرا نرد تدبیر بد باختم
 چه کردند آبای علوی من
 هیولی مرا کنده پای بود
 کنون سرکنم مدح استاد خویش
 بشویم به هفت آب از می دهان

که در می پرستی بود پیر ما
 بلا از جهانم فرو گیر کرد
 که خود را درین ششدر انداختم
 که شد باعتم بر جلای وطن
 و گرنه مرا لامکان جای بود
 برم هر چه جزاوست از یاد خویش (۱)
 که تا نام پاکش برم بر زبان (۲)

۱- مراد میرداماد است .

۲- نسخه :

پس آنکه برم نام آن آفتاب

به هفت آب شویم دهان از شراب

دگر می نمی نوشم از ترس او
 برابر به آن رو نوشم شراب
 ز دوری یونان مرا کی غمست
 فلاطون اگر رفت او باقی است
 زهی اوستاد سخن آفرین
 همه پیش آن آفتاب از شکوه
 ز معنی چو تفسیر قرآن کند
 سراسر سؤالات را در کتاب
 مدامش ز بالای طبع بلند
 رفیعی کند چون به طبع شریف
 ز دانش اگر فخر ، رازی کند
 به علم توکی میرسد بهوعای
 شفاکی به گردت رسد در رحیل
 تویی آنکه هر صبح بهر کمال
 ز هر دانشی کز کمال قبول
 ترا پیش پا افتاده چو کفش
 کتاب شفا با کمال خفا
 زمانی که تفصیل مجمل کنی
 غلام قدیمی ترا حاشیه است
 کسانی که در مدح در سفته اند
 به شاگردیش عقل فعال باد
 فقیهان همه حکمت آموز او
 شده سدرۃ المنتهی منتهی
 ازو یافت العلم علما نظام
 همه خوانده در مکتب گفتگو
 نهدشان به تادیب در پای شک
 خط مستقیمی بود آن خیال

که کافیت کیفیت درس او
 کسی می نوشیده در آفتاب
 که چون او حکیمی به یونان کمست
 که او نیز خورشید اشراقی است
 که یاران اشراق یونان زمین
 به آداب ته کرده زانو چو کوه
 لبش در تن گفتگو جان کند
 به علم حضوریت حاضر جواب
 معانی رفیع المکانی کند
 رضیعی کند میر سید شریف
 بسا عار کز فخر رازی کند
 که آید به علم از تو بوی عالی
 کند گر ورق شهپر جبرئیل
 دوان از (دوان) سویت آید (جلال)
 نویسند افادت پناهی عقول
 معانی ز فکر تو خورده درفش
 سقیم اربود از تو یابد شفا
 به ابرو اشارات را حل کنی
 حواشیت بر دور او غاشیه است
 همین بیت در مدح او گفته اند
 کمالات از عقل او مستفاد
 همه کرده از آب دستش وضو
 که جبریل فکرش درو کرده جا
 که قانون بود در قواعد تمام
 دروس شرایع ز ارشاد او
 ز شاهین میزان فطرت فالك
 که دروی بود نقطه علم خال

ز اوصاف او قاصر آمد زبان
 ورق شد کمر بسته دست او
 شده خط این منتهی منتهی
 که در سلونی ز یاقوت لب
 به کف خوشه سبزه اش بس نکوست
 کسی کش نسب این حسب این بود
 سخن مختصر جد توحید درست
 من او را چنین مدح ها کرده ام
 که این مدح يك قطره ازیم تست
 چرا کرده ام از جناب تو یاد
 چو تسبیح مداحی انشا کنم

نگنجد معانی او در بیان
 از آن در کتابست پا بست او
 به آن نقطه بای بسم اللهی
 چکاند ، زهی رتبه این نسب
 می معرفت دست افشرد اوست
 ورا مدح لا احصی آیین بود
 که او شهر دانشوری را درست
 شوم لال ، ذمش چرا کرده ام
 چه مدحت ، غلط کردم این ذم تست
 زبانم بدین گفتگو لال باد
 همان به که لا احصی احصا کنم

مرا مست کرده ز صاف خرد
 الهی نگهدارش از چشم بد

اشرف مازندرانی

ملا محمد سعید اشرف خالف مولی صالح مازندرانی (م ۱۰۸۰ ق) و دختر زاده مولی محمد تقی مجلسی اصفهانی (م ۱۰۷۰ ق) است که در اصفهان نشو و نما یافته ، از محضر پدر خود و میرزا قاضی و آقا حسین خوانساری استفاده علوم کرده در شعر شاگرد مولانا صائب تبریزی اصفهانی و در خط شاگرد عبدالرشید دیلمی خواهرزاده میر عبدالسیفی حسینی قزوینی بوده است ، وی از هنر نقاشی نیز بهره داشته است و سی استادش درین فن شناخته نیامد ، و خود درباره این هنرها چنین گفته است :

معنی بودم چو خط ز صورت پیدا از ظاهر من بود حقیقت پیدا
خطم آخر به کار تصویر کشید زینگونه خط که کرده صورت پیدا

* * *

اشرف تو کمیت نکته رانی رانی اسرار رموز جاودانی دانی
هر چند که مانند نداری در خط در شیوه تصویر به مانی مانی

* * *

گاهی چون خط ، سخن زمعنی گویم گه چون قلم مو ، ره صورت پویم
گر زآنکه شبیه خالق تصویر کنم زین راه تشبیهی به مبدأ جویم

اشرف در سال هزار و هفتاد هجری بر اثر وقوع دوسانه ترك یارو دیار کرده و از راه خراسان رهسپار دیار هندوستان گشته است :

نخست ، مرگ فرزندی رضیعش محمد رفیع که به مرض آبله در گذشت ،
و این بیت از ترکیب بند نیست که در رثا ، وی گفته است :

کام از جهان ندیده محمد رفیع مرد چشم و چراغ دیده محمد رفیع مرد
دیگر ، درگذشت جد مادریش مجلسی اول که از داغ فرزند بروی گرانتر و
جانکدازتر آمد و ترکیب بندی تأثر انگیز در رثاء وی، سرود که این دوییت از
آنجاست :

رهبر شرع محمد ، مرشد عالم تقی

بست چشم از وضع این گردون کج رفتار، آد

* * *

گفت در تاریخ هجرانش دل حسرت نصیب وعده دیدار یارب جنت المأوی بود
هنگام عزیمت هند همسر جوان خود (مریم) را با پسر دوساله اش (محمد امین)
در اصفهان گذاشت ، و جریده راه خراسان در پیش گرفت ، و در ترکیب بندی
که در خلال این سفر سرود ، شرح اندوه و افسوس خود را از این تصمیم ناگهانی
چنین به نظم آورد :

خون فشان از عشرت آباد صفهان میروم همچو ابراز بوستان با چشم گریان میروم
در بهشت از راه دوزخ میروند و من به عکس سوی هند غربت از راه خراسان میروم
خضر در آب حیات از راه ظلمت رفت و من جانب ظلمت ز راه آب حیوان میروم
اشرف در هندوستان به دیار محیی الدین اورنگزیب عالمگیر پادشاه (۱۰۶۹-
۱۱۱۸ ق) باریافت ، و در پرتو صلاح و سداد و فضل و رشاد به تعلیم و تربیت
دختر کلان وی زیب النساء بیگم (م ۱۱۱۳ ق) گماشته شد، و زیب النساء از قبل
کمالات وی بهره وافر اندوخت ، چنانکه از فضل و ادب و حسن نصیبی کامل یافت
و طبعش به شاعری متمایل شده تخلف خود را (مخفی) قرار داد .

در سال هزار و هشتاد و سه پس از سیزده سال اقامت در هند ، رخصت باز
گشت به وطن حاصل کرد و از راه خراسان به اصفهان معاودت نمود ، ولی در اواخر
عمر باز گذارش به جانب هندوستان افتاد، و این بار با عائله خود رفت و چنانکه میر
غلامعلی آزاد باگرامی می نویسد ،

«در عظیم آباد پتنه با شهزاده عظیم الشان بن شاه عالم بن خلد مکان (=
اورنگزیب) که در اواخر عهد جد خود به نظم آن صوبه می پرداخت بسر می برد ،
شهزاده خیلی طرف مراعات او نگاه میداشت ، و بنا بر کبر سن در مجلس

خود حکم نشستن کرده بود .

ملا در پایان عمر ارادهٔ بیت‌الله کرد و خواست که از راه بنگاله درجهازنشسته عازم منزل مقصود شود ، اما در شهر مونگیر از توابع پتنه سزاوول اجل در رسید و او را به عالم دیگر رسانید ، قبر ملا در آنجا مشهورست ، (وفات وی به سال هزار و صد و شانزده واقع شده است) اولاد او در بنگاله می‌باشند ، میرزا محمد علی (ظ : محمد امین) دانا تخلص پسر ملا محمد سعید مردی فاضل و شاعر بود و در مرشد آباد فوت کرد .»

سرو آزاد ، (ص ۱۱۱۱۶)

نصر آبادی می‌نویسد . . . درین سال (۱۰۸۳ ق) به اصفهان آمده چند نوبت به مسجد لبنان آمده از صحبت ایشان فیض بردیم ، در فن شعر و معما دستی عظیم دارد ، . . . قصیده‌ای در باب سرما گفته چند بیت از آن نوشته میشود :

فصل سرما شد که دیگر دستها افتد ز کار همچو ایام خزان و برگ ریزان چنار
از کمر تا دست می‌گردد جدا ، افکنده پوست هر که را بینی میانش می‌نماید بهله‌دار
بسکه اکنون شیوهٔ موینه پوشی عام شد حسن صاحب ریش بیش از ساده دارد اعتبار
جای گرم از بس که مطاوبست در فصلی چنین برنخیزد دود از آتش همچو زلف از روی یار
طاقت نقل مکان نبود ، ازان چون سنگ پشت در سفر با خانه می‌گردد مسافر رهسپار
از عناصر آنچه در خاطر بود نارست و بس غیر یک یارم نمی‌چسبد به دل زین چاریار
(ص ۱۸۱)

این قصیده را هنگام بازگشت از سفر هند در مشهد سروده و مختومست به مدح علی بن موسی الرضا (ع) و قصیده مفصل و استادانه است ، این بیت نیز از آنجاست :

آنکه اباق می‌زدی بر فرق ، چون طاوس هند این زمان تحت الحکمت بندد ، چو مرغ سبزوار
سرخوش در کلمات الشعرا آورده است که : معنی یاب خوش خیالیست ،
اکثر تلاش به طرز ابهام میکند ، عجب صاحب قدرتست که در خانه می‌رمز
موسوی خان دیدم که نشسته باهم حرف می‌زنند و سخنهای همدیگر می‌شنوند و
می‌خوانند ، و قلم بر میدارد و مثنوی و غزل و رباعی بر روی کاغذ می‌نگارد ، گاهی سر
به گریبان تنگ نبرده مثنوی (قضا و قدر) قریب هفتصد بیت به همین دستور به

حضور یاران گفته و نوشته ، دروی ، تلاشها کرده و معنی های تازه یافته ، در ماتم سوداگر زاده که به دریا مرده گفته :

نبودی چون در آن دریا میسر کف خاکی که افشانند بر سر
به یاری از سر درد یتیمی فرستادی گهر گرد یتیمی
با میرزا صائب و میرزا طاهر وحیدو غیرهم از سخنوران ثقة ایران صحبتها
داشته و درین مصرعه میرزا صائب :

عیبی به عیب خود نرسیدن نمیرسد

رو به رویش دخل بجا کرده گفت يك بای دیگر میخواهد ، یعنی عیبی به عیب خود نرسیدن نمی رسد ، میرزا صائب و دیگران از حاضران به غور و فکر بسیار به کنه دقت این خطا واقف گشتند .

(ص ۷ چاپ لاهور، ص ۱۳ چاپ مدارس)

در تذکره شام غریبان آمده است که : . . . نسخه قاموس به خط نسخ از ملا امرت موجودست ، کمال خوش خطی دارد ، صاحب قاموس در خاتمه قاموس به عبارت عربی می نویسد : ترجمه اش اینکه من این کتاب را در خانه خود بر صفا و رو به روی کعبه معظمه تمام کردم ، و ملا از راه خوش طبعی در پایان نسخه مکتوبه خود به عبارت عربی می نویسد ، ترجمه اش اینکه : من این کتاب را به خانه خود در دهلی روی معبد هندو تمام کردم .

(نسخه عکسی اونیورسیتة عثمانیة حیدرآباد دکن)

نسخه اصل دیوان اشرف در کتابخانه آستان قدس رضوی به شماره (۳۴۸) موجودست ، به خط نستعلیق خوش و جلی با اضافات و تصحیحاتی به قلم خود شاعر و نزدیک به هفت هزار بیت از قصاید و ترکیبات و مراثی و مقطعات و معنیات و مثنویات و غزلیات و رباعیات و مثنیات و مفردات ، شامل اشعاری که تا سال هزار و هشتاد و سه هجری در ایران و هندوستان سروده و اشعار بعدی یا دیوان دوم که در مدت سی و سه سال بقیت عمر وی گفته شده است ضمیمه آن نیست .

نسخه دیگری نیز در کتابخانه ملی به شماره (۲۰۰۶) مورخ هزار و نود و شش هجری مخطوطست که اشعارش از نسخه آستان قدس بیشترست ، از جمله

اینکه ساقی نامه اشرف در نسخه آستانه چهارصد و چهارده بیت است، و در نسخه کتابخانه ملی پانصد و هفتاد و شش بیت، و ازینرو معلوم می شود که بعدا بدان افزوده است.

از غزلیات اوست:

هر چند به وقت صلح، سیمای دگر دارد اما چوبه خشم آید، غوغای دگر دارد
گروقت سخن گفتن، دارد سردل بردن در وقت خموشی هم، دعوای دگر دارد

* * *

دلبری دارم که از دیر آشناییهای او عاشقان هر دم به یار تازه ای بر میخورند

* * *

چنان سرگشتگی دارم که تخمیر وجود من از خالک گرد باد و آب گردابست پنداری

* * *

سر دلبری نداری، زدلم چه دیده باشی سخنم شنیده گیری، چه سخن شنیده باشی

* * *

قرب یک ماه به میخانه اقامت کردم اتفاقا رمضان بود، نمیدانستم

* * *

ز فیض ناتوانی در بهشت افتاده ام اشرف نه کس کاری به من دارد، نه من کاری به کس

* * *

دو ایران نیست جز هند آرزویی روزگاران را تمام روز باشد حسرت شب، روزه داران را

* * *

نیست ز اسباب کمال آنچه به فرمان منست غیر مجموعه شعری و در آن هم سخنست
برای اطلاع بیشتر رجوع شود به مقاله نگارنده در مجله گره، سال اول،
شماره ۱۱ - ۱۲ (ص ۱۰۸۷ - ۱۰۹۹) و جلد هفتم فهرست کتب خطی آستان
قدس تالیف نگارنده (ص ۳۶۳ - ۳۶۷).

ساقی نامه اشرف مازندرانی

دلا مژده بادت که نوروز شد چو می بوی گل عشرت اندوز شد
بهار آمد و یافت عالم فرح چمن گشت لبریز گل چون قدح

بود آب چون سیم کامل عیار
 طراوت جهان را چنان داده آب
 ز بس رفته آئینه را نم به جو
 ز فیض هوا در دل کوهسار
 نمیرزد از تیغ سیراب خون
 گل زخم نبود که در دل شکفت
 ز لطف و طراوت چمن با صفاست
 ز فیض هوا خاک شاداب شد
 زمین کرد از فیض فواره باز
 به چرخست فواره دایم قرین
 ز سیرابی شعر ، خط بیان
 طراوت نمایان ز خاک چمن
 شده جاده نهری ز فیض جهان
 رطوبت کند غنچه را تر دماغ
 بود آسمان از زمین فیض یاب
 سحاب از رطوبت بود فیض بار
 ز فیض هوا شعله شاخ گلست
 نه پر زنگ شد خنجر آبدار
 به جایی رسیدست فیض جهان
 ز فواره شد تازه دوران فیض
 ز بس گشته سیراب ، خاک چمن
 ز لطف آنچنان آب شد بهره ور
 به جنبش در آید ز آهنگ عکس
 نه موجست در آب دارد شناه
 نکردی درو عکس بلبل مقام
 ز بس آب گوهر فشانی نمود

زند سکه موجش به نسام بهار
 که سیراب گشته گل آفتاب
 بروید گل عکس خوبان ازو
 شرر چون رگ لعل شد آبدار
 که از شاخ جوهر گل آید برون
 دل از آب شمشیر قاتل شکفت
 هوایش بود آب و آبش هواست
 درو ، دام چون موجه آب شد
 به گردون زبان تعدی دراز
 فلک ترشد از شرم روی زمین
 بود سبز و خرم چو خط بتان
 بود همچو آب از عقیق یمن
 درو نقش پا موج آب روان
 نهد لاله را ژاله مرهم به داغ
 برد شبنم از رشته آفتاب
 درو برق چون سرخ بید آبدار
 سمندر درو غیرت با سباست
 ز سیرابی خود شده سبزه زار
 که فواره روید ز آب روان
 بود شاهراه بیابان فیض
 ز پرواز بلبل شود موج زن
 که نایند بسان روان در نظر
 شود موج زن گر پرد رنگ عکس
 که مانده در و جای پای نگاه
 گر از موجه خود نمی ساخت دام
 نهان گشت در آستین دست جود

چنان گشت عالم رطوبت نهاد
 هوانم کشیده ز فیض جهان
 کنون آسیا سنگ چون گردباد
 چنان شد هواتر ز فیض سحاب
 هوا از صفای جهان روشنست
 طراوت چنان گشته صرف جهان
 ز پرویزن ابر گوهر نثار
 حدیث طراوت کنم گر بیان
 ز آب سخن خط سنبل دمد
 طراوت تراود ز لفظ سراب
 نشاندهست تا تخم ریحان نقط
 ترشح کند قطره از وصف آب
 زمین از کدورت چنان گشت پاک
 زبس گشته زیبا چو حسن بتان
 به فواره چرخ از زمین دیده آب
 فلک یافت از سیر بستان فرخ
 زبس گشته سیراب همچون سحاب
 زمین گشت از بخت سبز آسمان
 شفق یافته گلشن از لاله ها
 کند ژاله گوهر به دامان موج
 شده خرمی پهن در بحر و بر
 گلستان شکفتست از رخت سبز
 شد از پرتو سبزه در بوستان
 به سبزه بود نرگس پر حجاب
 ز شبنم چنان گشت آفاق سبز
 ز بس سبز شد تخم در بوستان

که موج خطر گشت باد مراد
 برد زخم ، آب از هوای بتان
 ز تر دستی ابر ، گردد به باد
 که شد کاغذ باد ، کشتی آب
 وزان نور در دیده روزنست
 که آب روان گشته ریگ روان
 گهر بیخت دوران به فرق بهار
 الف خود بخود قد کشید شمع سان
 ز خار الف معنی گل دمد
 شود موج آب سخن مد آب
 دمیدست از صفحه ریحان خط
 کند نقطه در کار سین سراب
 که ماهی کبابست از شوق خاك
 زمین کرده جا در دل آسمان
 رود آری از دل سوی دیده آب
 گشادهست ابروی قوس قزح
 بود خط به دفتر چو نقش بر آب
 چمن شد فلک ، نهر او کهکشان
 چو انجم عیان زین شفق ژاله ها
 کند لاله گل در گریبان موج
 ز سبزی زمرد نماید گهر
 شکفتن بود لازم بخت سبز
 گل از ژاله لعل زمرد نشان
 چو تصویر مخمل همیشه به خواب
 که از گریه شد بخت عشاق سبز
 دمد طوطی از بیضه بلبلان

نه آئینه از زنگ گردیده سبز
 به خواب آنکه در فکر سبزه رود
 در اطراف گلشن بود سبزه زار
 چنان جوش زد سبزه از فیض آب
 ترا تا به گلزار دارد نگاه
 چه نسبت به مخمل بود سبزه را
 صبا شد چو بلبل هوا دار گل
 زبس جوش زد گل به کردار می
 جهان از گل و لاله گلگون شد دست
 گل و لاله از آب گشته عیان
 چو وصف چمن کار منشی شود
 بود لرگس شوخ در لاله زار
 ز بر پرتو گل به سرین دمید
 گل و لاله در بوستان تو امان
 شد از گل چمن تا پراز ماه و مهر
 ز لاله بود داغ او آشکار
 سیاهی که در لاله دارد نشست
 نه داغست بر روی لاله نقاب
 ز عکس چمن گشت فواره سبز
 بود اطلس چرخ نیای کهن
 بود خواب در مخمل سبزه زار
 بود بر سر گل پر بلبلان
 ز بلبل کند گل فروزندی
 بود سوسن آزاد از بهر آن
 ز بابل دهد گل صفا سینه را
 نرفتست از آن بخت گلشن به خواب

ز فیض هوا سنگ گردیده سبز
 پر بالشت بال طوطی شود
 چو ریحان خط بر بناگوش یار
 که قوس قزح گشت تیر شهاب
 خم و پیچ موجست دام نگاه
 ندیدست مخمل به خواب این صفا
 وزو گرم گردیده بازار گل
 فلک چون قدح گشت سرشار می
 زمین را رگ جاده پر خون شد دست
 چو معنی روشن ز طبع روان
 ز رنگینیش کاغذ ابری شود
 بعینه چو چشمان به رخساریار
 شده چون رخ یار، سرخ و سفید
 چو در سبزه زار فلک فرقدان
 به در یوزه دامن گشاید سپهر
 چو زنگی که باشد به گلگون سوار
 نماید چو هندوی آتش پرست
 که شد ناف گلشن پراز مشک ناب
 وزان آسمان شد دگر باره سبز
 بر مخمل سبزه زار چمن
 بای خواب آید به فصل بهار
 چو دودی که آتش بود زیر آن
 ز خاکستر آتش کند زندگی
 که در وصف گل شد سراپا زبان
 کند صاف خاکستر آئینه را
 که شب روز شد از گل آفتاب

گل آفتاب آنچنان داده نور
 ز رشك سمن از خط مشکبار
 چنان پرتو افکن گلستان شده
 عیانست از ژاله تاب عقیق
 چنان گشته از عکس گل فیض یاب
 بود سرو از عکس گل در چمن
 ز رنگینی عکس گلشن در آب
 فروزنده عکس گل از جویبار
 ز بس گشته از عکس گل لعل فام
 شد از عکس رنگینی گلستان
 بجز نخل فواره شاخی که دید
 ز آب روان زاده سرو آنچنان
 چمن چون بیاضی بود بی بدیل
 ز لطف آنچنان آب جان بخش شد
 به صحن چمن سرو شد جاوه گر
 ز فیض آنچنان سرو شد یکسر آب
 چنان سرو را رفعت افزون شده
 چنان سرورا سرکشی داده رو
 صنوبر سراپا بود بار دل
 کجانش گلشن دراز رنگ هست
 نهد سبزه و سمه بر ابروی آب
 به برگ شکوفه صبا دمبدم
 گل آتشین تا عیان گشته است
 ز گلهای رعناي رنگین سرشت
 گل و زعفرانی بهم کرده اند
 به يك روخان و به يك رو بهار

که فواره گردید از ان نخل طور
 بنا گوش خوبان گرفته غبار
 که آب روان آب سیلان شده
 شد از عکس گلزار آب عقیق
 که می آید از آب ، بوی گلاب
 فروزنده چون شمع در انجمن
 پر از باده گردید جام حباب
 چو از آب چشم آتش شوق یار
 بود دور گرداب در رنگ جام
 ز فواره گلهای الوان عیان
 که صد رنگ گل آید از وی پدید
 که مصراع موزون ز طبع روان
 درو جدول آب ، بمر طویل
 که چون آب حیوان روان بخش شد
 زد از بال قمری اتاقه به سر
 که عکسش چو موجی نماید در آب
 که قمری پر تیر گردون شده
 که پس مانده قمری به پرواز او
 که می آید از بار او کار دل
 نباشد درو بو اگر رنگ هست
 زند موجه شانه به گیسوی آب
 چو نوکیسه لرزان به سیم و درم
 به خاکستر اخگر نهان گشته است
 شود سرخ و زرد از خجالت بهشت
 به رعنائیش پس علم کرده اند
 به يك روی عاشق، به يك روی یار

شکوفه ز عکس گل آتش فشان
 چو گیرد گل آفتاب آب و تاب
 گرفتست دامان گردون چنار
 چنان از بلندی بود کامیاب
 ز رفعت چنارست تفسیر چرخ
 ز برگش بود چرخ را سایبان
 شده شمع چون سروازین نوبهار
 چنان تالک رفته به چرخ برین
 می خوشه‌اش مایه جان بود
 چو غنچه درین فصل عشرت اثر
 کسی کونظر باز و تر دامنست
 درین فصل چشم تماشاایان
 کنون هرکرا بخت سبزست یار
 کسانی که دل صاف چون ژاله‌اند
 به نرگس قدح نوش مایل بود
 کسانی که جام نهان میزنند
 کسانی که دیوانه دشمن بدند
 درین فصل کز غایت آب و تاب
 نگه‌ها بجز در گلستان نبود

چو از بوسه رخسار سیمین تنان
 شود غنچه در فکر او آفتاب
 عجب گر بگردد دگر روزگار
 که زد پنجه در پنجه آفتاب
 بود شاخ او بیشه شیر چرخ
 درو نسر طایر کند آشیان
 ز پروانه اش قمری در کنار
 که شد خوشه‌اش با ثریا قرین
 دل و دیده می پرستان بود
 دل از صحن گلشن نیاید بدر
 چو شب‌نم کنون فرش درگلشنست
 چو نرگس بود باز در بوستان
 چو سبزه است خط لب جویبار
 کنون بر لب جوی ، تبخاله‌اند
 دل تنگ، با غنچه یکدل بود
 چو گل خنده در بوستان میزنند
 کنون بید مجنون گلشن شدند
 نظر باز گلزار ، گشته حباب
 اگر بند و زنجیر مژگان نبود

دلا این زمان کآفتاب بهار

دمیدست از مطلع روزگار

مده‌چون شب‌ازدست دامان صبح
 مشو غافل از فیض زنا‌رعشق
 بزن بوسه تر درین نو بهار
 به باغ آی وحسن خدا دادبین
 ببین روی گل عشق پرداز شو

چو خور سر برآر از گریبان صبح
 به دست آرسر رشته کارعشق
 چو آب روان بر لب جویبار
 قد سرو و گیسوی شمشاد بین
 ببین چشم نرگس، نظر باز شو

بکش جام گل ، روح پرورد گرد
 چوشبنم به رخسار گلزار غلط
 ز می آتش طبع را تیز کن
 گمان نیست همچشم عین‌الیقین
 به بالای سرو خرامان نگر
 بود لاله‌ات جام می بی گمان
 چه ساقی ، گل گلشن دلبری

طراوت ده باغ جان پروری

جمالش صفا بخش گلزار حسن
 تر از صافی لعاش آب گهر
 به پیش لبش تنگ، وقت سخن
 عبارت ز وصف خطش دلپسند
 قد از طره زلف، شمشادحسن
 نفس از تمناش در سینه شهد
 به دستش یکی ساغر پر شراب
 رخ از تاب می لعل رخشان شده
 جمالش فروزنده از تاب می

چه می ، مایه انبساط و فرخ

روان خم و آبروی قدح

ز لعل جوانان شکر ریزتر
 رساند به کف پرتو ماهتاب
 ازو آیدار قطره‌ای در ظهور
 اگر پرتو رنگش افتد در آب
 شد از شرم آن مایه بخش ثبات
 ز روشندلی برده ازمر، دست
 ز وصافی نشاءاش خامه سان

ز وصل بتان عشرت انگیزتر
 دماند ز پنجه گل آفتاب
 شود اشک حسرت شراب ظهور
 گل شاخ موجه شود هر حباب
 جهان تیره در چشم آب حیات
 به خاکستر آئینه زین غم‌نشست
 سیه مست گشته زبان در دهان

دل و دین و ایمان ازو می‌پرست
 زتوصیف زورش شدم بی‌هراس
 فروزم رخ مشرب از تاب جام
 کنم قطع مستانه راه بیان
 بیا ساقی آن مجلس افروزعیش
 بده تا فروزان کنم رنگ را
 بیا ساقی آن جام گل‌ریز ده
 که تا آتش شوق را بر کنم
 بیا ساقیا آن تجلی‌طور
 ازو پنجه را دست موسی کنم
 بیا ساقی آن ماه برج قدح
 بده تا کنم دست را نور یاب
 بیا ساقی آن ساغر می‌پرست
 بده تا برین چرخ اخضر زنم
 بیا ساقی آن آب گلفام را
 بده کز خیالش دلم خون شدست
 بیا ساقی آن شمع بزم سرور
 بده تا مگر در دلم کوه غم
 بیا ساقی آن جان اندیشه را
 بده تا کنم می به مینای دل
 بیا ساقیا آن شراب طهور
 بده تا کنم روغنی در چراغ
 بیا ساقی آن مرهم داغ دل
 بده تا فروزم ز خاطر شرار
 بیا ساقی آن دستیار طرب
 بده تا که آیم ز فیض خممار
 بده ساقی ای طوطی خال و خط

نگه‌مست و لب‌مست و خمیازه‌مست
 کشم این زمان ساغر التماس
 زنم برق در خرمن ننگ و نام
 حدیث طلب آورم در میان
 صفای گاستان نوروز عیش
 چو گل بشکفانم دل تنگ را
 چو پیمانه مهر ، لبریز ده
 ز مهرت جهان را منور کنم
 بده تا کنم چشم را عین نور
 وزو سینه را طور سینا کنم
 خط ساغرش رشک قوس قزح
 زنم پنجه در پنجه افتاب
 به یک حلقه باگردش چشم‌مست
 وزین خانه چون حلقه بر در زنم
 جگر خون کن شیشه و جام را
 سرشکم چو لعل تو می‌گون شدست
 کزو رگه شود در بدن نخل طور
 ز تاب تجلیش پا شد ز هم
 که باشد سویدا دل شیشه را
 وزو تازه سازم سویدای دل
 کزو زاهد خشک ، باشد نفور
 شوم چون صراحی ازو تر دماغ
 که شد شبنم لاله باغ دل
 نهم داغ بر سینه لاله زار
 بهم بر زن پرده روز و شب
 برون از عقا بین لیل و نهار
 از ان خون مرغ صراحی و بط

که تا خون کنم در دل روزگار
 بیا ساقی آن ساغر خون فشان
 بده تا دلاور شوم در مصاف
 بیا ساقی ای درد و درمان من
 نگاهی که من درد ناک توام
 دلم را دگر تاب هجران نماند
 شدم دشت پیمای ز مهجوریت
 دلم گشت بی آب می خاکسار
 ز خود رفته‌ام ، ناله نی کجاست
 خوشا حال مینا که گاهی به کام
 ز جاز رشته صبر و طاقت گسیخت
 بیا ای رخت شمع هر انجمن
 به ساغر فرو ریز آن نور ناب
 به من ده که روشن کنم سینه را
 ز وصلش شوم فارغ از خورد و خواب
 به پا مردی باده مردی کنم

چه میخانه ، رشک بهشت برین

لب لعل میگون روی زمین

نگاه از تماشای او می پرست
 در آب وهوایش نگر، جان بین
 چنان آب و خاکش صفا پرورست
 درین آب و خاک به این روشنی
 سبوساز ازین خاک و مینانگر
 غبارش غبار دل تسوتیاست
 زمی جام ارباب صحبت پرست
 عمارات او رفته بر آسمان

بود حسن ایجاد را چشم مست
 دم عیسی و آب حیوان بین
 که چاهش زچاه ذقن بهترست
 همان خاکساری و تر دامنی
 گلش را بدست آر و صهبانگر
 چوسرمه نظر کرده دیده هاست
 درو دایم اسباب عشرت پرست
 به بامش شده کاهگل کهکشان

لب بامش از خط قوس قزح
 فلک عینک چشم روزن شده
 که شد خامه انگشت زنه‌ار او
 که بتخانه چین به سیلاب رفت
 همه همچو آئینه حیران او
 همه بیخود از عشق هم گشته‌اند
 تمامی ز خود رفته از بوی می
 سیه مست افتد به دیوار و در
 پری پیکری حلقه در بینی است
 بود روشن از زیورش نار طور
 زگل میخ پیکان جانان بر آن
 کند دیده بر روی گلزار باز

شده چون لب دلبران پر فرح
 رواقش ز انجم مزین شده
 مگر دیده مانی به کردار او
 ز چشمش چنان از حسد آبرفت
 چگویم ز تصویر ایوان او
 به صاحب جمالی عالم گشته‌اند
 نظر دوخته جمله بر روی می
 به گاه تماشاش نور نظر
 در او که دربند خود بینی است
 درش تخته نخل گلزار طور
 صفا خیز چون سینه عاشقان
 ز در چون کند چشم دیدار باز

چه گلزار، گالگونه روی فیض

بهین قدرت دست و بازوی فیض

نگارش بهشتی، نمش کوثری
 هوای بتان گرد کلفت بود
 پر بابلش خط روی گل است
 نسیم چمن چهره پرداز گل
 همه مست و بیخود در آغوش هم
 جوانان موزون خرامان درو
 گهی شام غم، گاه صبح طرب
 و گر اهل عیشی، گرفته ایاغ
 بود شیشه می کدوی ترش
 نگه سیر مست از تماشای تانک
 که بر دوش دیوار افکنده دست
 خورد از نسیم نگه پیچ و تاب

بهارش سپهری، گلش اختری
 زبس در هواش لطافت بود
 گل او جگر گوشه بلبل است
 درو چشم نرگس نظر باز گل
 درختانش از عشوه مدهوش هم
 ز آزاده سرو فراوان درو
 بود لاله‌اش مجمع روز و شب
 اگر مرد دردی، نموده است داغ
 پر از بادیه همچون قدح عبهرش
 عیان جوش می از سراپای تانک
 چنان گشته از نشاء خویش مست
 زتاب لطافت چو موج شراب

ز رنگینی نشاء گردد شراب اگر پرتو رنگش افتد در آب
چگوم ز حوض صفا پرورش که روشن بود طینت گوهرش

چه حوضی، که از حوض کوثر بهست

چه آبی، که از آب گوهر بهست

بود جوی تسنیم پنهان ازو سیه روژ شد آب حیوان ازو
ز صافیش اگر فیض گیرد هوا شود کوه، کوه سرین از صفا
برد آب اگر از وی ابر سیاه شود عینک چشم خورشید و ماه
اگر کشتزاری ازو تر شود به زیر زمین دانه گوهر شود
ز بس گشته نازکدل آبش ز بیم زره پوش گردد چو جنبد نسیم
برای لطافت ز مشک حباب صبا آب پاشیده بر روی آب
نگردد ز بس لطف موجش عیان که جوهر در آئینه باشد نهان
ز سردی نگه سرد از دیدنش شود لرز تب هاز نوشیدنش
نم او رسد گربه برگد چنار ز لرزه نماید کف رعشه دار
اگرچه دمش خالی از برد نیست کسی از تماشاش دلسرد نیست
به نور و ضیائست کز آب و تاب بود چشمه مهر و مه هر حباب
به شادابی غبغب دلبران به سیرابی لعل جان پروان
به شیرینی شهد کنج دهن به جوش اسیران چاه ذقن
شناور درو ماهیان فوج فوج همه گشته دست و گریبان موج

چه ماهی، زبردست نیروی جود

به تردستی دست و بازوی جود

نظر باز رخسار عکس بتان به عکس بتان دست بازی کنان
نباشد به یک جای سر منزلش بود خار خار کسی در دلش
ز موج شنا دام بافی کند که تا عیش خود را تلافی کند
سراپا چو بازوی عشاق داغ ازو یافته آب، چشم و چراغ
شد از فلس او کیسه پر ز زر دگر آب از مفلسی شد بدر
درو انجم فاس دارد ثبوت ثوابت قران کرده در برج حوت

تراود ز هر چشمه فلسش آب
دهانم ژ وصفش چو گرداب شد
شدم تر زبان چون زاو صاف حوض
ز تعریف فواره موج زن
چو باران نیسان ز چشم سحاب
زبانم چو فواره سیراب شد
ز فواره گویم در اطراف حوض
نخواهد دگر گشت کوتاه سخن

چه فواره ، نخل برومند آب

بلند از وی اقبال فیض سحاب

زمین کرده پیوند با آسمان
نهاده به گردون قدم همچو آه
همیشه به دامن آب روان
فروزنده چون تیغ گوهر نثار
ازو سبزه آسمان نم گرفت
زفیضش بود آسمان در حجاب
چنان رفت ازو آب بر آسمان
به گردون ز سیلش خرابی شده
ز تردستیش چون رسد با تو آب
در ایوان نسبت ستون فلک
رسانده ز رفعت به گردون کمند
به پیش نظرها باند اعتبار
زبان را ز وصفش صفا داده ام
زنم بر در وصف بزم شراب

چه بزمی، که بتخانه چین بود

نگه دروی، از باده رنگین بود

گلستان عیشی است بی خار و خس
صراحی و جامست سرو و گلش
دماغ از گل باده عنبر سرشت
چو حوری حباب می لاله گون
گل نغمه روید ز شاخ نفس
بط و بابله قمری و بابلش
دروکس نکرده است یاد بهشت
سر از قصر یاقوت کرده برون

دمد نا دعای قدح بر شراب
 شرابی که طوفان جیحون شکست
 میی از لطافت چو در عدن
 بود مشرق نشاء خم شراب
 حبابست از جان هوادار می
 شده پیخود از عشق پردازیش
 درو دین و دل دستوپا کرده گم
 بزرگان و خردان همه گرمخون
 به تعریف شیرینی نقل آن
 شد از دیدنش چشم اهل نظر
 نگاه از صراحی فروغ شراب

چو مجمر ، گل آتشین اخگرش

بود سرمه دیده خاکسترش

چراغ جهان روشن از دود او
 به خوش طرحی گنبد لاجورد
 به زیبایی نرگس حور عین
 مشبك سان دل عاشقان
 سیه مست دودش ز عطر شمیم
 برومشك چون داغ بردل نشست
 ز حیرانی روزگار وصال
 زعكش سراپای آئینه داغ
 سخن سوخت از شعله مجمرش
 فروزم دگر مشعل گشتگوی

زهی این چراغان که از تاب آن

دهد بزم از چرخ و انجم نشان

جهان زین تجلی گرفت اوج نور
 چنان پرتو شمع ، خرمن شده
 چو سرچشمه مهر زد موج نور
 که نور عالی نور روشن شده

عجب نیست کز شرم او جاودان بود مهر در چاه مغرب نهان
اگر سر برآورده نور سحر چو گرداب درخویش دزدیده سر
شد از شمع و فانوس صافش خجل چراغ سویدا به فانوس دل
چه شمع ، آیه نور قرآن عیش

ازو روز روشن شبستان عیش

فروزنده چون ساعد حور عین ازودست موسی است در آستین
قدش صبح عشرت زبس آب و تاب بود بر سرش شعله چون آفتاب
به دیدار بینی است ثابت قدم به يك پای استاده تا صبحدم
دل مشعل از شوق آتش فشان پراز داغ چون سینه عاشقان
شد از تاب مشعل چنان غرق زر که ز ربفت شد فرش دیوار و در
ازو شام روی سحر دیده است لباس شب افروز پوشیده است
به گردش ز تاب تجلی نور سرینها که رقص ، چون کوه طور
چگویم ز رقاص این انجمن که رقصد ز شوقش زبان در دهن

چه رقاص ، در باغ جان لاله ای

دو هفته مهی ، چارده ساله ای

قدش در نظر شمع فرزانیگی نظر گشته گردش به پروانگی
عیان از سراپاش مغز پری چو خورشید تابان سرینش کری
ز سبب زرخدان او از نیاز نماید نگه دستبردی به ناز
زبس لطف ، از اندر نور نظر سرینش زند موج آب گهر
نظر گشته محو تماشای او نگه بوسه زن بر سراپای او
نگاه از سرینش نیارد گذر که کوهست و باریک ، راه کمر
دگر وقت شور قیامت شدست که کوه سرینش به رقص آمدست
ز رقصش پس پرده تقوی بود هماهنگ ساز مغنی بود
مغنی و مطرب هم آواز هم به يك پرده درساز ، دمساز هم
به دف مطرب مست ، بازی کند به او دمدم دستبازی کند
چو شعله ز شوخی چنان سرکشست که از دست او عود در آتشست

دفش بهر تیغ تفافل سپر
دمد چون نویسم زوصفش سخن
نوی دف و نی دوی دلست
گل نغمه از شاخ نی شد عیان
فلک خواهد از دست ساقی قدح
به ایامی ابروی قوس قزح

چه ساقی، مه برج بزم شراب
کف از تاب می پنجه آفتاب

عذارش ز خط سنباستان حسن
در آئینه آن قد رعنا بین
ز مستی به دیوار و در تکیه زن
ز بد مستی او دل شیشه آب
به مستی نظر چون به مستان کند
ز جامش به هر کس براتی دگر
به من دور ساغر رسیدست باز
بیا ساقی ای آفت دین و کیش
دلم را به دست آر و بردار جام
ازان مایه زندگانی بیار
علاجی که از خویشتن میروم
دلم آب شد ، آتش می کجاست
بیا مطربا راه غم ساز طی
فرو ریز ازو نغمه چون شکر
که تا غوطه در شکرستان زنم
فروز آتش نغمه از چنگ و عود
مه نغمه بنمای از شام تار
بیا ساقی ای غیرت حور عین
دل شیشه را پاک ساز از نفاق
به سرگوشی شیشه نشاء خیز

جمالش ز بوسه گستان حسن
سراپای خوبی دو بالا بین
سیه مست چون سایه خویشتن
به دستش زبس ترس، لرزان شراب
نگه تکیه بر دوش مژگان کند
ولی با منش التفاتی دگر
کشم باده از جام عرض نیاز
ستمگار و دلدار، چون چشم خویش
دل توبه ها بشکند گو تمام
تفافل مزن ، مردم از انتظار
چو حسرت ازین انجمن میروم
ز خود گم شدم، کوچه نی کجاست
به آهنگ عشاق ، برادر نی
بده تنگ شکر ازین رهگذر
چونی بوسه بر لعل جانان زنم
که چرخ از دمارم بر آورده دود
که روزم ز بخت سیه گشته تار
رخ و طرهات مایه مهر و کین
درو بر فروز آتش اشتیاق
به گوش پیاله در پند ریز

منور کن از می درو بام جام
 به من ده که از غایت آب و تاب
 مفنی دل ماست مهمان دف
 چو خوان نوا آوری در میان
 کن از تار طنبور خنیاگری
 به صد دیده نی شد نظر باز تو
 دل عیش را میکند زنده رود
 بیا ساقی ای رنگ رخسار حسن
 ز چاه سبو آب گلفام ده
 میی ریز در ساغر کز حباب
 ز رنگش قدح دسته گل شود
 کزین می اگر یک دو ساغر زنم
 بیا مطرب ای مایه دلبری
 چو تار گسسته شدم بی نوا
 به پس کوچه تار بنماز هم
 نوا سازی تار در پرده دار
 بیا ساقی ای باده جام عیش
 بزن بر سر غم گل توبه را
 بر افروز از می رخ جام را
 چه غم خوردن از زهد و تقوی بود
 به من پخته ای ده که خام هنوز
 بیا مطرب ای مرغ خوشخوان عیش
 نوای تو حسرت ده بلبل است
 چنان گشته از شرم سازت غمین
 ز ناخن گشا مشکل نغمه را
 پر آواز کن از نوای نفس

که محمود بادا سرانجام جام
 کفم مه شود ، پنجهام آفتاب
 پراز نعمت نغمه کن خوان دف
 به سویش تو خود نیز دستی رسان
 به دست آر سر رشته دلبری
 ز خود شد تهی ، گشت دمساز تو
 کن از نغمه تر روان زنده رود
 بهار تماشای گلزار حسن
 ز شاخ صراحی گل جام ده
 بروید ز موجش گل آفتاب
 ز جوشش بط باده بلبل شود
 گل مهر چون صبح بر سر اژم
 که شد زهره ساز ترا مشتری
 غنی کن مرا از نوای غنا
 که از تار و مار فالك وار هم
 مبادا فتد بخیه بر روی کار
 که نامت کند جان در اندام عیش
 شکن در قفا کاکل توبه را
 پر آتش کن این نقره خام را
 بده می که ناخورده یخنی بسود
 به قید حلال و حرامم هنوز
 گل نغمه چین از گلستان عیش
 ز شرم نهان زیر برگ گل است
 که شد زهره را ساز پرده نشین
 روان کن سویم محمل نغمه را
 دل چاک چاک مرا چون جرس

سرخ را ز وصف رخت آبرو
 پیرواز ده رنگ طاوس را
 که اخگر شود باز خاکسترم
 کند موجه را پنجه آفتاب
 شود پنبه‌اش ابر یاقوت بار
 که از دیدنش رنگ توبه شکست
 جگر دار گردم ، دلاور شوم
 زخود بگذرم ، بلکه از کفر ودین
 ز جام نگاه تو مستی کنم
 نماند دگر توبه‌ای بی شکست
 شکر خنده دزد تبسم شکار
 دمی ناله‌ای ، نغمه‌ای ، تابکی:
 دلم آب شد از دل سنگ تو
 تغافل مزین ، تا توان نی بزن
 دمی ده رهایی ز چنگ غم
 به هر دم زدن یک دمی رفته‌است
 اسیر نگاهت غزال ختن
 که دارد به چینی پیاله قرار
 فشام ز ناف قلم مشک ناب
 دماغم شود ناف آهوی چین

بیا ساقی ای مقصد گفتگو
 به ساغرکن آن خون ناموس را
 می ریز از شیشه در ساغرم
 ازان می‌که گر عکسش افتد در آب
 گراز شیشه زان می برآید بخار
 شراب جگر داری آور بدست
 به من ده که چون شیشه رهبر شوم
 چو مردان کنم طیره مهر و کین
 بینم ترا ، می پرستی کنم
 دل سنگ داری و چشمان مست
 بیا مطرب ای شیر مردم شکار
 گه بی نوایست ، بردار نی
 به هر سو دوم بفر آهنگ تو
 زنی طعنه بر ملکت کی بزن
 به یک ناله نای شو همدم
 که تا دم زنی ، آدمی رفته‌است
 بیا ساقی ای شیر مست سخن
 ازان وحشی آهوی مردم شکار
 بده تا زبوش شوم عطر یاب
 نفس را کنم طره حور عین

پس آنگه کنم در خیال غزل

نفس را کنند غزال غزل

طبيب دلم چشم بیمار تست
 دلم شانه زلف طرار تست
 پر تیرم از بال سوفار تست
 نظرباز چشمان پر کار تست

مرا راحت جان ز دیدار تست
 ز بس چاک چاکست از دست غم
 به پرواز تیر تو رنگم پرد
 جهد چشم نرگس چو آهو مگر

به پرواز حسرت رود رنگ کبک	در آنجا که نامی ز رفتار تست
خطت همچو طوطی شکر شکن	گرفتار لعل شکر بار تست
نظر باژی چشم خون ریز من	نظر کرده چشم خونخوار تست
دل و دیده‌ام از نگاه و نفس	به وصل و به هجران هوادار تست
به ظاهر در انداز حرفم ، ولیک	لب بوسه گنجین گلزار تست

تو داری دل و دین و ایمان من
سخن ختم ، اشرف گرفتار تست

الهام اصفهانی

در نیمه دوم قرن یازدهم هجری دوشاعر الهام تخلص وجود داشته اند که هر دو سید و اصفهانی و در يك زمان مقیم هندوستان بوده اند . یکی از ایشان میرسید شریف از اقربای میرصبری اصفهانی بوده و تولیت بقعه امامزاده قیس علی واقع در سرحد گندمان اصفهان به سلسله او تعاق داشته است .

و دیگری میرمرتضی صاحب عنوان مشهور به سادات امامی و از شاگردان میرزا جلال اسیر شهرستانی متوفی هزار و چهل و نه هجری بوده است .

ترجمه حال میرسید شریف را نصرآبادی در تذکره خود (ص ۳۴۲) به قلم آورده است و گوید که در سال هزار و هشتاد و شش هجری از هندوستان به اصفهان مراجعت نمود ، و تذکره نویسان متأخر شرح حال وی را از آنجا نقل کرده اند، ولی میرمرتضی سادات امامی اصفهانی الهام تخلص ترجمه اش منحصرأ در تذکره لطائف الخیال تألیف محمد بن محمد عارف شیرازی مسطورست، و در سال هزار و هفتاد و شش که عارف شیرازی در جهانگیر نگر هندوستان تذکره خود را تدوین میکرده میر مرتضی به ترتیب دیوان سه هزار بیتى خود مشغول بوده است .

ترجمه حال و منتخب اشعار و ساقی نامه وی که ذیلاً خواهد آمد منقول از تذکره مزبور متعلق به کتابخانه ملی مالک، شماره (۴۳۲۵) است که در تاریخ تذکره های فارسی تألیف نگارنده (ج ۲ ص ۸۷ - ۱۰۵) به تفصیل تعریف و توصیف شده است : میرمرتضی سلمه الله - نونهال چمن جهان آرای مصطفوی و نوشکفته گلشن فرح افزای مرتضوی میرسید مرتضی خلف الصدق میراسدالله است مشهور به سادات امامی ، سیدزاده بلند همت عالی فطرت بغایت لطیف الطبع و خوش فکر است،

بی تکلف که میان شاهد خیالش از کمر نازک اندامان کشور عقل آزمایی باریکتر و حسن عروس فکرش از گل رخسار نازنینان شهرستان هوش ربایی نازکتر، نجابت نسبی باریا حین کمالات حسبی در یکدسته بسته و شاهدان فضایل خلقی با حور و شان محاسن خاکی در یک پیرهن به جلوه درآورده، تکلفات منشیانه بر طرف و تعسفات شاعرانه بر کنار که معنی‌های رنگین و لطیفه‌های شیرین به طرز خیالات ظهوری و میرزا جلال اسیر بسیار خوب می‌بندد، ورشادات شاگردی میرزا جلال بر طاق بانندی نهاده که دست همتِ جمیع بلند همتان از وصول به آن کوتاهست، و در حین تألیف این مجموعه که سنه ست و سبعین والف (۱۰۷۶) باشد در جهانگیرنگر ترتیب دیوان لطافت بنیان که سه هزار بیت است داده‌اند، و اقتباس افادات دیگر از آن شمع شبستان مصطفوی بعد از این از مساعدت بخت مأمولست، و این ابیات منتخب دیوان مرتبه آن مجموعه کمالات نوع انسانست:

ای به یادت میکشان افتاده در میخانه‌ها از می شکر لبالب ساغر و پیمانه‌ها
شورش سودای عشقت بسکه در سر هافتاد وسعت دشت جنون شد تنگ بردیوانه‌ها
دیده‌ام از دوستان بسکه دایم دشمنی گشته‌ام در آشنایی امت بیگانه‌ها

ماه‌نو را مابه روی یار امشب دیده‌ایم ما به روی ماه می‌بینیم روی ماه را

کمر نمودی و رفت از میان قرار مرا میان گشودی و دل ریخت در کنار مرا

مستی سرشار ما منت کش پیمانه نیست نشاء چون لبریز شد، دل کمتر از میخانه نیست
روشناس ساغر و جام و صراحی کی شود هر که چون خم خوش نشین گوشه میخانه نیست
هر کرا دیدیم در چشم تو ساغر میزند گردش چشم تو کم از گردش پیمانه نیست
میکنم دیوانگی الهام، کز فیض جنون منتهی جز سنگ طفلان بر سر دیوانه نیست

روی چون ماه ترا هر شب که می‌بینم به خواب صبحدم از شوق می‌بالم بخود چون آفتاب

ما سر خوشیم از می عشق و هوا خوشست در این هوا پیاله مرد آزما خوشست

ما از بهار لطف تو داریم شکفته‌ایم احوال ما به دور تو شکر خدا خوشست

تا دعا باشد به او کی مدعا خواهم نوشت شکوه ها دارم ولیکن شکر ها خواهم نوشت
گرم و او در مقام نامه پردازی شویم او چها خواهد نوشتن، من چها خواهم نوشت
نامه ام الهام چون پر شد ز تحریر دعا مطلبی دیگر ندارم، والدعا خواهم نوشت

شب بیتو چراغ دل ما آه سحر بود هر ناله که کردیم لبالب ز اثر بود
قاصد بخدا از من و بی طاقتی من آنجا که رسیدی چه شنیدی، چه خبر بود
آسوده نبودیم به دوران نگاهت هر گردش چشم تو به ما دور دگر بود

دل از فراق خون شد، تو فراق دیده باشی به رخت غبار گشتم، ز صبا شنیده باشی
نه حکایتی نه حرفی نه تبسمی، مبادا ز زبان بریده ناصح، سخنی شنیده باشی
رخت از چمن چمن تر، نگه از نگه رساتر تو بلای خانمانها، ز کجا رسیده باشی
تو غزال عنبرین مو، تو ز خود رمیده آهو چقدر رمیده باشی، که به ما رسیده باشی

ساقی نامه میر مرتضی الهام اصفهانی

نشان شاه پیمای امید را فرح بخش مستان توحید را
بر آرنده حاجت سرخوشان نگرانده چهره مهوشان
به هر کس زمیخانه اش داده کام به خضر آب حیوان به ما دُرد جام
صراحی که برجسته لطف اوست زهر غفلش می تراود که اوست
صراحی بیا بهر تعظیم اوست سپودست بر سر به تسلیم اوست
بیاتاً چو خم پیشینی کنیم به میخانه اش خوش نشینی کنیم
بیا تا چو خشت سرخم زنیم از اقلیم خم الکیم الکیم
محمد که گردیده از اعتبار به میخانه رحمتش پیشکار
شفیعی که باشد ز گل تابه خار به پیمانۀ لطفش امیدوار
به دل نیست جز صدق مولای او سرما و خالک کف پای او

زهی ساقی بزم آرای پاک
 شوم از می صاف چون تردماغ
 صراحی کمر بسته انجمن
 بیا مطرب ای بلبل خوشنوا
 که در بزم می ناله با اثر
 بیا ای رباینده هوش و خرد
 یکی چنگ بر تار قانون بزن
 چو مطرب کشیده است آواز را
 شود سبز وقت سخن در چمن
 به نوعی شده میل بوس و کنار
 زیسیاری رنگ و بو در چمن
 گل و نرکس و لاله آتشین
 نماید ز فیض هوا در نظر
 صراحی و پیمانه ، جام و قدح
 ز گازار گلچین نچیند گلی
 ننوشم چرا می ، که در این هوا
 هوایش روان بخش و آبش روان
 غزلخوانی قمری و عندلیب
 درختان به بالا چو سرو روان
 زباغش به ایوان روم مدح خوان
 فزاینده عیشی زغم برکنار
 زبالای این عشرت افزامکان
 چو خاکش بود مایه آبرو
 ببالد ازین قصر زرین نگار
 به بالا کشیده زبس پایه اش
 مکانی لبالب ز فیض اله
 کشیده است این قصر عالی بنا

زهی صاف بی درد ، روحی فدای
 به دستم شود دسته گل ایاغ
 دعای قدح خوانده از بهر من
 نو ساز شو با من بی نوا
 بود دلنشین تر ، خوش آینده تر
 دماغم رمیده است برادر شد
 که قانون بود ساز در انجمن
 مغنی توهم سازکن ساز را
 ز فیض رطوبت زبان در دهن
 که گل کرده لب غنچه بهر هزار
 نیابد صبا راه بیرون شدن
 برویند ساغر به کف از زمین
 پر بلبل از برگ گل تازه تر
 به مستان نمایند قوس قزح
 که پنهان نباشد درو بلبلی
 گل عیش بخشست عشرت فزا
 بود خضر این باغ را باغبان
 ز سرو وز گل برده صبر و شکیب
 ز بار نزاکت همه سرگران
 سخن از دو (ناخوانا) هم قدوشان
 خوش آرامگاهی در آغوش یار
 زمین را رسد ناز بر آسمان
 جبین تفاخر بمالد درو
 زمین یک سرو گردن از افتخار
 فلک واکشیده است در سایه اش
 مبارک بود شاه را بارگاه
 ز رفعت به حدی که نام خدا

چو معمار اعجاز کردش تمام زمین یافت کرسی و کرسی نظام

در صفت آینه خانه

زهی دلنشین منظر با صفا کمر بسته آیین ز آینه‌ها
بلورین تنی پاک و روشن روان صفاخانه‌ای چون دل عارفان
بین صافی آب و آینه را زگرد کدورت بشو سینه را
چو شد ساخته این بهشت برین شد از دیدنش چشم روشن زمین
چه گویم ز تردستی آبشار که خوش آبی آورده بر روی کار
نخواهد به مشاطگی دستیار خود آینه دارست و خود پرده دار

زحوض کنون گفتگو سرکنم ز آب حیاتش لبی ترکنم
زهی زمزم آیین کوثر نهاد مصفا چو آینه اعتقاد
به بالای آبش بلورین حباب نماید بعینه چو دُرّ خوشاب
ز بس صاف و پاک و صفاپورست تو گویی که یکدانه گوهرست
زده جوشها آب زمزم نهان که گردیده از آب جوشش عیان

بده ساقیا باده خوشگوار که در دور شاه فلک اقتدار
به عیش و طرب زندگانی کنم به‌رغم فلک کامرانی کنم
برازنده تخت و دیهیم و گاه فریدون به‌فرو سکندر به‌جاه...
زمستی شدم ساقیا در خمار که در این جهان پر از گیرودار
دلم بود شاد از گرامی کسی به درد دل دردمندان رسی
ز خلقتش معطر دماغ بهار به دلجویی‌اش جان شیرین نثار
بلند اخترش گیتی افروز بود ازو هرشبم روز نوروز بود
کرم را کریمانه دادی رواج ز اقلیم دها گرفتگی خراج
برومند نخلی زباغ ارم به سر سایه‌اش آسمان کرم
همی‌بود شایان افسر سرش که گردم به گرد سر و افسرش
کف همتی ، دامن دولتی ز سر تا به پا آیه رحمتی

قدش نونهالی زباغ خرام
 شکفته جبینش چو گل خنده رو
 نمیشد نگه سیر از دیدنش
 سخن کردنش تازه کردی روان
 در آینه چون عکس انداختی
 ازو بود روشن چراغ دلم
 مرا با چنین مهر از آن آشنا
 چه می بود ساقی که کردی به جام
 که شد زندگی تلخ برکام جان
 توهم چون فلک جرعه گردان شدی
 فلک چون کشداز کسی انتقام
 به تنگیم از خوی این دیو چهر
 بگردد به سرها چوسنگ آسیا
 چه بازیم با این حریف دغل
 نیفتاد نقشی که باطل نکرد
 به یک گردش چشم برهم زدن
 بگردید بخت و نگردید یار
 گرفتند با او طریق عناد
 به او شد چنان تنگ شهر و دیار
 به عزم سفر بست رخت از وطن
 ندانم که چو نیست حالش کنون
 الهی تو آن مهو بیچاره را
 به هرجا که باشد تویاریش ده
 بیا ساقی می پرستان بیا
 خمارم بده می که مستی کنم
 ز هشیاری خویش دارم عذاب

کمین بنده اش سرو آزاد نام
 رخس بسته گادسته رنگ و بو
 همی خواست برگرد گردیدنش
 که می آمدی از لبش بوی جان
 شدی پشت و آینه رو ساختی
 دم از مهر او میزد آب و گام
 فلک کرد خواهی نخواهی جدا
 مگر بود زهر هلاهل تمام
 نماند از می و بزم نام و نشان
 که برگشتی و دشمن جان شدی
 ز زهر جدایی کند تلخکام
 نه کینش بود کینه نه مهر مهر
 به گرد سر خود نگردد چرا
 که برتخته توده خاک امل
 چه بازی که این پیر جاهل نکرد
 ازان نازش و فخر هر انجمن
 چه سازد کسی بابد روزگار
 چه آب و چه آتش چه خاک و چه باد
 که شد گرد کلفت به دورش حصار
 برون رفت چون جان شیرین ز تن
 دلم دور از آن یار خونست خون
 ستمدیده محروم آواره را
 سزاوار او کامگاریش ده
 بیا ای لبالب ز عرفان ، بیا
 به مستی مگر حق پرستی کنم
 بده غارت هوش ، یعنی شراب

مبادا که دیگر عذابم دهی
 به سرجوش صهبای خم غدیر
 به روشن ضمیران اشراق خم
 به فرمانروایان دنیا و دین
 به آینه روشن از اعتقاد
 به پای که يك گام از خود رمید
 به چشمی که سر چشمه آبروست
 به ساقی به مینا به جام و به مل
 به مخموری و مستی چشم یار
 به صبح دعا و به شام اثر
 به تیری که از ترکش مدعا
 به پروانه‌ای کو چراغی فروخت
 به عجزی که شمشیربازی کند
 به طراری طره مهوشان
 به گردی که ریزد ز دامان عشق
 به نازک خرامان بالابند
 به آهونگهان وحشی خرام
 به مطلب روایان دست دعا
 به پیر خرابات و احسان او
 به چشم سیه مست غافل نگاه
 به گلدسته‌بندان باغ خیال
 که الهام بیچاره مست را

قسم میدهم تا شرابم دهی
 به اخلاص کیشان مطلب پذیر
 به شب زنده‌داران در خویش گم
 به کثرت نشینان وحدت گزین
 به معنی و صورت یکی در سواد
 به دستی که خاری ز پای کشید
 به اشکی که خوشتر ز آب وضوست
 به قمری به بلبل به سرو و به گل
 به روز آفرینان شب زنده‌دار
 به امروز و فردای عیب و هنر
 ائردار گردد زشتست دعا
 به شمعی که بریاد پروانه سوخت
 به افتادگی سرفرازی کند
 به دل‌داری زلف دامن کشان
 به قربان راه بیابان عشق
 به مردم فریبان نادرند
 به صیاد زلف و به انداز دام
 به مشکل گشایان دل‌های ما
 به عهد استواران پیمان او
 به مژگان صف بسته باج خواه
 به معنی پرستان باوجد و حال
 خراباتی رفته از دست را

ز جام نگاه لبالب مدام

بده می‌ده روز و شب صبح و شام

امری

ابوالقاسم امری - مردی مشارالیه بوده و از علوم غریبه بخشی تمام داشته، و بواسطه آنکه متهم به مذهب تناسخ بوده شاه طهماسب صفوی ویرا محقّق ساخته جهان بینش را از دیدن بازداشت، و اودر آنزمان این رباعی گفت:

شاه از لباس نور عورم کردی وز درگه خود به جورم دورم کردی
سی سال که مداح تو بودم شب و روز این جایزه ام بود که کورم کردی
چون مدتی مدید برآن بگذشت و مأیوسی نهایت پذیرفت، و خرسندی قطع نمود، قطعه ای از روی طیبیت به باریافتگان آن آستان عرضه داشت نمود، جمعی که به وی اظهار توجه مینمودند احوالش را در لباس بی گناهی عرض نموده از آن محبش نجات دادند، این دو بیت از آن قطعه است:

نخل قد مراست بار شپش هر سر موی از هزار شپش
آستین را اگر برافشانم میرود تا به قندهار شپش
هفت اقلیم

مولانا ابوالقاسم امری - مولد و منشأ وی قهپایه صفاهان است، و او برادر کهن حقیقی و مجازی مولانا ابوتراب است، که در خدمت شاه جنت مکان شاه طهماسب حسینی کمال عزت داشت چه بغایت خوش فهم، خوش نویس، عالم کامل جامع در جمیع علوم و رسوم بود، سیما در ریاضی و غریبه خاصه در جفر و اعداد و حرف و نقطه و اکسیر و تکسیر، و اکثر عرفا او را از کاملین بل از واصلین محیط علوم مذکور میدانند، و با این کمالات او را از علمای مردود و امنای مطرود محمود عجمی جهنمی خوانند، و مولانا امری در خدمت برادر بزرگ خود که نسبت پدری و پیری به وی داشت، مستحضر ریاضی و علوم غریبه شد، و

او را بعد از فوت برادر مذکور ، پادشاه عالیجاه به علت الحاد و نسبت اعداد گرفته در سال نهصد و هفتاد و سه (۹۷۳) که زمان ولادت قایل این مقال است ، در چشم جهان بین وی میل درکشیده ، و وی چون خاطرش از سرور و دیده اش از نور ظاهری بسته شد ، چشم جان را به ریاضات باطنی گشاد ، اما بابد و نیک و خاص و عام مختلط و متحد گشته همه را محرم راز خود ساخت و دکان هدایت گشوده به استكمال نواقص (۴) پرداخت ، و جمعی از بی دیدگان و همچشان را همچو خود به چاه ضلالت و جهالت در انداخت ، از جمله در سال نهصد و نود و نه (۹۹۹) که شهریار ظل الله عباس پادشاه از قلع و قمع یعقوب خان ذوالقدر در شیراز و پرداخت ، و حکومت فارس را به بنیاد خان داد ، و وزارت آنجا را به میرزا جان بیگ وزیر یعقوب خان که در هند به خطاب وزیر الماکی رسید تفویض فرمود ، مولانا امری و جمعی از فقرا و مجردین متفق گشته زمره ای از اصحاب ارادت نیز به ایشان در پیوستند ، و شورش و فتنه ای عظیم از ایشان در فارس بهم رسید ، چون تنور صحبت ایشان با خاص و عام بجهت اخذ آب و نان گرم و تافته شد ، برالسنه و افواه خلائق افتادند ، کلمات و مقالات ایشان ذکر هر محفل گشت ، لهذا حاکم مولانا را گرفته محبوس کرد و تبعه او متفرق و منتشر شدند ، و در ایام گرفتاری وی جمیع مردم فارس از سادات و علما و اصاغر و اکابر ، خاص و عام متفق اللفظ و المعنی عازم قتل وی شده به سبب تقویت و رواج دین قویم محمدی قلم تراش و کاردها کشیده هجوم کردند ، و چنان مجد بودند که میرزا جان بیگ وزیر مزبور که اندک مساهله و توقفی در هلاک وی داشت ، او را نیز به مریدی وی منهم نموده قریب به آن شد که بر سر وی نیز هجوم آورند ، و مولانا امری در حین قتل اگرچه در دعوت محمود (پسیخانی) انکار مطلق داشت ، اما وقت انکار و زمان آن کار نبود ، و تأثیری بر آن کار او مترتب نه ، چه مکرر پرده از روی کار خود برداشته بود ، و همه کس را در آن امر دعوت مینمود و تکلیف میفرمود ، و راز خود را بادیّه نادان از ساده لوحی ها در میان گذاشته قابل و ناقابل را در خلوت و صحبت بار داده بود ، القصه بعد از قتل وی مولانا روزبه خوشنویس شیرازی تاریخ قتل وی (دشمن خدا: ۹۹۹) یافت ، و بنده را با وی قبل از آنها بعضی مکالمات و مناظرات واقع شد که شرح آن موجب تطویل است و باعث تصدیع ، از جمله

قصیده (حجت قاطع) که در جواب قصیدهٔ او گفته شده با قصیدهٔ (برهان حجت) که به سبب وی وارد شده، شأن نزولش مراتب حال ایشان است، و در دیوان قصیدهٔ قایل که موسوم به (تذکرهٔ العارفین) است مرقوم شده و در خاتمهٔ کتاب (یعقوب و یوسف) که همان سال اتمام یافت، اشاره‌ای اجمالی به حالات ایشان واقعست، و وی در شاعری الحق طبیعت روانی قادر داشت، و اگرچه مزه و ریزیز و کنجکاوهای سخن او را چنانکه باید نبود، اما در غایت رتبه و تحقیق حرف میگفت، قصیدهٔ شرح الف آذری و مرآت الصفای خسرو را جواب گفته، و کتاب منظوم (ذکر و فکر) ازوست، اشعار وی قریب به هفت هزار بیت باشد، اما متفرق است و مدون نشده و آن قصیدهٔ وی که بنده به تکلیف حضرات جواب گفته و حجت قاطع نامیده‌ام اینست:

چون به فضل ایزد بیچون به حق داناشدم	آگه از کنه رموز علم الاسما شدم
بر براق تن چو بر معراج جان کردم عروج	عارف اسرار سبحان الذی اسری شدم
جبرئیل نطق چون از عرش دل آورد وحی	واقف کیفیت اسرار ما و وحی شدم
چشم ظاهر چون بیستم، چشم باطن باز شد	شاهباز عرش پرواز فلک پیما شدم
چشم بندد شاه، بازی را که میگیرد نخست	بست چشمم، شاهباز اوج او ادنی شدم
طنعن بی چشمی مزنی ای مدعی بر من، که من	چشم چون در راه حق دادم بحق بینا شدم
غوره بودم پیش ازین، از تابش خورشید عشق	پخته گشتم اندک اندک تا کنون حلوا شدم

به خواجهٔ دهمدار محمود عیانی نوشته بود در آن اوان که به شهادت میرسید:

آفتاب قدم از مطلع انوار دمید	پردهٔ ظلمت جهل از سر خفاش کشید
سرفروبر به گریبان خمول ای خفاش	که ترا تاب نظر نیست که بینی خورشید
کاملان بحر محیطند و سگان جهلاند	کی شود بحر محیط از دهن کلب پاید
از غسل گرفتن بسیار نگردد شیرین	دهن آنکه همه عمر غسل رانچشید
کی خبر یابد از اسرار حسین مظلوم	هر کرا نفس بود کافرو سرکش چو یزید
صبح صادق دم اهری است بروای خفاش	که ازین پس نتوانی تو درین عرصه پرید

عرفات العاشقین

دخلی اصفهانی که به هندوستان مهاجرت کرده و به سلسلهٔ خانانان

پیوسته خواهر زاده و تربیت شده اوست، ملا عبدالباقی نهاوندی ضمن ترجمه دخلی اشارتی هم به احوال مولانا امری کرده است که خالی از فایده‌تی نیست :

مولانا دخلی - از قریه ویرکوپای من اعمال دارالسلطنه اصفهان است و خلف سلف ملك الملوک ملك مقصود علی مالک قریه مذکورست ، و نام اصلی او ملك احمدست ، و اکثر املاک و باغات دلگشای آن قریه که رشک بهشت عنبر سرشت است به ایشان متعلق بود ، و تقدم و پیشوایی آن قصبه اکثر اوقات به آبا و اجداد او نسبت داشته ، و از جانب دیگر قدوة السالکین و زبدة العلماء العارفین ، حقایق آگاه معارف دستگاه شیخ الشیوخ الطایفه شیخ ابوالقاسم که از جمله علمای قراردادده و از درویشان و گوشه نشینان ایران بود و دروادی تصوف جنید و بایزیدzman خود بود میرسید ، و شیخ ابوالقاسم را در ایران در ملازمت پادشاه جم‌جاه شاه طهماسب الحسینی الصفوی رتبه و حالت به مرتبه‌ای بود که حاصل اوقاف حرمین شریفین که در ایران بود به وقوف و تجویز او صرف میشد ، و تولیت آن اوقاف در بعضی اوقات به او متعلق بود ، اگر چه او را نسبتی به امور دنیوی و مهم تولیت نبوده چون قضای حاجت برادران و درویشان و فقیران را در آن ضمن میدانسته به قبول آن راضی شده بود ، و چندان خداجویی و درویشی وی غالب بوده که اکثری از درویشان و فضلا و علما و شعرا و مسافران را به صحبت او رغبت تمام بوده و مرید و معتقد شدن او را باعث افتخار خود میدانسته اند ، از کثرت مریدان و هجوم معتقدان در خانقاه و صوامع او کار بجایی کشید که بعضی از اهل خلاف سخنان گزاف در باب آن قدوة السالکین به عرض شاه و الاجاه شاه طهماسب عرض نمودند که اگر ایشان را اراده خروج و ملك گیری در خاطر گذرد ، با این مایه مردم که به او دست بیعت داده اند ممکن است ، با وجود این حرف خانه برانداز او را به تهمة الحاد متهم ساختند و این ستم در حق آن بزرگوار کردند ، توهّم ملك و سلطنت آن پادشاه سلیم النفس را برین آورد که آن طور خدانشناسی را به تهمة الحاد میل کشیدند و آن گوشه نشین کوی خداجویی را از دیدن عالم محروم نمودند ، ایشان نیز درویرکوپای اصفهان که وطن اصلی او بود به گوشه نشینی مشغول شدند ، و قصیده‌ای که درین خلاصه ثبت خواهد شد ، حسب

و نسب او از آنجا ظاهر میشود، در مدح آن پادشاه ذیجاء گفت، چون آن قصیده به عرض رسید و ستم رسیدگی و تهمت اهل خلاف که نسبت به او کرده بودند ظاهر گردید، مبلغ سی تومان برسم مدد معاش از سرکار خاصه خود انعام نمودند، و املاک او که تونک شده به سرکار آن عالیجاه انتقال یافته بود مرحمت نموده بودند، و خدام مولانا دخلی در آن ایام در خدمت خال خود که شیخ مذکور بوده باشد به درس خواندن اشتغال مینمود، چون جناب شیخ را از شعر گفتن نصیبی تمام بود، امری تخلص میکرد، مسودات اشعار خود را که ابرو پریشان بود، مولانا دخلی را که ملک احمد نام داشت، به جمع نمودن و نوشتن آنها مشغول ساخت، و مولانا دخلی خود میفرمودند که از جمع نمودن و کتابت کردن آن اشعار مرا میل به شعر گفتن و شاعری شد، و رغبت تمام به منظومات بهم رسانیدم و گاهی مصرعی میگفتم و تخلص دخلی را از ویافتم و استاد منست. . .

مآثر رحیمی

در مآثر رحیمی قصیده مفصلی از امری به مطلع ذیل مسطورست:

گشت روشن دیده دیدم به نور مستعان تاکه بیرون کرد چشم این گدشاه جهان
از آنجاست:

نسخه توحید من کانراست (ذکر و فکر) نام رفته تا اقصای روم و مکه و هندوستان
در جنگ شماره (۵۴۰۰) دانشگاه تهران با تاریخ هزار و چهارده هجری دیده شد
و چون نسخه دیگری در هیچ فهرستی بنظر نرسید عیناً به نقل آن پرداخت:

ساقی نامه ملا ابوالقاسم امری در مدح خاقان جنت مکان شاه عباس مرحوم

بیا ساقی آن باده جان فروز	که سازد شب تار دل را چو روز
به من ده که چون موسی از کوه طور	عیانم شود سر الله نور
به من ده ازان جام گیتی نمای	کز آینه دل بود غمزدای
چو يك جرعه زان می به کام رسد	ازان بوی حق بر مشام رسد
ازان می چنان مست و بیخود شوم	که فارغ ز هر نیک و هر بد شوم

ازان می که صد گنج عرفان دروست
 مغنی بیا نغمه‌ای ساز کن
 به راه حسینی نوایی بزن
 گذاری بکن در ده و دو مقام
 بیا ساقی آن آب بی شر و شور
 به من ده که درمان جان منست
 به من ده که تا کامرانی کنم
 به من ده ازان باده غمزدا
 به من ده ازان آب عین ظهور
 مرا واقف از سر آن آب ساز
 ندانم که این مستی او ز چیست
 چرا گاه شادست و غمگین گهی
 درین فکر بودم به وقت سحر
 که ای بی‌خبر چیست حیرانیت
 بین جلوه‌گر نور حق در جهان
 بلی عشق ما مظهر نور اوست
 بین مستی و پستی خاک را
 ازان می بود جام افلاک پر
 تو هر ذره جام می عشق دان
 چو شد پیر عشقم به من رهنما
 درین بزم ساقی من شاه شد
 چو ساقی بدستم ازان جام داد
 به من داد ازان آب آتش نما
 در آن جام نور ازل یافتم
 ازان باده آهنگ من ساز شد
 به عین حقیقت چو کردم نگاه

به من ده که اسرار پنهان دروست
 به عشاق افشای این راز کن
 ره راست جو، دست و پای بزن
 بیان ساز اسرار جام مدام
 که در شیشه نارست و درسینه نور
 به من ده که روح روان منست
 رخ زرد را زعفرانی کنم
 که من کاهم و اوست چون کهربا
 که آن آب ما را به از نار طور
 می تلخ ما را می ناب ساز
 ندانم که این مظهر نور کیست
 چرا گاه تلخست و شیرین گهی
 که ناگه ز غییم رسید این خبر
 برون آی زین جهل و نادانیت
 شده روشن از وی زمین و زمان
 که تلخی و شیرینی از شور اوست
 ازان می بود جام افلاک را
 شده دُرد او در دل خاک پر
 که بی‌عشق نبود زمین و زمان
 شدم واقف از سر نور خدا
 مرا جام می کاسه ماه شد
 به پای خم بردو آرام داد
 کزو شد مس قلب من کیمیا
 حیات از می لم یزل یافتم
 به رویم در معرفت باز شد
 ندیدم درین بزم کس غیر شاه

صراحی درین بزم جام و شراب
 یکی بود ساقی و جام و شراب
 مرا جرعه درپای خم دادشاه
 که تا واقف از سر یزدان شوم
 ندیدم چو او پیر صافی دلی
 ازین گوشه‌گیری ، زخود رسته‌ای
 درونش پر از بادهٔ معرفت
 ز جام می معرفت هو زنان
 چو پیری چنین یافتی در جهان
 چو دیدم من آن پیر روشن ضمیر
 درو یافتم گنجهای نهان
 چو منصور ازان سر خبردار شد
 چو بردار هستی خود را ندید
 تو هم هستی خود مبین در میان
 مفعی بیا ساز آغاز کن
 چو در خلوت خاص محرم شوم
 به آن همدمان همزبانی کنم
 در بحر معنی شه کن فکان
 محمد شه بارگاه خدا
 ز میمش می معرفت نوش کن
 بود میم ثانی مدار جهان
 ازین چار حرف آگهی یافتم
 عناصر بود مظهر این چهار
 تمامی جهان مظهر ذات اوست
 سپهر و کواکب که گردان بود
 به هردور يك کوبی صاحبست
 چنان دان که آدم به دور زحل

یکی بود مانند بحرو حباب
 یکی بود هشیار و مست و خراب
 درو کردم از عین معنی نگاه
 یکی گو ، یکی بین ، یکی دان شوم
 نباشد چو او مرشد کاملی
 ز خود رسته بادوست پیوسته‌ای
 سرا پای آمادهٔ معرفت
 شب و روز گلابانگ یا هو زنان
 مشو غافل از خدمتش يك زمان
 نهادم سر صدق بر پای پیر
 وزو گشت سر جهانی عیان
 اناالحق زنان برسر دار شد
 اناالحق ز هر ذره‌ای می شنید
 اناالحق شنو از زمین و زمان
 در آن خلوتم محرم راز کن
 به خاصان آن بزم همدم شوم
 به نعت نبی دُر فشانی کنم
 حبیب خدا هادی گم‌رهان
 ره اوست بی شبهه راه خدا
 ز (حا) سر حی ازل گوش کن
 بود دال او را دلیل عیان
 به گنج معانی رهی یافتم
 وز این چار شد آن چهار آشکار
 بوداو چو مغز و جهان همچو پوست
 ز بهر ظهورات انسان بود
 که او بر زمین و زمان غالبست
 شده طالع از خاک و برج حمل

دگر مشتری دانیال است و آب
 ز مریخ و ادریس وجوزا و باد
 خلیل الله از شمس و از نار شد
 دگر ابتدا شد به نار و اسد
 عطارد ز عیسی و هم سنبله
 چو دور قمر با محمد رسید
 چو دور کواکب بدو شد تمام
 ظهور نبوت ز آدم بود
 ظهور ولایت ز شاه ولیست
 چو او نقطه باء بسم الله است
 نبی را نداند کسی جز ولی
 ولی و نبی همچو ناهید و مهر
 نبی و ولی چون ز یک جوهرند
 ز یک دور عالم چو دادم نشان
 ز دور زحل تا به دور قمر
 قمر چون نهایت شد از اختران
 سر دور کیوان ز نو باز شد
 خلیفه است مهدی به دور زحل
 همه فتنه دور ، انگیز اوست
 جهان از مخالف پردازد او
 برون آید آنکه ز ابر آفتاب
 حساب و کتاب همه جزو و کل
 ز عقل کل (از) نفس و طبع و هوا
 هر آنچه هست از سما تا سمک
 چو عدل حقیقی بکار آورد
 نماند کسی آشکار و نهان

بود برج او ثور و رملش کتاب
 که دل از نجوم سما کرد شاد
 که ختم یکی قوس برچار شد
 که موسی ز ناهید یابد مدد
 که از باد دارد جهان غلغله
 که آب طهارت به میزان کشید
 ازو یافت سیر ولایت نظام
 کمالش تمامی به خاتم بود
 یقین دان که شاه ولایت علیست
 ز سر نبوت همو آگهست
 نبی را نداند کسی جز علی
 ازیشان منور زمین و سپهر
 پس ایشان شناسای یکدیگرند
 سر دور دیگر بود این زمان
 تمامی ولی و نبوت شمر
 به کیوان شد آغاز دور این زمان
 سرانجام عالم چو آغاز شد
 چو آدم کزو گشت این نکته حل
 که تا سازد از هم جدا مغز و پوست
 به چاه عدمشان دراندازد او
 نماند یکی ذره اندر حجاب
 نماید به میزان شاه رسل
 موالید و عنصر ، نجوم و سما
 ز حیوان و انسان و جن و ملک
 همه جزو و کل در شمار آورد
 بجز اهل دین را مبین در میان

کسی راست شاهی در ادوار او
و گرنه مخور گو غم بی شمار
نخستین کسی کو به دور قمر
بود شاه عباس با داد و دین
ز نسل نبی شاه عالی تبار
ولایت ازانست در روزگار
تمامی روی زمین زان اوست
عزیزست و قهار ، عباس شاه
چو او مظهر این دواسم خداست
(عزیزی و خواری تو بخشی و بس
تو چون آفتابی ، عدو ذره اند
یقین اسم شه شاهد این بود
برون آمد از اسم آن شاه دین
که چون اسم عین مسما بود
شه بحر معیست بی چند و چون
سوی بحر اول روم هر زمان
الهی تو این شاه بیدار بخت
نگهدار از آفت روزگار
بیا امری از دستش این جام گیر
می از جام ساقی کوثر طلب
رسان صد هزاران درود و پیام
به روح محمد علیه السلام

که شد واقف از سر اطوار او
که نادان به شاهی نگیرد قرار
سر تخت شاهی گرفت این محل
گل روضه سیدالمرسلین
به ملک نبی وارث هشت و چار
که بر جمله اشیا بود شهریار
زمان تابع امر و فرمان اوست
بود تابع امر او مهر و ماه
من این نکته را گر بگویم رواست
عزیز تو خواری نبیند زکس)
به خیل حشر از چه رو غره اند
که او نسل طه و یاسین بود
سلام علی آل طه و سین
که او آل یس و طه بود
() بحری آمد ز اسمش برون
ز بهر دعایش گشایم زبان
که باشد طفیل وی این تاج و تخت
به حق نبی و به هشت و چهار
می معرفت نوش و آرام گیر
مراد دو عالم ز حیدر طلب

بیخود لاهوری

ملا جامی لاهوری نامدار خانی بیخود تخلص - شاعر غرا صاحب دیوان فخیم بود و قصاید و قطعه‌های بسیار دلچسب و رसा داشت ، در تاریخ‌یابی کارهای دست‌بسته میکرد ، چنانکه تاریخ تولد میرزا اسماعیل خلف ارشد نواب جمله- الملك^۱ امیرالامرا اسدخان که الحال ذوالفقارخان بهادر نصرت جنگ خطاب دارد، ازوست :

ز برج اسد رو نمود آفتاب

... قصه حسن و دل را نظم کرده و دروی داد سخنوری داده و این دو بیت

در تعریف ساقیان مجلس از آن مثنویست:

یکی را ساده رخ آینه آسا یکی را جوهر از آینه پیدا
گلستان یکی بی‌سنبلستان یکی را بوستان گرد گلستان
به نام نامدار خان گفته (حسن نامدار خانی) نام نهاده و تاریخ تصنیف آن هم ازین نام برآورده ، از مشفقان فقیر بود.

فقیر وقتی که برای خود (سرخوش) تخلص پیدا کرد ، اول پیش او رفته ظاهر ساخت ، او بسیار خوش کرده فاتحه خیر خوانده مقرر ساخت.

سجع خاتم او (جامی از جام حمد بیخود شد) بعد وفات او فقیر از همین

سجع ، تاریخی بی‌کم و کاست برآورده:

رفت جامی بیخود از عالم در ریاض جنان مخلص شد
هاتفم گفت مصرعه تاریخ جامی از جام حمد بیخود شد: ۱۰۸۴
گویند وقتی که پیش جعفرخان نوکر شده پایه‌ای در مجلس نشستن نداشت ،

قطعه‌ای بدین مضمون در مدح گذرانیده که دوبیت از آن قطعه است :

بهین طاعت حق نمازست و در وی گهی بنده ایستد ، گه از پا نشیند
 بود طاعتت فرض همچون نمازم بفرما گهی بنده درجا نشیند

روزی در خانه لهراسب‌بیگ بخشی نامدارخان مهمان بود، دیگچه پرازشراب در پهلوی داشت ، هر لحظه جامی بدست خود پرکرده میخورد و همچون بلبل مست شعر خوانیها میکرد ، چون یاران به نماز برخاستند ، رفت که با جماعت نماز بگزارد ، گفتم آخوند صاحب این چه طور نمازست ؟ گفت بابا نماز به کیفیت همین است ...

از جمله اشعار آبدار آخوند بالفعل دو رباعی به خاطر بود ایراد یافت :

هرکس که دل از مدار دنیا برداشت عبرت ز شمار کار دنیا برداشت
 گویند زمین بر سر گاوست ، بلی گاوست کسی که بار دنیا برداشت ...

کلمات الشعرا

دوست فاضل ارجمند آقای دکتر علینقی منزوی در دفتر نخستین نسخه‌های خطی آورده‌اند: بیخودلاهوری ، جامی ، نامدارخانی ، م ۱۰۸۴ ق ، و استاد سرخوش (ذریعه ۹: ۱۵۲) ساقینامه وی مثنوی به بحر مقاربست، و در (ایندیافیس ۲۸۹۹) هست ، و در فهرس بلوشه (ص ۴۷۸ ش ۱۹۱۵) او را عارف بیخود نامیده است. آغاز : الهی به مستان بزم نیاز «...»

(ص ۴۴)

نگارنده نسخه‌ای از ساقینامه بیخودلاهوری را در سفینه‌ای از اوایل قرن دوازدهم بدست آورده است مشتمل برنود و شش بیت که قسمتی از آغاز ساقینامه را فاقدست و با غزلی شروع میشود :

ساقی‌نامه بیخودلاهوری

بیا ساقی گل‌مدارم بیا	خزان بی‌تو شد نوبهارم بیا
چو نرگس نگه سوخت در دیده‌ام	ز حد درگذشت انتظارم بیا
بده از می وصل خود ساغرم	خمارم ، خمارم ، خمارم بیا
مرا يك نفس بی‌تو آرام نیست	انیس دل بی‌قرارم بیا

بکن رشك باغ ارم خانه‌ام گل اندام من بیتو خارم بیا
 سیه مستم از باده وصل کن می بیفش خوشگوارم بیا
 فگندست از پا مرا ضعف تن چو نقش قدم خاکسارم بیا
 سراپای چون لاله در آتشم دوی دل داغدارم بیا
 چو شمع استخوانم تب هجر سوخت شدای شوخ بی‌رحم ، کارم بیا

چو بیخود بجز صبح وصل ازدو کون

دگر آرزویی ندارم بیا :

که از دوریت ملک جان شد خراب نماند جدا زنده ماهی ز آب
 بده ساقی آن آتشین آب را بسی صاف سرجوش مهتاب را
 ازان می که بی‌جام مستم کند خراباتی و می‌پرستم کند
 بشویم ز آینه دل غبار شود گلشن خاطر نوبهار
 ز دل ده به کف لاله‌سان ساغر بنه عود از داغ در مجرم
 به یک جرعه می خاطر شاد کن زچنگ غم و دردم آزاد کن
 دلی دارم از دست دنیای دون چو جام پر از می لبالب ز خون
 ز دنیا مده دولت شاهیم بده باده از جام آگاهیم
 به میخانه وحدتم راه ده دلی عافیت سوز و آگاه ده
 چو شمع از محبت بسوزان تنم بزن از نفس برق در خرمنم
 بده ساقی آن جام ماه تمام که چون آفتابست آتش قوام
 ازان می که در بزم جام بلور زند طعنه بر مشرق صبح نور
 ازان می که گر عکسش افتد به سنگ شرر آب گردد در آن بی‌درنگ
 به من ده که گشتم خراب خمار دل اندر برم شد کف رعشه‌دار
 میم ده که از خود برآیم دمی که دیوانگی‌هاست خوش عالمی
 جنون رهروان را بود خضر راه گدا را جنون میکند پادشاه
 دریفا ازین عالم حیل جوی وزین محنت آباد بی آبروی
 که یکدل ز کیفیتش شاد نیست ز دام فریش کس آزاد نیست
 بهار حیا ساقی گل‌گذار قیامت نگه ، شوخ بلبل شکار

اگر عاقلی صاحب هوش باش
 زحافظ خردمند روشن ضمیر
 بکن نیکوی تا نبینی بدی
 چرا دیگری بایدت محاسب
 اسیر خم طره اش آفتاب
 بود صبح ، نسرین بناگوش او
 سیه چشم آهوی وحشت پناه
 وفا آشنا شوخ وحشت سرشت
 پری گل نسب خوش ادا شوخ و شنگ
 قیامت نگه ، شعله خو ، برق هوش
 بهار وفا ، نازنین ، دلفریب
 کند سیر گلشن چو آن ماهرو
 خرامان شود گر به طرف چمن
 کشد ابرویش تیغ برمّاه عید
 دهد آهوی چشم آن می پرست
 زجوش حیا آن جهان مشتری
 زند آن فلک سیر محشر پناه
 فروزد چو شمع رخ آن نگار
 رگه گل ز موج نزاکت کمر
 سراپای تن قرص ماه تمام
 هلال خم ابروی مشکناپ
 نه برسر بود کاکل مشکسای
 زلعلش شکر خنده چون گل کند
 دهد جلوه گر قامت فتنه بار
 به نظاره حسن آن سیمتن
 کند از نگاهی جوان پیر را

چو گل پای تا سر همه گوش باش
 چو دثر است این پند درگوش گیر
 به هر زشت و زیبا اگر بخردی
 و من حیث یرزقه لایحتسب
 ز لعاش خورد آب یا قوت آب
 شفق پرتو لعل می نوش او
 سخن آفرین زبان نگاه
 بلا جلوه ، طاوس باغ بهشت
 بهشت تجلی ، بهار فرنگ
 ستم پیشه ، ناز آفرین ، باده نوش
 بلای جهان ، برق صبر و شکیب
 شود رنگ درگل نهان همچو بو
 نگنجد گل از شوق در پیرهن
 جبین باج گیرد ز صبح امید
 دو عالم دل از هرنگاهی شکست
 نهان باشد از چشم ها چون پری
 گل از نقش پا برسر مهر و ماه
 ز اختر شود چرخ پروانه زار
 نهان همچو تار نگاه از نظر
 صفایش خجالت ده سیم خام
 چو مدی بود برسر آفتاب
 بود چتر شاهسی زبال همای
 لب غنچه افغان چو بلبل کند
 به قمری کند سرو را چوب دار
 سراپا بود چشم از گل چمن
 دهد جان به تن مرغ تصویر را

ز عکس رخ آن قیامت خرام
 نظر بر رخس گر اکند آفتاب
 نهد پا چو از لطف در خانه ام
 چو در بزم گیرد قدح را بدست
 ز فیض کف آن تجلی بهار
 بطری می چو طوطی سخنگو شود
 بنوش از کفش باده شعله رنگ
 به یک جرعه از خود شوی بیخبر
 شود عالم دیگری آشکار
 پر از نور، بزمی چو باغ بهشت
 بود خاک آن صندل درد سر
 هوایش معطر چو باغ نعیم
 در آن بزمگه غیر را راه نه
 چو گل هر طرف جامها پر شراب
 نه آن می که باشد زمینا و تاک
 کنی چون ازان باده یک جرعه نوش
 نه آن می که از تاک و مینا بود
 بده ساقی آن باده شعله تاب
 ازان می که گرنوشدش مور لنگ
 شود پنجه در پنجه شیر نر
 چو خورشید و مه کوس شاهی زند
 ازان باده ساقی بکن تر لبم
 سرت گردم ای شوخ فرخنده نام

شود هاله مه خط دور جام
 چو شبنم شود ز آتش رشک آب
 شود رشک فردوس کاشانه ام
 شود گرم جولان چو طاوس مست
 مسیحا دم، آینه روزگار
 ز شوخی قدح چشم آهو شود
 که بر شیشه غم کند کار سنگ
 چو آینه گردی سراپا نظر
 مصفی چو صبح بناگوش یار
 تجلی گه یار عنبر سرشت
 غبارش مصفی چو آب گهر
 فرح بخش چون نکست گل نسیم
 کس آنجا بجز سایه همراه نه
 فروغش زند طعنه بر آفتاب
 شرابی کز آن زنده شد روح پاک
 سراپا زبان گردی و لب خموش
 ازان می که خورشید دلها بود
 که گردد قدح زان گل آفتاب
 سلیمان شود در زمان بیدرنگ
 کند نشاء بیخودی را سپر
 می از جام رفعت پناهی زند
 ز خورشید می روز گردان شبم
 بگردان به یک جرعه کارم تمام

شنیدم من این پند از عارفی
 که هر کس ازین باده جامی نخورد

که او داشت در گوش از هاتفی
 ز میدان این دهر گویی نبرد

اگر پادشاهست ، اگر خود گدا
 دم نزع در شاهراه عدم
 مغنی تو هم نغمه‌ای ساز کن
 که گردم چو بلبل سراپا خروش
 چو شمع از نفس شعله‌جولان شوم
 شود در برم دل چو نبض شرر
 بگیرم ز دور جهان انتقام
 بود گر بدل کینه‌ای از منش
 روم تا به میخانه ساغر بدست
 شوم بیخود از نغمهٔ چنگ و عود
 دهم آب تیغ زبان را ز می
 رسانم بنای خرد را به آب
 به تعریف صهبا گشایم زبان
 سخن از می کینه دشمن کنم
 و گر شیخ باشد ، و گر پارسا
 شود محو و حیران چو نقش قدم
 دل غنچه‌ام گلشن رازکن
 زند جای خون در دلم شعله جوش
 ز آهی سراپا گاستان شوم
 فغان را کنم همزیان با اثر
 کشم حلقه در گوشش از خط جام
 زنم برق از ناله در خرمنش
 دهم لشکر ما و من را شکست
 کنم چون صراحی قدح را سجود
 شود بند بندم ز افغان چو نی
 سخن را دهم آب و رنگ از شراب
 دهم دست بیعت به پیر مغان
 شب تیره را روز روشن کنم

ز لب سر کنم نغمه‌ای بی‌بدل
 به آهنگ عشاق خوانم غزل

پیامی کرمانی

پیامی کرمانی معروف به شیخ عبدالسلام عرب فرزند شمس‌الدین محمد شیخ‌الاسلام کرمان است و نبیره شیخ‌ظہیرالدین ابراہیم بحرانی که از اجله فقهای وقت بوده است، در سال نهصد و شصت و هشت پدرش که از دادخواه مظلومی حمایت کرده بود به تحریک‌نایب‌حاکم کرمان کشته شد، و او با خانواده کوچ کرده خود را به اردوی شاه‌طهماسب‌رسانیده متظلم گردید، و شاه ایشان را مورد نوازش و انعام قرار داده شاه‌قلی‌سلطان افشار حاکم کرمان را معزول و دوازده هزار تومان جریمه کرد، و پیامی از آنجا به شیراز رفته با شاه ابومحمد انجو^۱ علاقه خویشی پیدا کرده متوطن شد و نزد شاه فتح‌الله شیرازی^۲ به تحصیل علوم معقول و منقول پرداخت، پس از پنج سال به هند رفت و به سبب شهرت نسبی و استعداد حسبی که وی را بودند سلاطین آنجا معزز و مکرم گشت،

۱ - شاه ابومحمد انجوی شیرازی از مشاهیر علمای ریاضی و طبیعی بوده است.

۲ - شاه فتح‌الله شیرازی از دانشمندان مشهور عهد خود بود و در فن طبابت نیز حذاقت داشت، وی بعداً به هند رفت و در دوبار جلال‌الدین محمد اکبر شاه تقرب یافت، و لقب عضدالملکی گرفت، و در سال نهصد و نود و هفت هنگامی که با اردوی شاه به کشمیر رفته بود به تب محرق درگشت.

ابیات ذیل از قصیده‌ایست که پیامی در ستایش اوسروده است:

از سینه مرا چو دم برآید	بانگ اجل از عدم برآید
جانم به‌هوای جستجویت	صدبار به هر قدم برآید ...
و قست که دل ز همت شاه	از مشت بیش و کم بر آید
فتح‌الله آنکه در ثنائیش	از چشمه کلك، نم برآید ...
در دور تو همدم مسیح است	هر طفل که از شکم برآید

و در اندک مدتی قریب به دوهزار تومان جمعیت و سامان بهم رسانید ، سپس عازم بیت‌الله شده بعد از گزاردن حج از راه‌شام و حلب به عتبات عالیات رفت و در آنجا با یکی از خویشان خود ازدواج کرد و سکونت گزید ، و بطوریکه تقی‌الدین گاشی مینویسد : چون در صفت جود و سخاوت و طریق بذل و مروت عدیل و نظیر نداشت ، صاحب و ارباب استحقاق آن موضع را از گنجینه احسان بهره‌ور میساخت ، لیکن بعد از آن بواسطه کثرت ارباب طمع از آنجا دلگیر شده از راه بصره در کشتی نشست و متوجه بندر جرون گشت ، گویند در حوالی آن بندر جمعی از اعراب که با اهل هرموز نزاع و جدال داشتند و نمیخواستند که کشتی و تجار به آن بندر آمد و شد نمایند ، جناب شیخ را با جمعی که در آن کشتی بودند غارت کردند و اسباب و اموال ایشان را بالتمام به حیطة تصرف درآوردند ، بعد از آن شیخ حیران و سرگردان با متعلقان و رفیقان از دریا بیرون آمده سر و پا برهنه به بندر هرموز رفت و در آنجا جزوی از تجار قرض کرده « به علاء الملك ابراهیم خان ثانی حاکم لار متوسل و متظام گردید ، و با سعی و کوشش وی جزئی از آنچه به غارت رفته بود باز پس گرفته شد ، » اما در اندک زمانی بواسطه حالت کرمی که شیخ را بود به باد فنا برداد و بعدالایوم در آنجا بمانده اکثر اوقات متفکر خاطر میبود « اتفاقاً در آن ایام وزیر لار مغضوب و مقتول شد و ابراهیم خان به صوابدید بعضی از نزدیکان پیامی را به وزارت خود برگزید ، تقی‌الدین اوحدی که شیخ عبدالسلام را بخوبی می‌شناخته و باهم مکاتبه و مفاوضه داشته‌اند ، مینویسد : در اواخر مدتها وزارت شاه علاء‌الملک بن شاه نورالدین ابراهیم خان پادشاه لار نمودی ، به استقلال تمام و استعداد مالاکلام بودی ، اما عاقبت بدون جرم و جنایتی یا بهانه خیانتی آن پادشاه ویرا از منصب وزارت به سبب کم بختی و سست طالعی خود معزول فرمود و یعقوب یهودی را به سبب اغوای جمعی از بی‌دینان بر سر اسلامیان گماشته منصب وی را به او مفوض داشت ، این امر به وی شکونی نداشت و خود نیز برمسند حیات و دولت سکونی نیافت ، تفصیل این اجمال آنکه از تدابیر ناقص آن ملعون و منازعات عبث با شاه عباس ، پادشاهی ملک چهارهزار ساله موروئی خود را که گرگین میلاد به صد روباه بازی به‌چنگ آورده بود و از دستبرد شیران پیشه مردی نگاه داشته ، برباد فنا داد ،

و خاندان دولت ایشان یکباره استیصال پذیرفته آن ولایت به عساکر نصرت مآثر شاه ظل الله عباس پادشاه انتقال یافت^۳... والحقوی (=پیامی) از بزرگمَنشان شگرف فطرت عالی طبیعت بود، ... مؤلف به صحبت وی نرسیده اما مراسلات مابین واقع بود وقتی که در شیراز میبودم، و او را شعر بسیار هست، و در سنه نهصد و نود و شش ترجیع وحشی را تتبع کرده با قصیده‌ای (بچند) ردیف به شیراز فرستاده بود، مخلص نیز تتبع کرده به عراق فرستادم، اکثر یاران هردو را اجوبه گفتند، مرجع وی اینست:

ما رند و خراباتی و پیمانه پرستیم هشیارتریم از همه هر چند که مستیم
و پسر شیخ الاسلام شیراز محمد امین... همشیره زاده اوست و باعث عالم آشوب
گفتن بنده در شیراز او شده، لهذا در آن عالم آشوب با ردیف (تازه) گفته بودم:
بعد عزل آصفی چون شیخ الاسلام سخن نصب یعقوب یهودی در وزارت تازه است^۴
باری پیامی پس از عزل رخصت حج گرفته به مکه معظمه رفت و از آنجا
راه دیار هند در پیش گرفت، و در احمدنگر نزد برهان نظامشاه ثانی (۹۹۹-۱۰۰۳ هـ)
تقرب یافت و به منصب امارت رسید^۵، و در شعبان سال هزار و سه هجری هنگامی
که یکی از امرای ناراضی خبر فوت برهان نظامشاه را به دروغ نشر داده و بر اثر آن
تفرقه‌ای در سپاهیان افتاده بود، به شرحی که محمد قاسم هندو شاه استرآبادی
نوشته است: شیخ عبدالسلام عرب که اعتماد بردوستی حبشیان داشته در اردو

۳- این واقعه بسال هزار و ده هجری رخ داد، واللهوردیخان قوللر آقاسی مصدر این امر گردید.
۴- پیامی ترجیع بند خود را که در نهصد و نود و شش برای تقی الدین اوحدی فرستاده مرجعش
این بیت بوده، و بعداً که نسخه‌ای دیگر از آن برای ضبط در خلاصه الاشعار نزد تقی الدین محمد ذکری
کاشانی ارسال داشته مرجع آنرا تغییر داده بوده است. متأسفانه نسخه یگری ازین سابقینامه بدست
نیامد و بنظر میرسد که بی غلط نباشد.

۵- ظاهراً پیامی در سفر اول هند به آگره و گجرات و دکن رفته بوده بدلیل آنکه در زمان
وزارت لار این رباعی را پیاد دوستان خود در آن نواحی سروده است:

یاران که به ملک هند دارند وطن	از آگره گرفته تا به گجرات و دکن
قاصد برسان نیازی از من همه را	برهر در دل بگردو این حلقه بز

مانده بود ، دکنی و حبشی اتفاق کرده اورا با متعلقان شربت شهادت چشانیدند.
 بعضی از تذکره نویسان متأخر نوشته اند که پیامی شاگرد علامه دوانی بوده و
 این خطاست ، چه جلال الدین محمد دوانی نود و دو سال قبل از پیامی در گذشته
 است که خود يك قرن فاصله است .

پیامی شاعری بسیار قادر و تواناست و ساقی نامه عارفانه ای که به صورت
 ترجیع بند گفته است درجه عالی دارد. ازوست :

هرگز لب من چاشنی خنده ندانست چون غنچه آفت زده نشکفتم و رفتم

زهد خشک از بهر قرب حق بدان ماند که طفل می رود با مرکب چوبین به چوگان باختن

بیم از وفا مدار و بده وعده ای که من از ذوق وعده توبه فردا نمی رسم

گفتی به زیر لب چه سخن بود با خودت پنهان میانه من و دل ماجرای تست

هر سر بهره عشق بتان سوده نگردد این درد به گرد دل آسوده نگردد
 دامن نتوان بر فاك افشانند و سبك خاست تارطل گرانی دوسه پیموده نگردد

ما تیغ تفافل چو کشیدیم کشیدیم سر رشته صحبت چو بریدیم بریدیم
 غم نیست متاعی که توان بازپسش داد ما تحفه دردی که خریدیم خریدیم

يك عذر او تلافی صد خلف وعده کرد این عذرگو اساس هزاران بهانه باش

زیر بار حسرتم چندان پیامی کز گلم گر گیاهی بردم ، سر بر زمین می افکند

نگاهی کرد سوی غیر و میسوزم ، که این دیدن ز راه محرمی خیزد ، ز روی اتحاد افتد
 رباعی

تا چند سخن تراشی و رنده زنی تا کی به هدف تیر پراکنده زنی

گر يك سبق از علم خموشی خوانی بسیار برین گفت و شنو خنده زنی

ساقی نامه ترجیع بند شیخ عبدالسلام پیامی

ساقی بده آن جام که پیمانه جودست	جامی که رهایی دهم از ننگ وجودست
آبی به قدح ریز که وصف گهر او	تسبیح زبان نی و ورد لب عودست
آن می که چو خورشید شود گر چشدا بلیس	سرتا قدم آن جبهه که آن وقف سجودست
گر گشتی ازین خمر مخمر گل آدم	طبعش نزدی تکیه بر آنجا که فرودست
آن باده که نار شجر طور ز نورش	تشریف ضیا یافته مرآت شهودست
آن باده که بالمعه او نور دم صبح	پیچیده درین مجمر گردنده چردودست
از چنگ شنو سرمی و میکده کورا	بر باده کشان رحمت و بر باده درودست
در میکده کن نقد طلب صرف، که آنجا	دارند متاعی که زیانش همه سودست
ماییم که شد بکری بنت العنب از ما	کس بیش ز ما محرم این حجاب نبودست

ما رند صبوحی زده بزم الستیم

پیش از همه دُردی کش و پیش از همه مستیم

مطرب بهل این نغمه ره بی خبران زن	آن تار که این ره زندان گشت بر آن زن
زان زخمه که صد پرده ناموس دریده	ناوک کن و برسینه تقوی سپران زن
از هول جزا بیم دهد واعظ شهرم	یعنی که قدم در پی ماکم خطران زن
ساقی به قدح شادی پیمانه کشان ریز	مطرب به نواکوری این بی جگران زن
دوزخ چه ستاند زمن و خلد چه بخشد	زین هر دو محل خیمه مارا به کران زن
من خلد به يك جرعه فروشم به تو واعظ	این سکه برو بردم عشوه خران زن
یا قوت مذا ب از می لعلست تن ما	دوزخ شررش گو به دل بد گهران زن
مارا نه سرتاج و نه برگ سر خود هست	شاخ گل طوبی به سر تاجوران زن
ما بر در هستی ز عدم مست رسیدیم	ناصر برو این نغمه به گوش دگران زن

ما رند صبوحی زده بزم الستیم

پیش از همه دُردی کش و پیش از همه مستیم

این می زتنم ساقی اگر شور بر آرد هر مو ز سرم نعره منصور بر آرد

ساقی بده آن باده که از قصردماغم
آن می که فتد بر شب اگر پرتوی از وی
ماتم چه بود توبه، بده می که ز جامم
چون پیر شدی توبه حرامست بخور می
مستیم از آن باده کز آن باده به جوشست
ما رند صبوچی زده بزم الستیم

بیش از همه دُردی کش و بیش از همه مستیم

کو شعله آهی که شرارش اثر آید
بهرتر زدو صد قول و عمل بانگ کلاغی
بانگی که مناجاتیش از صومعه جوید
نوری که تو جویی نبود خاصه مسجد
کامی که به صد علم و عمل طالب اویند
معلوم کزین ره چه کند پای طلب طی
حنظل چونی قند خورد هر که دوا جوست
ما سرزده آیم به هر کوی و نترسیم
جز درد سری حاصل از انشا و خبر نیست
ما رند صبوچی زده بزم الستیم

ما رند صبوچی زده بزم الستیم

بیش از همه دُردی کش و بیش از همه مستیم

ما حلقه بگوشان در دیر مغانیم
گوش شنوائست و گرنه چوزبان ما
ابلیس فرو برده و صد دام فریبش
پوشیده به خلقت خَلَقی، لیک به معنی
بحثی و نزاعی نه به هفتاد و دو ملت
هر لحظه شکستی به شکست آمده ما را
ساقی نفسی بیش نماندست، بده می
ساغر چوزبان را بدر آورد، ز ما پرس
بیش از همه آمد لب ساغر به لب ما

بیرون شده از دایره هردو جهانیم
سر تا بقدم زمزمه و جمله فغانیم
گر شکل نه آن، لیک همان چوب شبانیم
آرایش بازارچه کون و مکانیم
هر طور که ما را بشناسند چنانیم
چون نقد دغل در بغل غبن و زیانیم
تا نشاء این جرعه به آن نشاء رسانیم
از گفته او کآگه از آن طرفه زبانیم
خواهیم که بیش از همه آن بوسه ستانیم

مارند صبحی زده بزم الستیم

بیش از همه دُردی کش و بیش از همه مستیم

مستان سره و ناسره زرنشناسند	جز آب شده آن زرساغرشناسند
از دور همه دیده ولی دورمی و جام	نیک و بد ایام ز اخترشناسند
قانع به دمی آب شده آنچه ز حرصش	در خالک فرو رفته توانگر شناسند
پستان صراحی چو مکیدند حریفان	چون شیرخوران نقل زاخگرشناسند
صد خضر سبکوش بود این جرعه کشان را	آن ره که غلط کرد سکندر شناسند
خود قاصد خویشند به هر کلبه چو خورشید	هدهد تگزینند و کبوتر شناسند
جویند نبی را که دمش شعله فروزد	آن نی که ازو آمده شکر شناسند
سنجیده به میزان عمل نقد خود امروز	فردا بجز از ساقی کوثر شناسند
از صبح ازل بر در میخانه مقیمند	تا شام ابد در گه دیگر شناسند

مارند صبحی زده بزم الستیم

بیش از همه دُردی کش و بیش از همه مستیم

ما راه نپرسیم بجز دیرمغان را	سعی از پی ادراک منی کعبه روان را
خرسند به دُردِ دُنی و پاره سفالی	بخشیده به عقبی طلبان حور و جان را
در میکده روزش به کف خویش بدیدم	ناری که قبس چوب به شب کردشبان را
مدهوش شد از نعره ما هر که شنیده	خاصیت می جذبه ما داد، فغان را
زاهد مکش اندوه جز ا خاتمه خیرست	می خور که پناهیم هم این را و هم آن را
ناصرح برو و بپرده کم گوی که بی ما	مهمل نگذارند مهمات جهان را
ما بیدق طرحیم درین عرصه عالم	شطرنجی گیتی متحمل کم آن را
ماعشوه خری را نپسندیم و نگردیم	جایی که فروشد به زرنام و نشان را
مدهوش و خرابیم ز صهبای بای ما	از شیرۀ انگور نیالوده دهان را

مارند صبحی زده بزم الستیم

بیش از همه دُردی کش و بیش از همه مستیم

ساقی قدحی ده که ز عقبی خبرم نیست	آبی ز خمار سحری در جگرم نیست
این نشاء خبر داده ازان نشأدم را	از صاعقه هول قیامت حذر م نیست
صد طفل خرد دختر رز داده به عقدم	آن نطفه که غم زاید ازان در کرم نیست

خود فاش کنم راز خود از شهنه نترسم
 بی پر بسوی اوچ رود هرچه لطیفست
 بر سر زسبو تاج نهم کاف سرم اینست
 ناچار کنم سینه هدف تیر قضا را
 من طالب خلدم زپی جوی می و بس
 دریوزه کند از مژه ام زهر هلاهل
 این زمزمه ها جمله نه از روی شعورست
 باکی ز سرو پیمی ازان رهگذرم نیست
 انکار عروجم مکن ار بال و پریم نیست
 گر دسترس تاج و کلاه دگرم نیست
 چون راه نوردی که گریز و سپرم نیست
 بر حور و بر اسباب فراغش نظرم نیست
 زهراب غمی کو که درین چشم ترم نیست
 گفتم سخنی چند و ز گفتن خبرم نیست
 مارند صبحی زده بزم الستیم

بیش از همه دُردی کش و بیش از همه مستیم

رفتیم به بتخانه که زنار ببندیم
 سازی که به دل رمز بت و بتکده گوید
 زان نغمه که از پرده نیاورده برون سر
 گویم حدیثی که گره مانده به دلاها
 ز نهاری شمشیر زبان چند بود سر
 تا چند تواند کسی این پرده نگه داشت
 ما راست اجازت که گشایم طلسمی
 این زمزمه با محرم رازست و گرنه
 این نشاء ما ایمن از آسیب زوالست
 زین رشته خرد راتب پندار ببندیم
 از دیر بر آریم و برو تار ببندیم
 صد قول و عمل بر سر بازار ببندیم
 زان پیش که ماهم لب گفتار ببندیم
 از نو دگر آیین سردار ببندیم
 وقتست که دست و دل ازین کار ببندیم
 زانرو که توانیم دگر بار ببندیم
 صد در به رخ غیر به مسمار ببندیم
 زیداگر از می لب میخوار ببندیم

مارند صبحی زده بزم الستیم

بیش از همه دُردی کش و بیش از همه مستیم

دی يك دوسه جامی زده از خانه خمّار
 رفتم به سوی مسجد آدینه که یابم
 دیدم زده در فسحت او حلقه گروهی
 سر پنجه تقوی زده با شیر ، ولیکن
 مستانه یکی خنده بیخود زده گفتم
 صوفی نشود صفّه مسجد اگرش شد
 محرم نشود در حرم راز اگر گشت
 فارغ شده از سوسه مردم این دار:
 کیفیت مستان حق از باده ابرار
 چون سبحه بهم منتظم از رشته پندار
 دلاها زلّیمی به صفت چون سگ بازار
 در حالت ازین دایره به حلقه زنار
 از قوت تهی باطن و آگنده ز اذکار
 بیگانه ز طبع بشری صورت دیوار

ای معتکف خانقه این ریش ترا خصم
از عهده صد ساله عبادت بدر آید
المنه الله که ندانسته دل ما
از دولت ساقی روش مردم هشیار
کارایش ازو یافته این جبه و دستار
يك سجده مستانه زندان قدح خوار
مارند صبحی زده بزم الستیم

بیش از همه دردی کثر و بیش از همه مستیم

یکچند به هر سو ز پر کام دویدم
خضر ره خود خوانده به دامن زدمش چنگ
چون خالک شدم در قدم راه روان پست
دل در طلبش همچو صدف جمله دهن بود
قفل نگشودند به هر چاره که کردند
زین حقه پدیدار نشد راه برون شد
دل گفت که در کوی بتان نیز سری کش
چون برب مستان زدم انگشت، چه گویم
جان چاشنی جرعه ای از صبح ازل داشت
اکسیر بقا جستم و عنقا طلبیدم
هر مرد رهی را که درین بادیه دیدم
بار همه را بر سر از اعزاز کشیدم
چون موج به هر گوشه نشینی که رسیدم
از آهن و از چوب نشد راست کیدم
هر چند که چون مور به هر گوشه دویدم
آنجا به طاب رفته به آنها گرویدم
زان بی خبران من چه خبر ها که شنیدم
در کوی خرابات همان باده چشیدم

مارند صبحی زده بزم الستیم

بیش از همه دردی کثر و بیش از همه مستیم

بستود یکی را به کرم دوش لثیمی
گفتم برو ای بیهوده گو هرزه چه لایی
طعم شکر جود چه دانی تو که از چیست
در یوزه عیسی نپسندند عزیزان
کوه منفسی محرم دردم که بر افروخت
آتشکده شد جان و نداریم خلیلی
دانی که دوا ی چو من آزرده دلی چیست
هر دم به حریفی نتوان عهد نوی بست
گیرد اگر از نشاء ما شحنه سراغی
کزوی درمی در کف من آمد و سیمی
اورا طلب و خواهش تو ساخت کریمی
داری به زبان بارتب آزو سقیمی
در مصر به صد جان نفروشد نسیمی
از سینه مرا شکوه ایام ، جحیمی
دل کوه غم و نیست برین طور کیمی
از باده منی چند و زبان فهم ندیمی
مارا نبود غیر قدح یار و ندیمی
گویم و نداریم زکس باکی و بیمی

مارند صبحی زده بزم الستیم

بیش از همه دردی کثر و بیش از همه مستیم

برخیز مغنی مکن آهنگ بهانه
 وقتیست که مرغ سحر از زمزمه مستست
 وقتیست که از شست دعا هر چه برآید
 وقتیست که در باغ همه برگ درختان
 وقتیست که از نغمهٔ آتش اثر آب
 برخیز و بگو راز دل خویش که اکنون
 بگذشت همه عمر به این گفت و شنودم
 می نالم و کس ملتفت درد دلم نیست
 بر سر خود از خامشی این پرده چه پوشم

مارند صبحی زده بزم الستیم

بیش از همه دُر دی کش و بیش از همه مستیم

این نشاء نه از میکده و جام شرابست
 از گریهٔ غم در جگر آب نماندست
 زین بیش مگو هم نفس از درد دل من
 ماه نو خود شیفته ات چون بنماید
 گردیدن جانان طلبی دیده فرو بند
 زان نشاء مگو یید برین مردم غافل
 این نوح زمین هر چه فرو برد برآورد^۱
 کس با خبر از حال صدانیست، و گرنه
 آنکس که نه باما زیکی جام کشیده

مارند صبحی زده بزم الستیم

بیش از همه دُر دی کش و بیش از همه مستیم

این می که منم گرم تمنای خم او
 میخانه بهشتست و قدحها گل آن باغ
 وقف سرمن آمده سودای خم او
 طوبای فلکسا قدو بالای خم او
 بیچاره ندیدست گهرهای خم او
 غواص نشد هر که درین بحر به حکمت

چون مست ز گیتی روم، از بهر مزارم
زاهد تو و حسن عمل و مایه طاعت
قصری که زیك دانه لعلست، ندیده
ای عابد دل مرده سوی میکده بخرام
آن حامله بکر که زاینده روحست
زان میکده مستیم که رقصند سبوها
زنهار مجوید بجز پای خم او
ماییم و همین نقد تولای خم او
هر کس که نکردست تماشای خم او
تا مرده کند زنده مسیحای خم او
دانی چه بود ؟ باکره سیمای خم او
نوشند اگر جرعه صهبای خم او
مارند صبحی زده بزم الستیم

بیش از همه دُردی کش و بیش از همه مستیم

رندان بت پندار به میخانه شکستند
شستند رخ زهد زخال و خط تزویر
دیرست که این مغبچگان نقد خرد را
مفتون دل مردم به صفای رخ شمعست
سوزند اسیران جگر مستمعان را
مرغان طرب را که قدح آبخور آمد
انها که بجز غم ز تب روزه نخوردند
می بر تو حلالست اگر محرم رازی
عشاق به داد و ستد جام ، جنای
بر فرق ورع شیشه و پیمان شکستند
چیدند زبن زلف ریا شانه شکستند
بردند به یغما در کاشانه شکستند
ناوک ز شرر دردل پروانه شکستند
اخگر مگر این قوم در افسانه شکستند
در سینه خواهش هوس دانه شکستند
عید آمد و پرهیز به میخانه شکستند
از منع خشک در دل بیگانه شکستند
برخوان ازل همراه جانانه شکستند

مارند صبحی زده بزم الستیم

بیش از همه دُردی کش و بیش از همه مستیم

انجام ندارد سخن ما چو بدایت
گر رمز بیابی و معما بشکافی
از راه خبر کوش که پویی به عیانی
بردار زرخ برقع این بکر که طبعم
این شعر مخوان سحرش اگر معجزه نبود
تا بر هدف سینه خورد ناوک تأثیر
ایمن زدم اهل ریا باد ، که این نظم
این ساقی معنی که خرد جرعه کش اوست
هرگز نرسد قصه مستان به نهایت
از گفت و شنید این قدرت هست کفایت
تا چند شود گوش و دل انبان روایت
پوشیده به رو پرده ای از رمز و کنایت
دریست برون آمده از بحر ولایت
باد این سخنان را به دل سنگ سرایت
شمعیست بر افروخته در راه هدایت
او را نظر پیرمغان باد حمایت

تا از می و میخانه نشان هست، مبادا ورد تو پيامی بجز این حرف و حکایت

ما رند صبحی زده بزم الستیم
بیش از همه دردی کش و بیش از همه مستیم^۶

۶ - نسخه دیوان پيامی در فهرست‌ها دیده نشده است ولی يك قصیده رائية صدو هفتاد بيتی با تذهیب و ترصیع کامل و جلد روغنی نفیس و خط نستعلیق بسیار خوش در کتابخانه کاخ گلستان شماره (۵۶۱) موجود است ، و این قصیده را که تمام آن در خلاصه الاشعار هم آمده است پيامی بعد از وزارت در مدح علاء الملک لاری سروده و از وی رخصت سفر حج طلبیده است ، ابیات ذیل از قصیده مزبور است و مبین اینست که وی را به گناهی متهم کرده بودند :

مراسم درد دلی پی نبرده برگفتار	که سنگ خاره اگر بشنود بگیرد زار
هزار صاعقه پنهان به زیر لب دارم	برو برو مزین انگشت بر لبم زهار...
به علم ناقص خود کز عمل بود عاری	کجا قبول فتد گر نمایم استظهار
مرا صدارت دنیا و آخرت بخشند	وزارتم نکند گر قرین این اوزار
ولی چه چاره که آمد بحکم شاه جهان	تجرع دل ازین جرعه هوان ناچار
شهی که از پی پیشی به خدمتش جستن	همیشه حمله بهم کرده اند لیل و نهار
علاء ملت و ملک آفتاب اوج بها	که هم سمی خلیست و هم خلیل اطوار...
پرست از گل احسانم ارچه جیب همه	شکسته از همه درسینه امیدم خار
به تهمتی و چه تهمت مقصرم دارند	کز آن حدیث به استغفر الله اند احجار
به اینکه فخر به دانش نموده ام گویند	که عارش آمده از نسبت وزارت لار
چنان فریفته دل را بهار مجلس تو	که دامنش نکشد خار فکر خویش و تبار
ز جنس و نقد جهان من همین ترادارم	مرا تو مال و منالی تویی ضیاع و عقار
ولی ز جمع بریشان که گرد شمع تواند	ز عمر خویش چر پروانه گشته ام بزار
قرار هجر بخود داده ام که در این بزم	ز شکوه من همگی زارم و تو در آزار
سفر به ناخوش و خوش گشته لازم و رنه	جدایی از تو چو جان کندم بود شوار...
به من مگو که توحج کرده ای و عمره و سعی	تمام عمر به هر بنده فرض شد یکبار
نهفته نکته سر بسته ایست در اینجا	که مرز آن به تو شارع نمی کند اظهار
بیا وبی خردی را چو من به حرف درآر	که پرده برفکنم زین حدیث مجنون وار...

ماخذ :

تذکره خلاصه الاشعار (درین تذکره پانصد و هشتاد بیت از منتخبات اشعار پیامی ذیل ترجمه اش نقل

شده است) :

تذکره عرفات العاشقین .

تذکره هفت اقلیم.

تاریخ عالم آرای عباسی .

تاریخ فرشته .

تاریخ کسمیرا عظمی .

طبقات اکبری .

قصیده رائد

تقی پیرزاد مشهدی

محمدتقی پیرزاد از افراد این زمان بود ، بفایت خوش طبیعت، نیکو قریحت، هزل، مزاح، رند و خیره و فهیم ، درهمه وادی گردیده ، با همه کس مصاحب و همزبان بود ، مدتی در زمان جهانگیر پادشاه به سبب ستم ظریفی ها و خوش-طبعی ها و ادا های بیجای خود در قلعه گوالیار محبوس ماند ، و در سنه هزار و بیست و یک که از آن قلعه استخلاص یافت، در آگره به صحبت وی در رسیدیم ، در خدمت امرای جهانگیری واقعی و اعتباری داشت ، و اکثر مردم خوب از زبان او در حساب بودند، در غره صفر سنه هزار و بیست و چهار خبر فوت او از اجمیر که مخیم معسکر جهانگیری بوده به آگره رسید.

اوراست :

آنی که جهان به درگهت مزدورست درخاق تو خلقت جهان مشکورست
حاصل که توجانی و جهان زنده به تست گر تن نکند وداع جان معذورست
عرفات العاشقین

مجموعه استعداد مولانا تقی پیرزاد - اصل وی از مازندران جنت ناشنست، پدر وی پیرزاد از مازندران به مشهد مقدسه رضیه رضویه آمده توطن اختیار نموده بود و تقی در مشهد متولد شده و در آنجا نشو و نما یافته و ازین رهگذر به مشهدی اشتهار دارد ، ستم ظریف و مسخره غالب و ندیم شیوه بود ، و درین وادی بسیار بسیار مجد و ساعی بوده و این فن را شعار و دثار خود ساخته اوقات ازین رهگذر می گذرانید ، و ازین رهگذر در مجالس و محافل اکابر و اعیان راه داشت ، و در مجالس با مردم آدمی بفایت بی ادبانه سلوک میکرد ، از مشهد اراده سیر هندوستان نمود ، و بعد از طی منازل و مراحل به هند آمد ، و بسیاری

از زمین هند رابه پای سعی واجتهاد پیمود ، و به خدمت اکابر واعیان آنجا مشرف شد و رعایت کلی یافت ، باوجود رعایت یافتنها چون بی ادب و بدسلوک بود دروادی دنیوی کاری نداشت ، و دروادی موزونیت نیز خالی نبود ، آخر الامر به عزم آستان بوسو دریافت ملازمت این ، سپهسالار (خانخانان عبدالرحیم خان) به برهانپور آمد ، و ساقی نامه ای که ثبت شد به نام نامی ایشان گفته به شرف اصلاح رسانید ، و به صلات و جایزه و انعامات سرافراز گردید ، چون یک چندی در برهانپور بسربرد ، ندای الرحیل داده به دارالسلطنه آگره رفت و به شرف بندگی پادشاه مشرف گشت و راه منادمت یافت ، و به تاریخ هزارو بیست و یک^۱ به اجل موعود درگذشت ، و سایقه طبعش ازین ساقی نامه ظاهرست ، به همان جهت تعریف و توصیف او ننمود ، و بقایت مضحک بوده ، اگرچه گاهی سبب تفریح و سرور قلوب یاران می شده ، گاهی نیز به سبب بی ادبی از اختلاطش دلگیر می شده اند ، خوشاجانی کرو جانی برآسود:

مآثر رحیمی

ساقی نامه تقی بیرزاد مشهدی

ندارم سر خصمی روزگار	من و ساغرو دست و دامان یار
فروزان کنم آتشی چون خلیل	که بارش بود چشمه سلسیل
دهم تربیت آتش زند را	فروزم چراغ خردمند را
فلک را زلم آتشی در نهاد	که کج کج رویهاش ناید به یاد
ز چرخ جفاجو کشم انتقام	می لعل ریزم به زینه جام
دهم عرصه را آنچنان خرمی	که کس مایمی را نبیند غمی
دل و خاطری را نمایم دژم	فرستم الم را به ملک عدم
بدانسان دهم عیش و عشرت رواج	که عشرت ستاند ز اندیشه باج
می ارغوانی و فصل بهار	به رقص آورد کشتگان را به دار
می سر به سر همچو نقد حیات	که بر عمر جاوید بخشد برات
مصفا شرابی که خورشید و ماه	به فرض ار بنوشند ازو سال و ماه

۱ - سال هزار و بیست و چهار که ضبط مؤلف عرفات الماشقین است مقرون به صوابست.

به چرخ فلک راه را گم کنند
 بنوشد ازان باده گر جبرئیل
 به زاری بنالد به سوی اله
 که سرتابه سر بحر را کن شراب
 بود باده سرمایه زندگی
 بود روح را نور وحدت ز می
 نگهداردش ایزد از چشم بد
 میی کو مصفا بود چون بلور
 ز صافی و دردم بده بیش و کم
 به گیتی چو روز این سخن روشنست
 مرا زین خم نیلی آمد شگفت
 امیدم چنانست ز اقبال و بخت
 سپهر همای (کذا) همایون نژاد
 خدیو زمین ، آفتاب زمان
 جهانگیر دارای دانش پذیر
 تنایش ز اندازه بیرون بود
 همین بس بود مدح این پادشاه
 بحمدالله این پادشاه جهان
 ز تیفش جهان گشته آراسته
 بیا ساقی از باده پرکن قدح
 که شد وقت آن تا بسوزم دماغ
 کنم ترک اندیشه های محال
 به باطن کنم با خرد همدمی
 نهم رو به عشرتسرای ازل
 بشد عمر ، تا چند افسردگی
 درین بزم ، آشفته بودن چرا
 بیا تا دمی می به ساغر کنیم

سر خویش خشت ته خم کنند
 چو هستان فتد بر سر رود نیل
 که یارب به اعزاز خورشید و ماه
 که افسرده تر گشتم از خاک و آب
 مهو مهر رازوست تابندگی
 فروغ چراغ محبت ز می
 که از می جوانست پیرخرد
 شود روشن از خوردنش چشم کور
 که شب را پُر است از حوادث شکم
 که شب از قضا بکر آبستنست
 که بی می چسان مهر در برگرفت
 که از میوه آن گرامی درخت
 به تمکین جمشید و فر قباد
 گرامی دثر بحر صاحب قران
 که همچون سکندر ندارد نظیر
 به حدی که اقبالش افزون بود
 که ظل متصل میشود با اله
 مهین وارث تاج و تخت کیان
 دل شیر گردون چو مه کاسته
 شکسته دلان را دمی ده فرح
 فروزم ز نور محبت چراغ
 مبرا شوم از حرام و حلال
 زخم حلقه بر درگه مردمی
 چو خورشید تابان به برج حمل
 چه حاصل ز خواری و پز مردگی
 نکرده صبوحیت خفتن چرا
 سفالی پر از آب آذر کنیم

خرد را کنیم از دل و جان و داع
 خروشیم و نالیم چون کوس و نای
 نگرديم چون زاهدان منزوی
 کسی را که نبود ز می آبروی
 فش و ریش را دام روزی کند
 بیا تا زمانی چو زندان مست
 صراحی و ساغر بدست آوریم
 کسی کو به میخانه طاعت کند
 هر آنکس که از تالك انگور چید
 بگیتی بود باده ماء معین
 که فارغ شوی همچو خضر از ممات
 سکندر زمانی که می نوش کرد
 بدانست کآب حیات این بود
 دلا زین شرابی که خوردی بده
 که تنها خوری کار نامردمست
 بده ساقی آن باده کامیاب
 که بر طاق ابروی جانان کشم
 بده ساقی آن جام آب حیات
 که هنگام رشد گل و گلشنست
 بده ساقی آن می که چون شد بهار
 مل از نشاء و گل ز بوی او فتد
 بیا ساقی آن صیقل فهم و هوش
 از آن می که گر شب بگیرد به کف
 می آتشین ریز در ساغرم
 به يك جرعه می شادگردان مرا
 بیا ساقی آن آب آتش مزاج
 نه تاج و نه تخت و نه انگشترين

در آیم بیخود به رقص و سماع
 ز مستی ندانیم سر را ز پای
 بجوشیم همچون خم خسروی
 دود بهر يك لقمه نان کو به کوی
 چوپالانگران خرقه دوزی کند
 ز می دست شویم از هر چه هست
 به زهد ریایی شکست آوریم
 ز روی حقیقت عبادت کند
 چو موسی ضو از پرتو طور چید
 اگر فهم داری بنوش و ببین
 بدانی که می بوده آب حیات
 ره آب حیوان فراموش کرد
 به گیتی علاج ممات این بود
 نماندت اگر صاف ، دردی بده
 جوانمرد را ساغر می خمست
 که آتش فروزد ز دریای آب
 بجان منت از خان خانان کشم
 که بر بخت بیدار یابم برات
 چراغ چمن را هوا روشنست
 گل و مل شود یکنفس خوارو زار
 دگر باره آبش ز جوی او فتد
 به من ده ز لعل لب می فروش
 برد پرتوش از رخ مه کلف
 به خورشید تابان رسان افسرم
 ز قید غم آزاد گردان مرا
 بده تا ز خاقان ستانم خراج
 یکی بوسه زان دلبر نازنین

که تا قوت جان بلاکش شود
 بده ساقی آن می که شور آورد
 بنوشد اگر جرعه‌ای زان ملک
 اگر عیسی آن می ببیند به خواب
 میی کو دهد زندگی مرده را
 بده ساقی آن آتش پر شرار
 به من ده که بسیار درمانده‌ام
 شرابم سرشک و کبابم دلست
 تفحص بکردم کران تا کران
 بیا ساقی و می به اندازه ده
 بده یک دو جامم که افروختم
 فلک خصم دیرین دانا بود
 کسی را که دانست کو مدرک است
 رمد از کسی کاندر وفهم دید
 بده ساقی آن ساغر سلسبیل
 به من ده که کارم بسی خام شد
 بده ساقی آن می که جامش دلست
 زخم نعل خنگ خرد واژگون
 به ته جرعه‌ای خاطرم شاد کن
 به من ده که عقلم نیاید بکار
 که بر زندگی اعتمادیم نیست
 بده ساقی آن می که نور حضور
 میی سر بسر خرمی چون بهار
 به جنب فروغش رخ مهر و ماه
 میی کو خرد را کند تربیت
 بده ساقی آن می که بیخود شوم

سرم گرم از آن آب و آتش شود
 تجلی به اطراف طور آورد
 بفلطد به خاک از فراز فلك
 زند طعنه بر ساغر آفتاب
 کند نوجوان پیر افسرده را
 که آب حیاتست ازو شرمسار
 خجل‌تر ز مهمان ناخوانده‌ام
 رفیقم غم و دور خم منزلست
 چو من نیست در مانده‌ای در جهان
 غم کهنه دارم می تازه ده
 زغم سوختم ، سوختم ، سوختم
 به آزار دانا توانا بود
 چو الماس در طبع او مهلك است
 چو طفلی که از صورتی وهم دید
 که ته جرعه او بود رود نیل
 ز بخت حرون کام ناکام شد
 خرد از تمناش لا یعقلست
 که از چنگ خصمان برم جان برون
 روانم ز قید غم آزاد کن
 چو شمشیر چوبین گه کارزار
 بسی راه دورست و زادیم نیست
 دمد در دل و دیده شخص کور
 به بوی گل و رنگ رخسار یار
 بماند به دیوار چون برگ کاه
 دهد جان بیمار را عافیت
 در آفاق قانع به لایب شوم

میی ده که فیض الهی دهد
 شرو شور ، خبطست و دیوانگی
 چنان نوش کن ای پسر باده را
 می ناب در طبع صاحب کمال
 برو جان من غم مخور باده نوش
 جهان را مکن برخود ای دوست تنگ
 بده ساقی آن آب آینه رنگ
 بده ساقی آن باده دلفروز
 ازان می که بر یاد مستی خرد
 نه آن می که خبط و جنون آورد
 ازان می که هشیار گردی مدام
 براقبت به معراج همت برد
 ز خمخانه حق شوی باده نوش
 بده ساقی آن می که عکسش در آب
 میی ده که گردد چو گیتی فروز
 ازان می بنوشد اگر هوشیار
 چه می مایه چشمه زندگی
 بده ساقی آن باده خوشگوار
 شرابی که طعنه به کوثر زند
 شرابی که عیسی بدو زنده ماند
 مگر باده نورست و جام آفتاب
 بده ساقی آن می که در کوه طور
 بیا تا زمانی ببندیم لب
 به کنجی نشینیم با دردو داغ
 بدان کاین جهان کهنه ویرانه است
 ز ویرانه چشم فراغت مدار
 هفنی ز تار بریشم به رود

تجلی ز مه تا به ماهی دهد
 بود حاصل باده فرزانی
 که سرخوش کنی طبع آزاده را
 نیفزاید اندیشه ملک و مال
 که دورست غم خوردن از عقل و هوش
 که منزل بود دور و رهوار لنگ
 که از دل زداید تمناش زنگ
 که گردد دل شب ازو نیمروز
 چو دیوانگان جامه برتن درد
 خرد را به هستی زبون آورد
 چو مستان نیفتی ز بالای بام
 سوی پیشگاه محبت برد
 کنی از سر ذوق ، جوش و خروش
 کند خالك در کاسه آفتاب
 شب تیره بختان شود همچو روز
 دگر عقل و هوشش نیاید بکار
 ازو مهر و مه را فروزندگی
 کزو آب حیوان بود شرمسار
 ز هجرش خرد دست بر سرزند
 خور از پرتو آن فروزنده ماند
 که دیدن درو دیده را نیست تاب
 دهد دیده را نور فیض حضور
 ز همت بداریم دست از طلب
 چو طفلان نه لابه کنیم و نه لاغ
 ازو هر که بگذشت ، فرزانه است
 ز غمخانه امید راحت مدار
 به گوشم رسان گاه مستی سرود

که خنیاگری گاه مستی خوشست
 مفنی بکن ناله‌ای در عراق
 دمی عافیت را غنیمت شمار
 بیا ای مفنی بگو قول راست
 که عیش و طرب خیزد از شرب می
 مفنی بیا پیشرو سازکن
 که می خصم دیرین اندیشه است
 مفنی ترنم کنان باده نوش
 بخور باده و دم غنیمت شمار
 مفنی بکن ساز ، کار عمل
 به میخانه آیک نفس شاد زی
 مفنی چه نقش و چه صوت و چه کار
 که مستانه فریاد کردن نکوست
 بیا ای مفنی به چنگ و به عود
 بیا ای مفنی ربابی بزن
 که بر زندگی نیست هیچ اعتماد
 بیا ای مفنی بزن بر بطنی
 که هنگامه گرمست از حسن صوت
 بیا ای مفنی ده و دو مقام
 که با برج افلاک باشد قرین
 مفنی بیا بر بطن آهنگ کن
 بکش باده و نغمه پرداز شو
 می و نغمه باشند با یکدگر
 بیا ای مفنی که بی انتظار
 که از حدت می به جوش آمدم
 بیا ای مفنی نوا سازکن

به پیش صنم بت پرستی خوشست
 که چون موم بگداختم از فراق
 ز ایام کامی که داری برآر
 که جز ناخوشی از خوشی برنخواست
 به فصل تموز و به هنگام دی
 در شوق بر روی دل بازکن
 می آشام را بی غمی پیشه است
 چو بلبل مشو در زمستان خموش
 که آخر شوی طعمه مور و مار
 که زاید ز اندیشه طول امل
 چو آزادگان یکدم آزاد زی
 خروشی بکن نغمه را واگذار
 خرد را مقامات آیین و خوست
 بکوش و مکن ترك گفت و شنود
 بکن ترك زهد و شرابی بزن
 رود توسن عمر چون برق و باد
 بکش از شراب محبت بطی
 مباد از تعال شود وقت فوت
 بیان کن به ترتیب بر خاص و عام
 مقامات ، از آسمان تا زمین
 به زهاد افسرده جاتنگ کن
 به بزم بتان محرم راز شو
 موافق به عنوان شیرو شکر
 کنم جان شیرین به راهت نثار
 چو بی طاقتان در خروش آمدم
 دل خسته را محرم راز کن

به گیتی صلای می و رود زن سرپای بر بود و نا بود زن
 بیا ساقی از من شنو این غزل که هستان ندارند فکر امل
 مرا جام و ساغر کجا در خورست که از می درون و برونم پرست
 شراب من از جام منصور دان تلاشم به نزديکت از دور دان

تقیّا ز وصل و ز هجران منال

دویی باشد افشای هجرو وصال

خیران کردستانی

میرزا عبدالله رونق سنندجی در تذکره موسوم به (حدیقه امان الاهی) که بسال هزار و دویست و شصت و پنج هجری قمری تألیف شده است ، ترجمه حال و منتخب اشعار شیخ محمد حیران کردستانی را با ساقی نامه ای که سروده بوده مذکور داشته است ، و آنچه ذیلاً به نظر میرسد عیناً منقول از آن کتابست :

حیرتم در حیرت آمد زین قصص ، که تخلص حیران است و عالم و فاضل و عاقل و کامل از کثرت فضل و دها وحدت ذهن و ذکایش کالیوه و حیران و آشفته و بی سرو سامان .

عالمی است گرانمایه و فاضلی باند پایه ، محققى است که اگر روح محقق طوسیش به خواب بیند قدمش را به خاکبوسی آید و موحدی که اگر روان موحد بلخیش در کشف مسایل وحدت درپهلو نشیند با کمال اعتذار زبان به چاپلوسی گشاید ، مسأله آموز ریاضی و هیأت و مشعاع افروز منطق و حکمت ، هنرور فضیلت گسترست که حصول معالی و استعداد و وفور فضایل و استحقاق را علاوه شرف ذاتی گردانیده و مفهوم ذكاء فطرت و سلامت خیرت را ما صدق (عالم الانسان مالم یعلم) ساخته طبع خرده شناس و ذهن دقت اقتباسش بادرک علوم و ارشاد (و علمك مالم تعلم) مشرف آمده حجره باطن و کاشانه خاطر قدسی موطن را در شبستان طالب به انوار مصباح هدایت و سراج و هاج درایت روشن داشته و کواکب خورشید مناقب ضمیر منیر را مطالع طوابع انگاشته ثواقب انجم مراتب خاطر خطیر را چون ماه تابان بر مواقف طوایف (طوبی لهم و حسن مآب) لایح و لامع دارد ، متون دانش و کمال و شروح بینش و افضال را به تحشیه استدامت و توطئه استقامت تصحیح و تنقیح داده ، خاطر قدسی مظاهرش از

شوایب فتور تجرید یافته ، به تخلیص معانی و تهذیب مبانی ممتاز و به افاده علوم دینیه و اشاعه فنون یقینیه بین العلماء و الفضلاء گردن فراز ، در آداب هیأت اگر لب گشاید پیکر چرخ معالق در نظرش صورتیست مجسم و اگر از بلاغه و حکمت بطور بلاغت سخن گوید جزء لایتجزا از اهتمامش به اقسام قسمت منقسم آید، طبیعت را اگر به سوی طبیعی و الهی عطف عنان دهد طبایع را از الفاظ شیرین و عبارات رنگین برکالبد بدن اگر مرده جان نهد ، از غوامض مشکله نحویه و منطق اگر به نطق آید ناطقه فاضلان دهر را در خدمتش نام بردن به الکن و اخرس شاید. خلاصه فضاش از هر چه تصور شود افزونست و علمش از آنچه تفکر رود بیرون ، اسم آن جناب شیخ محمد است و فیض یاب فیوضات خداوند سرمد ، در فضل تحریر دهر است و در بلبل شهرشهر ، خلف ارشد و ولد اعلم جناب شیخ امام الدین است و به دلیل (العلماء ورثة الانبیاء وارث مقام سید المرسلین و باعث نشر احکام دین مبین ، از صفا و صفوت ضمیرش صبح منیر جیب جان چاک داده از تشویر، و از تشریف قدم بوس آن روح پاک این پست رتبه خاک صد تفاخر نموده بر افلاک .

غرض در تعریف آن کامل یگانه و عاقل فرزانه آنچه گویم تحصیل حاصل است و هر قدر نویسم تطویل به لاطایل .

گر نبودی خالق محجوب و ضعیف ورنبودی خلق ها تنگ و کثیف
در مدیحه ش داد معنی دادمی غیر ازین منطق لبی بگشادمی
همان به که لب بر بندم و دم فرو کشم که تعریف روح پاک شایسته آلوده آب و خاک نیست و توصیف جوهر مجرد تکلیف عرض بی خرد نه ، در حضرت سبط خلافت عظمی و فخر ولایت کبری (امان الله خان والی کردستان) در نهایت عزت و اعتبار و غایت قدرت و اختیار ، در آن سرکار بکلی مقربست و مصاحب و مونس روزان و شب ، با حقیر در کمال صفا و التفات و فرط وفا و توجهات ، بعلاوه مراتب فضل و علم در مراحل نثر و نظم تازی و دری گاهی قدمی میگذارد و وقتی قلمی بر میدارد و رقمی می نگارد، اگر چه ادون پایه ایشان نظم اشعار و نثر نگاریست، ولی بعلت اینکه چنین خلقت و فطرتی را علم هر چیز از جهل بهتر می آید ، گاهی

شاهوارند می‌پردازند و از بحر زخار خاطر به گفتن اشعار آبدار که غیرت دشر
گوهری منظوم به ساحل می‌اندازند، چنانکه مثنوی در بحر و وزن مثنوی
مولوی قدس الله سره العزیز بسته و الحق خار رشک در دل دانشوران بی‌رشک شکسته
و انصافاً در نهایت فصاحت و غایت بلاغت آمده، در نظم قصاید و غزل شهدا الله
بی‌مثل و بدل است، حقیر محض تبرک و تیمن بعضی از آنها را چهره نقطه انتخاب
گذاشته و درین گلستان به جهت آرایش نگاشتم،

ساقی‌نامه حیران

دگر دشنه دهر خونریز شد	زمین و زمان فتنه انگیز شد
ز روز و شب چرخ دولاب گرد	پلنگ دورنگ است اندر نبرد
سپهرای سیه چهر و چیر آمدی	به خون دلیران دلیر آمدی
عجب سست پیمانی و سخت چهر	ز چهرت نه پیداست آثار مهر
کسی را که برخوان صلامیده‌ی	ز خوانش بلا بر بلا میدهی
جز از تو ندیدم که برخوان خویش	بریزد کسی خون مهمان خویش
نه مادر همه مهربانی کند	به نوزاد خود همزبانی کند
ز خون سازدش شیرو پستان دهد	خالد گر به پا خارش جان دهد
توای زال گردون چه بد مادری	که چون شیر خون جوانان خوری
به زخم تو تا چند آلایشم	بیاسا زمانی در آسایشم
به ساقی بگو نخوت از سر نهد	به کف جام یاقوت احمر نهد
قدم یکدم در شبستان نهد	یکم جرعه از جام مستان دهد
کجا هوکب شهریاران دهر	کز ایشان نبینم نشانی به شهر
همه مست جامند و سرگرم می	چه کیخسرو و جم چه جمشید و کی
بده ساقی آن باده جان نواز	جهان میزبان نیست مهمان گداز
ازان باده با دل چو سازش دهد	جهان را دل اندر گدازش نهد
گروهی که عار از شهی داشتند	همه جام خود را تهی داشتند
زدام خیالات بگریختند	برفتند و پیمانه ها ریختند

بیا ساقیا آتشم تیز کن
 بریزم یکی جام می در به اکام
 ازان می که چون نشاء بار آورد
 بین ساقی این بزم پاکیزه را
 برون آور از پرده شیشه‌اش
 حریفان به عقدش چو آیین نهند
 نه بر صدر میخانه صفاها زدند
 به عشرت همه باده برکف بدند
 بیا ساقی آلوده شد دامنم
 میم ده که مخمور خواهم شدن
 ازان می که سر صمد بخشدم
 دریفا غم ناگهان در رسید
 دم دی فسرده است جان در تنم
 میم ده که سرگرم مستی شوم
 می ده که عاری ز شرمم کند
 ازان می که تابان چو خورشید بود
 بیا ساقی این چرخ گردان نگر
 مدار جهان را قرار است سست
 فلک را مجالی ز تدویر نیست
 ازان می چو جامی به سر برنهم
 بیا ساقیا چست و چالاک باش
 هوادور عمر آخر آمد به پا
 به کف برنهم جام کاین چرخ زود
 بین ساقی این بخت برگشته‌ام
 چو موسی نه یاری ز بخت آیدم
 بده می که سر ظهورم دهد

مرا نیز پیمانه لبریز کن
 ازان پیش کم می بریزد ز جام
 سحرگاه محشر خمار آورد
 بیارای آن دخت دوشیزه را
 که جان پرده پرداخت ز اندیشه‌اش
 ز یک جلوه صد جان به کاپین دهند
 بسی ساغر از می به کفها زدند
 در آخر بین باد درکف شدند
 غم نیک و بد تا به کی در تنم
 وز آلودگی دور خواهم شدن
 رهایی ز هر نیک و بد بخشدم
 بهار طرب را خزان در رسید
 بیا ساقی آتش به جان افکنم
 مگر فارغ از رنج هستی شوم
 دمی فارغ از سرد و گرمم کند
 زمانی که نه جام و جمشید بود
 نه چرخ آفت شیرمردان نگر
 به پیمانه بایست پیمان درست
 بده می که هنگام تأخیر نیست
 فلک را ز نو دوری از سر نهم
 زمانی نه بردور افلاک باش
 نگه دار فرصت بیا ساقیا
 ز دست تو هم جام خواهد ربود
 که عهدیست حیران و سرگشته‌ام
 نه نارو نه نور از درخت آیدم
 دمی سینه سینای طورم دهد

ظهوری ازان نور کلی بین
 ندایی است انی‌انالله را
 به همرازی طور سینا روم
 زمانی که نه‌نار و نه نور بود
 به رندان بیخود ز پیمانه‌ات
 بیابان نوردان نجد آزمای
 ملک سیرتند ار چه آدم و شند
 همه‌درد نوشان و جویای درد
 همه گوش دل بر پیام تواند
 ز خود پرده بستند بر روی تو
 ز کفر و ز ایمان به یکبارگی
 به‌نازک بدن های خونین کفن
 نرفته زجا در صف عشق تو
 خروشان و نالان و سرگشته‌اند
 به یک جرعه جستند از گفتگو
 که آبی ز آتش ندانسته‌اند
 که نالان دردند و لالان عشق
 که مینا و ساغر بهم در شکست
 که مستی فروشد به بیچارگان
 به تلخی دهد نفس را گوشمال
 نه یک جرعه رطل پیاپی بده
 سزاوار بخت همایون شود
 که بانگ جرس آید از کاروان
 شتر چون شود مست خوش میرود
 که روید ز پا تا به سر پر مرا
 به مرغان لاهوتیم شاد کن

بده جام و جوش تجلی بین
 که هر ذره هرگوش آگاه را
 بده می که با چشم بینا روم
 ازان می که در شیشه مستور بود
 الهی به مستان میخانه‌ات
 به هشیار مردان وجد آزمای
 الهی به آنان که صافی کشند
 به آن سبزپوشان رخساره زرد
 به آنان که سرگرم جام تواند
 به آنان که مستند از بوی تو
 به آنان که رستند ز آوارگی
 به خونین کفن های نازک بدن
 به لب تشنگان از تف عشق تو
 ز عشقت به خون خود آغشته‌اند
 الهی به آنان که از جام هو
 به یک جرعه از جو چنان جسته‌اند
 الهی به شوریده حالان عشق
 الهی به آن رند بی‌پا و دست
 به آن پیر سرمست میخوارگان
 که یک جرعه زان باده کهنه سال
 به حیران حیران بده می ، بده
 که یکباره از خویش بیرون شود
 بکن ساقی آهنگ رحلت روان
 سخن زان می لعل و ش می‌رود
 چنان گرم کن ز آتش تر مرا
 ازین دام ناسوتم آزاد کن

دریغا که حسرت به میخانه ماند
تو ساقی صلابی به عامی بده
ازان می چو برسرکشم جام خویش
بیا ساقیا پاس دارم نفس
چو جان برلبم در رسیده است هان
چه غم مرگم ارکشمکش میدهند
چو در گردش افتاد کأس الکرام
نگاهم به دنبال پیمانه ماند
و رآن باده خاص جامی بده
سری برکشم در سرانجام خویش
دم آخرست این به فریادرس
لبم برلب جام باقی رسان
که مستی تقاضای خوش میدهد
به من دور خود ختم کن والسلام

خطائی قمی

وی از شعرای قرن سیزدهم هجریست ولی در تذکره‌های دوره قاجار ذکرش نیامده است ، خوشبختانه سہ اثر از وی در دستست ، کہ عبارتست از (لب مثنوی) و (منتخبات پنجاه و دو شاعر) و (ساقی نامہ).

در دیباچہ لب مثنوی نوشته است: «واقلاً سادات خطائی خطاکار پریشان روزگار ، در اول شباب و بہار حیات ، بہ توفیق یزدانی و تأیید آسمانی در عہد دولت خاقانی از وطن تبخیز عازم تبریز و از آنجا بہ خراسان و مدت دوازده سال بہ شرف آستان بوسی رواق مہر اشراق قدس نشان مولای ثامن ، شاہ انس و جان و مجاورت دربار امام زمان و ضامن غریبان مشرف و ازافاضہ فیض آن جناب بزرگوار و اجداد طاہرہ نامدار ، جذبات روحانی واذواق وجدانی نہانی وارد آمدہ ، وجود بی بود و نمود بی سود خود را بکلی بی نمود گذاشتن انصاف ندید .

اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک ازان گناہ کہ نفعی رسد بہ غیر چہ باک علیہذا ترتیب سہ کتاب را علاوہ بر منظومات و مقالات خود کہ گاہی از روی ذوق و شوق بروز و ظہور مینمود ، و ہمتی چندان بہ جمع آوری آن نمی گماشت ، لازم ہمت شمرده کہ یکی از آنها این (لب مثنوی) است کہ در سہ سال ترتیب یافتہ ، ... و چشم امید در شاہراہ دعای صافی کشان ساغر توحید کہ باطن نشینان صومعہ تجریدند ہست کہ از دم ہمت ایشان ازین پریشانی رہیدہ و با خاطری مجموع درکنج انزوا خزیدہ بہ تدارک اتمام کتاب (چہار دہ نور) کہ چہار دہ دفترست در فضایل و مناقب چہار دہ معصوم پردازد ،

چاردہ یارم اگر یاری کند	دیدہ جای اشک خون جاری کند
گر نہ ساقی ، جامی از آن می رسد	چاردہ دفتر بہ پایان کی رسد

هم مگر تو دست گیری ای جواد کاید از تو يك مدد سوی مداد
و سدیگر کتابی منتخب از دیوان شعرای ما تقدم که ختم کلام بهایشانست
نشان گذاشت ، چون به علت عدم وسع زمان و ضیق مجال و قلت عمر و اقتضای
دوران ، طبایع آسیمه ، جان کلام و مفز مطلب را طالب و شخص ادراک اصل
مختصر را راغب است ، لهذا رنج خود و راحت یاران گزید .

همچو عنقا گرچه در ظاهر گمم از گلستان قهستان قمم
خسته و مفلوب دوران آمده اندرین بیفوله پنهان آمده
تازه تر این کز نهیب عاملان نیستم ایمن درین کنج امان
واحق سادات را بیست و هفت پشت به امام همام سیدسجاد میرسد و
سه پشت به این دولت بی زوال خدمت کرده ، و در اسفار یزد و کرمان و خراسان
و هرات در موکب منصور نایب السلطنه مففور خادم بوده ، و از هرات تلخکام
به مشهد امام و از آنجا به وطن مألوف آمده . . . همچو آن بلبل از صرصر
حوادث زمان اثر خاکستری از آشیان خودندید ، که به آن دل خوش سازد ، ناچار
انزواگزیده و در بیفوله غولان خزیده ، از قدمت خدمت حضور به خدمت دعای
دولت مسرور ، و به زاد و توشه آخرت پرداخته ، یعنی از دنیا رسته و به آخرت
نپیوسته . . .

از مواجب سابق و مستمری و تیول لاحق که غیر واجب را بارعامست ، و
چاکران و داعیان دولت ابد فرجام راعیش مدام و باده مرام به جام است ، ساغر تهی
خواسته ، محض حاجت امنای دولت رازحمت نداده ، لکن (مزرعه گلستان که محل
انزوای بنده درگاه و (شبستان) دعای عمر و دولت اقدس ظل الله است ، با اینکه
چشمه آبست که سرچشمه آمالش از خشکی لب تشنگان کربلا خبرداده و سه
چهار خانوار که در بیفوله کوهسار متکفل حال داعی اند محتاج به چشمه چشم بنده
درگاه از سرابش سیراب و از نمش شاداب نمی شوند ، سه تومان و پنجقران منال
دیوان آنست ، آنهم از نهب عمال مصون نباشد ، از مروت امنای دولت ظل الهی
دورست ، امید که به دست خط مبارک دیده امید روشن شود ، امر امر همایونست .
کجاست مردی ، که محض الله رساند این عرض ، به شاه جمجاه»

از کتاب چهارده نورخطائی نسخه‌ای در دست نیست ، و نسخه منتخبات پنجاه و دو شاعر جزو کتب مرحوم حاج حسین آقابخوانی در کتابخانه ملی تبریز موجود است، و لبّ مثنوی او که موسومست به (لبّ الالباب و مفتاح الابواب) و گزیده‌ایست از مثنوی مولانا شامل دو هزار و پانصد و پنجاه بیت که در مشهد به مدت سه سال تنظیم شده و در سال هزار و دویست و چهل و پنج هجری قمری، پایان یافته‌است، منضم به ساقی نامه صد و شصت و یک بیتی او با پاره‌ای اشعار پراکنده در آخر ، نسخه‌اش به خط زین العابدین تفرشی مورخ ربیع الاول هزار و دویست و شصت و یک در کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی به شماره (۲۰۷۸۵) موجود است .

ساقی نامه خطائی قمی

مر ا راند از حی به نجد آورد	بده ساقی آن می که وجد آورد
که تلخست و تلخی زداید ز کام	بده ساقی آن باده لعل فام
که از سر نهم خوی اهریمنی	بده ساقی آن باده بهمنی
ز سر عادت خود پرستی نهم	ازان باده کز ذوق مستی رهم
که عاری شوم یکسر از ننگ و نام	به پای خم انداز و شرب مدام
میان یلان سرفرازی کنم	ازان باده کز وجد بازی کنم
زنم پیل را پی کنم در زمان	میی ده که گر پیل پایی ازان
که تا پیل رانم به هندوستان	بده ساقی آن پیل پای گران
بمالم سر نفس در پای پیل	میی ده که از سر نهم قال و قیل
که هم قوت جانست و هم راح روح	بده ساقی آن ارغوانی صبح
به روباه بازی این چرخ پیر	میی ده که سازد مرا شیرگیر
دلَم راکند پر ز مهر علی	میی ده که سازد مرا منجلی
نگنجد به دل در جز اخلاص او	سراپا شوم عاشق خاص او
حدیثی سرایم ز رسم وفا	که تا باز آیم به راه صفا
به ذوق و به وجد از خفی و جلی	بگویم هم از راه روشندلی
علی عظیم شفیع ولی	علی علی علی

دماغم ز میخانه بویی شنید

حذر کن دیوانه هویی شنید

که از روی ما رنگ زردی ببرد به میخانه ساقی ، مبینم حقیر فگندیم سجاده بر روی آب در آن بحر زخار ، رقاصیم خدا دید و از ناخدا پیش راند به من ده که از هستیم سرگران به من ده که بیدار گردم ز خواب که عکس رخ اوست در وی عیان ازین خانه گیرم ره شهر پیش ازین نیستی سوی هستی کشم ز هستی سوی حق پرستی کشد که بیدار گردم ز خواب غرور به عالم چو بدر منیرم کند ز سر این غرور نهانی نهم قوی خصم ماندست در اندرون دلیم را کند پر ز مهر علی سرایم من از ذوق و وجد و سرور به ذوق و به وجد از خفی و جلی علی عظیم شفیع ولی	بیا ساقی آن باده سالخورد بده جام باده پیایی دلیر که عمری به میخانه همچون حباب بین اندر آن بحر ، غواصیم خوشا آنکه کشتی در آن بحر راند بیا ساقی آن پیلای گران بیا ساقی آن ارغوانی شراب بیا ساقی آن جام آینه سان به من ده که بیدار گردم ز خویش ازین ورطه خود را به مستی کشم ازان باده کارم به مستی کشد می ده که یابم دمی آن حضور می ده که صافی ضمیرم کند می ده که این سرگرانی نهم می ده که گشتیم خصم برون می ده که سازد مرا منجلی می ده که از روی مستی و شور بگویم هم از راه روشندلی علی علی علی علی
---	--

دماغم ز میخانه بویی شنید

حذر کن که دیوانه هویی شنید

به من ده که تنگم ازین خاکدان که هم خلّری است و هم کوثری بگویم که جمشید کی رفت و جم	بیا ساقی آن راحت جسم و جان بیا ساقی آن باده خاری به من ده که شویم ز دل زنگ غم
---	--

ابراسب چوبی و چون شد روان
چه شد باره رستم جنگجو
که گویم کجا شد خداوند رخس
به میخانه ما را صلایی بزن
ازین بیش مندیش از نام و ننگ
که عمری درین قید کردیم طی
که فصل بهارست و وصل نگار
که از غم دماغم گرفتست دود
بریز آب در آتش اشتیاق
ز یاران جانی نیامد رسول
ازان ساحتم بوی راحت رسد
سوی آستان شه لو کشف
جبین سای گردم ز روی صفا
به دربار اجداد خاص کرام

بگویم که کی ، کی شد از اینجهان
بگویم به تحقیق ، بی جستجو
ازان سالخورده یکی جرعه بخش
بیا مطرب و یک نوایی بزن
مغنی بزن چنگ بر تار چنگ
چه ننگی چه نامی ، بده جام می
مغنی دمی را غنیمت شمار
مغنی نوایی به آهنگ رود
مغنی بزن پرده‌ای در عراق
خراسان هراسان شد و دل ملول
مگر از (سلامی) سلامت رسد
بیندم ز جان ساز راه نجف
به خاک شهیدان راه خدا
برانم ز درگاه هشتم امام

در حالت تحریر قاصد از عراق آمد وایکاش نیامدی

اثر با دم ناله دمساز بود
بجان از (سلامی) سلامت رسید
ولی سیر شد جان ازان انجمن
عراقی پر از کبر و کین و نفاق
که از سر کشم این لباس خودی
صبوحی کشان را هم آواز کن
بشوی از دل خویش زنگ نفاق
کفی بردفی زن گرت چنگ نیست
به یاران رفته درودی بزن
ازان پیش که خاک گردیم و خشت
لب کشت تقدم به است از بهشت

مغنی در آسمان باز بود
کزان ساحتم بوی راحت رسید
چمن شد دل از یاد اهل وطن
مرا کاش نامد پیام عراق
مغنی سمعی به صوت هدی
مغنی بیا چنگ را ساز کن
مغنی نبی تو ز اهل عراق
مغنی چو من عرصه‌ات تنگ نیست
به مستان خفته سرودی بزن
بده ساقی آن باده چون بهشت
بیا ساقی آن جام نیکو سرشت

به دل هرو که رابود ذوق بهشت بهشتی رخت دید و از سر بهشت
 یکی جام پر کن به عشق علی به من ده که سازد مرا منجلی
 سرا پا شوم عاشق خاص او نگنجد به دل در جز اخلاص او
 میی ده که از روی مستی و شور سرایم من از ذوق و وجد و سرور
 که تا باز آیم به راه صفا حدیثی سرایم ز رسم وفا
 بگویم هم از راه روشندلی به ذوق و به وجد از خفی و جلی
 علی علی علی علی علی عظیم شفیع ولی

دماغم ز میخانه بویی شنید

حذر کن که دیوانه هویی شنید^۱

بقیه ایات در مدح محمدشاه قاجار و حاجی میرزا آقاسی است^۲

۱ - بیت مرجع از ساقی نامه معروف میررضی آرتیمانی است .

۲ - نسخه دیگر ازین ساقی نامه: دانشگاه تهران (ش ۳۵۹۰) معرفی شده در جلد دوازدهم فهرست

(ص ۲۶۰۲) ر ک : فهرست نسخه های خطی فارسی (۴: ۲۸۶۷)

در کی قمی

ملا در کی قمی - از کهنه شاعران ولایت قم بود ، مدتی قبل ازین به اصفهان آمده چند روز صحبت داشته شد ، طبعش نهایت درویشی داشت ، به قم رفته فوت شد، کلیاتش قریب بیست هزار بیت است .
تذکره نصرآبادی

مدت عمرو تاریخ وفات و نام در کی قمی معلوم نیست و تذکره نویسان بعد از نصرآبادی ترجمه حالش را از او گرفته اند، در جنگ ها و سفینه ها اشعار پراکنده او فراوانست ،

خوشگو مینویسد : . . . اکثر مردم استاد وقتش میدانند ، . . . کلیاتش قریب بیست هزار بیت متداول و اشعارش نازک و ته دارست ، این چند بیت انتخاب کرده خانصاحب^۱ است :

ما را به مهربانی صیاد الفتی است ورنه قفس به نیم نفس میتوان شکست

خطدمید از عارضش تا همنشین غیر شد آتش او تا مرا میسوخت ، خاکستر نداشت

روزگار است که خوبان همه جویای دلند ضبط من کن که دلم بر سر راه افتاده ست

زیوسف کم نی پیش صبا بگشا گریبان را که در عهد تو هم يك چشم نابینا شود روشن

به روزگار تو هر دل که بود پر خون شد ستم تو کردی و تهمت به نام گردون شد

۱ - مقصود از خانصاحب ، سراج الدین علیخان گوالیاری صاحب تذکره مجمع النفائس مؤلفه ۱۱۶۴

جنون ز روزازل بود قسمتم، لیکن به اینکه دیررسیدم نصیبمجنون شد

زنده در عالم تصویر همان نقاشست همه را خواب عدم برده و بیداری کیست

سر مست شرم ساخته چشم پیا له را ناسور کرده شور لب داغ لاله را

چون توان رفتن که زلفش گشته دامگیر ما پاسبان در زیر سردارد سرزنجیر ما

یاد آن گریه مستانه که ابر از مژه ام آب می برد و خیال لب دریا می کرد

بر رخ عاشق کم حوصله افسوس که نیست آنقدر رنگ که در پیش تو تغییر دهد

نسخه ای از دیوان درکی شامل شش هزار و پانصد بیت بشماره (۵۱۴۶) در کتابخانه ملی مالک موجود است، ساقی نامه وی منقولست از سفینه شماره (۹۲۵) مجلس شورای ملی (ص ۵۸-۵۹) مورخ ۱۰۷۳ هجری و مختومست به مدح حسنخان شاملو بیگلربیگی خراسان و هرات و تعریف و تمجید از حسن خط او که از خوشنویسان معروف نستعلیق بوده است^۲،

ساقی نامه درکی قمی

ساقی خبر از روح چه داری می نابست	بر پاتن مستان چو خم از فیض شرابست
ساقی عرق فتنه کشد بانی و کوره	زان آتش بی دود که در پرده آبست
می کهنه چو شد نکه تش افزون شود، آری	فرداست که در شیشه می کهنه گلابست
در کار قدح میکند از خنده صراحی	آن گریه مستانه که در می کده بابست
از ناخن مطرب رگم آواز برآرد	گویی که مگر رشته جان تار ربابست

۲ - حسنخان دو سال سی و دوم جلوس شاه عباس که پدرش حسنخان درگذشت به امیرالامرائی کل خراسان بجای پدر نشست، و تا سال ۱۰۴۹ که بدود زندگی گفت درین مقام باقی بود، وی صاحب دیوانست و حسن تخلص میکند، از مفاد و مضمون ساقی نامه درکی که بصورت ترجمه بند گفته شده است چنین برمی آید که وی مدتی در هرات با حسنخان بسر برده است،

نشیده‌ام آهنگ به از زمزمهٔ مست از نالهٔ ما برب نی نغمه بخوابست
تا از می نارس لب‌ساغر شده شیرین پیوسته‌میان من وساقی شکر آبست
در پردهٔ مینا می از جوش نشسته حسنیست گلو سوز که در زیر نقابست
غافل به حقارت نگرد جانب مستان آباد حریفی که ز میخانه خرابست

ما طرح‌کش بار سبوی می نایم

در می‌کده از خانه بدوشان شرابیم

کو می که فغانم زدل تنگ برآرد آهی شود و آتشم از سنگ برآرد
آن باده‌که در دیده ازان گریه‌کند گل آن باده‌کزان خنده‌به لب رنگ برآرد
آن باده‌که فولاد ز فیضش چو کشد منم صیقل شود آینه اگر زنگ برآرد
آن می که به یک جرعه اگر مطرب آن را نی در بن ناخن بود، آهنگ برآرد
ماد به قدم رهرو اگر لای خمش را طی قدمش گردد ز فرسنگ برآرد
آبی به گل از لای خمش خصم چو گیرد مهرش به دل از صلح در جنگ برآرد
زاهد مزمن طعنه که در مجمع رندان بدنامی زهدم ز غم ننگ برآرد

ما طرح‌کش بار سبوی می نایم

در می‌کده از خانه بدوشان شرابیم

ساقی گل می پاک ز آرایش خارست جوش سرخم پیشرو صوت هزارست
می نیست که خورشید فرو رفته به مینا از رشحهٔ می شیشه‌رگد ابر بهارست
دردور کند کار حنا ساغر گلگون هرجا نگری دست حریفان به نگارست
بر دست کسی نیست بجز دست سبو چشم شهباز نظر پرچوزند روح شکارست
پیمانه بدست آر و مکش منت‌گیتی در بحر خم باده میان جمله کنارست
دل باختن و جام ز ساقی نگرفتن نی شرط نظر بازی و نی راه قمارست
ناید به حساب آنچه ز ترستی ساقی در گردش پیمانه کف سبحه شمارست
بی‌آب روان غنچهٔ مینا نکند گل جایی می اگر دست دهد پای چنارست

ما طرح‌کش بار سبوی می نایم

در می‌کده از خانه بدوشان شرابیم

میخانهٔ بی‌نی خبر از سور ندارد بی‌شمع صراحی شب‌کس نور ندارد
هر تار جدا جادهٔ سرمنزل نغمه‌است کس راه درین پرده چو طنبور ندارد

نزدیکتر از می به لب و جام به دستت
 ای کاش که موسی بر ما آید و جوید
 خم خرمن روحست و ندارد غم آفت
 یارب ز چه به گردد اگر می نکند به
 حیفست گزیدن ، به کفش آرم و بویم
 امروز به دور نمک افشانی لعالت
 بردار فلک دست ستم از سر درکی
 چون کعبه خرابات ره دور ندارد
 از گمشده او خبری طور ندارد
 می داغ نشان قدم مور ندارد
 زخمی که زمی مرهم کافور ندارد
 سیب ذقن شاهد ماحور ندارد
 داغ دل لاله است که ناسور ندارد
 میخانه نشین حوصله زور ندارد

ما طرح کش بارسبوی می نایم
 در میکده از خانه بدوشان شرابیم

ساقی به نگاهی ز تو گر کام بر آرم
 از نرگس مستت دل اگر ریشه کند سبز
 در زلفت اگر نیست ز گلشن نتوان یافت
 از مستی سرشار و ز پیمانه لبریز
 چون شمع کند ریشه نهالم به شبستان
 در سایه دیوار خم از گرسنه چشمان
 افسوس که در دست من اسباب فلک نیست
 خوش آنکه سبب مست زنده دست به دوشم
 صدرنگ می از شیشه به یک جام بر آرم
 هر جا که نشینم گل بادام بر آرم
 بلبل ز چمن کام و من از دام بر آرم
 دل را ز خیال طمع خام بر آرم
 هر صبح شوم سبز و گل شام بر آرم
 بگریزم و در بر رخ ایام بر آرم
 تایشتر از خواستنش کام بر آرم
 تادوش ز بار غم ایام بر آرم

ما طرح کش بارسبوی می نایم
 در میکده از خانه بدوشان شرابیم

زاهد چه توان کرد که ماه رمضانست
 بر سفره میخانه ندارد مزه چیزی
 گر قید و صلاح بود از آهن و فولاد
 با زور ، جوان کی به می کهنه بر آید
 سود می و سوداش بود هفته سراسر
 امروز بهشتی که شنیدی صفتش را
 دیباچه دیوان کمالات، حسنخان
 هارا غم آبست، ترا گر غم ناست
 جز شیره انگور اگر شیره جانست
 در مجلس می توبه چو مهتاب و کتانست
 در معرکه می سست، ولی سخت کمانست
 از کیسه مستان شب آدینه زیانست
 بیرون هراتست و همان مجلس خانست
 کز هر چه توان گفت صفاتش صدازانست

دیرست که سرگشته آنیم که مستان گویند گدای در میخانه فلانست

ما طرح کش بارسبوی می نابیم

در میکده از خانه بدوشان شرابیم

تا وصف خط غنچه نهان گفت چمن را	با شبنم گل شست به صد آب دهن را
خط نیست که مشک تر پیچیده به نافه است	نتوان به خطا برد برش نام ختن را
تا قابل دست شود از قطعه نویسی	شبنم دهد آهار ورقهای سمن را
از غربت اگر سوی وطن باز برندش	گیرد گهر از خط تو سوقات عدن را
در سطر خط از نقط خارج و داخل	سر مشق گرفتست فلک عقد پرن را
آب آوردش مردمک دیده معنی	گر سرمه مدادت نکشد چشم سخن را
نبود به قماش کرم ت هیچ سخایی	منسوخ به آوازه هری کرد () را
جز ذات شریف که صفاتش به کمالست	کس خوب ندیدیم که داند همه فن را
چون خلق که از بعد پیمبر به علی ماند	میراث شجاعت ز حسین است حسن را
پرواز جناح سفرم بر فلک افتاد	غربت وطنم گشت، وداع اهل وطن را

ما طرح کش بارسبوی می نابیم

در میکده از خانه بدوشان شرابیم

رابط اصفهانی

ملك محمد - ولد نورای صحاف، نواده آقاملك معرف است^۱ که از کدخدایان اصفهان بوده، ملك محمد نهایت اهلیت و آدمیت دارد، در اوان شباب در طریق هوی و هوس پابرجا و در بازار محبت درست سودا بوده، الحال ترك آنها کرده در کمال صلاح و نامرادی به امر صحافی مشغولست^۲ صحبتش نهایت فیض دارد، تتبع شعر قدما خصوصاً شیخ نظامی بسیار نموده، طبعش هم خالی از لطفی نیست، رابط تخلص دارد، شعرش اینست:

حسن تو به گلبرگ ترا میخت جهان را ابروی تو بر طاق مه آویخت کمان را

گفتی رفتی، به آستان تو که نه مستم خواندی، به نرگسان تو که نه
گفتی دل و جان بجای دیگر داری ای جان و دلم قسم بجان تو که نه
تذکره نصرآبادی

صاحب خلاصة الکلام گوید: . . . در عنفوان جوانی عمر گرانمایه را به لهو بازی و رندمشرابی درباخته، سرانجام کار به رهنمونی خضر توفیق، شارع تحقیق پیموده در کوی زهد و صلاح مسکن گرفت، و مدار کسب معیشت برپیشه صحافی نهاده بطور اهل قناعت زیست میکرد، تتبع نظم شیخ نظامی علیه الرحمه کرده،

۱- آقاملك معرف اصفهانی از شعرای مشهور عهد خود است و تاریخ وفاتش به ضبط عرفات

العاشقین هزار و دو هجریست .

۲ - از این عادات معلوم میشود که ملك محمد رابط در سال تألیف تذکره نصرآبادی (۱۰۸۳هـ) زنده

بوده است .

سخن را به پایهٔ متانت رسانیده بود ، سال وفاتش معلوم نیست ، این ابیات از ساقی نامهٔ اوست :

ساقی نامه

الهی به مستان صهبای دل
به میخانه خواهان که در خانقاه
به آن پوست پوشان که در راه دوست
به کاسه سفالان همت شعار
به آنکه از پای افتاده اند
به پرهیزگاران شاهد پرست
به عزّ عزیزان که هستند خوار
به عقلی که از جهل در ننگ نیست
به مستان هشیار و هشیار مست
به آهی که از سینه دردمند
به مرغی که از بیضه تا سر زند
به موری که افتد گذارش به راه
به چشمی که جوید رخ یار را
به یاری که بیند گرفتار او
الهی به صافی که دردی کشان
کز آن می که ما را ندادند بخش
بده ساغری جان بی تاب را
ازان می که چون عزم ساغر کند
ازان می که چون پرتو افکن شود
ازان می که گرماه بیند به خواب
ازان می که چون سازد نقاب
ازان می که از جوش سودای او

می آشام رندان مینای دل
کشند از غم باده پیوسته آه
نهانند چون مفر در زیر پوست
که از جام جمشید دارند عار
همه گوهر رشته جاداده اند
به تسبیح گویان ساغر بدست
به ذل ذایلان بی اعتبار
به جهلی که با عقل در جنگ نیست
به موجود معدوم و معدوم هست
جهد چون زیلای آتش سپند
به امید بسمل شدن پر زند
به پایی که او را نماید تباه
بیند رخ و چشم اغیار را
به معشوق دیگر کند گفتگو
که صافست شرمنده دژدشان
به بخشایش خود که بخشی ببخش
ازان شعله آتش کن این آب را
ز جسم سبو خون دل سر کنند
چراغ شب تیره روشن شود
کند ننگ از باده آفتاب
ز تابش شود زهره آتش آب
بطک چون کبوتر در آید به هو

ازان می که گر عکسش افتد به خاک
 ازان می که در تن چو داخل شود
 میی همچو آینه پیش نظر
 لب بحر ازان باده گر ترشود
 بیا ساقی اندیشه از کس مکن
 توهم ننگ و ناموس از سر بنه
 همین ما نداریم چشم امید
 دل شیشه خونست از دست تو
 اگر پای خم از گل آید بدر
 نواها گره در گلوی منست
 نه مضراب با چنگ دارد سری
 نه دستی در آغوش قانون بود
 بیا ساقیا سوی، میخانه آی
 بیا دست در گردن شیشه کن
 خلاصم کن از دست ابنای دهر
 یکی لاف دانشوری میزند
 یکی میزند بر در جاهلی
 یکی اسب حکمت برون تاخته
 یکی حرفش از التیامست و خرق
 یکی دم زند از معانی بیان
 یکی دعوی خط و انشا کند
 غرض چون نشینند با هم به بزم
 نمایند با یکدیگر اتفاق
 بیا ساقی از حال ما آگهی
 نگویم که بنشین و پرکن ایاغ
 که از رزمگاه نبرد نفاق
 دهم شستشویی دل خویش را

شود صفحه خاك چون آفتاب
 چو مینا سراپای تن دل شود
 درو صورت کارها جلوه گر
 حبابش همه عقد گوهر شود
 که ناموس را نخل کندم ز بن
 بیا می بخور، مست شو، می بده
 براهت شده چشم ساغر سفید
 چه گویم که چونست از دست تو
 ره جستجوی تو پوید بسر
 که چشمش بدست سبوی منست
 نه مطرب به آهنگ دارد سری
 فدای تو من این چه قانون بود
 به مستان بیخود که مستانه آی
 ز آه دل گرم اندیشه کن
 بده فاد زهری که مردم بزهر
 یکی طعنه بر دیگری میزند
 ز دانستن حق کند کاهلی
 که علت ز معلول نشناخته
 که ثابت نکرده ز سیاره فرق
 که نشناخته از معانی، بیان
 که خود را همان لحظه رسوا کند
 شود عرصه بزم، میدان رزم
 که از هم نریزد کتاب نفاق
 به ساقی کوثر که بنماری
 همین راه میخانه ام ده سراغ
 به من هم نشسته است گرد نفاق
 برآرم ز غم خاطر ریش را

دمی همدم می‌پرستان شوم
 نهم سر به پای خود از خود روم
 سراسر زنم در ره بیخودی
 دوروزی خرد پاک شد از سرم
 جنون را کنم کوچک ابدال دل
 کند ترک ما زاهد خودپرست
 نداند زچندین بلا رسته‌ام
 نیفتد به عمامه‌اش دیده‌ام
 کند چون شود گرم گفتن، عرق
 از آنرو حدیثش ز دوزخ بود
 برو زاهد این طور را واگذار
 مذمت مکن باده ناب را
 خدا جویی و منکر باده‌ای
 می معرفت تا ننوشد کسی
 ز اسرار مستان کی آگه شود
 بیا ساغر از دست ساقی بنوش
 اگر پر نوشی بنوش اندکی
 ز خود بی خبر شو، خبر دار شو
 نصیحت کنی تابکی خلق را
 ندیدی تو درگاه میخانه را
 چه دانی که چونست احوالشان
 به میخانه رو از ره امتحان
 بین چون بهم برسر الفت‌اند
 همه دین و دل بسته با یکدگر
 همه بیخود و مست افتاده‌اند
 نه حرفی که خیزد نفاق از آن
 بیا ساقی ای دین و ایمان من

در آن جمع چون گل پریشان شوم
 به می یک دو روزی گم از خود شوم
 کنم تکیه بر درگاه بیخودی
 دل آسایشی هم کند در برم
 کزو خوش شود حال و احوال دل
 ازین بیش نبود که گوید بجست
 همین بس که از دام او جسته‌ام
 که بسیار ازان برف لرزیده‌ام
 عجب زمهریر است، مگذر ز حق
 که اطوار او سر بسر یخ بود
 فرود آی از منبر اعتبار
 که بینی به چشم کم این آبر را
 بین تا کجا دور افتاده‌ای
 به هستان بیخود نجوشد کسی
 نشان تو از راه گمراه بود
 بر آواز بربط برآور خروش
 بین لذت زندگانی یکی
 ازین خواب آشفته بیدار شو
 بینداز از دوش این دل را
 شنیدی همین نام پیمانه را
 چه سازست در تار آمالشان
 نظر کن بر ایشان گه امتحان
 گلی چند از گلشن وحدت‌اند
 چو زنجیر پیوسته با یکدگر
 ز قید بد و نیک آزاده‌اند
 نه طرزی که ریزد وفاقی ازان
 بیا می بده جان من جان من

ازان می که از وی قدح خور شود
 که بیخود به کنجی نشینم دمی
 مفنی توهم رو سوی چنگ کن
 به مطرب بگو تار را سازکن
 به مسجد رود زاهد از خانقاه
 لبم تر شد از می دماغم رسید
 دل زار دیوانه ام مست شد
 عنان از کفم زور مستی ربود
 برو عقل عذرم ز زاهد مخواه
 کشیدم ز دست مهی ساغری
 گرفتم می و هوش دادم به یار
 به دستی صراحی بدستی قدح
 عجب دارم از آنکه دارد خرد
 صراحی بسر غفل از شوق یار
 ز طنبور بیخودنوا گل کند
 ز مضراب پیغام آید به چنگ
 گل و سبزه و ساقی گل بدن
 ز غفلت هر آنکس که هشیار ماند
 به فصل چنین گرنه کس می خورد
 به دوران شاهنشیه کامیاب
 معظم ترین جمیع شهان
 خطابش ازان شاه عالم بود
 بود جام خورشید ، پر مهر او
 فلک گشته ساقی به دوران او
 گرفته به کف جام مه روز و شب
 الهی بود تا فلک را مدار
 شود ساغر ماه تا در جهان

چنان کن که پیمانه ام پر شود
 خودی را و خود را نبینم دمی
 گشادی بکار دل تنگ کن
 حریفان که رفتند آواز کن
 رسدگر کنم خنده قاه قاه
 عجب روغنی بر چراغم رسید
 به چشم بد و نیک یکدست شد
 گذشتم ز سودای نابود و بود
 که میخانه نشناسم از خانقاه
 نهادم به پای نگاری سری
 تراهم اگر هست هوشی بیار
 ستاده است ساقی و بخشد فرح
 که ندهد به معشوقه و می خرد
 پیاله نگیرد به یکجا قرار
 بطک کج نگردیده غافل کند
 که این نوع بزمی کم آید به چنگ
 برای چه روز ایستد مل به دن
 بسان کبابم بر آتش نشاند
 ندانم نشسته است تاکی خورد
 که از لطف او نشاء دارد شراب
 که بودند و هستند اندر جهان
 که شاهی مر او را مسالم بود
 ضیا کسب کرده است از چهار او
 که گردد به کام غلامان او
 کند خالی و پر به بزم طرب
 نگیرد چو ساقی به یکجا قرار
 پر و خالی از گردش آسمان

ترا ساغر عیش باشد مدام لبالب ز شادی چو ماه تمام
بدست عدوی تو جام و بال ز راحت تهی باد همچون هلال
دل دوستت معدن نور باد
ازان دیده دشمنت کور باد

رشدی

شاعریست قادر ولی گمنام و جز در مآثر رحیمی در هیچ تذکره‌ای از وی یاد نشده است ، متأسفانه عبدالباقی نیاوندی هم از احوالش اطلاع درستی نداشته و آنچه درباره‌ی وی بقلم آورده به شرح ذیلست :

مولانا رشدی از غایت رشد و رشاد با آنکه مدتی در دربار فیض آثار این عالی‌شان (خانخانان) چاکر و ملازم بوده، هیچ‌کس از مقام و مکان و نام و نشان او خبر نمی‌دهد ، و اطلاعی بر احوال او ندارد که قابل تحریر و تقریر بوده باشد، این قدر ظاهر شد که صاحب طبیعت و خوش سلیقه بوده و از مداحان قدیم این سپهسالارست، و مدتی ملازم و جاگیردار بوده ، و حکیم رشدی قمی که از فحول اطبا و شعرای ایران بود رشدی تخلص می‌فرمود و مشارالیه به هندوستان نرسیده و این اشعار و این طرز و روش به زاده‌های طبع آن حکمت‌پناه آشنایی ندارد که نسبت به او توان داد ، علی‌ای حال به آنچه دانسته و توانسته در مداحی این سپهسالار تقصیری ننموده و بقدر رتبه‌ی خود رعایت یافته .

ساقی‌نامه

بیا سوی میخانه ای دل بیا	بیا طالب فرد کامل بیا
که در بیخودی جستجویی کنیم	خرد رابه می شستشویی کنیم
یکی پرده‌ی هوش را بردریم	شکستی به ناموس و ننگ آوریم
یکی شعله در خرمن جان زنیم	قدم بر سر کفر و ایمان زنیم
مگو رند و اوباش را راه نیست	که جذب ورا دست کوتاه نیست
بیا تا زن يك زمان بگذریم	سراغی به میخانه جان بریم
مباهات هفت فلك صحن او (کذا)	زمین و زمان جمله در رهن او

مه و مهر را خانه ویران درو
 یکی از گدایان او نوبهار
 گلستان فردوس را رنگ ازو
 چوپیر مغان رهنمایی درو
 یکی روشن اعجاز در دست پیر
 به يك جرعه تکمیل ناقص کند
 سر میکشان جمله در راه اوست
 تجلی ذات ار ترا آرزوست
 سوی خنده جام و ساقی نگر
 مرا پیر میخانه راهی نمود
 که مستی و دیوانگی دین اوست
 جنون الهی که عقلش گداست
 نوا میکند صبحدم روزگار
 می و ساقی و ساغر آماده کن
 بهارست ، صبحی به صحرا خرام
 رخ ساقی ساده نظاره کن
 فروغ می ناب اندازه گیر
 کریمی چو می در جهان دیده‌ای
 پریچهره آبی فرشته فریب
 خضر عمرو خور طاعت و جان مزاج
 چه عنقا چه کبریت احمر چه جان
 که این لعبت بوالعجب آفرید
 که بخشیدش این مستی و بیخودی
 که در پرده‌اش ترک‌تازی کند
 هر آنکس که در پرده مجنون کند
 بیا ساقی میگساران بیا
 میم ده که بی تابم از عقل و هوش

شب و روز را چهره یکسان درو
 یکی کاسه گردان او روزگار
 فلك پرده نقش ارژنگ ازو
 چو جام طرب دلگشایی درو
 قدح چون کف موسوی مستنیر
 مس ناقصان زر خالص کند
 طرب نشاء جان آگاه اوست
 چو عیسی و حضرت بقا آرزوست
 در آن چشمه عمر باقی نگر
 سرکوچه بزمگاهی نمود
 قدح نور چشم خدا بین اوست
 ره و رهبر و منزل و متکاست
 که‌ای خفته هان لحظه‌ای گوش‌دار
 تن و جان و دل در سر باده کن
 که در نوبهارست خلوت حرام
 خطرهای ایام را چاره کن
 ز جام و سبو بیعت تازه‌گیر
 جهان بخشی رایگان دیده‌ای
 کزو صبر را نیست ممکن شکیب
 سلیمان نشان و مسیحا رواج
 عجب های کونین در وی نهان
 که این آب و آتش بهم پرورید
 که در وی نهاد این فر ایزدی
 که در پیکرش بی‌نیازی کند
 گر از پرده بیرون شود چون کند
 بیا پیکر شوق را جان بیا
 چو درخم شراب و چو در باده‌جوش

بده باده ساقی که غم جوش کرد
 می روشن آن کیمیای شگرف
 بیا ساقی آن سر مستور را
 به من ده که تاریخ جانم ز عقل
 ندارم ز روشندلی هیچ بهر
 مغنی چه آهنگ بر تار زد
 ز نو نغمه دلکشم درگرفت
 نوا داغ دل را ز سر تازه کرد
 به عشق پری پیکرانم سربست
 تهی شد ز می شیشه و ساغر
 مغنی بیا عود را ساز کن
 بهار جوانی سبک پرگذشت
 بیارش کزین باد تندی بجاست
 بده ساقی آن ارغوانی شراب
 جهان را غم و غصه یکسرگرفت
 کجا در جهان جای آسایش
 مرا عقل و هوش و نشاط و توان
 مرا نور چشم جهان بین نماند
 نه در دل قرار و نه در سر شراب
 به عهدم فلك واژگون میرود
 جهان سیمیا خانه‌ای بیش نیست
 چه گر شادمان زیستی یا حزین
 نه آخر ببايست کردن رحیل
 درین باغ هرگل که خندان ترست
 دلا خواهش ساقی و باده چند
 برآنم که طومار تن بردرم

زبانم ز گفتار خاموش کرد
 که وصفش مبراست از صوت و حرف
 بیا باده سر بسر نور را
 بجز ترك مستی ندانم ز عقل
 چو (رشدی) غریبم درین هفت شهر
 که در پرده راه من زار زد
 چو شمع کنون شعله در سرگرفت
 ز نو دفتر عشق شیرازه کرد
 دل اندر خم طره کافرست
 ازین کاسه واژگون بر سرم
 به عمر بسر رفته آواز کن
 چو باد سحر آمد و درگذشت
 که برباد ، دست تو فرمانرواست
 که از جور گیتی خرابم خراب
 فلك مهره خرمی برگرفت
 که دروی غمی را نه گنجایشست (؟)
 فرو خفت از خفتن دوستان
 مرا دوستدار به آیین نماند
 کبابم جگر ، بادهام خون ناب
 به سیاره‌ام بین که چون میرود
 غم و شادی افسانه‌ای بیش نیست
 چه گر شد سپهرت به زیر نگین
 خنک آنکه زوماند ذکر جمیل
 به خون جگر سرخ دامان ترست
 تلاش از پی عیش نهاده چند
 عدم را به عمر ابد و آخرم

به غم آنچنان عهد محکم کنم
 غمش تنگ دربرگیرم چنان
 گرو کن به می هرچه از عمر هست
 گرفتم که بعد از جوانی رسد
 مرادی که بی وقت حاصل شود
 بیا ساقی ازباده جامی بیار
 به من ده که جور خزان دیده‌ام
 بده می که بدمستی سرکنم
 ازان می که از شیشه‌گر واشود
 ازان می که بویش چو برجان زند
 غم در رگ و ریشه چون خون دوید
 ازان می کزو جان توانا شود
 به مستی سوی گلشن ار بگذری
 جوانی ازو رایگان میدهند
 گل و لاله باغ، عیسی دم‌اند
 گل و بلبل آنجا در آغوش هم
 چنان ناله بلبلان خوش نواست
 ستاده است سرو و نشسته است یار
 به آب روان سبزه آمیخته است
 چمن مشرب خانخانان گرفت
 بود از دل خرمنش مستعار
 ستاند ز بازوی هیجا پژوه
 شد از شرم دست و دلش در نقاب
 بود از کفش ابریک موج خیز
 چو پیچد سر شوکت آن ارجمند
 خیالش ز غم رستگاری دهد
 ترا باد ساقی جهان در کمند

که دیگر حدیث طرب کم کنم
 که نقش فنا در دل بخردان
 که چون رفت دیگر نیاید بدست
 به جام می ارغوانی رسد
 اگر جان بود کاهش دل شود
 که از وی بود رنگ صدنوبهار
 ستمهای هفت آسمان دیده‌ام
 نظام شب و روز ابتر کنم
 قیامت به نقد آشکارا شود
 به دل شعله فیض جولان زند
 بده می کز اندازه بیرون دوید
 به چشم ارکشد کور بینا شود
 ازین دامگاه خطر بگذری
 غم از دل ستانند و جان میدهند
 به بوی بهاری خوش و خرم‌اند
 پیاله کشانند از جوش هم
 که نرگس ز خواب سحر برنخاست
 شکفته است نسرین، غنوده است خار
 حیات ابد در چمن ریخته است
 که از خنده اش خشک و تر جان گرفت
 طرب در می و خرمی در بهار
 ز خورشید تیغ و زگردون شکوه
 فریدون و جمشید و افراسیاب
 که آن اشک بارست و این برگ ریز
 ز انجم براو مهرسوزد سپند
 چو صبحی که بوی بهاری دهد
 ز کارم به یک جرعه بگشای بند

خدا را ز دور خودم ساغری	بده تا گشایم ز دولت دری
به لب ریز جام و به جان بخش می	که خورشید روشن خجل شد زوی
به دلکش کمندی که بروی فتاد	به شوری که در جان بلبل نهاد
به خونریز تیغ و به دلدوز تیر	به فتانی غمزه شیر گیر
به ساقی و جان بخشی عام او	که سیمرغ وقت است در دام او
به آن باده آسمانی خرام	تمامی ده گوهر ناتمام
که گوهر سرمو زبان گردد دم	زبان نیز شکر بیان گردد دم
نیستان صحرا قلمها شود	قلمها زبان مسیحا شود
شب هجر راحل کنم در دوات	درو آب ریزم ز عین الحیات
ورقها فضای فصاحت شود	مرا عمر نوحی کرامت شود
عطارد مرا دستیاری کند	فلك فی المثل سازگاری کند

مدیحتش به تفسیر ناید درست

قلم کند گردد به وصفش نخست

رشیدای عباسی

رشیدا - از تبارزه عباس آباد اصفهان است ، در فن زرگری و میناکاری مثل نداشت ، و در فن شعر هم به اعتقاد خودش بی قرینه بود ، فی الجمله خیالش غرابتی دارد ، در بدو حال پیاله کش بود و تعشقی پیش پسر قهوه چی طوفان نام داشت ، از بابا فراش قهوه چی رنجیده قطعه ای در هجو او گفته بسیار بقدرت گفته ، بعد از آن به هند رفته بعد از مدتی مراجعت نموده به اعتبار صنعت به خدمت پادشاه کمال اعتبار داشت ، قبل از حال تحریر (= ۱۰۸۳ هـ) فوت شد .

تذکره نصرآبادی

کلیات وی بشماره (۵۲۶۶) در کتابخانه ملی ملک موجود و مشتملست بر :

- ۱ - مثنوی در تتبع مخزن الاسرار (۲۰۰ بیت).
- نیم شبی بادوسه آشفته حال در چمن زمزمه خونین مقال
- ۲ - مثنوی حسن گلاسوز (۳۵۰۰ بیت)
- کیم کوثر گداز شعله نوشی لب تبخاله را الماس پوشی

بیت آخر

چو مرغ طبع من شو بلبل نظم بجو تاریخ فکرم از (گل نظم) ۱۰۴۰

- ۳ - مثنوی نقش ارژنگ یا سبعة سیاره (۲۲۰ بیت)
- ای چمن پرور بهار وجود نقشند نگارخانه جود

بیت آخر

بهر تاریخ سبعة سیار (گل باغ ابد) شد آینه دار ۱۰۶۰

- ۴ - مثنوی قضا و قدر (۵۵۵ بیت)
- سالکی در مقام یکتایی خانه بردوش ملک تنهایی

۵ - ساقی نامه موسوم به میکده شوق (۳۱۶ بیت) که الحق ساقی نامه
موحدانه کم نظیر است .

۶ - مثنوی جواهر الاسرار (۳۰۰ بیت)

ای هنرپرور طاسم وجود لوح محفوظ کارخانه بود
۷ - مقطعات و ترجیعات و ترکیبات و رباعیات و مسمط و مسدس ترکیب
(۶۰۰ بیت)

نسخه ناقص الآخر و تحریر قرن یازدهم هجریست به خط نستعلیق با کاغذ
ترمه سمرقندی در دو بست و پنجاه برگ پانزده سطر به قطع $۱۳/۵ \times ۲۳$ سانتیمتر
و جلد میشن سیاه ضربی .

ازوست :

طلوع صبح به تیغ کشیده می ماند شفق به بسمل درخون طپیده می ماند
ز بسکه مردم عالم تمام مدهوشند جهان به خانه صورت کشیده می ماند^۱

مشهور و خفی چو گنج دقیانوسم پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون می بالم و در ترقی معکوسم

ساقی نامه رشیدای عباسی موسوم به میکده شوق

ز خمخانهات نه فاك ساغری	زهی عالم از نخل صنعت بری
گل نشاء جاودانی تویی	می ساغر زندگانی تویی
ز صهای شوق تو بودند مست	زمانی که مستان معنی پرست
نه خمخانه دور افلاك بود	نه سیاره خوشه تاك بود
می روح در جام ایجاد ریخت	گفت گردی از لای آن باده بیخت
ازو رنگ هر چهره شد رنگ بست	سهیلی ازان باده چون عکس جست
فروغ تو در جام منصور کرد	می را که شوق طاب شور کرد
زبوش جنون شعله برهوش زد	ازان قطره ای از لبش جوش زد
به تنها خرد خون افسرده شد	چو درکاسه ها صافش افشرده شد

۱ - این بیت را نصرآبادی بنام وی ثبت کرده و در دیوان صائب هم عینا هست .

جهان جسد گشت اقلیم عشق
 جنون مصلحت سوز ناموس شد
 به ذرات عالم می رنگ و بوست
 به هر ذره طوری از ان نور هست
 خیالش چو صورت نگاری کند
 بده ساقی آن جام سرجوش عشق
 زلالی که چون قطره انگیز شد
 زمانی که عالم هیولی نداشت
 چو نورش به مرآت انسان فتاد
 چو باران فیضش به نیسان رسید
 سخن سنجی عالم از فیض اوست
 به بزمی که مطرب برآرد نوا
 یقین دان که این بحر گوهر سخن
 و گرنه کجا جسم گویا شدی
 یکی هست در پرده روزگار
 چه در حیرتی؟ چشم دل باز کن
 ترا کرده لوح ظهورات خود
 تو کم ظرف مست می غفلتی
 به هر قطره بحری بود موج زن
 دل عارفان جام گیتی نماست
 چو پروانه جان را به دعوی مسوز
 گهرزان بود عزتش جاودان
 تجلی به دل بین چه جویی ز دور
 طلب را گل صبر ایوب کن
 چو خود را شناسی خدا بین شوی
 چه شد زاده ناز و باد و گلی
 پی چهره افروزی عکس او

سلیمان دل کرد تسلیم عشق
 خرد شمع بیرون فانوس شد
 گل نشاء کل اشیا ازوست
 به هر قطره ای شور منصور هست
 به هر ذره آینه داری کند
 کزو مفر عقاست در جوش عشق
 ازو جام ایجاد لبریز شد
 به حسن خود و عشق خود جلوه داشت (کذا)
 در فیض بر روی عالم گشاد
 گهرهای رحمت به انسان رسید
 و گرنه کرا قدرت گفتگوست
 به آهنگ دستش دهد دف صدا
 به تحریک دستی بود موج زن
 محیط عناصر گهرزا شدی
 که حسن آفرینست و صورت نگار
 نگاهی در آینه راز کن
 که ظاهر کند جوهر ذات خود
 چو آینه در دید کم همتی
 تو صد بحری و از هوس موج زن
 نهانخانه گنج حسن خداست
 چو خورشید از خویشتن بر فروز
 که از آبرو پرورد استخوان
 که دل طور و عکسش بود شمع طور
 به خود بنگرو جذب مطلوب کن
 به گلزار تحقیق گلچین شوی
 بین کشت صنع کرا حاصلی
 چو آینه از صیقل آبرو

جلایی بده لوح ادراك را
 مرا بر شعور تو سوزد جگر
 و گر نه درین بحر خورشیدجو
 به مرآت ذرات چون بنگری
 اگر جذر دریا ، اگر مد جوست
 به ساحل نشینان صلائی بزن
 ترا هر محالی که حایل بود
 چو آلاشت از هوس پاك شد
 بده ساقی آن شعله شید سوز
 کزو بر فروزم شبستان دل
 اگر بی سوادم سواد بصر
 درین بحر پر آتش شعله اوج
 کسی کو سخن سنج معنی شود
 بر رمزدان لا و الا یکیست
 بسا منطقی کو زدود چراغ
 که از نور معنی بود بی خبر
 ز علم ریاضی و هیأت چه سود
 به عالم قضا آنچه انگخته
 چو از هم درد پرده های حجاب
 برآ از شبستان خواب و خیال
 طلسم وجود تو گنجینه هاست
 نیچی چو آن مار را سر به رنج
 چو بیرون نیایی ز پندارها
 نگردد اگر صاف آیینه ات

پس آنکه ببین جوهر پاك را
 که نوری و داری به ظامت نظر
 به جویایی^۱ گوهر صنع او
 به هر ذره بینی صف محشری
 زهر جاده موج راهی به اوست
 ز خس کم نیی دست و پای بزن
 به راه طلب گرد منزل بود
 توانی چو عیسی بر افلاك شد
 که زاهد گدازست و عارف فروز
 که از تیرگیهای زهدم خجل
 رساند مرا تا به نور نظر
 بود علم رسمی خس روی موج
 زبان دان عالم لدنی شود
 شفا و اشارات و ایما یکیست
 بود چون قلم خشك و تیره دماغ
 ز خفاش باشد سیه در بستر
 چو ناقص سوادى به علم وجود
 به اجزای جسم تو آمیخته
 وجودت محیطست و گردون حباب
 پی دیدن خویش چشمی بمال
 ولی مار نفست در او ازدهاست
 بود قفل در دیده ات لوح گنج
 چو موی از مسامت دمد مارها
 زهر موی نیشی است درسینه ات

شبستان دل را چو روشن کنی
 بلی چون شود خانه آینه زار
 بده ساقی آن شمع امید را
 کز او آفت خود پرستی شوم
 بلی ذره چون گرم جولان شود
 اگر جرعه نوش می وحدتی
 نگه را به حیرت نظر باز کن
 مکن نغمه رمز پوشیده فاش
 بجایی که نور نظر حایلست
 بده ساقی آن جام کوثر زلال
 چو در جیب اندیشه سر در کشم
 می را که شوقش به ساغر کند
 به گام نخستین بود کامجو
 کجا مستی از نشاء باده است
 نگاه طلب را چو بینا کنی
 سجود دل عارفان سوی اوست
 به حسنی که در پرده رنگهاست
 اگر شمع طورست اگر میکده
 چراغی کزو گمراهان را شکست
 ترا چشم احوال دویینی کند
 بقین را کس از نسخه شك ندید
 نگه را یکی ساز و در حق نگر
 ز جامی که صافش می حسن اوست
 سرا پا اگر داغی افسرده ای
 دلا غنچه باغ ادراک شو
 چو گل مست آشفگی کن دماغ
 به آتش بشو جیب صد چاک را

ز عکس گلی رشک گاشن کنی
 چراغان توان کرد از يك شرار
 چراغ شبستان جمشید را
 چو نشاء سبکروح مستی شوم
 ز خود بگذرد مهر تابان شود
 زمستان معنی طلب همتی
 چو بوی گل از خویش پرواز کن
 چو دل طوطی عکس آینه باش
 رسول ظهورات غیبی دلست
 که در بزم وحدت چومستان حال
 ز خمخانه دید ساغر کشم
 چو شوریده عشق لب ترکند
 شود چشمه خضر زنجیر او
 ز عکسی است کز لعاش افتاده است
 چو در بحر ساغر تماشاکنی
 خم موج محراب ابروی اوست
 به رویی که آینه دیده هاست
 بود جمله نور يك آتشکده
 چو روشن شود شمع دلایکیست
 ز عکس طلب خوشه چینی کند
 کسی نور حق را به عینك ندید
 که عینك دوبین است پیش نظر
 دلت گر تنك مایه رنگ و بوست
 اگر خضر معنی شوی مرده ای
 ز آرایش گفتگو پاک شو
 ز خوناب دل ساز پرمی ایاغ
 می آلوده کن دامن پاک را

به آلودگان هم صلابی بزن
 بهارست و جوش گل و بلبلست
 ز حسن بهار مرصع لباس
 پریزاد بوی گل از بال موج
 طراوت چنان جوشد از خار گل
 به گلبن چو تبخال دلهای تنگ
 شمیم گل از جوش نشو و نما
 ز گاشن لطافت به رنگی دمید
 که در سفتن گوهر ژاله خار
 ورقهای گل گوهر افشان شده
 چو آینه از لطف موج هوا
 ز بس شد فروغش تجلی بهار
 ز گازار دلهای نهال اثر
 بده ساقی آن شعله صاف را
 بده می که در این کهن خاکدان
 بود کاسه خشک فغفور چین
 ازان حیرت افزاست نقش بهار
 چمن را دهد ساقی آفتاب
 چو ریزد هوا رنگ افشای راز
 به رنگی بود جلوه هرگلی
 شبی حسرت امید دیوانه‌ای
 چو شمعش زبان شعله آلود دل
 چو خورشید از برگ عریان تنی
 دلش ساغر آب و رنگ صفا
 گلستان تجرید را بلبلای
 ز خون جگر دیده‌اش لاله‌گون

به هر ذره بانگ درایی بزن
 چو آغوش دلبر چمن‌پرگاست
 بساط چمن شد سلیمان اساس
 نموده به خورشید پرواز اوج
 که شب‌نم بود گرد رخسار گل
 بود غنچه در پرده خون رنگ
 نگنجد در آغوش باد صبا
 نهال نزاکت به حدی رسید
 شود چون سرانگشت گلچین فگار
 ز سیماب شب‌نم زر افشان شده
 شده لوح افلاک جوهر نما
 زبس ابر لطفش بود فیض بار
 ز نور نظر شد سبک خیزتر
 گلاب گل باغ انصاف را
 پی عبرت دید دردی کشان
 که روید به رنگ کدو از زمین
 که در بزم سر سبزی روزگار
 ز سر جوش نور نظر یک شراب
 چو شد شاهد باغ گلگونه ساز
 به رمزیست دستان هر بلبلای
 زخون گرمی شوق، پروانه‌ای
 بسر موی ژولیده‌اش دود دل
 چو نور نظر چشمه روشنی
 چو آینه صدق، باطن نما
 ز داغ جنون گلبن پر گلی
 دلش خون چکان شعله‌ای سرنگون

چو خم می از خون دل جوش زد
 در ریزدانی به گلبانگ سفت
 بهار جنون از دلش جوش زد
 که ای پیر خمخانه نه سپهر
 درین گلشن چار فصل جهان
 دو رنگی به گل های رعنا ز چیست
 دل لاله را داغ حسرت که سوخت
 فروغ گل و شور بلبل چراست
 عبیر لطافت به گلشن که ریخت
 که کشته درین باغ مردم گیا
 چو شوقی که از شور بلبل دمد
 ز سوسن رسیدش سرودی به گوش
 چو نرگس اگر واکنی دیده را
 خط سبزه نسخه نوبهار
 کسی کو بود باطن افروز دل
 بده می که بیرنگ گلها یکیست
 گل آتشین ساغر خوی اوست
 گل نقش بیرنگی روزگار
 به چشم یقین معنی واحدست
 دلا باده گفتگو شور شد
 جهانی ز یک جرعه اوست مست
 ز جامی که قلزم گدایی کند
 چه دیوانه شوق شعور منست
 چو گردم به بحر طلب موج زن
 به باغی دلم نغمه آرا بود
 چو مهر اندرین پرده امتحان
 نخیزد نوایم درین دایره

ز سر جوش دل ساغر هوش زد
 به رنگ گل از بوی دعوی شکفت
 سرودش بر افلاک ، آغوش زد
 نگون ساز پیمانه ماه و مهر
 که حسرت بهارست و حیرت خزان
 قصب باف بیرنگ این پرده کیست
 لب غنچه را از تبسم که دوخت
 پریشانی زلف سنبل چراست
 می رنگ در ساغر گل که ریخت
 گل جذبه در سنگ آهن ربا
 چو بویی که از عطسه گل دمد
 که ای بلبل باغ حیرت ، خموش
 سبق خوان شوی علم بگزیده را
 بود شرح یکرنگی آن نگار
 نماند به حیرانی آب و گل
 درین انجمن گاشن آرایکیست
 سیه مستی سنبل از موی اوست
 که گاهی خزان است و گاهی بهار
 به عشق تو و حسن اوشاهدست
 می نفمات خون منصور شد
 کرا ظرف پندار آن باده هست
 کجا قطره ظرف آزمایشی کند
 که پروانه معنی روشنست
 چو معنی شوم در لباس سخن
 که رنگ گلش خون ایما بود
 خموشی ز بس دارم بی زبان
 نهان چون صدایم درین دایره

جهان شمع شد شوق پروانه کو
 فغان کز سرودم کس آگاه نیست
 جهان در جهان جلوه آن گلست
 کسی را به لب ساغر هوش نیست
 نگفتن و بالست و گفتن خطا
 دلا نکته رمز دانی خطاست
 خطا گفتم اینها ز خود بینی است
 زبان دان معنی سخن ساز نیست
 نظر را به حیرت گشودن خوشست
 اگر صد بهار و خزان دیده‌ای
 درین گلستان سبزه ناری
 امید شکفتن درین باغ نیست
 چو گل اندرین گلشن ای بی خبر
 بده ساقی آن نور بگزیده را
 کزو سرمه چشم حق بین شوم
 دمی کز گل جذبه وصل یار
 به هردل رهی از گمان یافتم
 ز خون گرمی باده شوق او
 جسدها که در جلوه باطل اند
 چو مجموعه نسخه انتخاب
 همه نقش تحریر یک مسطرنده
 ولیکن چوینی به چشم نظام
 به هریک بود شرح بی‌نسبتی
 کجا این دورنگی ز بیرنگ اوست
 به تحریر او نقش بیرنگ نیست
 بود پایه رحمت او درست

خرد سوزی شور دیوانه کو
 کسی را به میخانه‌ام راه نیست
 گلستان تجرید بی‌بلبلست
 چراغی درین زیر سرپوش نیست
 به ایماکنم خویش را مرجبا
 به‌بزمی که هرذره خورشید زاست
 به هرذره‌ای صد جهان معنی است
 که این نغمه درحسن آواز نیست
 هم آهنگ این پرده بودن خوشست
 به سر سبزی خویش بالیده‌ای
 اگر صد چمن گل فروزی خسی
 بهارش بجز لاله داغ نیست
 به حسن پریشانی خود نگر
 چراغ جهان‌بینی دیده را
 اگر ذره بینم جهان‌بین شوم
 شدم چون نسیم طلب بی‌قرار
 به هر خاطری از یقین تافتم
 ندیدم دو دل را به یک رنگ و بو
 بر دیدم هم پرده حایل‌اند
 به رنگ ورقهای جزو کتاب
 به اجزای عنصر چو یکدیگرند
 به لوح سخن سنجی هر کدام
 ننوشتند باهم می الفتی
 گل باغ صنعتش به یک رنگ و بوست
 در آینه صنع او رنگ نیست
 بنای خلل محکم از نفس تست

ز کم ظرفیت می خرد کاه شد
 تو خود گشته‌ای باطن آزار دل
 فروزنده شك و ریب آدمست
 یکی طایر عرش اعظم شود
 چو شك و یقین شد ز دلها پدید
 بیا خود ده انصاف ای تیره رو
 بده ساقی آن کیمیای یقین
 کز و قلب خود را طلایی کنم
 ز میخانه بویی به مستان رسید
 بیا ساقی از روی صدق و صفا
 چو ساحل نشینان دریای خم
 دم از شعله صاف بیفش زنیم
 میی کز بهار گل عکس او
 دمد چون گل شوق دیوانه‌ها
 ازان می که در بزم دزدی کشان
 ایباغن کف دست حاتم بود
 خط ساغرش مطلع انتخاب
 بجز بدر پیمانه‌اش در جهان
 به گاشن گر از لای آن می صبا
 زبویش شود سرو آتش نهاد
 اگر زنگی ظلمت اندوده‌ای
 چشد جرعه‌ای زان زلال امید
 که عکسش اگر پرده سوزی‌کند
 ز تمثال آن روی ظلمات‌گون
 بده ساقی آن بدر ساغر لقب
 ز سیاره غنچه های حباب

غبار تو آینه را آه شد
 چو دمسردی کذب ، زنگار دل
 نهانخانه گنج غیب آدمست
 یکی شعله تاب جهنم شود
 یکی شد یزید و یکی بایزید
 که ناقص تویی یا می صنع او
 که اکسیر روحت و معیار دین
 به خاک جسد کیمیایی کنم
 بهار شکفتن به دلها وزید
 به غواصی گوهر مدعا
 نشینیم چون لای در پای خم
 می از ناف گرداب آتش زنیم
 چو گیرد گل نامیه رنگ و بو
 گل ساغر از خشت خمخانه‌ها
 چو خورشید عکسش شود زرفشان
 حبابش به از کاسه جم بود
 دل قطره‌اش غنچه آفتاب
 که دیده است خورشید کوثر فشان
 دهد حسن گلگونه رنگها
 کشد سر بر افلاک چون گردباد
 به خون سیاهی جبین سوده‌ای
 چنان گردد از حسن باطن سفید
 در آینه گلشن فروزی کند
 گل از سبزه جوهر آید برون
 که چون بر فروزد به بزم طرب
 شبخون زند بر گل آفتاب

بده ساقی آن حسن ادراك را
 كه آن شعله چون برق خس نارسست
 چو از جام در شیشه دل شود
 بده ساقی آن برق افسانه سوز
 كه در خرمن تقص دعوی زخم
 مرا روی مطلب به میخانه ایست
 چه میخانه وحدتسرای سرور
 بنایش ز سقف فلك سرگران
 برو بومش اندوده نور فیض
 شفق پوش سقفش ز خورشید جام
 درش قبله سالكان طریق
 به بوم و برش هر سحر چون حباب
 درو بی اثر جلوه صبح و شام
 ازان روی خورشید چرخ آشیان
 كه چون اندر آن بزم مشرق فضا
 نهد ذره سان رو به اوج سماع
 به هر گوشه اش محشر خاص و عام
 خراباتیان بر درش جلوه گر
 فراطون خم اندرو گوشه گیر
 چه خم گرد برج حصار فلك
 به دل بحر آتش ، به تن كوه طور
 چو شوریدگان طریقت خموش
 چو اشراقیان بی سواد سخن
 چو لقمان نه در فكر سراسیمه ای
 به قصر مجازی نپرداخته
 به خون غلطم از درد نوشان او
 همه مست از گردش يك اباغ

به خرمن رسان خوشه تاك را
 چو خوناب داغ هوس نارسست
 چو صاف خرد نور كامل شود
 چراغ حرم تاب بتخانه سوز
 چو منصور گلبانگ معنی زخم
 كه پروین درو خوشه ، مه دانه ایست
 چراغش دل افروز قندیل طور
 خط پایه اش مطلع كهكشان
 غبار درش گرده طور فیض
 ز نقش جبین فرش آینه فام
 صنمخانه راهبان طریق
 فشاند می آبرو آفتاب
 بود دور افلاكش از دور جام
 بود عرش پیمای آن آستان
 غباری به تحريك موج هوا
 بروید ز جاروب خط شعاع
 چو بازار مینای بیت الحرام
 چو در روزن دیده نور نظر
 چو در چرخ خورشید روشن ضمیر
 به پایش سر گیسو دار فلك
 چو زندان یوسف شبستان نور
 به دل جوش خون و به لب بی خروش
 به ذكر خموشی دلش موج زن
 نه دركوشش رتبه و پایه ای
 به خشتی ومشت گلی ساخته
 ز گلبانگ وحی خموشان او
 چو خورشید پروانه يك چراغ

همه مطلع افروز علم ادب
 میانشان نه صلیحی و نه رنجشی
 همه مشرق جذبه چون کهربا
 گل جبهه‌شان موج ریز یقین
 همه شاه بی‌تخت و تاج و کلاه
 همه عرش پیمای و بی‌بال و پر
 بده ساقی آن باطن افروز دل
 کزو شهر آرای دعوی شوم
 در آن مشرقستان طور امید
 گل روی ساقی زخون ژاله‌بار
 غزالی به تحریک موج خرام
 فروغش چراغ شبستان راز
 جوگیرد ز عکسش گل نشاء اوج
 گلش را بهار لطافت خزان
 به گلزار حسنش شده عکس تاب
 جهانی چو خورشید آورده رو
 بیا ساقی آن خالص نقد جان
 بده تاکنم شمع فانوس دل
 بده می که در بزم اهل نظر
 بود شیشه خاك شکسته دلان
 مفنی سرود می ناب زن
 گل نغمه را شعله افروز کن
 ازان شعله برقی به گلزار زن
 چنان بر فروز از فغان‌چنگ را
 سرودی که در کاسه طنبور گفت
 به بزمی که از شوق آن دلربا

گرانبار دانش چو حطم ادب
 نه يك مو بهم شان سر پیچشی
 چو خورشید آینه زود آشنا
 به هر قطره چون بحر پهاونشین
 جهانگیر معنی ولی بی‌سپاه
 سبکسیر یعنی چو نور نظر
 که دلتنگم از عالم آب و گل
 همای فلک سیر معنی شوم
 شده از طلوع بهار نبید
 به خورشید پیمانه پروین نثار
 در آورده آزادگی را به دام
 خیالش به دلها صنمخانه ساز
 بط می درآید به پرواز موج
 نهالش ز بار نزاکت گران
 گل تازگی از بهار حجاب
 به زنجیر عدل سر زلف او
 که چون صاف‌روحست‌روشن روان
 شوم نغمه افروز ناقوس دل
 درین سنگلاخ طاسم خطر
 که پرمی شود پیش دردی کشان
 به دل ناخن از تیغ مضراب زن
 بهار جنون را خرد سوز کن
 شبیخون آهنگ بر تار زن
 که بلبل گشود شمع آهنگ را
 به ماسر گذشتی ز منصور گفت
 دف و مطرب و نی برآرد نوا

چراغ نهانخانه شاهدان
 بده ساقی آن جوهر آبرو
 بتابم رخ از بزم بی‌حاصلی
 ز خمخانه نه خم آسمان
 ز پیمانۀ مهر صافی مجو
 درین بحر نیرنگ سیمابگون
 به جویایی گوهر مدعا
 ز بس پنجه غم جگر تاب شد
 پریشانم از بس درین خاکدان
 بهار جنونم ز افسردگی
 که هر لحظه ام عشق و سودا دماغ
 ز بس داردم رمز دانی خجل
 نی استخوانم ز پیکان پرست
 چو دل بسته زلف آهو و شان
 گرانبارم از خواب آشفستگی
 ز بس شور بی مهری انجمست
 به دور فلک جام انصاف نیست
 بر ناکسان بخل طاعت شده
 هنر را می آبرو ریخته
 دلا تاکی از خست بیش و کم
 بر ناکسان چهره افروختن
 هوس را می آرزو نارس است
 چو آینه خواهم دل روشنی
 درین بزم پر زرق بی حاصلی
 چو گردند مسند نشینان فقر
 من و کسوت داغ بی‌کاهشی

بود برق خود رای زاهدان
 که از پرتو حسن پندار او
 شوم شمع فانوس روشندلی
 که صافش بود خون دردی‌کشان
 صداست سرجوش صهبای او
 که هر قطره اوست دریای خون
 توجه نمودن خطادان خطا
 حباب دلم بحر سیماب شد
 به موج شکستم چو زلف بتان
 چنان روی دارد به پژمردگی
 دهد روغن گل زخوناب داغ
 ز بس ناوکه ناله دزدم به دل
 چونی بند بندم زافغان پرست
 به گلزار جمعیت می‌کشان
 چو سنبل خورم تاب آشفستگی
 همای مروت چو عنقا گمست
 درین سرنگون خم می صاف نیست
 کرم گوشه گیر قناعت شده
 به خاک سیه بختی آمیخته
 چو شمع اندرین ظلمت آباد غم
 جگر خوردن و آبرو سوختن
 شدم خامسوز تمنی ، بسست
 کهن دلقی و گوشه گلخنی
 چو خورشید از فیض روشندلی
 مشرف به تشریف سلطان فقر
 فنائی و تجرید بی خواهشی

بده ساقی آن بحر ساحل بلور
 کز آرایش شعله آبرو
 فغان کز می آرزوی محال
 در آینه دیده ها شرم نیست
 گل جذبه حسن ، افسرده است
 ز داغ هوس گرم دعویست عشق
 محبت شکسته طلسم ادب
 هوس شعله فسق افروخته
 نه در ظاهر حسن امید هست
 ز جام مجاز آنچنان بیخودی
 بود حسن ، فانوس نور اله
 نظر بازی گارخان پیشه کن
 مشو غنچه حسن را پرده در
 بده ساقی آن نور آرم شوق
 به باطن چو بینم به حسن مجاز
 ز جامی کشم باده گفتگو
 درین گاستان بلبل معنی ام
 چو پرواز گیرم به بال سخن
 و گرنه چسان قطره عمان شدی
 ز بانم بود تیغ و کلکم علم
 کسی کو بود منکر دید من
 بده ساقی آن شمع افشای راز
 کنم بحر اندیشه را موج زن
 بیا ساقی از باده شوق دوست
 فروغی که در جام هفت اخترست
 علی ولی نور شمع صفات
 چو از جوهر او نزد عشق دم

که هر قطره اوست طوفان نور
 چو خورشید روشن شوم موبه مو
 که صافش حرامست و کیفش و بال
 به چشم حیا نور آرم نیست
 چراغ دل عاشقان مرده است
 به ظاهر پرستی تسایست عشق
 فراموش گردیده اسم ادب
 بتان را می آبرو سوخته
 نه در باطن جوهر دید هست
 که چون اهرمن دیو نفس خودی
 مکن بروی از پرده سوزی، نگاه
 و لیکن ز گل چیدن اندیشه کن
 چو خجلت به داغ تأسف نگر
 که از پرتوش چون شوم گرم شوق
 دهم شعله را از شراری گداز
 که هر موج سطریت در شان او
 هزار چمن پرور دعوی ام
 رسد وحی جبریل معنی به من
 کجا ذره خورشید تابان شدی
 جهانگیر نطقم به سیف و قلم
 قلم سازم او را به تیغ سخن
 که برق شیخون زخم بر مجاز
 شوم جوهر افشان تیغ سخن
 که صاف رخ مهر سرجوش اوست
 ز عکس کف ساقی کوثرست
 گل عکس آینه حسن ذات
 نشد نسخه آفرینش رقم

چو رایش نیفراخت چتر ظفر
چو برلوح دین نام او نفس بست
شه بت شکن سرور مجتبی
گل نقش پایش شده دل نشین
گهر مایه نیسان دریای جود
چو لعلش نشد نشاء افروز روح
چواز مشرق صبح منبر دمید
به هر ذره‌ای مهرش آمیخته
کف دستش ابريست خورشیدبار
ازان تیرگی سوز گردیده برق
چو عکسش چراغ یقین بر فروخت
به وصفش عدو را ز تیغ بیان
چو آتش فروزد ز نور ظفر
نه تیغست آن برق الماس رنگ
ید قدرتش از ظهور کمال
نبی و ولی نور یک جوهرند
به حسن دویی شان نظر باز نیست

نشد زه کمان قضاو قدر
طاسم صنمخانه درهم شکست
امامی که برعرش دوش نبی
به مهر نبوت چو نقش نگین
چمن پرور گاستان وجود
نزد جسم از جام هستی صبح
چو خورشید نورش به عالم رسید
جهان در جهان معنی انگیزه
که برقش بود شعله ذوالفقار
که از شعله اوست سیراب زرق
سیه خانه کذب کفار سوخت
زبان چون قلم شق شود در دهان
شود شعله ریز ازدهای دوسر
که دارد به کف شاه فیروز جنگ
عیان کرده شق القمر برهلال
به علم آیه شان یکدیگرند
میان دو آینه غماز نیست

(انتهی)

بنظر میرسد که ساقی نامه رشیدای عباسی ناتمام باشد و یا آنکه درین نسخه بطور کامل نوشته نشده است ، نسخه دیگری ازین ساقی نامه در سفینه‌ای که تحریر اوایل قرن دوازدهم هجری بود نیز دیده شد شامل یکصد و چهل و پنج بیت مشوش و مغلوط و سه بیت ذیل از آن نسخه است :

خیالش که جمعیت معنی است طلسم پریشانی دعوی است

تنک ظرف از آنی چو جام حیات که هستیت نقشی است بر روی آب

می عارفان باده وحدتست نه آن می که سرمایه وحشتست

ساقی خراسانی

حاجی محمد زمان خان جلایرکلاتی خراسانی متخلص به ساقی مردی حکیم وعالم وعارف وکامل بوده ، سفرهای بسیارکرده وبا بزرگان سلسله های مختلف طریقتی صحبتها داشته و آخر الامر به مولانا محمد اسماعیل ازغدی طوسی خراسانی متخلص به وجدی دست ارادت داده و دهساله آخر عمر را درتهران گذرانیده است ، ولادتش بسال ۱۲۰۰ هجری قمری درکلات واقع شده ووفاتش بسال ۱۲۸۶ درتهران اتفاق افتاده است .

رضاقلیخان هدایت صاحب مجمع الفصحای باوی مانوس و مربوط بوده ودر همان سالی که ساقی بدرود زندگی گفته ، منتخباتی از آثارش را درحدود چهارهزار و دویست بیت به خط نستعلیق میرزا رحیم شیرازی فراهم آورده و دیباچه ای بر آن نوشته است ، درپیشتر از صفحات دیوان مزبور نیز تعلیقاتی درمعرفی اشخاص و مشایخ و توضیح مطالب دیگر به خط خودافزوده است .

این نسخه متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی است با قطع خشتی در ۱۴۵ برگ و هر صفحه ۱۵ بیت به شماره (۹۹۰) و درجلد سوم فهرست مجلس (ص ۲۹۴) معرفی شده است .

محتویات آن عبارتست از : دیباچه به خط و انشاء هدایت (ص ۸-۱) قصاید (۷۹-۹) غزلیات (۸۱-۱۱۴) رباعیات (۱۱۵-۱۱۶) ترجیعات (۱۱۷-۱۳۵) ساقی نامه (۱۴۱-۱۵۵) الهی نامه (۱۵۷-۲۳۶) مثنوی در ذکر مشایخ و ارباب طریقت (۲۳۷-۲۹۷) .

ساقی خراسانی بیاض شعری نیز از شعرای مختلف ترتیب داده بوده ، و آن بیاض که به خط شکسته نستعلیق خود او است ، در زمانی که میرزا علی اصفرخان

اتابك صاحب جمع بوده بدست وی افتاده و یادداشتی به تاریخ سه‌شنبه ۲۸ جمادی الآخره سال ۱۲۹۱ در آغاز آن نوشته و مهر زده است ، پس از وی بیاض مزبور نصیب مرحوم میرزا رضاخان نایینی (قاضی‌نور) گردیده و اکنون جزو کتب وقفی او در کتابخانه رضوی به شماره (۱۸۳) محفوظست .

رضاقلیخان هدایت در مقدمه دیوان چنین نوشته است :

دیباجه دیوان حکیم محمد زمان خراسانی متخلص به ساقی رحمه الله علیه :
بنامیزد این ساقی باقی که بحکم و سقیهم ربهم شراباً طهوراً از خمخانه‌های
غیب شراب لاریب بمخموران زاویه کسالت و مصدعان هاویه ملالت سقایت فرماید ،
گمگشتگان فیافی ضلالت را بطریق مستقیم ولایت هدایت نماید ، اوست که آستین
عنایت بر زده بدو دست جلال و جمال به ارباب حال و کمال باده رواقی پیماید ، و
دل‌های ایمان پذیرفته را که آئینه یکدیگرند ، بمقاد قلوب العباد بین الاصبغین من اصابع
الرحمن متحد سازد ، آری

ساقی ارباده ازین دست به جام اندازد عارفان راهمه در شرب مدام اندازد
سرمرستان باده معرفت گویند تا که محبت را بحکم احببت ان اعرف در خاک
دل آدم خاکی نشانیدند ، و در عهد نوح نجی‌الله علی نبینا و علیه السلام سرازخاک
برکرد ، و در زمان موسی کلیم‌الله علیه السلام برگ و بار بردماید ، و در عهد
عیسی روح‌الله علیه السلام ترش و شیرین ماند ، و در ولادت حضرت حبیب‌الله صلی
الله علیه و آله وسلم پخته شد ، که در مثل گفته‌اند : اذاجاء نهر الله بطل نهر عیسی ،
و در بعثت آن حضرت باصد هزار کیفیت روز افزون و نشأت گوناگون از خم وحدت
آمیخته و به پیاله‌های کثرت ریخته شد ، دست رحمت رحمه للعالمین عطوف ، به
اندازه قابلیت ظروف ، اذن پیمودن داد ، عنایت ساقی کوثر بفیض ولایت بینهایت
برمتشاقان محبت‌الله ساغر محبت تقسیم کرده پیاله‌ها را به دور افگندند ، از رنگ
و بوی آن چشمها و دماغها قوت گرفت ، جهانی بدان رنگ و بو شکفته شد و به
گفتگو فریفته .

لمؤلفه

چو رنگ و بو بصورت رهنما شد هزاران فتنه و غوغا پیا شد

یکی افتاد در دام صنایع یکی وا ماند در حبس طبایع
 یکی بگرفت از فرط جهولی طریق اتحادی و حاسولی
 شفای آن یکی رنج اشارات نجات آندگر قید عبارات

هوشیاران به اندک سرخوشی قناعت کرده، به خورد و خواب و تن پرستی درافتادند، و داد کامجویی شهوانی و نفسانی در دادند، و او نیز از کمال کرم بر آن خاکیان افتاده دل به عشق داده، کاسه ها بلکه قدح ها ریخت، که للارض من کأس الکرم نصیب، بعضی از کمال سرمستی به میدان عشق درآمدند، هدف سهام محن و سپر شمشیر بلا شدند، و به یکدیگر مژده دادند که اگر برآستی مست محبت میباشید، چون ما به میدان عشق درآید، و از جان و تن برآید، تا همه جان شوید و شایسته جانان، چنانکه گفته است گوینده ای:

رباعی

ای مردان های وای جوانمردان هوی مردی بکن و نگاهدار این سرکوی
 گر تیر آید چنانکه بشکافد موی زنهار که از دوست نگردانی روی
 با آنکه این سرمستان زنجیر شریعت برپای داشتند، میکده ها خوردند و عریضه ها کردند، یکی ازین چاه ناله برآورد، و یکی بر سردار نمره برکشید، علی الجمله مست و هشیار درین بزم خفتند، و خواب و بیدار ازین محفل رفتند، از بعضی کرداری درین گیتی بماند، و از برخی گفتاری، و هر دو آئینه جمال و مرآت کمال هر فاعل و قایل اند، که المرء مخبوء تحت لسانه، و الکلام مرآت المتکلم،

و از آنجمله بوده ساقی مخموران سعادت اندیش، و حکیم بیماران ارادت کیش، تاج الواقفین، و فخر العارفین، سیاح بیابان دانش، و سباح عمان بینش، پیرو رهروان راهپوی، و رهبر پیروان شاه جوی، قدوه محرمان کعبه صفا، و زبده محرمان حجره وفا، طبیب عیسی دم، و حبیب مبارک قدم، عامل خوش اعتقاد، و کامل صافی نهاد، مایه امن و امان، حاج محمد زمان رحمة الله علیه، که با وجود نسب بلند و حسب ارجمند و درجات رفیع و کمالات منیع مدت هشتاد و اند سال درین دیر دیر بنیاد زنا طاعت بر میان بست، و در زاویه عبادت و اطاعت ثابت قدم نشست، تا رفت آنچه رفت، و دید آنچه دید، و کرد آنچه کرد، و رسید

به آنچه رسید ، قوافل نوافلش هیچ شب‌باز زحمت‌ش‌گیر و سحر خیز و ورود به منزلگاه مسعود غافل نماند ، و عرایض فرایضش هیچ روزاز وصول به دربار قبول باز نایستاد ، عنقاوار در قاف قناعت می‌گذرانید ، و شاه‌باز همتش میل به صید عصافیر دنیا نمی‌کرد ، که قیمت مرد بقدر همت است ، و آلت صید به اندازه حالت ، در معارج روحانی و مدارج ایمانی به مرقات سلم‌روح و قلب عارج و دارج ، و بر ملکوت سیر و ساوک به بال و پر ذکر و فکر سایر و طایر بود ، سینه‌اش از بوارق شوارق مشاهدات اسنی از سینه سینا ، و خاطرش از طوابع مطالع تجلیات ، انور از دیده بینا ، در نظر بینش شاهد کلی مشهود ، و در بصر معاینه‌اش واجد اصلی موجود ، و از یاد حضور پیر طریقت خود وجدی خراسانی در ذوق و وجد ، و در پای ارادت شیخ اسماعیل ذبیح‌الله از قربانی جان مضایقت نداشت ، و نقش خیال و طرح مثال صورت با معنی او را همواره بر صفحه دل می‌نگاشت ، و در سلسله طایفه عالیّه جلایر که بعضی از آنان سلطنت آذربایگان و بغداد داشته‌اند ، مردی نامی و بزرگ زاده ای گرامی بود ، خلف‌الصدق حاکم کلات کلبعلی‌خان جلایر و سالها به مسافرت و زیارت بیت‌الله معظمه و مدینه مکرّمه مسافر و زائر بوده ، بیشتر مشایخ و علمای راسخ این ازمینه را در بلاد دیده ، و با هر یک به صدق و صفا و مهر و وفا مصاحبت گزیده ، ولی ارادت خاصه چنانکه بدان اشارت رفت به جناب عارف کامل و سالک واصل ، عالم جلیل و فاضل نبیل مولانا محمد اسماعیل از غدی طوسی که از اکابر مشایخ و علمای راسخ و مؤمن ممتحن بوده داشته ، سالها به طاعات و عبادات و ارادت وی گذرانیده چنانکه گفته :

بزرگان بسی دیدم و همچو وجدی فلك جاه و خورشید رایی ندیدم
ذبیح الهی که در عالم دل چو او شاه فرمانروایی ندیدم

قرب ده سال که در شهر دارالخلافة طهران موسوم به ناصریه بطریق انزوا متوقف بود ، غالباً ملاقات و مقالات اتفاق می‌افتاد ، و از اخلاق و احوال جنابش فایده می‌افزود ، گاهی که فی‌الجمله مجالی داشت بنا بر حکم ذوق فطری به مدایح و مناقب و حقایق و معارف منظوم می‌پرداخت ، و مقاصد و مطالب حکیمانه و عارفانه در درجهای نظمش درج می‌ساخت ، که سبب وصول فیض و حصول علم به اصحاب حقیقه و ارباب طریقت می‌گردید ، سفینه‌های جامعه نافع از حالات و مقالات ارباب حقایق و عارفان

محتوی بررسالات کافی ومقالات وافى بخط خود بسیار نگاشته، که مشتمل است بر مطالب خوب ومعارف مرغوب که فى الحقیقه درجى است پراز گوهر حقایق، و برجى پر از اختر دقایق، به درج الالئ و برج المعالى مسمى، دیگر مثنوى الهى نامه دیگر ساقى نامه وترجیعات درمواجید وترکیبات درمرائى وقصاید وغزلیات ومثنوى درصفت حال رجال سلسلهٔ عالیة ذهیة رضویه رحمهم الله منظوم ومرقوم نموده که همه گزیده وپسندیده است، الحاصل بعد از مضای هشتاد واند، درایام وشهوى چند، ظهور علل وبروز خلل درمزاج اوروى داد، تارفته رفته کار از چاره درگذشت، طبیب کیست مسیحا اگر شود بیمار، درشش ساعتی از شب دوشنبه بیست ویکم رجب سال هزار و دویست وهشتاد وشش دعوت حق را لبیک اجابت گفته راضیه مرضیه به مبداء اصلى رجوع کرد، چنانکه درایام قریب به فوت خود گفته:

جاذبه ای کارگر آمد که من از کار شدم جای اندر نظر آمد که من از جا رفتم
موج دریای وجودم تهی از خود چو حباب نفسی آمدم و باز به دریا رفتم
فقیر بعضی از اشعارش را در تذکره آوردم، واین قطعه در تاریخ رحلتش منظوم کردم:

لمؤلفه

حکیم حاج محمد زمان وحید زمان که در زمانه مسلم به بی نفاقی شد
دلش به حکمت اشراق عشق چون خو داشت برون ز خلقهٔ مشائی ورواقی شد
خصایلش همه مسموم نفس را تریاق نصایحش همه برمار جهل راقی شد
اگر چه بود خراسانی وجلایر و ترک به پارسی سخنان، حافظ و عراقی شد
ازان تخلص او گاه نظم ساقی بود که از شراب حقایق به خلق ساقی شد
دلش زکار ملاقات ساقیان بگرفت عروج کرد و به افلاکیان ملاقی شد
هزار و دوصد وهشتاد و شش گذشته ز سال ازین سراچه فانی به باغ باقی شد
وغزلی که در اواخر عمر قریب به زمان رحلت خود گفته این بوده است:

غزل

نه من دلشده این بادیه تنها رفتم بهر دل در پی غارتگر دلها رفتم

ذره سان از افق غیب به اقصای شهود
جذبه ای کارگر آمد که من از کارشدم
موج دریای وجودم تهی از خود چو حباب
نفسی آمدم و باز به دریا رفتم
بر جهان پای زدم، همدم جانان گشتم
برثری دست فشاندم به ثریا رفتم
جلوه حسن تو هر جا که نشانم دادند
به سراغ دل گمگشته بدانجا رفتم
سبب پستم این هستی بی حاصل بود
داد خود دادم و بر طارم اعلی رفتم
ساقیا بادیه فقر و فنا در پیش است
باده پیمای که من بادیه بیمار رفتم

(انتهی)

يك رباعی و دو غزل ذیل را نیز نگارنده از دیوان وی انتخاب کرده است:

رباعی

ای آه گریبان سحرگاه بگیر
ای ناله بیاو دامن آه بگیر
ای جان ستم دیده سرراه بگیر
ای جان ستم دیده سرراه بگیر

غزل

چو صحرای دل دلگشایی ندیدم
به این جان فزایی فضایی ندیدم
چو عشرتسرای دل و بزم وحدت
درین عرصه عشرتسرای ندیدم
بجز تقدجان در هواداری دل
متاع دگر را بهایی ندیدم
چو آئینه دل که حق می نماید
حق آرای و حق نمایی ندیدم
درین فلك ایجاد و دریای هستی
بغیر از خدا ناخدایی ندیدم

به دیار شادمانی گذری نبود ما را
ز بهار زندگانی ثمری نبود ما را
غم دل شماره کردم، ز جهان کناره کردم
چو بخود نظاره کردم، اثری نبود ما را
به فسون پارسایی، نتوان رسید جایی
ز فنون دلربایی، خبری نبوده ما را
نه بدست ماست کاری، نه عنان اختیاری
که به کام خویش باری، ظفری نبود ما را
ز صحیفه عزیزان، صفحات شوق خواندم
به وجود خود پرستان، نظری نبود ما را

چورسی به کوی دلبر، بگذار جان و مگذر

که بغیر کوی ساقی، سفری نبود مارا

صاحب طرائق الحقائق ترجمه حال ساقی را از مجمع الفصحا نقل کرده و کتاب نفحات غیبیه را نیز در شمار آثار او آورده و درباره مراد وی نوشته است :

« العالم الفاضل الجلیل مولانا محمد اسماعیل مولدش قریه ازغد به الف مفتوحه و سکون زاو فتح غین معجمتین و دال مهمله از قرای شاهاندر از مضافات مشهد مقدس رضوی بوده و از جوانی طالب علوم صوری و معنوی شده و به جناب سر عالم شاه هندی و سید قطب الدین نیریزی شیرازی رسیده و با آقاهاشم خلیفه سید و آقا محمد کازرونی نایب آقاهاشم صحبت نموده و بالاخره بعد از ریاضات و وصول به درجات مرجع سالکین سلسله ذهبیه گردید ، و گاهی مثنویات و رباعیات منظوم می فرموده و تخلص وجدی می نموده چنانکه در مجمع الفصحا به عنوان وجدی خراسانی مسطور لیکن در ریاض العارفین به عنوان کامل خراسانی مذکورست .»

(ج ۳ ص ۲۴۳-۲۴۴)

مثنوی موسوم به ساقی نامه من کلام حکیم روحانی و عارف

ربانی حاجی محمد زمان ساقی خراسانی رحمه الله

دل بی قراران نگیرد قرار	مگر در شکنج سر زلف یار
درین دامگه زلفش افکنده دام	به دام اندرش طایر دل مدام
به خدام دل زلف او دام دل	مهیا دران دام دل کام دل
سر زلف او دامگاه نیست خاص	که از دام آن نیست دل را خلاص
قرار من و زلف جانان خویش	پریشان شناسد ، پریشان خویش
چو بهر پریشانی آمد قرار	پریشانی آورده ام بیشمار
قرار نیست در بی قراری دل	که آسان کند غمگساری دل
درین بی قراری نگیرد قرار	بجز آن که دارد سر زلف یار
توای طایر دل قرار ی بگیر	درین دامگه زلف یاری بگیر
ترا با سر زلف یارست کار	چو زلفش نگیری ، نگیری قرار
قرار دل و جان قرارت دهد	به دربار دلدار ، بارت دهد

ز دربار عزت مدد بایدت	فراغت ز هر نیک و بد بایدت
به چنگ آوری زلف دلدار را	شناسی بزرگان دربار را
بزرگان دربار ، بارت دهند	عزیزان آنجا قرات دهند
قرار تو در بی‌قراری بود	مدار تو بی‌اختیاری بود
چو آید سر زلف جانان بدست	در آید تجلی ز بالا و پست
به جانان ترا قرب جانی بود	نشان دادن از بی‌نشانی بود

فی واردات القلبیه

به مهر و وفا دل دهد پند من	زیبوند دلبد و پیوند من
که ای در طریق وفا پایدار	در آداب صدق و صفا استوار
بیا حال دل بین که در دام اوست	زخودکامی خویش ، ناکام اوست
چه سازی به معشوق ناسازگار	نه با او میسر نه با او قرار
زسوز درون نیست آگاه کس	که در سینه بگرفت راه نفس
به آیین عشاق و کیش و داد	به ارشاد اوتاد عالی نهاد
تو آن کن که حاصل شود کام من	به آغاز پیوندد انجام من
که کام دل آید دهد کام دل	دل آرام باشد در آرام دل
رسوم منی و تویی طی شود	ظهور تجلی پیایی شود
به بحر حقیقت شوی غوطه‌ور	که از هستی خود نیابی اثر
به جانان اگر رهبرت جان بود	ز جان در گذر ، وصل جانان بود

دراظهار ذوق و وجد

مده پندم ای زاهد روزگار	خراباتیان را به زاهد چه کار
اگر زلف جانان به چنگ آیدم	ازین پندها عار و ننگ آیدم
من این کار در کار ساغر کنم	خراباتیم ، توبه کمتر کنم
اگر ساغر دل بدست آورم	به بازار زاهد شکست آورم
به کام دل آنجا دهم کام دل	بینم سرانجام ، انجام دل
زساقی کنم جرعه‌ای التماس	که بیرون بود از گمان و قیاس

کنون ساقیا دارم از خود فراغ
 بهمن ده که بادل سخن سرکنم
 مرا نقد جان ، بار بازار دل
 منازل مرا در ره دل فتاد
 نبودم دران راه ، محرم کسی
 بیا ساقی از ساغر التفات
 بده باز آن باده پر فتوح
 تهی مانده مینوی مینای دل
 چنانم ده از قید هستی فراغ
 میی ده که ترویج روح آورد
 بده ساقی آن جام پر آب و تاب
 زداید ز اورنگ دل زنگ دل
 دل اندر خم طره سر کشیست
 نه او راست از ناز پروای کس
 زغیرت سر غیر برداشته
 منی و تویی را درو بار نیست
 من وتو خیالیست بی اعتبار
 خدا را به چشم خدایی بین

می نیستی ریزم اندر ایاغ
 دماغ دل و جان معطر کنم
 متاع خریداریم بار دل
 سرانجام بارم به منزل فتاد
 که گویم یکی ز آنچه دیدم بسی
 بر افسردگان ریز آب حیات
 که در نشاء اوست ترویج روح
 مرا ساغری ده ز صهبای دل
 که از من نماند نشان و سراغ
 به هر قطره چندین فتوح آورد
 که باشد زراندود چون آفتاب
 کند زود هم رنگ خود رنگ دل
 که شوریده و بیقرارش بسیست (کذا)
 نه گیری که با او شود همنفس
 درین دیر دیار نگذاشته
 به حق حرف ناحق سزاوار نیست
 که هرگز ندارد ثبات و قرار
 نبینی بجز حق که شرطست این

فی التجرید

ازین وحشت آباد آشوب خیز
 نهان باش چون سایه در آفتاب
 به همت ز کاشانه خاکیان
 چو برخاکدان دامن افشان شوی
 برآیی ازین ابلق رنگ رنگ
 ز اوج علا میزنندت صفر

بیا در جهان مجرد گریز
 تو نیز آفتابی ز خود رخ متاب
 گذر کن به دربار افلاکیان
 به افلاک دست و گریبان شوی
 بر اورنگ بیرنگ دل بیدرنگ
 که در اسفل السافین جا مگیر

ازین خاکدان زودتر در گذر سرا پرده تست بالای عرش ز خود گام بردار و بردار گام که در عرض آن آسمانها گمست درآیی به صحرای الله نور نگارنده لا و الا همه چه معبد چه میخانه در پیش عشق شوی عرش پرواز لاهوت سیر به دربار حی‌الذی لا یموت و انی انالله سر برزند	تویی عرش پیمای عالی گهر مزن خیمه بر طرف این کهنه فرش ازین پایه پست بالا خرام سماوات دل مطلع انجمست چو از معبر دل نمایی عبور بینی در آن دشت و صحرا همه بدانی که در مذهب و کیش عشق ببندی در کعبه دل ز غیر ندارد رهی جز سکون و ثبوت بر آنکس که این حلقه بر در زند
---	---

در توحید شهودی

زحق مگذرو حقگزاری بین ورق بر ورق دفتر حسن اوست که دارد در آفاق و انفس ظهور شود یاوه کاشانه کاینات	درین عرصه آسمان و زمین کتاب صنایع که بس تو بتوست همه التفاتیست غیب و حضور چو برهم زند دیده التفات
--	--

فی الشهود

کران تا کران جاوه دوست بین ز خود درگذر، من نیم اوست باش زهر پیشه وارستگی پیشه کن بین آفتاب حقیقت عیان که از مشرق دل برآورده سر جمال و جلال جهان آفرین	بهوش آی در سکوت آن و این تو اندر پی جاوه دوست باش زاندیشه غیر اندیشه کن ز ذرات این آشکار و نهان به عین عیان آفتابی نگر در دل گشا در جهان و بین
--	---

فی الوحدة

زکفر و زایمان نیابی اثر	چو در عالم وحدت آری گذر
--------------------------------	--------------------------------

رساند دل پاک درگوش جان نواهای مرغان عرش آشیان
شود نقش امروز و فردا همه در آئینه دل هویدا همه
چو در پرده راحت دهد پرده‌دار نبینی دگر پرده بر روی کار

فی فتوح القلب

چو عزم ره کوی دلبر کنی برای تماشا قدم سر کنی
قدم با ادب نه به بازار دل بجان باش جانا خریدار دل
درین غرفه برمنظر دل نشین تجلی کنان جلوه حق ببین
همیدار بر منظر دل نظر ز هر منظری منظر او نگر
اگر در ره دل قدم سر کنی اشارات گوینده باور کنی
مجو تند رستی به بازار دل که بیمار دل می‌کشد بار دل
ولی تا توانی بده زجر نفس که در زجر نفس آمده اجر نفس
خوش آن دلنوازی که بی‌قال و قیل سبیل ره حق کند سلسبیل
سر بندگی سود دریای دل فرو رفت یکسر به دریای دل
کسی در سراپرده دل رسید که این پرده ما و من بر درید

فی الواردات

بده ساقی آن باده خوشگوار که از هستی من برآرد دمار
کلاه گوشه بر فرق فرق زخم دم از مهر بی‌حصر و بی‌حد زخم
بر اندازم آیین حصر و حدود به وحدت گرایم ز بود و نبود
دل چند گردی به گرد سراب تویی قلم آب و جویای آب
درین آب و گل مدتی زیستی چه حاصل ندانسته‌ای کیستی
اگر خواهی آزادی از خویشتن برون آی از پرده ما و من
جهان همچو آئینه و اندر آن تجلی کنانست حق جاودان
عیانست در پرده ماء و طین جهان‌یست نامش جهان آفرین
بده ساقی آن باده لاله گون که جام دلم گشت لبریز خون
مرا پرده داراست عاشق پذیر که در پرده دل بود جایگیر

به هر پرده‌ای پرده‌داری کند
 درین پرده‌ها پردگی روی اوست
 حروفات عالم ز یا تا الف
 عدد های او جز یکی بیش نیست
 چه نورست اندر سماوات و ارض
 چه رویست اندر تجلی و تاب
 چه ذاتیست کاندز ظهور صفات
 شربنا مداماً بکأس الکرام
 مدامی ازان منبع فیض وجود
 به تدبیر میکرد تدبیر من
 که پای دویی را به یکسو گذار
 بیا کعبه وحدت آباد کن
 ز کثرت درآی و به وحدت گرای
 عنان محبت محبت کشد
 درین کارگه کار دارد دوکار

فی السواک

سلوک ره فقر دشوار نیست
 درین راه چالاک و آزاد باش
 ریاضت بود پاس دل داشتن
 دل از ماسوی الله پرداختن
 ز تن تا به دل راه بسیار نیست
 خرابی برانداز و آباد باش
 به دل خطرۀ غیر نگذاشتن
 به آزادی خویش در ساختن

سئل سیدالموحیدین و امیرالمؤمنین (ع) بم نلت هانأت ؟

قال (ص) بالقعود علی باب القلب

سر افرازی از زمرۀ اتقیا
 که ای دست تو دست پروردگار
 به سر خدا ذات تو توأمان
 عیان سر غیب الهی تویی
 چنین گفت با سید اولیا
 ز روی تو روی خدا آشکار
 ز ذات صفات خدایی عیان
 نماینده حق کماهی تویی
 مراده ز مشغولی خود خبر
 تویی نقشبند قضا و قدر

بفرمود آن شاه گردون اساس
 مرا شغل دربانى دل بود
 نشین بر در دل پی فتجباب
 ز اسرار دل هر کس آگاه نیست
 خوش آنکس که در بزمگاه شهود
 نبوده است خالی ز حق یکنفس
 اگر حول او نیست لا حول چیست
 کسانی که آزاد و آسوده‌اند
 که‌ای مردم دیده حق شناس
 ز دربانیم وصل حاصل بود
 در دل بزن تا دهد حق جواب
 بجز راهبر رادر آن راه نیست
 دلی داشت فارغ ز بود و نبود
 نداده است در سینه راهی به کس
 و گر اوست، این ناسزا غول چیست
 فلا حول الا به بوده‌اند

فی الفنا

بیا ساقی بامداد الست
 بده زود آن آب آتش فشان
 شهود تو در جلوه‌گاه وجود
 که این غفلت آباد غافل پرست
 مرا غفلتی بخش از خویشتن
 مرا نیستی بخش از هر چه هست
 که نگذارد از باد و خاکم نشان
 کند فارغ از قید بود و نبود
 ندارد بجز نقد غفلت بدست
 که ناید به یادم سرو جان و تن

خطاب

دلا ترك سر رشته و بند كن
 درین باغ بی‌آب منزل مگیر
 ازین بستگی رستگی خوبتر
 به پیوند پاینده پیوند كن
 تو جان و دلی جای در گل مگیر
 ازین سرکشی عجز مرغوبتر

فی التجريد

درین حسرت آباد بی قدر و پست
 بساط خودی را به صحرا فگن
 درین بحر هستی تویی چون حباب
 کجا ذره از مهر تابان جداست
 چه خوش گفت آن مرد عالم نورد
 مجرد شوای ساقی از هر چه هست
 تویی قطره ، خود را به دریا فگن
 تو خود عین آبی فرو رو به آب
 کجا ذره‌ای مظهر کبریاست
 به تأدیب آداب رسمی دو فرد

نه از صرف و نحوم زبان تیز شد
مرا مختصر دادن جان بود
بهوش آی ای غافل خود پرست
که این محنت آباد غفلت نهاد
نه از منطقم نطق لبریز شد
مطول سر زلف جانان بود
درستی گزین تا نیابی شکست
بسی همچو ما و تو دارد به یاد

واقعه

شبی برسر چرخ سودی سرم
برافکنده از روی دلکش نقاب
چنان کرد نور تجلی ظهور
ز هر قید آزاد مطلق شدم
رسیدم به جایی که نشیده‌ام
چو دریای وحدت درآید بجوش
ولی نوریان مایل نوریان
زمانی در اوقات فتح و گشاد
قضا را در آن عرصه‌گاه شهود
به او گفتم ای شیخ کامل عیار
سزاوار این قید مطلق که بود
چو بشنید آن مرد عالی نهاد
که ای ساده دل در مجال نفس
چو گویایی آید درین مغز و پوست
تو بر مردم دیده آور کمین
نوای اناالحق صلیست عام
درین هفت پیمانه و نه طبق
بر اورنگ هستی برانزده اوست
درین جلوه آغاز و انجام نیست
درآمد عیان آفتاب از درم
شده برج دل مطلع آفتاب
که بیخود شدم غرق دریای نور
خبر دار راز اناالحق شدم
چه گویم که اینجا چهاده‌ام
اناالحق زهر قطره آید به گوش
چو منصور واصحاب منصوریان
فتوحات منصوریم دست داد
حسین بن منصور خود را نمود
که دم از اناالحق زدی آشکار
هوادار دار اناالحق که بود
جوابی به تمجید و تحقیق داد
بغیر از خدا کیست گوینده کس
تو شناسی او را که گوینده اوست
ز هر دیده بینایی او ببین
که گویند اجزای عالم تمام
پذیرنده حقست و گوینده حق
نوازنده هر نوازنده اوست
حسین بن منصور جز نام نیست

که گوید مسمی ز اسما جداست
 توهم اینچنین باش و جزاین مباحث
 که جانان ما در دل و جان ماست
 چو آخر شوی خالی از خویشتن
 مدامست مشهود اهل شهود
 فهدا هو الحق فی کل حین
 هو الاول من هو الآخرم
 منم بی جهت در جمیع جهات
 منم اول و آخر کاینات
 بهر اسم خوانی مسمی خداست^۱
 خدا بینی آموز و خود بین مباحث
 دل و جان ما جای جانان ماست
 نوای انا الحق برآری چو من
 که غیر از خدا نیست کس را وجود
 کما قاله فی کتاب مبین
 هو الباطن بل هو الظاهرم
 منم اول و آخر کاینات
 بسی ماند ناپخته سودای خام
 سخن ختم کن ساقیا والسلام

۱ - فی التأویل ما انتم و آباءکم الا اسماء سمیتوها .

ساکت تبریزی

در تذکره ممیز نسخه شماره (۹۰۴) کتابخانه مجلس شورای ملی (ص ۹۱-۹۵) آمده است که میرزا احمد ساکت تبریزی فرزند میرزا لطفعلی مستوفی آزاد خان در عصر کریمخان زند است، نخست عهده دار دفتر استیفا بوده و پس از فوت والد خود در پی کسب دانش به عتبات عالیات رفته و چون به مقام اجتهاد نائل آمده به مسقط الراس خود مراجعت کرده با منصب قضا به درس و بحث و افاده علوم و امامت مسجد و موعظت عموم پرداخته است.

ممیز بسال هزار و دویست و پنجاه هجری قمری ویرا در تبریز ملاقات کرده و قصیده‌ای در مدحش سروده و ترجمه حال و منتخب اشعارش را در تذکره خود مسطور داشته که از آنجمله است ساقی این ایات از ساقی نامه او:

ساقی نامه ساکت تبریزی

دلا یکدم از خواب بیدار شو	وزین مستی طبع هشیار شو
چرا مانده‌ای دور، از اصل خویش	چرا نیستی طالب وصل خویش
چرا آخر ای مرغ قدسی نفس	همی کرده‌ای خوبه خاکی قفس
چه شد گر دوروزی توای بینوا	ز یاران و احباب گشتی جدا
غریب از دیار حقیقت شدی	گرفتار دام طبیعت شدی
به قید طبیعت شدی پای بست	فراموش کردی عهد الست
برافشان توای مرغ قدسی مکان	پرو بال ز آمیزش خاکیان
به خود روزنی زین قفس برگشا	به صف سماواتیان پر گشا
زپا بگسل این دام دار غرور	پیر تا به اوج سرای سرور

مفنی بیا ساز کن ارغنون
 بیا ساقیا من به قربان تو
 بده یادگار جم کامگار
 می ده که افزایدم عقل و جان
 ستاند مرا از من ، اما دهد
 نه زان می که شرع رسول انام
 ازان می که پروردگار غفور
 در آورده در رقص افلاک را
 بیا ساقی ای مشفق چاره ساز
 که برهم زنم عالم خاکیان
 که آمد به سر باز شور جنون
 فدای تو و عهد و پیمان تو
 که باهر مزاجی بود سازگار
 فتد بردلم عکس روحانیان
 عوض آنچه باید به عقل و خرد
 شمرده خبیث و نموده حرام
 نموده است نامش شراب طهور
 در افکنده در دهشت ادراک را
 بده یک قدح زان می غم گداز
 کنم سیر بافوج افلاکیان
 بسوزم ازان دلق سالوس را
 بدور افکنم نام و ناموس را

سالك قزوینی

اسم او محمد ابراهیم است، سالك مسالك اهلیت و آدمیت و عازم طریق مردمی و پاك طینتی است، مدتی قبل ازین در اصفهان بود، درخانه مرحوم میرزا جلال (اسیر) شهرستانی، صحبت بسیار با او داشتیم، در آن اوقات به هند رفته صحبت طالب کلیم و حاجی محمدجان (قدسی) را در یافته بعد از مدتی مراجعت نموده آنچه آورده بود به علت غارت خویشان از دستش رفته باز ناعلاج به هند رفته بعد از مدتی مراجعت نموده به قزوین رفته و فوت شد، دروقت بیماری دوازده تومان وظیفه به جهت او عالی حضرت طاهر وحید گذرانیده تعلیقه را جهت او فرستاد، او در جواب گفته بود که: ما از آنطرف وظیفه گرفتیم، الحال محتاج به این نیستیم، شاعر درست خیال راست سلیقه ای بود، شعر بسیار گفته... (تذکره نصرآبادی).

دیگر از جمله سالکان طریق سخنوری که کلام معجز نظام ایشان در نظر بزرگان خطه دانش مطلع غرای دیوان خسرو عظیم الشان بی نظیر است، و بیت الفزل سفینه مرآت الجمال بی قرینه صائب تدبیر است، حکیم سخن آفرین خطه روشن دلی بندگان مولانا محمد علی سالك تخلص است^۱ که از نشاء صهبای غزلهای رنگینش که در میخانه صاف اندیشی خیال به کمال رسیده ایاغ دماغ خاطر فیض مظاهرا رباب حال سرشار نشاط بساط ذوق و شوق گردیده، مشارالیه قزوینی الاصل و در غزل گوئی و مثنوی سرایی سرآمد است.

و هذا اليوم در بلاد هندوستانست، درین ولاکه سن شریف ایشان از پنجاه متجاوزست، ابیات مدو^۲ن ایشان از بیست هزار متجاوزست، از جمله اشعار درر بار

۱ - در ذکر نامش مؤلف را سهوالقلمی دست داده است.

آبدارش این چند بیت است که نوشته میشود . . . »

(قصص الخاقانی)

سالك - شاه ابراهيم قزوینی ، از مردم قزوین بود ، جلیس و انیس میرزا جلال اسیر شهرستانی در اصفهان ، واز آنجا عازم هندوستان گردید و سیرکنان به کشمیر جنت نظیر درآمده ، چنانکه مثنوی درین باب گفته تمام احوال آمد و رفت و بود و باش خود را موزون کرده ، معاصر سالك یزدی است و فیما بین تقار گونه ای معلوم میشود ، و اغلب که از جهت اشتراك تخلص باشد ، چنانکه در غزلی که اسمای شعرای عصر خود در آن آورده گفته :

مرا اگر سالك یزدی نویسد خصم بی معنی نویسد ، گو کجا طوطی هم آواز زغن باشد
 بهر حال فقیر آرزو تمام کلیات او را که به خط خودش بود دیدم و مطالعه نمودم ، قریب بیست و پنجهزار بیت خواهد بود ، بسیار شاعر خوش محاوره و رنگین بیان است ، صاحب قصاید و مثنویات و غزل و رباعیات ، قماش سخن هردو سالك جداست ، هریکی در طرز خود استاد است ، در شعر یزدی دردمندی و سادگی بسیارست ، و در نظم قزوینی خیال بندی و متانت بیشتر . . . (منتخبات اشعارش درین تذکره سیصد و هشت بیت است) . (مجمع النفائس)

سرخوش در تذکره خود نوشته است : سالك یزدی و سالك قزوینی هردو هم عصر بودند ، در عهد شاه جهان پادشاه کوس سخنوری می نواختند ، در تلاش معنی هردو کامل و استاد فن ، اما غیرت اینقدر نداشتند که يك تخلص را دو کس چرا اختیار کردند ، مگر قحط تخلص بود ؟

(کلمات الشعرا)

و حق با سرخوش است زیرا که امروز در فهرستها به نسخه هایی از (کلیات سالك) و (دیوان سالك) برمیخوریم که ناشناخته مانده و فهرست نویس نیز بخود زحمت آنرا نداده است تا با مروری در محتویات نسخه سراینده را بشناسد و بشناساند ، نگارنده از نسخه شماره (۹۹۱) مجلس استفاده کرده است که ذکر آن به تفصیل در جلد سوم فهرست آن کتابخانه (ص ۲۹۶ - ۲۹۷ و ۶۷۹ - ۶۸۰) منضم به مثنوی (محیط کونین) شماره (۹۹۲) آمده است .

سال وفات سالك قزوینی راهیچيك از تذکره نویسان بقام نیاورده‌اند، ولی در نسخه مجاس که بسال ۱۰۸۴ هـ، نوشته شده است و اصلاحات و اضافاتی بخط شاعر در آن هست، زنده بودن وی را در سال مزبور مسلم میدارد.

ازوست :

دور از رخت چمن شده زندان من بیا	ای شب نخفته غنچه خندان من بیا
تادل نبسته نقش هوس، عمر من مرو	تاجان نکرده عزم سفر، جان من بیا
شدروز عیشم از شب هجران سیاه تر	ای آفتاب دیده حیران من بیا
تاصبر جای خود نگشوده ست در دلم	ای خانه سوز طاقت پنهان من بیا
گل‌های داغ رنگ بهار جنون گرفت	دامن کشان به سیر گلستان من بیا
گر میکشد به شیوه عاشق کشی دلت	شمشیر بسته تا در زندان من بیا

سالك چراغ دل به تو روشن کند مگر

ای شمع زندگی به شبستان من بیا

گل‌عیش و برگ‌عشرت چو درین چمن نماند	چه بماند از تو آيا، ز تو گرسخن نماند
به هوس دری نسفتم که به بخت من نخندد	ز چمن گلی نچیدم که به یار من نماند
قد سرو چون نبالد به نیابت خرامت	لب‌غنچه چون نخندد که به آن‌دهن نماند
حرکات دلفریبت ز خیال ساده لوحم	به بهانه‌ای گریزد که به یاد من نماند
به فسون سبزه خط‌منشان به خاك و خونم	که ز حسن برگ‌سبزی به تو زین چمن نماند
به زلال موج غبغب بنشان تف درونم	که همیشه آب‌خوبی به چه ذقن نماند
چه به سیل گریه شستن، چه به برق ناله دادن	سروپا برهنه‌ای را که ازو کفن نماند
نبود گره گشایی چو نسیم آه غربت	چه زیان که مشیت‌خاکی ز تو در وطن نماند

چه میکند نیست سالك لب‌عارفی که گوید

بمکم چنان لب‌ت را که دروسخن نماند

اگر بود در دل سویدا تو بودی	و گر نور در چشم بینا تو بودی
دلی از هوای تو خالی ندیدم	که از هر سویدا هویدا تو بودی
تو آموختی حسن را دلربایی	یقین آنکه دل برد از ما تو بودی
به خوبان تو سر رشته ناز دادی	درین کارها کارفرما تو بودی

ندیدیم غیر از تو در هر دو عالم همه لای نفی اند ، الا تو بودی
 عبارات چشم سخنگو تو گشتی اشارات ابروی ایما تو بودی
 چه در عین انسان چه در لعل خوبان چو دیدیم ، بینا و گویا تو بودی
 زبان را نوید تکلم تو دادی نگه را مدار تماشا تو بودی
 تمنای وصل تو می کرد سالک
 چو دیدیم ، اصل تمنا تو بودی

نه هوای باغ دارم، نه دماغ باده نوشی من و ناله ای که هرگز، نرنددم از خموشی
 سراگر کلاه جوید، چه به از نمد کلاهی تن اگر لباس خواهد، چه به از پلاس پوشی
 بسر کرشمه ساقی، دوسه جام ده پیایی که چو غنچه کرده شوقم، هوس سبب پوشی
 به چمن زبس فشاندیم، گل اشک و پارۀ دل شده آشیان بابل، چو دکان گل فروش
 نه چو گل پیاله بر کف ، نه چو لاله داغ بردل
 چه فسرد گیسست سالک، که به هیچکس نجوشی
 تاب آغوش ندارد برودوشی که تراست خضر را آب کند چشمهٔ نوشی که تراست
 از نسیم سر زلف تو چو شبنم بر گل یکدم آرام ندارد دُرگوشی که تراست
 زاهدان راهمه میخانه نشین خواهد کرد نگه مست و لب باده فروشی که تراست
 نام برسنبل و ریحن به غلامی نهد زلف مشکین و خط غالیه پوشی که تراست
 سالک امشب گل هر بوسه که داری بر چین
 بیخود افتاده زمی آفت هوشی که تراست

زان می که حسن و عشق به پیمانه ریختند دُر دی به ساغر من دیوانه ریختند
 شمع می که خنده بر گل خورشید میزند از خون گرم بلبل و پروانه ریختند
 سامان صبر در دل من یک قلم نبود روزی که خشم و ناز به این خانه ریختند
 جز حسن و عشق واسطه ای در میان نبود روزی که رنگ کعبه و بتخانه ریختند
 يك مصراع و سه شاعر :
 خسرو دهلوی :

به ستم دل اسیران بکجا گریزد از تو به حوالی دو چشمت حشم بلانشسته

سالک قزوینی :

به حوالی دوچشم حشم بلانشسته ره کاروانها زده برملا نشسته
صائب تبریزی :

به حوالی دوچشم حشم بلانشسته چوقبيله گرد لیلی همه جا بجانشسته
این توارد را دوست دانشمند آقای پیرحسام الدین راشدی در یافته اند.
ر ک: تذکره شعرای کشمیر (۱/۳۱۱)

ساقی نامه سالک قزوینی

به نام خدایی که از صنع پاک
ازان خاک تاکی که قد برکشید
عصیری ازان تآک در خم فشرد
به نام خدایی که این هفت جام
ز تار نفس ارغنون ساز کرد
به رونق ازو شهر بند صفات
صراحی قدان را در آن انجمن
مناجاتی از لطف او کامیاب
درین بزم مفرور را راه نیست
خودی را ازین انجمن رانده اند
به نام جهانداور آب و خاک
ز تحریر مشاطه کلک او
نگارنده خط این نه ورق
به میخانه صنعت ماء و طین
به تآک از گهر خانه نوبهار
بشارت ده نوشخند حیات
رسانده شب به صبح طرب
بدخشان خم را زلعلی شراب

بگسترده خاک و برآورد تآک
زبرگش زبان ستایش دید
که صاف آسمان و زمین گشت درد
ازو گشته سرگرم گردش مدام
دولبرا یم و زیر آن ساز کرد
مزین ازو مجلس کاینات
به کف داد جام از ترنج ذقن
خراباتی از جام شوقش خراب
کسی غیر بیهوشی آگاه نیست
ولی بیخودان را درون خوانده اند
که از خرمنش خوشه چین است تآک
شود شاهد تآک مرغوله مو
طرازنده نقل این نه طبق
ز فیروزه تآک ، لعل آفرین
ز لعل و زمرد دهد برگ و بار
گوارا کن باده التفات
گل انگیز صبح از گریبان شب
کند غیرت مطلع آفتاب

شد از عکس جامش چمن لاله‌زار
 بود شیشه چرخ ازو پر عرق
 زته جرعه جام او بی‌سخن
 به دریای می داد گرداب خم
 عقیقی زبان از می نام او
 عطایش چو سبزان هندی نژاد
 تهور ازو مست در رزمها
 می از جرگه یکه‌تازان او
 چنان پنجه تالک ازو شد بلند
 سهیلی ازو گشته لعلی شراب
 طرازنده شاهدان بهار
 به هر دل که داغش رسانید پی
 دلی کز قبولش برات آورد
 مناجاتیان محو دیدار او
 اگر ابر اطفش شود قطره بار
 زهی آشکار و نهان همه
 صبا بوی لطف به تن میرد
 نسیم بهارت دل از غنچه برد
 بریدی ز والای آه تازرو
 کشد زلف سنبل پریشانیت
 به چشم ارکشد گل ز راهت غبار
 زیاهوی غفّاریت فاخته
 صنوبر زشوق تو برطرف جو
 انا الحق نوایی ز مستان تو
 چه‌کافر چه‌مؤمن چه‌هشیارو مست
 خرد جنس عصیان به نقد ثواب

که زد چتر ، طاوس مست بهار
 کدوی فلك پر شراب شفق
 مه نو ز خمیازه بندد دهن
 که در وی شود کشتی هوش‌گم
 سهیلی لب ساقی از جام او
 ز گل غنچه را در دهن پان نهاد
 ازو سرخ رو باده در بزمها
 صراحی ز گردن فرازان او
 که افگند بر قصر گردون کمند
 به خمخانه گردش آفتاب
 نوازنده عنایبان زار
 کند ناله سرجوش آواز نی
 به تقصیر خط نجات آورد
 خراباتیان مست سرشار او
 ز آتش گل رحمت آید به‌بار
 به لطف و کرم مهربان همه
 که برغنچه گل پیرهن میدرد
 به مرغوله زلف سنبل سپرد
 قبای رعونت به بالای سرو
 پرد چشم نرگس به حیرانیت
 کند دلربایی به مژگان خار
 به صحن چمن غافل انداخته
 پری وار برگرد سربسته مو
 فلك برگه تاکي ز بستان تو
 عطای تو بر روی کس در نیست
 عطایت به بازار یوم‌الحساب

قسمیه

مرا بهر ترك و رَع در بهار
 كنون من هم از زهد رم میخورم
 الهی به آیین رندان مست
 به آن می که در شرع ارباب دل
 به اشك صراحی که تا چشم جام
 به آیین بتخانه عشق پاک
 به رندی که مست نیاز از تو شد
 به اشکی که سرخوش شود نیمشب
 به کشتی نشینان طوفان غم
 به آتش پرستان خوی بتان
 به درد دل ناامید از دوا
 به سوز و گداز دل مستمند
 به گلدسته بندان لخت جگر
 به شبگیران خرابات عشق
 به پروانه شوقان آتش پرست
 به زخم رفوسوز و مرهم گداز
 به آن غنچه کز شور خندیدنش
 به مژگان سرکش، به چشم سیاه
 به چشمی که بر روی قاتل بماند
 به خود رایی سنبل نیمتاب
 به آن سبزه کز پای گلبن دمید
 به آواره بختی که پیدا نشد
 به عشقی که مردود او زاهدست
 به نازی که سرکش بود با نیاز
 به آهی که خونابه نوشی کند

قسم میدهد نرگس مست یار
 به فرموده او قسم میخورم
 به خلوت نشینان ساغر بدست
 به زاهد حرامست و برما بحل
 بروی شکر خنده غلطد مدام
 به تسبیح صد دانه پیر تاك
 به مستی که مخمور ناز از تو شد
 به آهی که مستانه تازد به لب
 به غربت گزینان کوی الم
 به زنار بندان موی بتان
 به مستغرق شسته دست از شنا
 به رقص شرار و به ساز سپند
 به آینه سازان آه سحر
 به سبوحیان مناجات عشق
 به بلبل صغیران باغ الست
 به لب تشنه کوثر خشم و ناز
 بود خون صد توبه در گردنش
 به نیش تفافل، به نوش نگاه
 به آهی که خون گشت و در دل بماند
 به مخموری نرگس نیم خواب
 به آن گل که بر سبزه دامن کشید
 به آن عقده کز کار دل وانشد
 به خونی که در گردن ساعدست
 به عجزی که افتاده در پای ناز
 به اشکی که گوهر فروشی کند

به آوازه عشق کم گفتگو
 به خود رایی ساقی می پرست
 به چنگی که تارش رگ جان بود
 به داغی که تا سینه درخون نشست
 به زخمی که از چشم مرهم فتاد
 به جامی که بی گریه سرشار نیست
 به شمع که از سوز دل در گرفت
 به دمسردی صبح کافور بار
 به درمانده کوچه بند فراق
 به صبحی که از چاک دل سر کشد
 به شور شراب و به سوز کباب
 به شعری که شد ترجمانش جنون
 به زلفی که چون قد سالک دوتاست
 نباشد عدیلش درین نه صدف
 به صهبای ساقی کوثر قسم
 کنی گردنم چون صراحی بلند
 که در صبح محشر نمانم خمار
 که رضوان به جنت به دوشم برد

به خاموشی حسن پر های و هو
 به مخموری نرگس نیم مست
 به شوری که در بزم مستان بود
 به رنگی که از بوی جانان شکست
 به دردی که سر در پی جان نهاد
 به مستی که از خود خبردار نیست
 به رنگی که آینه در زر گرفت
 به دلگرمی آه شب زنده دار
 به لب تشنه زمزم اشتیاق
 به آهی که بر شعله خنجر کشد
 به مضراب باد و به قانون آب
 به کلکی که غاطد صریرش به خون
 به آهی که موجش کمند بلاست
 به دری که در آب و خاک نجف
 به نقل عطای پیمبر قسم
 که در بزم مستان اخلاصمند
 به جام عطایم کن امیدوار
 چنان خواهم این باده هوشم برد

تعریف و توصیف میخانه و اهل خرابات

همان قبله اهل حاجات را
 ندانم که نامش خرابات کرد
 ز حال خرابات اگر آگهی
 ز گردون دون انتقامی بکش
 نقش به تمثال حور و پری
 درین آب و گل یادگار بهشت
 بهشت برین ربع مسکون اوست

نگهدار یارب خرابات را
 بود بیت معمور پیشش به گرد
 دلا رو به میخانه سرکن رهی
 ز میخانه شوق جامی بکش
 چه میخانه بتخانه آزی
 چه میخانه خرم بهار بهشت
 جهانی که پیمانه گردون اوست

فضایش چو پیشانی مقبلان
فرحناکی آینه منظرش
بنایی که دست کرم ساخته
سپهریست این قصر والا جناب
مگر دست استاد فطرت، سرشت
برآید چو آب از زمینش شراب
بنایش چو ایوان گردون رفیع
برآورده در دلربایی سری
بهشتی که بیمش ز آفات نیست
ز بهر دماغ و دل می کشان
دف و بربط و غیچک و چنگ و نی
چو سر برزند مهرش از سینه‌ها
به صحنش هوا راحت انباشته
ز ساغر چو رعنا جوانان مست
چومینا دهد برب جام بوس
مه و مهر ته جرعه جام او
پی حکمت اندوزی مردمش
گروهی درو از جهان بی‌خبر
یکی کرده چون می برون و درون
محبت انیس و وفا چاکرش

تعریف ساقی

شکفته بهاری چمن در چمن
خطش برگ سبز گل آفتاب
به گلبرگ عارض به شمشاد قد
به دنباله چشم مردم فریب
پر از می شود ساغر غبغبش
به خون اسیران کمر بسته‌ای

چه ساقی، پری پیکری سیمتن
لبش عشرت افزا چو موج شراب
بهشت ازل نوبهار ابد
کند غارت کاروان شکیب
شود موج زن چون شراب لبش
چه ساقی ز آشوب گلدسته‌ای

جبینش شب آرزو را چراغ
 ز شور نگه محشر انگیزته
 بلا سایه قد رعناى او
 شب فتنه تارى ز گیسوی او
 طبرزد ز قند لبش منفعل
 لبش مایه انبساط و فرح
 زلفدان اوسیب باغ بهشت
 رخی چون گل از تاب می کرده خوی
 صفا محو نظاره گردنش
 بهار خطش خانه پرداز هوش
 رخس از میان دو زلف سیاه
 سمن پرنیان باف پیراهنش
 بده ساقی آن جام فریاد رس
 تویی شمع جمع دل دوستان
 گل این چمن از خرامت شکفت
 تو نامهربان ساقی بی وفا
 تن همچو موی من از موی تو
 سر شیشه می به لب بازکن
 به ساغر کن آن کوثر شعله پوش
 ز چشم حریفان بشو خواب را
 شرابی که چون سر درآرد به جام
 بده جامی و ازخمارم برآر
 شرابی که غم را ز اندوه کشت
 بود عشق و می را ز یک پرده ساز
 بود حاصل زندگانی دمی
 ز می میتوان پنجه غم شکست

رخش شعله طور را کرده داغ
 به دنباله چشم ، خون ریخته
 قیامت هوادار بالای او
 بلا امت سنبیل موی او
 شکر خنده اش نوشداروی دل
 چو یک قطره می در بلورین قدح
 فروغ جمالش چراغ بهشت
 دهانی برو همچو یک قطره می
 قمر تکه چاک پیراهنش
 گهی سبزه زار و گهی لاله پوش
 نمایان چو از هاله رخسار ماه
 خیابان گل چاکی از دامنش
 که میخانه دولترای تو بس
 تویی سرو آزاد این بوستان
 ز خط تو نظاره بر سبزه خفت
 من از جان گرفتار و دل مبتلا
 بود چند درآتش از خوی تو
 طرب رابه گلچیدن آواز کن
 که بیهوشی رفته آید به هوش
 به گردش درآور می ناب را
 کند جام را رشک ماه تمام
 ز بند غم روزگارم برآر
 بزد آب بر آتش زردهشت
 که این گرمخونست و آن دلنواز
 بیا مگذر از می اگر آدمی
 زمی میتوان دست اندوه بست

ز جور فلك نیست فریاد رس مگر لطف ساقی شود داد رس
دلا رشته چرخ سر در گمست علاجش لب جام و پای خمست
بده ساقی آن جام پرداخته که بر سرور مینا بود فاخته

تعریف بهار

بهارست ساقی دلت شاد باد غلام قدت سرو آزاد باد
بهارست ای ساقی گل‌عذار می ارغوانی به گردش در آر
ز مرغان گلشن برآمد خروش که خون گل و لاله آمد به جوش
چه آییست بر روی کار آمده چمن تازه و گل به بار آمده
چه صبحست کز جیب نسرین دمید چه مشکست کز ناف سنبل چکید
میی در قدح ریخت نرگس به ناز که آمد گل و سبزه در اهتزاز
چمن از هوا زخمه برچنگ زد که بابل ز گلبن بر آهنگ زد
چمن را نم از اشک بابل زدند هوا را سرا پرده گل زدند
گل و غنچه بر شاخسار از فرح بدستی صراحی ، بدستی قدح
هوا گشته نقاش گلهای باغ که دیده است در روزچندین چراغ
درین فصل گویی بر اطراف کشت دبیر هوا خط ریحان نوشت
به رقاصی آید چو بک دری تو گویی که در جلوه آمد پری
بنفشه چو خوبان صاحب جمال نهاده‌ست بر چهره از نیل خال
صنوبر به هر سو که سر میکشد ز شبنم به سوزن گهر میکشد
ز جوش شفق شد فلك ناپدید ز بس ابر بر لاله دامن کشید
ز بس بافت سنبل گره بر گره دل غنچه ها باز شد در گره
پی دلبری سبزه در بوستان ملایم چو سبزان هندوستان
چمن صفحه کارمانی شده گل و بید ، مجنون و لیلی شده
هوا بسکه کیفیت آماده کرد شفق شیشه ابر پر باده کرد
شکوفه چو طفلان شیرین نهاد کله واژگون کرد و بر سر نهاد
بنفشه چو دوشیزگان عرب کند دانه دام دل خال لب
شود باده ارغوانی روان فشاری اگر برگی از ارغوان

گره میتوان زد رگ سنگ را
 که مستند یکسر جوانان باغ
 که بر سینه بابلش خواب برد
 که بر روی شمشاد خنجر کشید
 که می لرزد از ریشه دست چنار
 که چون چشم ساقیست مست مدام
 کبابش در آتش فراموش شد
 خبر کردم ت ، هی خبردار باش
 دو روزی درین کاخ فیروزه اند
 که بادا به خاکش هزار آفرین
 اگر مرگ و پیری نبودی درو
 به پا زهر می زو برآور دمار
 ز دل زنگ کلفت به می برده اند
 بدست آر معشوق سازنده ای

ز بس شد ملایم ز فیض هوا
 بهارست ساقی بگردان ایاغ
 گل سرخ چندان می ناب خورد
 سیه مست شد آنچنان سرخ بید
 مگر دارد از جام نرگس خمار
 شراب آنقدر ریخت نرگس به جام
 ز بس لاله از باده مدهوش شد
 دلا فصل مستیست هشیار باش
 گل و عمر مهمان ده روزه اند
 چه خوش گفت آن فیلسوف مهین
 بهشتی بدی گیتی از رنگ و بو
 غم دهر زهریست بس ناگوار
 به عیش آن کسانی که پی برده اند
 اگر ساز جان را نوازنده ای

تعریف مغنی و سازنده

حرامست می بی دف و چنگ و نی
 که جز راستی پیشمستان خطاست
 رگ جان من تار چنگ غمست
 ازین پرده چون نفمه بیرون خرام
 که افلاکیان را به رقص آوری
 فغان از نواهای طنبور تو
 شود نفمه رنگین و خیزد ز دف
 اگر رگ زندهش خبردار نیست
 ز ساز تو ناهید بربط نواز
 به این شعله آوازه کم دیده اند
 که شد گوشه گیر از مقامات تو

اگر نوبهارست اگر فصل دی
 مغنی نوا سرکن از راه راست
 نوا های قانون من درهمست
 چه در پرده ای ای بهشتی مقام
 بز ن زخمه برتار عود ای پری
 نمک میزند برجگر شور تو
 به دف چون زنی آن حنا بسته کف
 ز راک تو اندیشه هشیار نیست
 شد از رشک باریک چون تار ساز
 گل شعله ز آوازه ات چیده اند
 چرا دل نباشد چنین مات تو

بکش حلقه در گوش اهل نیاز
هوای بهارست و صبح طرب
بخوان ای نگار ملایم سرشت
خراسانیانت همه زیر دست
ز راه مخالف درآ در حجاز
در نغمه برروی دل باز کن
مکن پیش آن چهره دل را حجاب
زدست تو ای چشم و دل را چراغ
خموشی بسست ای تغافل شعار
ندارد دلت گرچه پروای من
ز مرغوله نغمه دلنواز
منه دل زکف ای بت نوش لب
دو بیتی چو مرغان باغ بهشت
نشابوریان از نوای تو مست
به رگم سپهر مخالف نواز
یکی خسروانی نوا ساز کن
برآر از پس تیره ابر آفتاب
چو دف پوست پوشم چونی داغ داغ
نوایی اداکن سرودی برآر
بخوان این غزل از غزلهای من

غزل

کیم در خرابات سرگشته‌ای
ز مژگان ساقی به خون خفته‌ای
به آن گرم جولان عنان داده‌ای
ز بخت سیه در وطن مانده‌ای
چو مرکز زمین گیر درمانده‌ای
ز آغاز خود در قفا مانده‌ای
چو نخل خزان دیده پژمرده‌ای
ز سر گشتگیهای سالک مپرس
بهر حال زیرو زبرگشته‌ای
به دنبال او در بدر گشته‌ای
وز آن تند خو بی‌جگر گشته‌ای
به آوارگی همسفر گشته‌ای
چو پرگار حیران سرگشته‌ای
ز انجام خود بی‌خبر گشته‌ای
درین بوستان بی‌ثمر گشته‌ای
سیه نامه‌ای ، بخت برگشته‌ای

تعریف صبح و طلب می از ساقی

سرم خاک ساقی اگر بیخودم
بتم ساقی و روی گلناریش
بیا ای برازنده ساقی بیا
هوای صبحیست ای نوش لب
همان می که عنبر فروشد به مشک
چه خواهم شدن هرچه بودم شدم
چه ایمان ؟ من و موی زناریش
توای حاصل عمر باقی بیا
به ساغر کن آن کیمیای طرب
گل ترفروشد به خاشاک خشک

درین صبح هرکس که می نوش کرد
 صباحی هم آغوش بوی بهشت
 گشاید در فیض بردشت و در
 صباحت خراباتی سینه اش
 بیا ساقی ای صبح نوروز من
 به ساغر کن آن ارغوانی شراب
 به ساغر کن آن روح پرور نبید
 به گردش درآر آن مصفی شراب
 بده جامی ای ساقی حق پرست
 مترس از گنه ای قدح نوش زار
 بده باده ارغوانی بده
 جوانی بود گوهر پر بها
 چو گل ریخت از تند باد خزان
 مکن توبه از بیم روز حساب
 چه خوش گفته رند خراباتی
 به درگاه دارنده بیش و کم
 ببینیم تا ساقی لطف دوست
 کرامت سرشار غفران کند
 کرا افکند خشم او در جحیم
 مکن تکیه بر طاعت خویشتن
 بده ساقی آن آب آتش حاول
 ازان شعله شاداب کن کشت من
 مشو خود پسند از ریا ای غیور
 شرف تاج و عزت سریرت شود
 به درگاه بخشنده بی نیاز
 بیاساقی آن جام آینه فام

غم هر دو عالم فراموش کرد
 ز فیضش روان چارجوی بهشت
 ز خورشید چون کج نهد تاج زر
 تجلی صفایی ز آینه اش
 بناگوش و خطت شب و روز من
 که دردم شود شیشه باز از حباب
 که از ساغرش صبح صادق دمید
 که باشد جگر گوشه آفتاب
 که افتادم از پا و رفتم زدست
 که رحمت بود کار پروردگار
 دو جامی به یاد جوانی بده
 مکن دامن فرصت از کف رها
 چه سود آنزمان زاری باغبان
 غفورست ایزد ، بفالطان شراب
 به تقوی شعار مناجاتی
 تو نازی به طاعات و ما برکرم
 ازان می که در ساغر عفو اوست
 کراکنده نار نیران کند
 درآرد کرا در بهشت نعیم
 که ابلیس در چاه شد زین رسن
 که جرمش ثوابست و ردش قبول
 که خندد به یاقوت ، انگشت من
 که مفروز خوارست پیش غفور
 گر افتادگی دستگیرت شود
 به اندک قبولی شوی سرفراز
 که زمزم نتاجست و کوثر غلام

به من ده کزین ورطه بی‌امان
غم افسرده دارد دماغ مرا
به‌گردش درآر آن درخشان ایاغ
نگاری به چنگ آرو يك شیشه می
فریب جهان فسونگر مخور
مخور آب نیرنگ از کوزه‌اش
همه مکرو افسون و رنگ و دغا ست
عروس جهان پر فریست و آه
به زهر نفاقی که دارد به مشت
هم این نکته خوش گفت بهرام‌گور
که ما از جهان کام برداشتیم
بده ساقی آن زر بگداخته
زر می نه از گنج قارونی است
بیا ساقی ای منعم گنج بخش
بده تا زر سرخ می در خمست
سیه روزم ای ساقی خوش نگاه
بده آنچه در جام گلپوش تست
همان می که پروانه را کرد مست
سپه میکشد شام غم خیل خیل
همان می که لای خمش صندلست
همان می که کرد از عقیق مذاب
همان مهربان یار زود آشنا
همان می که از شیشه تا سر زده
همان گوهر اورنگ یاقوت تاج
همان پرده سوز حیا روز بزم
سرت گردم ای ساقی نوش لب

بزم کشتی خویشتن برکران
برافروز ازین می چراغ مرا
که بزم غریبان ندارد چراغ
که جمشید وقتی و کاوس کی
اگر خورده‌ای بار دیگر مخور
به می چاره‌کن دردسی روزه‌اش
که از جو فروشان گندم نماست
طلاق ده و دختر رز بخواه
فریدون و جمشید و هوشنگ کشت
پس از کامرانی و عیش و حضور
ولیکن به ناکام بگذاشتیم
که از آتش آینه پرداخته
خمش خسروانی ، فریدونی است
به مستان ازان گنج بی رنج بخش
که سر رشته کار سردر گمست
بده زر پی خرج روز سیاه
بده آنچه در چشمه نوش تست
چو هندو نژادان آتش پرست
شیم روز کن ای درخشان سهیل
نظر کرده جوهر اولست
سلیمانی جام را لعل ناب
که بی دست و پا را دهد دست و پا
زهر قطره پهاو به اختر زده
که از لعل خوبان ستاند خراج
همان پور دستان میدان رزم
که گویا نگاهی و خاموش لب

بده مرهم زخم و داروی جان
 به گیتی ندارم بغیر از تو کس
 جهان پر شد از مردم بدنهاد
 پی کینه دایم کمان کرده زه
 ز شوخی همه نور چشم نفاق
 غم انگیز کلفت بسان خمار
 همه تنگ چشم و مضرت رسان
 پر از نیش عقرب بود مشتشان
 بود رشته عهدشان پرگره
 میاور برون جزو معنی ز جیب
 اگر زهر نوشی درین بوم و بر
 بیا ساقی ای منعم دلپذیر
 دو چیز ارگدایی کند کس بجاست
 یکی بوسه از لعل جان بخش یار
 بده نوش لب ساقی آن جام تاج
 ندارد وفا عمر کوتاه دست
 بقا همچو گل دان درین چارباغ
 فروغش کجا دیده پرور بود
 بده ساقی آن جام روشن روان
 ز غم پیر شد بخت ادبیر من
 ضعیف آنچنان کرده پیری مرا
 چنان ناتوانی به من زور کرد
 به چشم ز بینش تمیزی نماند
 فگندی ز پایم غم چرخ پیر
 در آندم که تیرم خوش آماج بود
 قدم چون زپیری گرفت انحنای

که دارم دلی از ستم خون چکان
 درین بی کسی ها به فریاد رس
 همه سست عهدان بی اعتقاد
 درونها چو ابرویشان پرگره
 به پیمان شکستن درست اتفاق
 جگرخوار چون مادر روزگار
 نمک پاش زخم دل بی کسان
 که ناخن مبادا در انگشتشان
 به حرف هنر جمله انگشت نه
 که باشد هنر پیش این قوم عیب
 نکوتر کزین ناکسان گلشکر
 تو باری به جامی مرا دست گیر
 و لیکن زیاری که طرز آشناست
 یکی ساغر از ساقی گلغذار
 که شیرین کند تلخیص کام تلخ
 که هر دم به شاخی توانی نشست
 که افروخت در راه صرصر چراغ
 چراغی که در راه صرصر بود
 به پیرانه سرساز ماراجوان
 به پیری رسی گرشوی پیرمن
 که موری کند دستگیری مرا
 که جان مرا زنده در گور کرد
 به دستم بجز رعشه چیزی نماند
 عصا گر نگشتی مرا دستگیر
 بسر از جوانی مرا تاج بود
 فتاد از سرم تاج در پیش پا

چو محتاج عینک شدم ناگهان
 چو ایام پیری کند ترکتاز
 چو موگشت کافوری و تن نژند
 کجا میروی ای جوانی کجا
 مرا کرده پیری دچار عصا
 ازین کو چرا خانه پرداختی
 قوا رفت و دل رفت و آرام رفت
 بده ساقی آن جوهر جسم و جان
 چو گل تازه رو کن به یک ساغر
 بده ساقی آن ساغر دلنواز
 مشو پیرو آب و گل پروران
 به دل پیروی عشرت انگیز باش
 خبر گر نداری ز احوال دل
 به چشم دگر دید درمن جهان
 دگر ترهاتست عشق مجاز
 بیاید ز تن جامه عمر کند
 که شد از فراق تو پشتم دوتا
 تو چون نی سواران گریزی زما
 حق عهد دیرینه نشاختی
 ز من کامرانی به ناکام رفت
 مگر از می کهنه کردم جوان
 مگر غم دمی واشود از سرم
 که از دل کنم ناله عشق ساز
 که هرگز نمیرند دل پروران
 چو مرغ سحرخوان سحرخیز باش
 بیاشمه ای بشنو از حال دل

تعریف دل

دلست اولین نقطه کلك كن
 دلست آنكه مفتاح گنجینه هاست
 دل از سر مطلق نشانت دهد
 دلست آفتابی كه از شرق جان
 دلست آن كف خون منصور جوش
 نظر باز منظور بینش دلست
 بود كمبه جان آگاه دل
 دلست آنكه خون جای می میزند
 دلست آن بیابانی برق تاز
 دلست آنكه ساقی پرستی کند
 نه آن دل كه چون بوی راحت شنید
 همان دل كه در صحن این چارباغ
 بود لوح محفوظ دل بی سخن
 دلست آنكه روشنگر سینه هاست
 دل از كعبه حق نشانت دهد
 به ملك بدن هاست حكمش روان
 كه در قطرگی بود قالم خروش
 شناسنده آفرینش دلست
 بود خلوت لی مع الله دل
 دلست آنكه با ناله نی میزند
 دلست آن سبكدست خارا گداز
 دلست آنكه بی باده مستی کند
 به خلوتسرای بدن واكشید
 پی داغ گردیده با صد چراغ

که بر شعله زد همچو آتش پرست
 سمندر ز آتش پرستان اوست
 برآورده از هستی خویش گرد
 که نبود جز این راه راه دگر
 می گرمخون در ایاغ دلست
 که خونابه نوش کباب دلست
 درین پرده مخفیست آواز دل
 که دوزخ تفی از شرار دلست
 دو صد دجانه خونست در جام دل
 که تا دل نخواند ترا هردری
 به فکر دل خود نپرداختم
 سیه گشت آینه ام زیر زنگ
 دهد زین غم بی امانم امان

همان دل که پروانه را کرد مست
 نه پروانه تنها زمستان اوست
 همان دل که از کثرت داغ و درد
 مرا دل به میخانه شد راهبر
 تجلی فروغ چراغ دلست
 کسی سرخ رو از شراب دلست
 طپیدن بود نغمه ساز دل
 دلم آتش افروز آن محفلست
 بود گرچه یک قطره خون نام دل
 ز دل مگذر ای بی خبر سراسری
 دریغ از حیاتی که در باختم
 زدم شیشه زندگانی به سنگ
 مگر لطف ساقی شود مهربان

در تعریف عشق

پرو بال این مرغ بسمل بده
 ساحشور میدان عشقم کند
 انا الحق زنان برسر دار عشق
 چو گردید گرم مناجات عشق
 برآنکس بود زندگانی حرام
 که هر قطره خونش انا الحق زند
 که ترسای عشقش گریبان گرفت
 خلیل الله آتش عشق باش
 شود کوه موج چون کوه طور
 دم عشق کار مسیحا کند
 شود عشق از باده حسن مست
 برآید زر عشق کامل عیار

بده ساقی آن وایه دل بده
 بده تا غزلخوان عشقم کند
 بده تا بگویم ز اسرار عشق
 شنیدم ز پیر خرابات عشق
 که بی عشق هرکس برآورد نام
 شهیدی دم از عشق مطلق زند
 کسی مذهب شیخ صنعان گرفت
 خراب می یفش عشق باش
 چو در بحر عشق افکند عشق شور
 دل پیر را عشق برنا کند
 به ساقی گری چون محبت نشست
 ازین بوته یعنی دل داغدار

درین بحر هرکس که غواص شد
 ز بحری که موجش نداند کنار
 که در موج خیز فنا گم شود
 بود در گنجینه حسن عشق
 کسی بی می عشق مستی نکرد
 نیم عاشق وصل چون بوالهوس
 جهان با همه کهنه و تازه اش
 کتابیست عالم پر از فصل و باب
 نبودی اگر عشق روشن سواد

بده ساقی آن گوهر درج راز
 چو اشراقیانم خردمند کن
 صفا خیز کن صفحه سینه را
 دلم را بیا موز اسرار عشق
 مرا ساز مرغ سخنگوی خویش
 چو پرسم حدیث معانی بیان
 ز خالت اگر مختصر سر کنم
 ز فیض لب ت گر شفا خوان شوم
 توانم به قانون آن خال و خط
 مرا ساز در علم و دانش تمام
 ز یک جام بشکن خمار هوس
 شد افسرده هنگامه روزگار
 برافروز این جان افسرده ام
 به دستم نماندست در این مفاد
 خلیدست صدخار در جان عمر

بده ساقی آن نوشداروی عیش
 اگر زین می صرف ، خاصم کنی

قبولش گهر سنج اخلاص شد
 برآرد کسی گوهرعشق یار
 زهر قطره جویای قلزم شود
 بود پشت آینه حسن عشق
 تمنای ساقی پرستی نکرد
 مرا شاهد عشق ، معشوق بس
 کتابی بود ، عشق شیرازه اش
 بود عشق دیباچه این کتاب
 ورقهای او جمله رفتی به باد

که سازد به رویم در عشق باز
 نظر را به تار نظر بند کن
 بهم رو برو کن دو آینه را
 مگر سر برون آرم از کار عشق
 ز درس اشارات ابروی خویش
 بفهمان به من نکته ای زان دهان
 مطّول ازان زلف ازبر کنم
 حکیم خرد سنج یونان شوم
 گرفتن ز یونانیان صد ناله
 ز صفرا و کبرای مینا و برسام
 مرا شرح جامی همینست و بس
 تو از لطف هنگامه را گرم دار
 زمی زنده گردان دل مرده ام
 ز چار آخشیجان بجز مشت خاک
 گلم کرده پژمرده پایان عمر

مگر بینم از جام می روی عیش
 ز روی دو رویان خلاصم کنی

بدستم براتی ده از خط جام
 به قزوین دلم پسته‌وش زنگ بست
 درین شهر چون پسته زین قوم دون
 به ظاهر بود گر لبم خنده ناک
 چو سرو سهی گرچه آزاده‌ام
 صنوبر صفت گرچه دارم بهار
 چو نرگس کسی چند در زندگی
 چو سیر ریاض خیالم کنند
 اگر چیده‌اند از نهالم ثمر
 درین باغ آن نخل بار آورم
 به وقت ثمر سنگسارم کنند
 درین باغ از طالع بدنشین
 درین شهر دانش ندارد بها
 سرا پا چوآینه ساده‌ام
 بود خودفروشی درین شهر باب
 ندارد زرم گرچه یکذرّه غش
 زبانم نداند ستایشگری
 که از پایه منبر قدروشان
 ازیشان بزرگی گدایی کنم
 شکوه از ثری بر ثریا برم
 به هر مجاسی صدر را خوش کنم
 علا لای دعوی به چندین صفت
 به مردم فروشم کمالات خویش
 رگ گردن از کبر سازم قوی
 گهی با نظامی شوم هزل سنج
 حقیرم به چشم بزرگان حقیر

به اخراج این فرقه ناتمام
 بسر چون بخسبد کسی با دو دست
 لبم هست خندان و دل غرق خون
 چو گل باشدم سینه‌ای چاک چاک
 بین عقده های دل ساده‌ام
 بجز زار نالیدنم نیست کار
 سرافکنده باشد ز شرمندگی
 بدست شکستن نهالم کنند
 فروشنند بهر خرید تبر
 که از حاصل خود تبر میخرم
 به افگندن آخر دچارم کنند
 در اول چنانم در آخر چنین
 که نه جو فروشم نه گندم نما
 ز چشم شناسایی افتاده‌ام
 نه من خود فروشم نه عزت مآب
 چو یاران نیم صاحب کُشوفش
 که شان و شکوهم کند منبری
 نهم نردبان پایه برآسمان
 که تا جلوه خودنمایی کنم
 دماغی ز نخوت به بالا برم
 چو بالا نشینان فروکش کنم
 برآرم ز انبانچه معرفت
 کنم نفی مردان در اثبات خویش
 غلطها برون آرم از مثنوی
 که نبود پشیزیش در پنج گنج
 خصوصا ازین مردم خرده گیر

کلامی که باشد چو آب حیات
 به اشعار حافظ چو آرند رو
 به سعدی بخندند و دستان او
 بگویند کاین نقل و افسانه است
 به خاقانی و انوری بد کنند
 دهند از خری عرض خسرو به باد
 بود پیش ایشان چو آواز طشت
 برآید حدیثی اگر از کمال
 ز عرفی گرآید سخن در میان
 نهند این دو رویان ز روی حسد
 کسی گفته اشعار عرفی بد است
 توان رخنه در سد فولاد کرد
 اگر از نظیری غزلخوان شوند
 کسی کز ظهوری شود نکته سنج
 ز انصاف از بس تنک مایه اند
 بماند زر قلبشان ناروان
 ندارند در بار غیر از گزاف
 چه پرسی ازیشان حساب جهات
 چه سازد ، چه گوید ، درین انجمن
 در اقلیم دانش که بادا خراب
 به این بی وقوفان گوهر خرف
 دلم کز جفای جهان غمخورست
 روم خویش را لا ابالی کنم
 بر ایشان کشم تیغ دعوی دلیر
 گرم ارّه بر سر نهد روزگار
 بده ساقی آن جام گارنگ را

بود پیش ایشان کم از ترهات
 بجز فال نسیان نگیرند ازو
 ز سیر گلستان و بستان او
 بخوان این سخنها که طفلانه است
 به صد وجه اشعارشان رد کنند
 که کج میج زبانست و هندی نژاد
 سرودی که از نه فلک در گذشت
 به تحسین او جمله گردند لال
 برو تیز سازند تیغ زبان
 بر اشعار او جمله انگشت رد
 مگر آنکه بی شرم و نابخرد است
 که نتوان برو سهو اسناد کرد
 برو جمله از طنز خندان شوند
 بیچند برخویش چون مار گنج
 به والا خیالان درین پایه اند
 بر آید چو از کوره امتحان
 همه پوچ پوچند یا لاف لاف
 ندانند عقد الوف از مآت
 به این فرقه بیچاره ای همچو من
 من از شرم خود مانده ام در حجاب
 دماغ و دلی کو که گردم طرف
 چو جام می از دست ایشان پرست
 دلی شاید از غصّه خالی کنم
 اگر لطف ساقی شود دستگیر
 ننالم ازین مشت ناقص عیار
 همان شمع پروانه آهنگ را

بجان سرده آن آب آتش عیار که گلهای یکرنگی آرد به بار
همان می که جامش به صد آب و تاب کند پنجه در پنجه آفتاب

نکو کار باش ای گرامی جوان که باشی ز کید بدان در امان
جهان جز سرای مکافات نیست به يك خنده صد سال باید گریست
بیخش آنچه در دست داری چو گل که فردا پس سر نخاری ز ذل
کجا گور تنگت درین دیو لاج تواند ازین تنگها شد فراخ
عجب گر برآید به صد گیسو دار کفن واری از دست میراث خوار
اگر خواهی از حق نباشی خجل بپوش و بپوشان به ارباب دل
به عریان گر اینجا کنی یاوری شود عیب پوشت در آن داوری
خدا را برآن بنده باشد نظر که در عیب پوشی نشد پرده در
مدر پرده بر عیب بیچارگان که عیب تو در پرده ماند نهان
به روزی که محشر شود آشکار براندازد این پرده را پرده دار
درین پرده بازیچه باشد بسی که از بازیش نیست آگه کسی
مزن فال بد با دل بخردت همان به که در پرده باشد بدت
بپرهیز از کرده ناصواب بیندیش از شرم یوم الحساب
مباش اینقدر مست و غفلت شعار که فردا نخواهی شدن رستگار
که گفت می از جام غفلت بنوش چو مردان شراب حقیقت بنوش
یا ساقی آن جام حق بین بده همان جام آینه آیین بده
که دارد عروس سخن گستری سرو برگ آرایش و دلبری
به صد عشوه و ناز و غنچ و دلال عروس سخن مینماید جمال

تعریف سخن

زهی شاهی کز عجم تا عرب نجنبیده بی حرف او هیچ لب
زهی دلبری کز لب چون نبات چشاند به هر تشنه آب حیات
درین چار مکتب که ارکان ماست الف قامتی چون سخن برنخاست
نگاریست کز سنبل مشکفام کشیدست مرغ نظرها به دام

به مرغوله زلف عنبر سرشت
 شود در طبیعت چو صورت نگار
 چو بر بختی خامه محمل کشد
 کند خامه اش رقص كيك دري
 كتاب خرد را شود تر جمان
 ز زر كارو بار تو بهتر كنند
 سخن همچو آينه‌اي روشنست
 ازو هرچه گردد قلم ياد گير
 همان قصه بر صفحه روزگار
 بود چشمه زندگانی سخن
 سخن پادشاهيست بيضا علم
 زبان بيان تخت سلطانش
 به هنگام بارند ، خورشيد و ماه
 زرش ميزند سكه بر اسم ما
 منم بحر و او گوهر شاهوار
 خموشی چو گردد دچار نفس
 سخن منطق علم و عرفان ماست
 سخن شب چراغ دل آگهست
 ز فيضش قلم گشته معنی نگار
 به وصفش چو گردد قلم تر زبان
 سخن چون زرست و سوادش محك
 به اين چشم شهلا چو چشم پری
 چو بگشود از ناوك غمزه شست
 غزاليست در پهن دشت خيال
 نگرده به صياد پيگانه رام
 ازین صيد وقتی شوی کامياب

نهد دام بر طایران بهشت
 کشد نقش بتخانه قندهار
 به بانگ درا دامن دل کشد
 دواتش زندطبل اسکندری
 نهد پاچو در شاهراه زبان
 ازین کیمیا گرمست زر کنند
 درو طوطی نطق عكس افگنست
 به قرطاس چینی کشد يا حریر
 بماند ز دانشوران يادگار
 بود زنده جاودانی سخن
 وزير و مشيرش دوات و قام
 ورق بارگاه سليمانيش
 زكرسی نشینان اين بارگاه
 بجای روانست در جسم ما
 میم جام و او باده خوشگوار
 بفیر از سخن کیست فریادرس
 درین جسم خاکی سخن جان ماست
 دم صبح و انفاس روح اللهست
 که در چار موسم گل آرد به بار
 به هر سوکند آب کوثر روان
 سخن دیده و نقطه اش مردمك
 کند گرم هنگامه دلبری
 چو مژگان خوبان به دلهانشت
 که خوی پلنگيست با این غزال
 به افسون هرکس نیاید به دام
 که باشد کمند تو از پیچ و تاب

کمیگاه این نوغزال عجب
 شود رام این مرغ افلاک پر
 مکن فکر بی ذکر او صبح و شام
 مرا برجگر داغها زان گاست
 چو من عاشق زار دارد بسی
 دلی خواهد از عشق او سینه ریش
 به هر دل نسازد ز نیرنگ جا
 کسی مرد سودای بازار اوست
 زند بر محك نقد هر دیده را
 گر از نقد اخلاص دستت تهیست
 به دار العیار دل اهل درد
 مرا بی سخن زندگی مشکلت
 دمی گر زمن روی گردان شود
 سخن گر نمی بود همزاد من
 درین انجمن تا سخن ساقی است
 سخن چیست، جان داروی رنگ زرد
 سخن شوخ چشمیست شیرین ادا
 سخن چون بنایست عالی جناب
 گل شادمانی نبوید کسی
 بود حاصل زندگانی سخن
 بسست از سخن اینقدر کام ما
 تو نهاده ای پا برون ز آستان
 ز شعری که طبعت بیان میکند
 چو خضران کسانی که پاینده اند
 زهی شهریاران بی تخت و تاج
 خدا را نهان در جهان گنجهاست

بود در دم صبح و دل های شب
 به سوز شب و گربه های سحر
 که بی ذکر او فکر باشد حرام
 هزارش چو من خوش نوا بلباست
 ولی مهربان نیست با هر کسی
 در آندل مگر وا کند جای خویش
 نگرده به هر بوالهوس آشنا
 که با نقد خالص خریدار اوست
 پسندد عیار پسندیده را
 نه سیمت روا نه زرت ده دهیست
 زر سرخ نبود بجز رنگ زرد
 که از نخل او ریشه ها در دلست
 دماغ حواسم پریشان شود
 که از من به گیتی شنیدی سخن
 ازو نام مادر جهان باقی است
 شناسنده نقد نامرد و مرد
 سخن دلفریبست دیر آشنا
 بنایی که هرگز نگردد خراب
 سخن از سخن گر نگوید کسی
 بود معنی عمر ثانی سخن
 کزو زنده شد تا ابد نام ما
 سخن پر برآورده گرد جهان
 ترا روشناس جهان می کند
 ز آب حیات سخن زنده اند
 که گیرند از شهریاران خراج
 که مفتاح آن گنجه ها کلک ماست

به ما زنده باشند نام آوران
 به جامی که این قوم ریزند می
 نبودی اگر نکته پرداز طوس
 به شهنامه نظمی که بنیاد کرد
 اگر او عنان قلم می کشید
 نمی گشت از طالع ارجمند
 بود این سخن ورد پرو جوان
 ز پرداز آینه انوری
 شد از انوری آنچنان کامیاب
 ز خاقانی آن طوطی خوش کلام
 به گیتی چنان نام او پهن کرد
 به گالگانه ای موج سعدی رسید
 دلش واشد از سیر بستان او
 برافراخت چون مهر بهرامشاه
 ز مدحش به عالم در افگند شور
 ظهیر آنچنان در سخن پافشرد
 چو برتارکش مدح او سایه کرد
 برآورد در اصفهان رنگ آل
 به برکرد نامش قبای نوی
 سخنور درین چار باغ کهن
 چو شاعر کمان سخن کرد زه
 کاه خود اسکندرو جام جم
 قلم چیست ، تیر کمان سخن
 ره حرف شیرین چنان طی کند
 به همت بلند و به قد اندکیست
 دوات و قلم چون بهم یار شد

ازین دور تا انقراض جهان
 صداع خمارش نباشد زپی
 که گفتی ز کیخسرو و گیو و طوس
 زهر بیت اقلیمی آباد کرد
 زرستم که میگفت و دیو سفید
 درین هفت خان نام رستم بلند
 که من کردمش رستم داستان
 درخشنده شد کوکب سنجری
 که زد چتر او خنده برآفتاب
 منوچهر خاقان برآورد نام
 که پیچید در گنبد لاجورد
 که شد چهره سعد زنگی سفید
 چه گلها که چید از گلستان او
 ز مدح نظامی به گردون کلاه
 ازو زنده شد نام بهرام گور
 که نام قزل را به عیوق برد
 قزل ارسلان را فلک پایه کرد
 گل آل صاعد ز مدح کمال
 خضر خان ز دیباچه خسروی
 برآورد رخت گل از خار بن
 ز ابروی خاقان گشاید گره
 رباید به نوك سنان قلم
 شهابیست بر آسمان سخن
 که در ناخن نیشکر نی کند
 زبانش دو اما بیانش یکیست
 متاع سخن گرم بازار شد

شنیدستم از مردم هوشیار
 درین بحر هرکس که دارد سری
 پری را کند صید ، افسانه‌اش
 بغیر از سخن نیست معشوق من
 به فکر سخن سالهای دراز
 به تحسین اشعار آتش و شَم
 بیا ساقی امشب مدامی بده
 بده ساغری تا جو گل واشوم
 مفنی تو هم گوش بربط بمال
 که دارد دگر ذوق گفت و شنید
 کجا نشاء بخشد شراب نشاط
 مراسخت سودای این صوت و حرف
 بود آدمی باغ و معنی گلشن
 گلی گفت با نوگلی در چمن
 جوابش چنین داد آن گل به راز
 بدست آر رنگی درین بوستان
 سخن باشد آن گل درین لاله‌زار
 بده ساقی آن خسروانی نبید
 بده یک دوساغر به نام سخن
 ندارم دل گفتگو بیش ازین
 به پرواز خود می‌فشانم پری
 سخن فهم کو تا بداند که من
 دگر نغمه پردازی از بهر کیست
 چه لازم به ظلمات شبهای تار
 چه حاصل ازین تخم گل کاشتن
 چرا باید این باده خوشگوار

که دریای معنی ندارد کنار
 برآرد ازو بی بها گوهری
 بود کنج خلوت پریخانه‌اش
 قسم میخورم هم بجان سخن
 شدم آب ازین آتش جان گداز
 نزد هیچکس آب بر آتشم
 ازان صاف انصاف ، جامی بده
 به ختم سخن مجلس آرا شوم
 که از چنگ غم میخورم گوشمال
 چو دور می و نی به پایان رسید
 که شد وقت بر چیدن این بساط
 که رطم گرانست و تنگست ظرف
 زبان بیان سخن بلباش
 که رنگ تو زیباست یا رنگ من
 که رنگ حقیقت ندارد مجاز
 که از هم نریزد زباد خزان
 که رنگش بود تا ابد پایدار
 که دور سخن هم به پایان رسید
 که دارم سر اختتام سخن
 که طبعم ملولست و خاطر حزین
 به تحسین یاران ندارم سری
 چه خون میخورم در تلاش سخن
 گل و خار چون در نظر ها یکیست
 پی آب حیوان شدن خضروار
 سمن کشتن و خار برداشتن
 که هرگز ندیدست رنگ خمار

عبث از دل و دیده خون ریختن به جام حریفان دون ریختن
بر آن باغبان خنده دارد گلش که با زاغ شد هم قفس بلبش

بدا حال آن نقش‌بند هنر

که در شهر کوران شد آینه گر

این ساقی‌نامه صاف و یکدست و استادانه هزار و دویست بیت است ولی
به ملاحظه گنجایش کتاب در حدودنیمی از آن که پانصد و پنجاه و هفت بیت و
مشمول بر مباحثی مرتبط با موضوع ساقی‌نامه است برگزیده شد.

سروری کاشانی

تقی‌الدین محمد ذکری کاشی در فصل اول از اصال اول از خاتمه تذکره عظیم خلاصه الاشعار و زبدة الافکار می‌نویسد:

مولانا سروری ولد الصدق ملاحاجی محمد کفش دوز است، و از جمله اصحاب کشف و یقین و ارباب رمز و رموز، در اوایل ایام صبی در ملازمت پدر به کسب مذکور مشغول می‌بود، و بعد از پدر چندگاهی نیز از آن ممر لابد معاش حاصل کرده به تحصیل فنون استعداد بقدر المکنه والقدرة اشتغال می‌نمود، و چون درازل قالب قابلیتش به کسوت موزونیت و حیثیت آراسته بود، لهذا در اوایل جوانی از پس کنده کفش دوزی برخاسته به قدم توکل به سرحد ارباب فضل گریخت، و به درفش سوزن جد و جهد پنبه قناعت بر کفش آمال خود دوخته دست طلب از گریبان همکاران آن حرفت بگسیخت.

القصه چون سایقه اش به شعر چسبان تر بود به تتبع شعر روی آورد، و از رشحات اقلام بلاغت انجام اشعار بسیار از متقدمین و متأخرین نوشته در زمره مستعدان زمان منخرط گشت، و در اندک مدتی در آن وادی ترقیات کلی کرده از اکثر سالکان مسالك امتیاز و تتبع به وفور مهارت و زیادتى حافظه در گذشت. و انحق قوت حافظه اش به مرتبه ایست که زیاده از سی هزار بیت از جمیع اصناف سخن قدیم و جدیداً و عتیقاً و جدیداً به خاطر دارد، و در آن شیوه هیچکس را به نظر در نمی‌آرد، و نیز در علم لغت و تصحیح آن، چه عربی و فارسی و چه نظم و نثر سلیقه اش در نهایت رسایست، و ذهنش در غایت جودت و زیبایی، و بسیار کامل طبیعت و منتهی وضع افتاده، و همواره اوقات در مجالست اهل علم و فضل به تحصیل مجد و معالی مصروف می‌دارد، و همگی روزگار فرخنده آثار را به تصحیح الفاظ و تحقیق معانی و ترتیب دلائل و تنقیح مسائل و استکشاف اسرار علوم عقلی و استطلاع بر حقایق نقلی صرف می‌نماید، و درین ولا کتابی در لغات

فرس تألیف نموده موسوم به الفرس^۱، و حل لغات مشکله خمسة شیخ نظامی رحمة الله علیه و دیگر شعرای متقدمین فرموده و در آن نسخه نفیسه فوائد غریبه و نکات عجیبه درج ساخته و خلاصه زبده لغات فرس و غیر آن را با اغلاط لغت نویسان بر منصفه عرض نهاده، و بی شائبه تکلف دانایان آن فن و مستعدان سخن در آن جمع و تألیف حیرانند، و سزاوارست که ارباب نظم و اهل تتبع آن نسخه سامی را دست به دست و شهر به شهر گردانند، امید که حق سبحانه و تعالی اجر این زحمت و مزد این مشقت آجلاً و عاجلاً به وی رساند، و او را و همگنان رانیز توفیق مصالح دینی و دنیوی سریعاً و قریباً کرامت فرماید، بحق محمد و آل الطاهرین المعصومین. و ایضاً درین اثناء گاهی به گفتن شعر مبادرت می نماید، و از گنجینه خاطر فیض مآثر اشعار برجسته و ابیات خجسته از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی به نظر مبصران آن وادی می رساند، و از جمله منظومات مولانای مشارالیه این اشعار منتخب است که درین اوقات اعنی فی شهر سنة عشر و الف (۱۰۱۰) هجریه ضمیمه این خلاصه مبارکه می گردد، بمنه و جوده و کرمه».

تقی الدین محمد واحدی بایانی اصفهانی مؤلف فرهنگنامه فارسی **سرمه سلیمانی** در تألیف دیگر خود تذکره عرفات العاشقین ترجمه سروری را چنین بقلم آورده است:
مضمون رقعۀ بهجت و مسروری **مولانا سروری** از کاشان است، اما اکثر اوقات

۱- مجمع الفرس یا فرهنگ سروری لغتنامه فارسی به فارسی معروف است تألیف محمد قاسم سروری کاشانی متوفی در حدود ۱۰۴۲ هجری که به سال ۱۰۰۸ در کاشان و اصفهان به نام شاه عباس ماضی تدوین کرده و در ۱۰۱۸ خلاصه ای از آن موسوم به خلاصه المجمع با حذف شواهد منظوم به نام اعتماد الدوله حاتم بیگ اردوبادی ترتیب داده و در ۱۰۲۸ پس از بدست آوردن فرهنگ جهانگیری تألیف امیر جمال الدین حسین اینجو که از هندوستان به ایران فرستاده شده بود پاره ای از لغات و شواهد و فوائد آن را داخل نسخه خود ساخته و مقدمه دیگری حاکی از این معنی پراخته و بار سوم در لاهور به سال ۱۰۳۶ و بار چهارم بسال ۱۰۳۹ ایضاً در لاهور در آن دست برده است. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به مقاله نگارنده در شماره اول از سال دهم مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی (ص ۱۰۵-۱۰۲۵) تحت عنوان: مجمع الفرس (تحریر چهارم).
مجمع الفرس به کوشش دانشمند گرامی آقای دکتر محمد دبیر سیاقی در ۱۳۳۸-۱۳۴۲ ه. ش.، در سه مجلد به طبع رسیده است.

در صفاهان رخت اقامت افکنده بسر می کند ، نام وی محمد قاسم است ، صاحب دقت ادراک و تتبع الفاظ فرس است ، در حل لغات دری فرس فرهنگی ساخته بغایت مفید ، و درین ایام استماع شد که تغییرات داده باشد ، وقتی که این ذره در صفاهان رساله **سرمه سلیمانی** را در حل لغات دری و فارسی به اتمام رسانیدم^۱ ، از حسد و رشک شکایت کمینه نزد حاکم عراق میرزا محمد وزیر خراسانی که صاحب کمال ادراک و جامع بوده برده گفت که فلانی لغات مرا داخل رساله خود نموده ، گفتند عبارات ترا اقتباس نموده ؟ گفت نه لغات مرا برداشته ، باز پرسیدند که آن لغات را تو وضع کرده بودی ؟ گفت نه ، در جواب فرمودند که پس هرگاه تو به این مایه جمعیت و تتبع توانی لفظ چندی را جمع ساخت ، و معانی براو مرتب داشت ، او خود بطریق اولی ، و الحق چون ماده قابل به دست خوش طبعان افتاده بود ، مدتی او را بر سر همین پیش کشیده مهزله ساخته بودند ، لهذا شرمند به کاشان رفت ، و الحال که بنده به هند آمده ام باز مدتیست که در صفاهان است ، قبل از ارتکاب شاعری درسرای چخشور دوزان صفاهان به امر کفش دوزی قیام می نمود ، مرتبه بمرتبه به شاعری افتاد ، و اکنون از حرفت قدیم خود چنان بیزار شده که از نام کفش آزرده می شود ، و در شعر طبیعی وسط دارد ، گاهی بحسب اتفاق مصرعی هم به روش از وی سرمی زند ، اما اشعار بسیار دیده و بردواوین بسیار گذشته ، می گوید ،

به صحرای غمت منزل گرفتم	چو صحرا کوه غم بردل گرفتم
چو طاقت ناقه را از پی دویدم	چو حسرت راه بر محمل گرفتم
دم بسمل ، به دستی دامن جان	به دستی دامن قاتل گرفتم
بعد از هزاروسی شنیده شد که به لاهور آمده است. ^۲	
گراشک شوم در آرزویت بارم	دردانه شوم ^۳ بر سر کویت بارم
چون مهر رخت طعنه به خورشید زدند	هر قطره که در فراق رویت بارم

۱- اوحدی در ۱۰۰۵ به عتبات رفته و در ۱۰۰۹ به اصفهان بازگشته و در ۱۰۱۵ عزیمت سفر هند کرده

است . بنا بر این فرهنگ سرمه سلیمانی باید در بین سالهای ۱۰۰۹ تا ۱۰۱۵ تألیف شده باشد .

۲- تألیف عرفات در ۱۰۲۲-۱۰۲۴ هجری صورت گرفته و این قسمت از اضافات پس از تألیف است .

۳- کذا و شاید در اصل «ورژاله شوم» بوده و تحریف شده باشد .

رویش چو به‌زیر زلف دیدم گفتم صبحی نهفته در شام
یا صیادان چشم مستش خورشید فگنده‌اند در دام

دولقمه کردم و درکام آتش افگندم به‌روز اول عشق تو دین و دنیا را

بی‌دست طلب به‌دامن پیر زدن کس را نشود مقام عرفان مسکن
چون رشته‌که نگشود رهش تانهاد سردر قدم راست روی چون سوزن

صبح ، آتش‌ریزی خوی توام آمد به‌یاد شام ، مشک افشانی موی توام آمد به‌یاد
شد سویدای دل من مطلع صد آفتاب تا جهان افزوی روی توام آمد به‌یاد
کردم ار صد ره تمنای خیال عارضت از سیه بختی همان موی توام آمد به‌یاد

سروری نقدجان درپایش افشانم، ولی ترسم

که آسیبی رساند از گرانی پای جانان را

(ساقی نامه ذیل ترکیب‌بندیست مختوم به مدح شاه عباس ماضی و بندهفتم آن در دیباچه مجمع‌الفرس مندرجست) .

ساقی بده آن آینه روی کرم را آن شعله زن خرمن اندوه و الم را
خورشید بود بر سر او پرچم مشکین از جام شمعش بفرزد چو علم را
هر ذره خاکش شود از شوق مشامی گر باد برد بویی ازو تربت جم را
هر باد که بویی برد ازوی، شکفاند چون نفحه گلزار ارم بخت دژم را
زین لعل مروق قدحی پر بمن آور تا پرکنم از سعی تو پیمانۀ غم را
از جام ، چو شمع رخس افروخته گردد پروانه صفت عقل ازو سوخته گردد

ساقی بده آن می که چراغ دل جامست آن شعله که چون آب‌نهران در گل جامست
آن شعله سواج که گویی ز لطافت چون یاد لب لعل بتان در دل جامست
هر صبح چرا ساغر زرین به کف آرد گر پیر فلک هم نه چوما مایل جامست

هر عقده که در دهر بود عقل کند حل سّری که خرد حل شد ازو مشکل جامست
تا واله و مجنون شودش عقل چو لیلی رخساره برافروخته در محمل جامست
کی نشاء ازین باده برد زاهد خود بین هر خام دل افسرده کجا قابل جامست
جام آینه چهره نمای طرب آمد

شاهنشاه اقلیم گشای طرب آمد

ساقی که بود هر نگهش رهزن تقوی لعل لبش آتزرده در خرمن تقوی
زلف سیهش تاب دره پنجه عصمت تیر نگهش رخنه گر جوشن تقوی
از غارت چشمش شده چون کیسه عیشم آن دل که مرا بود ازو مخزن تقوی
هنگام تماشای چلیپای دو زلفش زنگار شود هر سرمو بر تن تقوی
آن فتنه ایام که سر پنجه عشقش صد بار قبا ساخته پیراهن تقوی
آورده به کف آتشی از باده که سازد خشک از تبش او تری دامن تقوی

زان باده چوبویی سوی بستان فگندره

گردند درختان همه چون بید موله

مطرب نفسی رو به مقام طرب آور سوی دل مجروح ، پیام طرب آور
ز ابریشم طنبور که سر رشته عیش است مرغ دل عشاق به دام طرب آور
تا مجاس عشاق شود مشرق دیگر خورشید می لعل به جام طرب آور
تا لشکر اندوه شود قلب شکسته از انجمن عیش پیام طرب آور
ترسم که به کام غم ، عمرم بسر آید سویم می چون عمر به کام طرب آور
خواهی که فلک صبح صفت بر تو بخندد چون صبح توهم دست به جام طرب آور

بر یاد شهنشاه به کف جام طرب گیر

نامش به زبان آر و ازو کام طرب گیر

ساقی بده آن آینه طلعت جان را کزوی بتوان دید همه راز نهان را
هم دختر رز باشد و هم مادر عشرت وین طرفه که چون زیب دهد حجله جان را
سازد ز فروغ رخ خورشید شعاعش آبستن صد صبح یقین شام گمان را
آن روغن مصباح طرب کاتش رشکش در کام کند خشک لسان بلسان را
ای ساقی ازان می به من آور که حدیثش چون شمع همی شعله فشان ساخت زبان را

تا نام شهنشاه شود ورد زبانم

مدحش چو سرقدش بر چرخ رسانم

آن شاه که گیرد چو به کف ساغر عشرت پر زمزمه نوش شود کشور عشرت
بر روی دلش کاینه نه فلک آمد از شش جهت افلاک گشوده در عشرت
دستش ز کرم بحر و درو جام زرش هست از جوهر باده صدف گوهر عشرت
تا دست فلک جام زر مهر گرفته چون او نگرفته است کسی ساغر عشرت
بر می نه حبابست که بر طالع خسرو با مهر طرب کرده قران اختر عشرت
خورشید سخا پرور ، عباس جهانگیر

کز تیغ به کف دارد ، ائماس جهانگیر

شاهی که چکد مرگ چو خون از سر تیغش مریخ فشاند چو شرر آذر تیغش
پوشیده جهان هردم ازو خلعت فتحی با آن که برهنه است همی پیکر تیغش
نقش ملک الموت شود بر ورق خالک هر قطره خونی که چکد از سر تیغش
هردم چو گل حسن ، زرخسار نکویان خورشید ظفر بزدمد از خاور تیغش
دشمن به کف دست نهد کاسه سر را هرگاه شود جرعه فشان ساغر تیغش
مشاطه صنع ازلی طاق فشانده بر روی عروس ظفر از جوهر تیغش
چون برف تنک را تف خورشید تموزی شمشیر اجل آب کند آذر تیغش
تیغش به وغا گنبد خضرا بشکافد
دستش به سخا زهره دریا بشکافد

شاهی که فلک زبید ، میدان سمندش خورشید شود واله جولان سمندش
صرصر پی تعویذ برد نسخه آن داغ کروی شده فهرست بقاران سمندش
قهرش به یکی موی ببندد زدم او گر سر بکشد باد ز فرمان سمندش
در دیده خورشید کند نور صفت جای گردی که برد باد ز جولان سمندش
هرگام در آید بسر این توسن گردون از بس که شده واله و حیران سمندش
با سیر سمندش چه بود چرخ، غباری

با آتش تیغش چه بود مهر ، شراری

تا هست جهان شاه جهانبان جهان باد دایم به سخا دستش نیسان جهان باد
خشمش نخورد هیچ بجز حسرت مردن پیوسته همین قوتش برخوان جهان باد

تا هست بقا مانع ویرانی عالم مانند بقا شاه ، نگهبان جهان باد
ریش که ازو صبح ازل نور گرفته تا شام ابد مهر درخشان جهان باد
دایم رخس افروخته از جام بقاباد
انجام بقای او ، انجام بقا باد

سهیلی جغتایی

سلطان محمد فخری هروی در لطایف نامه که ترجمه فارسی مجالس النفائس امیر علی شیرنوایی است آورده است: امیر شیخم سهیلی از مردم متعین ممالک خراسان است ، و از خردی باز آثار طبع و نمودار ذهن ازو ظاهر ، و اخلاق حمیده و معاش پسندیده از اطوار او باهر بود ، و به خدمت سلطان ابوسعید میرزا افتاد و ملازم مخصوص گشت ، و اشعار او شهرت یافت ، و حالا از مدت بیست سال زیاده است که در ملازمت سلطان صاحب قران به مناصب رفیع و مراتب اعلی مشرف است ، چنانکه به همه امور مالی و ملکی مشارالیه و معتمد علیه و برقالیچه امارت ساکن و به مسند تقرب متمکن است ، و به هیچ امر ناملازم منسوب نیست ، و درین دولت چنانکه انتظام حالش درجه اجلال یافت ، احوال نظمش نیز اوج گرفت احیاناً به شعر ترکی میل میکند ،

چون از اول حال تا اکنون بدین حقیر التفات و اتحاد دارد ، اگر ازین زیاده تعریف او کرده شود ، تعریف خود نموده میشود ، ازین سبب اختصار کرد .
سام میرزای صفوی نوشته است : امیر شیخ نظام الدین المشهور به سهیلی از نژاد اتراکست ، و از غایت خوبی طبع و صفای ادراک الحق آن اخترا فاق احتشام را سرخ رویی تمام حاصل شده است .

چنین دهد اثر آری طلوع چون تو سهیلی

و هر در شاهوار که آن خلاصه روزگار به برکت طبع سهیل آثار از معدن یمن خاطربه سرحد اظهار آورده چون عقیق یمانی آبدارست ، و چون لعل بدخشانی نامدار ، در تذکره الشعرا مسطورست که منشأ تخلص او آنست که اورا خلوص اعتقادی به شیخ آذری بود ، در یوزة تخلص نمود ، بنابر التماس او شیخ

تفاؤل از کتابی که در نظر داشت نموده، در سطر اول لفظ سهیل برآمد، لاجرم بدین تخلص همی کرد، و همانا که ایشان را دودیوانست، یکی ترکی و یکی فارسی... و آخر در شهور سنه ثمان عشر وتسعمائه (۹۱۸) کوکب عمرش به مغرب فنا فرو رفت. (تحفه سامی)

در کتاب (مجمع المضامین) تألیف کوکب بن قمرخان حسنی سیفی قزوینی که بسال هزار و چهل و دو در هندوستان تألیف و به نام شاهجهان پادشاه مصدر گردیده است، بیتی چند از سهیلی جغتایی با ساقی نامه منسوب به وی که بصورت ترجیع بندست مسطورست و نسخه دیگر از آن در جای دیگر دیده نشده است:

بنده آن سرو گردم کز خیال قامتش خاطر از کار جهان آزاد می باید مرا

ما نقد خود به نسیه مردم نمیدهیم رضوان ترا سهیلی و آن دلربا مرا

همچو مرغ نیم بسمل باد در خون مضطرب آنکه از قتل سهیلی باعث تسکین تست

به روز غم کسی جز سایه من نیست یار من ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

فغانم را سبب می پرسد آن شوخ همین باعث پی افغان من بس

خوش آن مجمع که باشد در نظر رخسار زیبایت تو مشغول تماشا باشی و من در تماشایت

هشدار کزین گونه فراوان نتوان کشت صد عاشق اگر هر نفس ایجاد توان کرد

ساقی نامه منسوب سهیلی جغتایی

بیا ساقی آن رطل مرد آزمای	کران شخص عقل آمد انگشت خای
لبالب کن از درد می آنچنان	که در حس هوس افگند هایهای
به کوی خرابات شو ای رفیق	یکی گرد ارباب عشرت برای
بگو با حریفان ز من این پیام	که ای عشق سازان محنت زدای
ز جام و سبو کار همچون منی	عجب گر برآید ز بهر خدای

مرا در محیط شراب افکنید

بشرطی که مست و خراب افکنید

بیا ساقی آن آتش آبدار	که چون آب و آتش ندارم قرار
مگر از وی آبی برآتش زنم	کزو داغ در سینه دارم هزار
چه سازم کز آن آب آتش نشان	شکیبا نیم چون سمندر ز ناز
خوش آن لحظه کز تاب مستی و می	دماغ آتشین کرده ، دل سوگوار
گریبان ز مستی کنم چاک چاک	بگیرم بر احوال خود زار زار
من آن رندم ای درد نوشان دهر	که از جام و ساغر برآرم دمار
گر از می خلاصی کنم آرزو	ز دیرم برآرید دیوانه وار

مرا در محیط شراب افکنید

بشرطی که مست و خراب افکنید

بیا ساقی آن چشمه آفتاب	کزو آفتابست در پیچ و تاب
به من ده مگر در شبستان غم	به اقبال او سر برآرم ز خواب
براهل نظر روشنست اینکه نیست	طلسم جهان چیزی الا سراب
درو هر که رجل اقامت فگند	به دریا درون خانه جست از حباب
من تشنه بر ساحل درد و غم	ز تاب عطش مانده در اضطراب
نه پادارم ای باده نوشان نه دست	خراب میم وز خمارم خراب
ندانم جز این فکر در کار خویش	که از جابرآرید بهر ثواب

مرا در محیط شراب افکنید

بشرطی که مست و خراب افکنید

لازم به یادآوریست که این ساقی نامه هم مانند سایر ساقی نامه هایی که در مجمع المضمین آمده است کامل نیست و منتخبی است .
 ر ک : نسخه خطی مجمع المضمین ، شماره (۳۸۸) دانشکده ادبیات
 دانشگاه فردوسی .

شاه شجاع

شاه شجاع ، ملقب به جلال‌الدین و مکنی به ابوالفوارس فرزند امیر مبارز-الدین محمد سرسلسله آل مظفر و ممدوح خواجه حافظ شیرازیست ، در سال هفتصد و شصت بجای پدر نشست و در هفتصد و هشتاد و شش وفات یافت ، مدت سلطنتش بیست و هفت سال و کسری و دوران زندگانش پنجاه و سه سال و سه ماه بود و به دو زبان عربی و فارسی اشعار نفیسی سرود ، برای اطلاع رجوع شود به تذکره‌های فارسی و تاریخ آل مظفر و بالاخص تاریخ عصر حافظ که شعر بیشتری ازو دارد^۱.

وی ساقی‌نامه مختصری دارد که دوست دانشمند آقای جعفر سلطان‌القرائی از مجموعه خطی منشآت محمد بن غیاث‌الدین علی بن معین‌الدین جمال‌الاسلام ملقب به شهاب منشی معاصر شاهرخ تیموری^۲ بشرح ذیل نقل فرموده‌اند :

ساقی‌نامه سلطان‌جلال‌الدین شاه شجاع از آل مظفر

روزی در مجلس خاص بحث ساقی‌نامه نظامی در میان آمده بود و حاضران متفق‌الکلمه بودند که بدین نمط سخن‌نمی‌توان گفتن ، پادشاه سعید انارالله برهانه ماتفت شد و این عقود در سلك عبارت‌منتظم گشت :

بیا ساقی آن روشنی بخش روح که چون زهره روشن بود در صبح
به من ده که دل را دوايي ده درین تیره خاکش صفایی ده

۱ - درباره دیوان شاه شجاع رجوع شود به فهرست نسخه‌های خطی فارسی تألیف فاضل‌ارجمند

آقای احمد منزوی (۱۳۷۱:۲) .

۲ - مخطوطه منشآت شهاب منشی به کتابخانه مجلس شورای ملی انتقال یافته است .

بیا ساقی آن صیقل روح پاک
 به من ده که تا یادش آرام بهشت
 بیا ساقی آن بکر گلگون پرند
 به من ده که این دیر بی نام و ننگ
 بیا ساقی آن رشک آب حیات
 مگر روز کی چند بی غم شوم
 بیا ساقی آن باغ دل را کلید
 مگر مشرب عمر صافی کنم
 بیا ساقی آن مایه بخش امید
 به من ده که در مکتب حرص و آز
 بیا ساقی آن گلرخ لعل فام
 که شد تیره از صحبت آب و خاک
 که کوثر که پرکرد و طوبی که کشت
 که خمخانه را نام ازو شد بلند
 بسی زد سبوه‌های مردم به سنگ
 به من ده که دنیا ندارد ثبات
 چو جامی بدست آیدم جم شوم
 به من ده که جانم به طاقت رسید
 زمان گذشته تلافی کنم
 که دارد دل آدمی پر نوید
 چو طفلان به ابجد رسیدم به تاز
 که بردارد از من غم ننگ و نام

بده تا ز ناموس برهاندم
 به کنج خرابات بنشاندم

شرف زرد تبریزی

فاضای در آن جامعیت و خوش فهمی ، عارفی واقف در عین شکرریزی و گهریزی ، مولانا شرف زرد تبریزی، بسیار خوش فطرت و عالی طبیعت ، سخن فهم و نکته سنج آمده ، از یکّه های روزگارست ، در اوایل حال که مخلص در شیراز بود به وی بسیار صحبت داشته ام ، و چند بیتی نیز بر سبیل مهازلت به جهت وی گفته ، الحق وی خالی از دقت طبعی نبود و طالب اشعار بلند رتبه بسیار می بود ، و وقتی در یزد به ملاوحشی گفته بود که اشعار شما اگر چه پخته و بامزه است ، اما شعر یکّه بلند در میان ابیات شما کمتر است ، مولانا وحشی در جواب گفته بودند که ای بندگان شرف الانام ، گری و ریسمانی باید که با خود میداشته باشی تا به آن اندازه به جهت شما بعد ازین شعر بگویم ، و وی تا غایت در حیات بوده ، درین سنوات ندانستم او را چه پیش آمده .
عرفات العاشقین

شرف زرد تبریزی - شرف بزم استعداد و هنر خیزی بوده ، بسیار طبع ظریفی داشته ، و از فضیلتی که او را بود دایم طالبان گوهر فواید را از رموز قابلیت و دانش بهره ور می ساخت ، در سنه ست عشر بعدالالف (۱۰۱۶ هـ) درگذشت .
اوراست : (لطایف الخیال).

اوراست:

بقدر سعی یابد هر کس از فیض ازل بهره اگر ظرف تو کم گیرد، گناهی نیست دربارا
نوید و صل یکدم رابه عمر جاودان سنجد بین گستاخ رویی های شوق کامل مارا
دو عالم را فدای دشمنی سازند در هر گام بنازم گرمخونیهای ارباب محبت را

چسان غافل شوم از یاد چشم فتنه انگیزش که صد نیشم زنده دردم به دل مژگان خونریزش
 سروکارم به خونخواریست کز هر جنبش مژگان جهانی غرق خون دل کند چشم بلاخیزش
 یکی ناز پرورد آزرده دل به از صد پری روی چین و چگل
 بال و پرسوخته بادیه شوق ترا مدد از مهرهی خضر و مسیحانرسد
 جاوه شاهد مقصود بر آن دیده حلال که ز رهشت به دلش یاد تماشا نرسد
 کشته تیغ تو آگه نشد از لذت زخم مضطرب بسکه ز آسیب کف قاتل بود
 علم پایانی ندارد ترك دانستن مکن بحراگرد در ظرف ناید قطره هم بیکار نیست
 در فهرست نسخه های خطی فارسی (۲۸۷۲:۴) آمده است که بخشی از ساقی نامه
 شرف زرد تبریزی را میر تقی کاشی در (خلاصة الاشعار) آورده است .
 باید یادآور شد که در خلاصة الاشعار ترجمه شرف زرد تبریزی مسطور نیست
 و نیز میر تقی کاشی مثنوی در تذکره خود نمی آورده است .

در فهرست بلوشه (کتابخانه ملی پاریس ، ۱۹۹۳) نیز از ساقی نامه ای به نام
 (میر شرف الدین) یاد شده است ، و این هم معلوم نیست که از (شرف زرد تبریزی
 باشد) .

از ساقی نامه شرف زرد تبریزی فقط سیزده بیت در جلد سوم خرابات
 چاپ استانبول تألیف ضیاء بیگ افندی (۱۹۱۱م ، ۱۲۹۱ هـ ، ق) مسطورست که
 عیناً نقل میشود :

ساقی نامه شرف زرد تبریزی

دریفا ز یاران خاکی نهاد	که رفتند ازین خاکدان همچو باد
به صحبت همه شمع مجالس فروز	چو انجم شب آورده باهم به روز
همه روز در بوستان یار هم	چو گلها شکفته به دیدار هم
دریفا که این دیده خون فشان	نمی بیند اکنون ز ایشان نشان
یکی نیست زان غمگساران همه	من و غم که رفتند یاران همه
دریفا که پرده نشینان راز	نرفتند جایی که آیند باز

بر آن خاک فریاد کردم بسی به گوشم نیامد جواب کسی
 گذشته چنان شد که گفتم نبود رود نیز آینده چون رفته زود
 پس و پیش این راه چون اندکیست رونده اگر پیش اگر پس یکیست
 ندانیم ازینجا کجا میرویم چرا آمدیم و چرا میرویم
 ز اندیشه خون شد جگرها بسی ولی حل نکرد این معما کسی
 بیا ساقی آن بکر پر شور را بیا ساقی آن مست مستور را
 به من ده که عقلش به کا بین دهم
 ازین گوژ پشت جهان وارهم

شوکتی اصفهانی

شوکتی - محمد ابراهیم نام داشت، طبعش در کمال بی‌پروایی بود و با وجود کبر سن از جمیع فسوق بهره‌وافی داشت، دوبار به سفر هند رفت، بار اول به مربی شاعران خواجه احسن الله تربتی متخلص به احسن و مخاطب به ظفرخان پیوست^۱ و پس از بهره‌مندی از صلات کریمانه او به اصفهان معاودت نمود، و بار دوم به عشق نامتناسبی تن در داد و عاقبت سر در سر آن کارکرد و بدست معشوق کشته شد.

شوکتی بد شاعری نبوده و بعضی از ابیاتش زبانزد است.

ازوست:

دیدم از دورم و دانسته تفاؤل کردی خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

بی‌سوز عشق، گریه شکست آورد به دل آبت سنگ، کوزه آتش ندیده را ***

از زلف علاج دل سودایی من کن این سلسله را گرم به رسوایی من کن ***
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند بی‌رحم بیا رحم به تنهایی من کن

۱ - ظفرخان از ۱۰۳۳ تا ۱۰۳۷ صوبه دار کابل بوده است، و از ۱۰۴۳ تا ۱۰۵۰ و بار دیگر از ۱۰۵۳ تا ۱۰۵۷ حکومت کشمیر را داشته است، و از ۱۰۶۳ تا ۱۰۶۹ حاکم تنه سند بوده است، و در ۱۰۳۷ در لاهور وفات یافته و در جوار مقبره پدرش خواجه ابوالحسن تربتی که از امرای کبار جلال‌الدین محمد اکبر (۹۶۳ - ۱۰۱۴) و نورالدین محمد جه‌نگیر پادشاه (۱۰۱۴ - ۱۰۳۷) بوده است مدفون گردیده و آثاری از قبور ایشان باقی نمانده است.

برخاست پی‌رقص وز صد دلشده جان برد تابى به کم‌داد و دلم را زمیان برد

به تماشاگه خورشید جمالت امروز آفتاب آمده و از همه کس گرم‌ترست

زپاره دل ما هیچ‌گوشه خالی نیست کدام سنگدل این شیشه بر زمین زده‌است

کوفریبی که برم یکنفس از راه ترا سخت تنگ آمده‌ای در بغلم آه ترا
ساقی‌نامه‌اش که در حکم توبه‌نامه‌نیز هست فقط در يك نسخه دیده شد ،
و آن مجموعه منتخبات دواوین مؤرخ هزارو دویست و شصت و نه هجری متعلق
به نگارنده است که مشتملست بر هشتاد و هفت بیت و ظاهراً مانند سایر اشعار
نسخه مزبور منتخب است و کامل نیست.

برای اطلاع از ترجمه حال مختصری رجوع شود به : تذکره نصرآبادی
(ص ۳۳۶ - ۳۳۷) و تذکره شام غریبان نسخه عکسی دانشکده الهیات و معارف
اسلامی دانشگاه فردوسی (ص ۱۲۴) و روز روشن و آتشکده و غیرها .

ساقی‌نامه شوکتی اصفهانی

لهی دلم را شکستی رسان	چو دیوانه‌کردی به مستی رسان
تم را به برق محبت بسوز	ز خاشاک من دوزخی بر فروز
سرم را به معراج داغی رسان	شب غفلتم را چراغی رسان
بکش پنبه از گوش بیهوشی‌ام	برآور زچاه فراموشی‌ام
چو طفلانم از شیر عادت ببر	به قدم قبای شهادت ببر
زدلجویی خلق جانم گرفت	ز بیهوده گفتن زبانم گرفت
ز مقصود روی دلم تافته است	دل ناکسم ، بی‌کسم یافته است
دلم را بگردان ز راه هوس	کس بی‌کسانی ، به فریاد رس
پی نیم نان ننگ خواری چرا	به خواری چنین بنده داری چرا
در ناکسانم مصالّی مکن	جبین مرا سجده فرسا مکن
حیات به منت نخواهم ز کس	که منت جهان‌آفرین را و بس
به هر خوان چه خوانی طفیلی مرا	به احسان خود کن تسلّی مرا

همه کارم از خویشتن ساز ده
 دلم را به غمهای خود شاد کن
 دلی دارم آماده سوختن
 اگر دل، اگر سنگ، اگر آهنست
 چنین بی نصیب از چه شد بخت من
 بشو نامه نیلیم را به جود
 اگر نامه ام را سیه کرده ام
 ز جرم کمم هست بسیار ننگ
 چه نقصان که مردود هر ماتم
 همه عمر در کفر سر کرده ام
 که پیش تو هر کس گنهکار تر
 به درگاهت ای عاصیان را پناه
 به جایی که جز لطف در کار نیست
 چه طاعت کند بنده شرمسار
 دلم هست در باطل اندیشه ای
 که در آتش افتد ز پهلوی من
 دلم را حضوری زسوزی سرشت
 نیندو ختم طاعتی در جهان
 مرا با بهشت و به دوزخ چه کار
 تو مپسند ای ساقی دستگیر
 بیا ساقی ای مرغ باغ بهشت
 بیا و گل باده را شست گیر
 بیا ای گل روت باغ نظر
 تو خضری، سرچشمه مینای تو
 به ساغر دل و دست را کن دلیر
 سکندر به لشکر جهاندار نیست

دلم را بسوی خود آواز ده
 گرفتار خود ساز و آزاد کن
 چراغی به مهتابی افروختن
 ز شوق تو برقیش در خرمنست
 کم از سنگ و آهن دل سخت من
 که دریای رحمت نگردد کبود
 به امید عفوت گنه کرده ام
 که بر قد رحمت قبایست تنگ
 همین بس که شایسته رحمت
 بجز شرک چیزی نیاورده ام
 به تشریف رحمت سزاوارتر
 نیاورده ام تحفه ای جز گناه
 بجز جرم چیزی سزاوار نیست
 که باشد سزاوار آمرزگار
 اگر میکند جز گنه پیشه ای
 بسوزد زناسازی خوی من
 که در سر ندارد هوای بهشت
 که جنت ستانم به پاداش آن
 به قرب تو محتاجم ای کردگار
 که در دوزخ هوش باشم اسیر
 که باغ بهشتی و راغ بهشت
 من هست افتاده را دست گیر
 ز زنگ می و بوی گل تازه تر
 سکندر تو، آینه سیمای تو
 که نخجیر را میکند شیر گیر
 اگر ساغرش نیست، پیکاره ایست

نگین گر شود جام در دست مور
 اگر زال اگر رستم زال بود
 بجز دختر رز کس آزاده نیست
 شود خشت خم گر زر از آفتاب
 بود باده هرچند غمّاز دل
 خط جام اگر خوب اگر هست زشت
 ز وصل می آن رند برمیخورد
 شرابست برهوشمندان حرام
 جهان سر بسر انقلابست و بس
 اگر رفت ملک سایمان به باد
 خراباتی از جنت آباد تر
 درش راست عقد ثریّا کلید
 خراباتی مست آزاده باش
 بیا ساقی ای شمع شب زنده دار
 به می بزم جمشید کن خانه را
 بده می ، که بلبل فغان میکند
 بده ساقی آن برق خورشید تاب
 به لب آرم از بیخودی راز دل
 مرا کز جنون نشاء غم رساست
 به دریا دلی کارم افتاده است
 دل از خویش و بیگانه پرداختم
 سر فارغی دارم از جوش دل
 مرا چون کف دست ، ساغر بود
 عیانست پیداد و عدل جهان
 به رستم چه کرد این جفا پیشه زال
 بشو دست از صاحب این پر نبرد

به ملک سلیمان رساند فتور
 به می صاحب بخت و اقبال بود
 جوانمرد امروز جز باده نیست
 عجب نبود از کیمیای شراب
 به او تاتوانی بگو راز دل
 مرا از ازل بود این سرنوشت
 که پیش از طلوع سحر میخورد
 که آگاهی نیست از صبح و شام
 اگر باز خواهی : سراپست و بس
 خرابات را یارب آفت مباد
 به صد نشاء از طبع می شادتر
 بهشتی و صد کوثر آنجا پدید
 ستون فلك باش و استاده باش
 چمن را گل و انجمن را بهار
 بزن سکه باده ، پیمانه را
 هوا کار رطل گران میکند
 که چون برق تابم ز ابر حجاب
 که باده مرا هست غمّاز دل
 اگر رو به مستی نیارم خطاست
 که نام جوانمرد او باده است
 به دنبال پیمانه انداختم
 که همچون جبابست بردوش دل
 چه حاجت به پیمانه زر بود
 نه حجاج ماند نه نوشیروان
 تو خود تاتوانی بین چیست حال
 که خون سیاووش در طشت کرد

چهی کند دستان به مکرو فنش
 ستم های گردون نه رسم نو است
 چو اندازد افراسیابانه تیغ
 ندارد وفا با تو این روزگار
 سفیدست زلف سیاهش چو شیر
 ز زلفش سبک عطر سازی مکن
 مشو در ره عشوه پامال او
 چه نازی به ابروی آن ماه نو
 کرا باده عیش درجام ریخت
 نهاده است بر بی وفایی مدار
 فلک ازدهاییست مردم ربا
 چه خوش گفت آن سالک پاک دل
 دو نان دارد از مهر و مه آسمان
 به مهرش نیارد کسی دست برد
 نمک نیست در نعمت روزگار
 فریب جهان کم خورد مرد کار
 خری کهنه لنگست این آسمان
 قضا کرده پالانش از آفتاب
 خری چون ببیند درین شوره زار
 پس از چند جولان درین دیو جا
 همان لحظه زین خاکدان خراب
 که هم گیو آنجاست هم بیژنش
 که هر دخمه ای غار کیخسرو است
 نگوید به خون سیاوش دریغ
 چو جم کشته هرگوشه شوهر هزار
 شد از دود آه اسیران چو قیر
 به مار سیه دست بازی مکن
 نترسی که افعیست خاخال او
 کزان داس کرده است سرها درو
 که برفرق صبحش نه صدشام ریخت
 که زنهار ازین بیوفا ، زینهار
 حذر واجبست از دم ازدهای
 که بردار ، از خوان افلاک دل
 که باشد دو عالم برو میهمان
 مهش را همیشه شکست و نخورد
 کبابش ملال و شرابش خمار
 که پیداست نامردی روزگار
 شب و روز یک جاندارد مکان
 ز ماه نو اش داده سیمین رکاب
 کند خر ظریفانه بر خود سوار
 زند خوش خوشش بر زمین فنا
 خر تازه ای را کند انتخاب

تویی گرچه آگاه از انجام کار

سواری براو ، گر نباشی سوار

صدقی استرآبادی

مولانا سلطان محمد استرآبادی صدقی تخلص - عالمِ کامل و شاعرِ فاضل است ، اکثر علوم خصوصاً کلام و فقه را ورزیده در بحث علمی و فصاحت بی نظیر زمان و در شعر و انشا یگانه دوران ، اما بسیار بی طالع افتاده و گویا فلک کج رفتار ناسازگار غیر ازین کاری ندارد که عاقل ازو در رنج باشد و جاهل صاحب گنج ، واین رباعی مشارالیه درینجا مناسب حال است :

تا دور فلک گرد زمین خواهد بود با اهل دلش همیشه کین خواهد بود
با شیوه بیداد قرین خواهد بود تا بود چنان بود و چنین خواهد بود
مولدش اگرچه استرآبادست امامدی در کاشان متوطن گشته اکثر اوقات در کاشانه خود به افاده علوم دینی و نشر معارف یقینی اشتغال می فرمود ، و در آن اثنا گاهی فکر شعر نیز می فرمودند ، از اقسام شعر به قصیده گویی میل نموده در توحید و نعت و منقبت می سفت ، در شهر اثنی و خمسین و تسعمایه در جوار فی مقعد صدق عند مالک مقتدر ساکن گشته در کاشان مدفون شد .
(تحفه سامی)

مولانا سلطان محمد صدقی فاضلی روشن ضمیر و عالمی خوش تقریر بوده و خوبی ذاتش زیاده از چند و چون و نیکویی صفاتش از سرحد اندیشه افزون ، سالها در کاشان توطن گزیده بقلم فضیلت نقش افاده بر الواح خواطر طابه می نگاشت و در شیوه شاعری ذوقی تمام داشته ، وقتی صندوق در محاذی امام الانس و الجن علی- ابن موسی الرضا علیه التحیه و الثنا در بدیهه قصیده ای گفته که مطلعش اینست :

غمیست در دلم از روزگار سفله نواز که شرح شمه آن قصه ایست دور و دراز
(هفت اقلیم)

قاضی احمد بن میرمنشی قمی در جلد پنجم خلاصه التواریخ ذیل وقایع سال

نهصد و پنجاه و دو مینویسد :

مولانا سلطان محمد صدقی استرآبادی که از مشاهیر شعرا بود ، و پیوسته میان آن جناب و مولانا حیرتی بجهت شعر نزاع بود ، درین سال در ماه رجب مهر سکوت بر لب نهاد ، از جمله تصانیفش شرح مطالع و دیوان قصاید و غزلیاتست ، چون شرح احوال مولانا را در تذکرة الشعراء (= مجمع الشعر و مناقب الفضلا) به تفصیل در سلك تحریر در آورده ، این ابیات از اشعار مولانا مرقوم میگردد ، « . . . »
حسن بیگ روملو نیز در جلد دوازدهم احسن التواریخ سال وفات صدقی را ذیل سوانح سنه (۹۵۲) ضبط کرده است .

مؤلف روز روشن ترجمه مختصری با ذکر تاریخ فوت و دوبیت از ساقینامه صدقی را در ذیل نام (احمد استرآبادی) ثبت کرده و از آنجا در تاریخ نظم و نثر در ایران (ص ۶۶۶) بدون ذکر مأخذ نقل شده است . (روز روشن ، ص ۳۵)

تقی الدین اوحدی اطلاع زیادی از وی نداشته است و همینقدر گوید : صادقی در غایت صدق و پاک اعتقادی ، کاملی در نهایت فقر و درویش نهادی ، مولانا صدقی استرآبادی ، بفایت فاضل کامل خوش طبیعت عالی همت بزرگ رتبت جامع بوده و نامش سلطان محمد است ، و تا اواسط زمان شاه طهماسب از وی نشان داده اند . (عرفات العاشقین) .

این ابیات ازوست :

خطی است بر کتابه این دیر دیر پا کاسوده زیست هر که رضا داد با قضا

مراغمی است ازین روزگار سفله نواز که شرح شمه آن قصه ایست دور و دراز

چون مهر آنکه بهرتو سردر جهان نهاد	پا بر سریر مملکت جاودان نهاد
نهاد جز برای خریداری غمت	ایزد که در نهاد خرد نقد جان نهاد
اعجاز عشق بین که چراغ دلم نمرد	هر چند تند باد غمت رو بر آن نهاد

گر عاقلی مباش مقید به هیچ جا	نشیده ای که ملک خدا بنده خدا
بحر قناعتیست به موج اندر آمده	عریان تنی که هست منقش ز بوریا

یا قوت آبدار لب قوت جان دهد لب تشنه را به چشمه حیوان نشان دهد

زاهد کجا عمارت میخانه از کجا کارمنست آن ، اجلم گرامان دهد
باز گرسنه چشم به دور عدالت گنجشک را به خانه چشم آشیان دهد

نی از عدم غم دل ، نی از وجود ما را عشق تو ساخت فارغ ، از هر چه بودمار
در فهرستها نسخه دیوان صدقی استرآبادی به نظر نرسیده است ، و ساقی
نامه او را دوست فاضل ارجمند آقای جعفر سلطان القرائی در سال ۱۳۴۱ شمسی
بدرخواست نگارنده از مخطوطه بیاض حافظ حسین کربلایی صاحب روضات
الجنان و جنات الجنان مورخ نهصد و هفتاد و پنج هجری استنساخ فرموده اند ،
دو نسخه دیگر ازین ساقی نامه در فهرست نسخه های خطی فارسی (ج ۴
ص ۸۲۷۴) نشان داده شده است :

- ۱- تهران — آقای فخرالدین نصیری ، تاریخ و نشانی یاد نشده .
- ۲- اندیافیس — ۱۷۶۲ (ساقی نامه های خطی : علینقی منزوی ، نسخه ها ،
۱ : ۲۸) .

ساقی نامه صدقی استرآبادی

خوشا حال مستی که منصور وار	میسر شدش مستی پایدار
ز جام پیایی که ساقیش داد	نه ازدست رفت و نه ازپا فتاد
به کف جام وساقی به کام دلش	بخور فرح در مشام دلش
چو خم از تف می به جوش و خروش	دلی فارغ از درد ، هنگام جوش
به این قول دستانسرا صبح و شام	که ای خود پرستان خودرای خام
درین دیر آن کس بت خودشکست	که در بزم توحید شد می پرست
چنان ساقیش مست و مدهوش کرد	که از هر دو عالم فراموش کرد
بیاساقی آن می که مستی فراست	چه مستی فزا بلکه هستی رباست
به من ده که خواهان آن مستیم	که فارغ کند از غم هستیم
غم من نز اندوه جاهست و مال	که دوری به از مال و جاه و منال
گرفتم که ازین اقبال و بخت	شوم در جهان صاحب تاج و تخت
چو خورشید در اوج نیک اختی	بر افراختم رایت سروری
به کشور ستانی فریدون شدم	به سیم وزر افزون زقارون شدم

سخن مختصر جمله عالم مراست
 نه این اعتبارات بی اعتبار
 چنینست دنیا و آمال او
 بیا ساقی آن ژهر آتش شعار
 به من ده که ازدست غم ناخوشم
 هلاکم ازین غم که شد عمرها
 که شاید بدانم که من کیستم
 به ملک شهود از کجا آمدم
 کجا باز گردم ز ملک وجود
 پس از فکر بسیار حسب‌المراد
 شب و روز در وادی حیرتم
 بیا ساقی آن جام روشن ضمیر
 به من ده که از پرتو نور آن
 به مغز حقیقت برم پی‌ریزوست
 برون آیم از ظلمت شک و ریب
 محل تجلی شود طور من
 به انوار عرفان شوم راه بین
 نهم گام در کوی مقصود خویش
 شوم از می وصل زانگونه مست
 بیا ساقی آن جام مرد آزمای
 بیمای بر من ، ولی آنچنان
 نه پیچم سر از رقبه بندگی
 نه گویم حدیثی که ناگفتنی است
 خم آسا شود دل به عزلت خوشم
 بیا ساقی اکنون که دوران تست
 بده چون ترا هست آن دسترس
 چو دریافتی کاندرین کهنه دیر

سلیمانم و افسرم عرش ساست
 همه نیست گردد سرانجام کار
 نیرزد به ادبار ، اقبال او
 که از لشکر غم بر آرد دمار
 بجان آمدم چند محنت کشم
 که دامن فکرت نکردم رها
 درین دیر فانی پی چیستم
 به اقلیم هستی چرا آمدم
 وزین آمد و شد غرض خود چه بود
 نه مبدا شناسم کنون نه معاد
 سراسیمه در ظلمت فکرتم
 کز آن فیض یابند برنا و پیر
 شود در دلم سر هستی عیان
 به نوری که انوار هستی ازوست
 به عین‌الیقین یابم انوار غیب
 برد رشک خورشید بر نور من
 کنم سیر در شاهراه یقین
 تماشا کنم وجه معبود خویش
 که افشانم از ما سوی الله دست
 که افتند از وی حریفان ز پای
 که از پا نیفتم چو دعوگران
 نه بینم رخ روز شرمندگی
 نه پویم طریقی که نارفتنی است
 کشم باده شوق و دم درکشم
 می عیش در جام احسان تست
 چه به زآنکه فیضی‌رسانی به کس
 نماند جز آثار اصحاب خیر

در اقبال گیتی به نیکی گرای
 فزون گردد از جود چون ماه و سال
 خردمند چون ترك احسان کند
 بیا ساقی آن رشك خورشید را
 چنان جلوه گر کن به جام سرور
 مگر زان تجلی ظلمت زدا
 بده ساقی آن باده مشکبو
 برویاند آن آب معجز قرین
 اگر هست اعجازش اندر نسیم
 ازین باده جان یافتن دور نیست
 بیا ساقیا زان می نور بخش
 کز آن می دل صاف نور اقتباس
 خوش آنکو بدین می جوانی کند
 بیا ساقی آن مجلس آرا کجاست
 که از ما برد عیب پژمردگی
 که دیدست یاری چنین بی نفاق
 بیا ساقی آن چهره افروز را
 به من ده که در رونق کار من
 بده ساقی آن باده صاف را
 که در تیره شبهای چون پر زاغ
 بده ساقی آن باده زور ناک
 که بالا نشینی مستان ازوست
 بیا ساقی آن می که مست خراب
 به من ده که از تاب خورشید غم
 بیا ساقی از جام جم یاد کن
 چو دیدی که هیچست انجام عمر

ز نقصان نیندیش و احسان نمای
 اگر نقد عمرست اگر نقد مال
 چو احسان او جبر نقصان کند
 بر آرنده صبح امید را
 کز آن فیض یابند نزدیک و دور
 فروزان شود صبح امید ما
 که ناف زمین گر شود پر ازو
 ز ناف زمین نافه مشک چین
 فمن این یحیی العظام الرمیم
 شراب طهور آب انگور نیست
 کرم کن چراغ مرا نور بخش
 چو آینه مهر شد روشناس
 چو مهر فلك کامرانی کند
 هلاکیم بی او خدا را کجاست
 ترش رویی و مجلس افسردگی
 که جنت وصالست و دوزخ فراق
 که در شب نماید رخ روز را
 برد ظلمت از روز ادبار من
 خوشاینده ممزوج شفاف را
 حباش بود گوهر شب چراغ
 صفابخش دل ، راحت روح پاک
 زبردستی زبردستان ازوست
 به زورش برد پنجه آفتاب
 ندارم ازین بیش تاب ستم
 نگاهی درین محنت آباد کن
 می خرمی ریز در جام عمر

بیا ساقی اکنون که وقت گاست
 منه از کف آن ارغوانی شراب
 بیا ساقی آن باده شیر گیر
 به دلخواه در جام عیشم بریز
 بیا ساقی آن تلخ شیرین عمل
 بده وان مبین کو طبیعت گراست
 بیا ساقی آن مظهر لطف و قهر
 به من ده به هنجار دانا پسند
 بیا ساقی از روی لطف و کرم
 مفرما به تریاقم از بهر زیست
 بیا ساقی آن بکر با آب و تاب
 به من جفت گردان به عقد دوام
 بیا ساقی آن دلبر خرد سال
 ز چشم بدان تا نبیند گزند
 بیا ساقی آن آب کوثر نشان
 روان ساز بهر فراغ دلم
 بده ساقی آن باده پاک را
 کزین نیلگون خم ترشح کنان
 بیا ساقی آن همدم صبح و شام
 چو افسرده ام در ادای سخن
 که سر گرم مانند مهر منیر
 شه شه نشان سرور ملک و جان
 چو خورشید رخشنده فیاض نور
 تجلی حق در رخ اوجلیست
 ازان آسمان پایه جاه اوست
 توان شد چو عیسی گردون جناب
 تخلق به اخلاق یزدانیش

جهان خرم از نفمه بلبست
 که هر قطره اش به زلزل خوشاب
 که از دل برد خوف این گرگ پیر
 که از شیر چرخم نباشد گریز
 که چون شیرۀ جان بود بی بدل
 که شیرین تر از شیرۀ جان ماست
 که گاهست پا زهر و گاهست زهر
 که از قهر و زهرش نیابم گزند
 نجاتم ده از زهر اندوه و غم
 چوداری می کهنه تقصیر چیست
 که باز اهدان نیستش خفت و خواب
 که کام دل آن به که باشد مدام
 که در بردن دل بود بی مثال
 دعای قدح بر کنارش ببند
 که آمد به دنیا ز باغ جنان
 که گلها بروید ز باغ دلم
 سرور دل اهل ادراک را
 نمایان کند هر طرف اختران
 که گرم اختلاطست با خاص و عام
 دماغم به آن گرمخون گرم کن
 شوم مادح شاه گردون سریر
 جهان پادشه بلکه جان جهان
 ز انوار فیضش جهان پر سرور
 که چشم و چراغ نبی و ولیست
 که خورشید در سایه جاه اوست
 در آن سایه همسایه آفتاب
 رسانده به عز سایمانیش

بنام ایزد آن خلق جنت نشان
جهانیست ذاتش عظیم المثل
بهاریست عدلش که از لطف آن
عجب نبود از فیض آن نو بهار
اگر دولت دهر، مانند او
وفادار بودی و ثابت قدم
چو اقبال اکنون به عزت رسید
چنان شکر نعمت بجا آورد
که این هردو وصف سعادت مآل
چو در بزم او ماه نوگشت جام
مه از رشک و مهر از حسد بر فروخت
به روزی که صفها برابر شود
در آن رزمگاه از غبار سپاه
در آن تیره روز از شعاع سنان
یلان جگر تشنه در تف و تاب
ز فریاد و افغان در آن گیر و دار
شه اندم که پادر رکاب آورد
چو قهرش دهد جلوه تیغ کین
بود تیغ تا در کف او عالم
زهی بزم و رزم وزهی دست و تیغ
شهادین پناها جهانداورا
نه هر نجم خورشید تابان بود
تویی ظل یزدان جان آفرین
زهی ملک و دین از تو بازیب وزین
پی حفظ این جاه و این دستگاه
به عدل و سیاست قصورت مباد
به اخبار شاهان عالی تبار

که بوی نسیمش دهد فیض جان
که نبود درو جز صفات کمال
جهان کهن سال شد نو جوان
که شاخ گوزن آورد گل به بار
جهانداوری یافتی پیش رو
نه در شیوه بی وفایی علم
که از دولت شه به دولت رسید:
چنان رو به راه وفا آورد
درو یافت گردد به وجه کمال
فروزان شدش رخ ز تاب مدام
درین آتش افتاد و آن خود بسوخت
صف جنک سد سکندر شود
شود روز چون بخت بدخواه شاه
فتد رخنه هر سو به دیوار جان
ز سر چشمه تیغ جویند آب
کند شیر گردون فرار اختیار
به خونریز دشمن شتاب آورد
بجنبد زمان و بلرزد زمین
گریزد عدو در حصار عدم
که داد ایزدش آنهمه بیدریغ
فلک اقتدارا، ملک چاکرا
نه هر پادشه ظل یزدان بود
که در سایه تست دنیا و دین
حمی الله ایاک عن کل شین
که هم پادشاهی و هم دین پناه
ز یزدان پرستی فتورت مباد
که بودند پیش از تو در روزگار

چنان طبع پاك ترا ميل باد
روایات چون دُر مکنون همه
به سمع تو معروض دارد چنان
ز شاهان کشورستان خسروی
به دانا دلی گفت کای نکته سنج
بگو تا سکندرچه تدبیر کرد
چهاراه و روش داشت در سلطنت
چنین گفت دانا که ای شهریار
سکندر که ملك جهان را گرفت
به عدل و سیاست به تدبیرورای
مراعات حال رعایا نمود
ز اهل خرد نکته آموز بود
ز چیزی که بودی در آن تیرگی
به یکبارگی داشت خود را معاف
به صحرای دل داشت با آن شکوه
ره و رسم شاهان ایزد شناس
جهان دیده دانای روشن ضمیر
چو دریافت تآن خسرو هوشیار
سخنهای سنجیده اش گوش کرد
بر اخلاق اسکندری برد رشك
خوشا حال آن نیکبخت رشید
هوس شد مرآن دانش آموز را
که تفصیل حال سکندر کند
نماید به آن خسرو نیک بخت
سخندان حکایت چو آغاز کرد
که گویند اسکندر آن کامران

که صدقی به دلخواه حسب المراد :
حکایات مطبوع موزون همه
کزو نفع یابی به هر دو جهان
در اوج شرف بدر خور پرتوی
ز دانش ترا گنج بر روی گنج
که از شرق تا غرب تسخیر کرد
که داد ایزدش آنقدر سلطنت
سرآمدچو خورشید گیتی مدار
سراسر زمین و زمان را گرفت
جهانگیر گردید و کشور گشای
غم لشکری خورد و لشکر فزود
به نور یقین چهره افروز بود
وزآن دیده عقل را خیرگی
که مرآت دل باشدش پاك و صاف
غم ملك و اندوه دین کوه کوه
بلی این بود گاه شکر و سپاس
کزو بود شمع خرد مستنیر
موفق به توفیق پروردگار
معانیش پیرایه هوش کرد
بحدی که در حسرتش ریخت اشك
که از پند دانا بجایی رسید
هنر پرور و حکمت اندوز را
در آن رسم شاهی مقرر کند
که مقصود خود چیست از تاج و تخت
سر درج حکمت چنین باز کرد
سعادت قرین شاه صاحب قران

چو گردید آگه که مانند مهر
 به تسخیر این حصن عالی اساس
 که مانند مهر سعادت گزین
 مسخر کند عالم ملک را
 ولی گنج پر گوهر آسمان
 در آن جستجو علم هیات رقم
 چو طبع جهان گشته هیولوی
 بر آن سلم عرش سا شد روان
 سمند تخیل بر افلاک راند
 در آن ملک جنت نشان هر طرف
 به رویش گشودند مه پیکران
 بدید آنچه هرگز گمانش نبود
 به خود گفت اگر عمر یابد کسی
 در آن ملک امن و مقام کریم
 چو میخواست آن خسرو نیکنام
 در اقلیم هیات به هرسوشتافت
 درین راه کرسی نشان شد دلش
 زمین را به چشم خرد خواردید
 به چشمش نمود این جهان ممل
 خجل گشت از پادشاهی او
 در افسردگی از جهانداوری
 روان شد به میخانه اهل ذوق
 توجه به اقبال باقی نمود
 در آینه اش عالمی نقش بست
 چه عالم؟ جهانی سراسر سرور
 در آن کشور پاک از گرد غم

توان مسند آرای شد بر سپهر
 طاب کرد معراج گردون مماس
 کشد ابلق دهر در زیر زین
 مصور کند خاتم ملک را
 گشاید به حکمت در آسمان
 رساندش به معراج ملک قدم
 مجرد ز اسباب کیخسروی
 بر آمد برین حصن عالی مکان
 به هر جا که میخواست خود را رساند
 عیان شد برو آسمان شرف
 در خیمه و خرگه اختران
 به چشم جهان بین عیانش نبود
 درین ملک باید که باید بسی
 که باشد که خود را نخواهد مقیم
 به عرفان آفاق خود را تمام
 در آن جستجو آنچه میخواست یافت
 محیط زمین و زمان شد دلش
 گلش را همه خار آزار دید
 سیه چاه زندان پر از دود دل
 خنک شد ز عالم پناهی او
 فرود آمد از تخت اسکندری
 برافروخت رخساره از جام شوق
 ز مرآت دل زنگ ظلمت زدود
 که در جنب آن آسمان بود پست
 همه نور عین و همه عین نور
 نه نام فنا نه نشان عدم

چنان فکرت آن جهانش ربود
 شب و روزش این غم که خورشیدوار
 در اندیشه مانند اهل خرد
 به تنهایی آموخت درکنج و برج
 برست ازغم دهر و خوشحال شد
 قضایای مالکیش مهمل بماند
 حکیم الهی ارسطو به نام
 به علم و عمل بی بدل درجهان
 به شه گفت کای آسمان شرف
 نه ایزد ترا داد فرمان ملک
 تو هرگه کنی ترک شاهنشهی
 چو آن قالب افتد تهی از حیات
 شود دهر پر فتنه ، مردم هلاک
 مکن طّی خان جهانداوری
 تو ظل الله از توحمايت خوشست
 چو غافل زید شه ز تدبیر ملک
 زمینی که بی مرزبان مرز و بوم
 شبان چون نکوشد به حفظ رمه
 چه خوش گفت چون گفته راستان
 که غافل شود رای اگر یک نفس
 همه باغ مأوای زاغان شوند
 فرو ریخت القصه صد داستان
 زبان سخن گسترش بی عناد
 شگفت خرد شد که آیا چسان
 که پاسخ چنان داد آن هوشمند
 که ای حکمت آموز اهل جهان

که پروای نابود و نبودش نبود
 چه سان پرده بردارد از روی کار
 چو خورشید فارغ زهر نیک و بد
 ز گوهر فشانی فرو بست درج
 ز کار جهان فارغ البال شد
 سرو کار شاهیش مختل بماند
 که حکمت به تعلیم اوشد تمام
 به تکمیل حکمت مثل در جهان
 به تحصیل حکمت جهان شرف
 نه از فضل او گشته ای جان ملک
 شود قالب ملک از جان تهی
 بر آید فغان از دل کاینات
 تو شرمنده در پیش یزدان پاک
 که کفران نعمت بود کافری
 ز شه بر رعیت رعایت خوشست
 کرا یاد آید ز تعمیر ملک
 شود مسکن جغد و مأوای بوم
 رمه طعمه گرگ گردد همه
 حکمی به چپال هندوستان
 ز خیل سپاهان چو خیل مگس
 همه شهر شهر کلاغان شوند
 که اثبات دعویش میخواست آن
 بساط سخن کانچنان بسط داد
 سکندر به پاسخ گشاید زبان
 به علم ارجمند و به عرفان بلند
 جهان پر ز فیضت کران تا کران

چو عین خرد راه بین شد مرا
 که هیچست در دیده بی حجاب
 جهانی که در چشم آید چنین
 عیان بین آسیب روز حسیب
 پسندیده حرفی ز صاحب‌دلی
 بسی به بود گبر نیکو سیر
 اگر لات و عزى پرستد کسی
 چه خوش‌گفت بی‌قیدی از دام‌دهر
 که سرگرمی دهر هیچست هیچ
 چو این رشته خواهی که باشد دراز
 به بازار دنیا متاع غرور
 چو بیرون ازین خاکدان خراب
 مزن خیمه در عالم آب و گل
 نه آنکس که پیش از تو این ملک داشت
 خوش آن دل که مایل به دنیا نشد
 به خود ره نداد انده بیش و کم
 به هر حال خوشحال و اینش مقام
 سکندر چو شد گرم جام سخن
 سرانگشت تقریرش اندر بیان
 که آن صوت پیچنده از اهل‌هوش
 حکیم آنچه در موعظت گفته بود
 جواب همه آنچنان باز گفت
 چو بشنید ارسطو ازان ذوفنون
 مبادیش یکسر یقین همه
 دعا کرد شه را و تحسین نمود
 که هیچست دنیا ولی در شمار

به کشف عطف این یقین شد مرا
 وجود جهان چون نمود سراب
 چرا بهر او باشم اندوهگین
 نبیند به این هیچ مردم فریب
 شنیدم که میگفت با مقبلی
 ز دنیا پرست خدا بی خبر
 ازان به که دنیا پرستد کسی
 به کیخسروی گرم از جام دهر
 وز آن رشته عمر در تاب و پیچ
 ز سرگرمی دهر کن احتراز
 نجوید خردمند صاحب شعور
 جهان‌یست خرم به صدآب و تاب
 نگهدار پاکیزه دامن دل
 به محنت گرفت و به حسرت گذاشت
 و گر شد زیانکار عقبی نشد
 غم آخرت خورد اگر خورد غم
 توکل علی‌الله فی کل حال
 فرو چید بزمی به کام سخن
 صدابخش جام سخن شد چنان
 برآورد هرسو فغان و خروش
 در آن گوهر معرفت سفته بود
 که پیر خرد را ازان شد شگفت
 وجوه تنفر ز دنیای دون
 معانیش سحر آفرین همه
 در گنج عرفان بدینسان گشود
 نه هیچی که ناید ازو هیچکار

ازین کار بهتر چه خواهی ازو
 نه ترك جهانت پی طاعتست
 چه طاعت ازان به به میزان عقل
 نمایی به ترویج دین اهتمام
 چه راحت تمنا کند حق پرست
 غم زیر دستان شوریده حال
 به يك لحظه شاه عدالت شعار
 دل دادخواهان کند پر سرور
 ز صد ساله طاعات اهل نیاز
 حکیمان دانا به تأیید ازو
 چنان وجه برهان عیان ساختند
 سکندر چوشد از می وعظ مست
 به حکمت که در پادشاهست اصل
 چنان ملك و دین یافت از وی نظام
 پی رونق روز افزون ملك
 ارسطو به علم و عمل بی نظیر
 به تدبیر آن آسمان شناخت
 به انگشت تدبیر آن به ز به
 وزیری چنان، پادشاهی چنین
 چو آن حکمت آموز اهل جهان
 ز بس کآمد این قصه خاطرنشین
 شهنشاه ورد زبان ساختش
 سخن چون بود پاک از غش و غل
 در نطق دانا بود بی بها
 سخن کاید از وی نسیم فتوح
 پس از عرض این داستان میر راه
 که ای خسرو نیکام سعید

که یابی در آن نشاء شاهی ازو
 نه بر طاعت چشم بر راحتست
 که آباد سازی جهان را به عدل
 کشی از جفا پیشگان انتقام
 به از غم پی راحت زیر دست
 بود هایه رحمت ذوالجلال
 که بر مسند عدل گیرد قرار
 بکوشد در اعدام فسق و فجور
 بود پیش در پیش دلهای راز
 بیستند دعوی و تأکید ازو
 که پیر خرد را جوان ساختند
 دگر بار بر تخت شاهی نشست
 به طاعت که بی آن محالست وصل
 که گویند ازو تابه روز قیام
 حکیمانه میخواست قانون ملك
 چو از کاملان بود کردش وزیر
 به تسخیر عالم علم بر فراخت
 ز پیشانی دهر وا شد گره
 جهان چون نباشد به زیرنگین
 به پایان رسانید این داستان
 در احکام ملك و در احکام دین
 چه ورد زبان، حرز جان ساختش
 توان حرز جان کرد و تعوید دل
 کجا درة التاج و آن در کجا
 دهد قوت دل ، بود قوت روح
 چنین کرد ارشاد آن پادشاه
 زهرید چونیکان و پاکان بعید

اگر ملك اسكندرت آرزوست
 به تدبیر اهل خرد كار كن
 به تعظیم اصحاب حكمت بكوش
 تفاسیر قرآن معجز نظام
 طلب كن وزین هردو جفتی گزین
 ز شمع سخن طالب نور باش
 ز الفاظ سوی معانی گرای
 درین باب دانای عرفان شعار
 ز گوش ارنیفتد به دل نورهوش
 به بد گوهران جاه دنیا مده
 فرومایه را پایه عالی مساز
 چو بالا بری مردم پست را
 زمینی پر از شوره ازبخت شور
 سراسر درو تخم نيك اختری
 به هنگام آبش ز نهر بهشت
 سرانجام در دیده انتظار
 پی رونق ملك و ترویج دین
 غم لشکری خور که بی لشکری
 به لشکر توان پادشاهی نمود
 حلالست ازان شاه را خواسته
 مطیع خدا باش و کاهل مباش
 که غفلت برد ملك بیرون زکف
 خدا زین دو عیب شقاوت قرین
 جهانداوران را نگهدار باد
 سلاطین دانای عالم مدار
 ببین ملك را چون نگه داشتند

وگر نعت آن سرورت آرزوست
 ز ارباب ادراك بشنو سخن
 می شوق ازجام عرفان بنوش
 تواریخ شاهان عالی مقام
 که طاقی تو از خسروان زمین
 وزان نور پیوسته مسرور باش
 که معنی است مفتاح مشکل گشای
 چه خوش گفت حرفی پی یادگار
 چه سوراخ گوش و چه سوراخ موش
 به پهلوی خرمهره گوهر منه
 فرومایگان را مکن سر فراز
 دهی تیغ ، هندوی بدمست را
 گرفتم که کیوان شدش خاك شور
 بیفشاند در وقت خوش مشتری
 روان ساخت روح القدس آب کشت
 نماید همان شوره و شوره زار
 کریمان عالی نسب را گزین
 میسر نگردد جهانداوری
 چولشکر نباشد زشاهی چه سود
 که سازد به آن لشکر آراسته
 ز اندیشه ملك غافل مباش
 کسالت کند مرد را بی شرف
 که یاجوج و ماجوج ملکند و دین
 خصوصاً ترا ای همه عدل و داد
 خواقین با هوش چرخ اقتدار
 چه سان رایت عدل افراشتند

چو این شیوه‌های سعادت اثر
 به خاطر بیاید سکندر ترا
 نه اسکندر از آدمی زاده بود
 نه اسرار حکمت به تدریج یافت
 به همت که آن پایه دولتست
 ملک رتبه گشت و فلک قدر شد
 بای هر کجا غیرت و همت است
 نفایس شناسان جنس سخن
 ز اخبار او نامه‌ها ساختند
 حکایات مشکل گشای ملوک
 کز آنها نباشد شهانرا گزیر
 ازو ماند بر صفحه روزگار
 خوشا حال آن مقبل هوشمند
 جهانداورا ، پادشاهها ، دمی
 از آنجا که اخلاق یزدان تراست
 برین ناتوان ظل رحمت فگن
 درین ملتمس خرده بروی مگیر
 اگر برامیدش نهی دست رد
 ترا داد ایزد تعالی شهی
 چون بود ترا رحم بر چاره جوی
 خدا را برین بنده خاکسار
 فرو ریز بارانی از ابر جود
 خوش آندم کز احسان شاهانه‌ات
 چنان منتظم گردد احوال من
 فراغت بود از لئیمان مرا
 بیا صدقی و طی این نامه کن

ز قوت به فعل آری ای تاجور
 شود هر دو عالم مسخر ترا
 نه در ابتدا لوح اوساده بود
 نه ملک ازوی آهسته ترویج یافت
 به غیرت که آن بهترین خصلتست
 به نور نظر انور از بدر شد
 همه پایه رفعت و حشمت است
 همه اهل دانش همه اهل فن
 به از یکدگر قصه پرداختند
 روایات غیرت فزا در سلوک
 بود بزم وصحبت به آن دلپذیر
 وز آن اهل ادراک را اعتبار
 که در دهر نامش به نیکی برند
 که آن دم بود خوشتر از عالمی
 به هر ذره چون مهر احسان تراست
 که خورشید غم سوختش جان و تن
 که او ذره است و تو مهر منیر
 به سوی که دست امل آورد
 که بینند خالق از تو روز بهی
 چه سازند بیچارگان خود بگوی
 که برخاک محنت فتادست زار
 که گرد غمش را نمائد وجود
 و ز احسان عام گرانمایه‌ات
 که گردون برد رشک بر حال من
 نباشد طمع از کریمان مرا
 خموشی گزین ، ترك هنگامه کن

مگو نیست در قصه‌ام اشتباه
 بر آن طبع پاک از طریق مقال
 بود قصه هر گاه دور و دراز
 کسی را که برداشت بخت بلند
 به اقدام و اجمام و خوب وزبون
 سزد مدحت شاه عادل ترا
 بنای شهی از تو زیبنده است
 به مدحش چنان نظم را زیبده
 مفیض از افاضت چو وارسته نیست
 چو دانای اسرار و فیاض جود
 زبان آورت کرد و صاحب سخن
 به پابوس شاهت سرافراز کرد
 توهم چون فصیحان عرفان شعار
 شها ملك و دین توامان هم اند
 پی رونق ملك و ابقای او
 چو خواهی دو عالم به ختم کمند
 مده از کف اخلاق پیغمبری
 چو این پند کل نصیحت بود
 دلا چون بر آورده شد مدعا
 خدایا تو این گوهر پاک را
 که عالم منور ز رخسار اوست

بیندیش از پاکی طبع شاه
 مبادا نشیند غبار ملال
 کند طبع نازک از ان احتراز
 به فرزانی ساختش ارجمند
 چه حاجت به افسانه است و فسون
 ز افسانه گفتن چه حاصل ترا
 که صد همچو اسکندر ت بنده است
 که روح القدس با تو گوید که زه
 در فیض بر روی کس بسته نیست
 به روی تو درهای عرفان گشود
 به نور سخن شمع هر انجمن
 در آن سر فرازیت ممتاز کرد
 بگو آنچه گفتند هنگام بار
 محل و مکان و معان هم اند
 به ترویج دین کوش و اعلای او
 نگهدار دست شریعت بلند
 که بی شبهه فرزند آن سروری
 ازین پس نصیحت فضیحت بود
 برآور به اخلاص دست دعا
 فروزنده شمع ادراک را
 مه و مهر روشن به انوار اوست

به صدزیب وزینت فروزنده دار

چو خورشید تابنده پاینده دار

طغرای مشهد

شخصی میگفت که مشهدی است، در هند میباشد، در نظم و نثر کمال قدرت دارد، چنانکه منشآت او به نظر فقیر رسید، طورش غرابتی دارد در کمال پاکی، و کلامش مرغوب و خیالاتش محبوب، با وجود آرام (وحشت) تخلص دارد^۱ مدتی در هند به اعتبار قرابت میر محمد سعید میرجماله بود، بنا بر حب وطن مراجعت نموده به بلای کدخدایی مبتلا شده بعد از مدتی طالعش مدد نموده زوجه اش فوت شده، باز بی علاج يك سال قبل از حالت تحریر (۱۰۸۲هـ) به هند رفت، امید که سلامت مراجعت نماید،

تذکره نصرآبادی

طغرا شاعر خوش فکر و معنی یاب و منشی طبیعت بود، بیشتر در انشا پردازی اوقات بسر میبرد، در تعریف کشمیر و راه عبورش رساله ای نوشته داد سخنوری داده، اشعارش نیز خالی از چاشنی مضامین نیست، ...
رقعاتش به طرز خیال بندی و تعریفات باغ و اقسام میوه و گل و جام مل و از هر جزو و کل به کمال دلپسندی مشهور ارباب خیالست، ...

از نوکران شاهزاده سلطان مراد بخش بود، ... آخرهای عمر به تحریک و رفاقت میرزا ابوالقاسم دیوان مشهور به قاضی زاده به کشمیر آمده در گوشه ای به معنی سنجی مشغول بود، استغفای عجیبی داشت، در محله رانیواری نزدیک مشرب نایدیار دریک دکانی دیوانه وار سکونت میکرد، چون رحلت نمود بر صفة

۱ - در مجمع الفنائس نیز آمده است، که: طغرا در بحرهای که تخلص او موزون نمیشد

(شیفته) آورده، ولی با این دو تخلص: (وحشت) و (شیفته) شعری از او بنظر نرسید.

مقبره الشعرا بر سر بلندی پل در گجن آسود .

تاریخ کشمیر اعظمی

ملا طفرای مشهدی - . . . گویا در عهد جهانگیر پادشاه به هند آمده ، آواز نظم و نثر او هر طرف افتاده ، کایاتش در هندوستان کمال شهرت دارد ، علی-الخصوص منشآت او، دیوان غزل او قریب به ده هزار بیت بنظر آمده ، قصاید غرا دارد ، از آنجمله قصیده‌ای در تعریف راجا جسونت سنگه گفته مشتمل بر الفاظ هندیه، اگرچه در اشعار دیگرش نیز عمدآین الفاظ آورده ، نثر او نهایت رنگین است ، عبارتش به سبب کثرت الفاظ هندی ، بعضی از جاها بی‌رتبگی دارد ، غرض او معنی‌یاب مقرری است ازین جهت در بند الفاظ بایسته و معانی تازه است، و مذهب او اینست که لفظ تازه چون معنی صاحب دارد ، با این همه زبان گزنده‌ای داشت که شعرای عصر خود را بد یاد کرده و نسبت دزدی به آنها نموده، ازین جهت شعرای عصر هجواو نیز کرده‌اند ، و به مقتضای من عاب عیب عمل نموده‌اند ، حتی که در جناب مثل میرزا صائب علیه‌الرحمه سوء ادبی نموده و گفته :

صائب از پرده حیا لوچی دختر هیچ و خواهر پوچی
و میرزا نظر بر بزرگی خود چند شعر او بر سبیل انتخاب در بیاض خود
نوشته ، سبحان الله میرزای مذکور مغفور ابن حسن ادا در حق طفرای و سلیم و غیره
که اینها با میرزا خوب نبودند صرف کرده ، خدایش بیامرزاد ، و نیز طفرای در
حق سلیم گفته : کهنه دزد شاعران ، یعنی سلیم .

و به طریق کنایه در حق قدسی و کلیم گفته :

دو دزدند کرده بهم اتفاق یکی از خراسان ، دگر از عراق
و چون شعرای عصر را به دزدی نسبت میکرد ، ملاغنی کشمیری در مذمت
او گفته :

طفرای که بود روح کثیفش چو جسد با اهل سخن شد دست دشمن زحسد
گوید که برند شعرم ارباب سخن نامش نبردند ، تا به شعرش چه رسد
مخفی نماند ، طفرای در بحرهایی که تخلص او موزون نمیشده (شیفته) تخلص

آورده ، . . . مجمع‌النفائس

صاحب فکر بهار پیرا ملا طفرا ، اصالح از مشهد مقدس است ، به طبع رنگین در چمنستان انشاپردازی داد گل‌فشانی داده ، وبه گلهای آبدار معانی ابواب بهارستان بر روی نظارگیان گشاده ، به کلام رنگینش دامن گلچینان سخن لبریز ، و عبارت‌متینش به کمال لطافت حلاوت‌بخش و شورانگیز ، فقرات دل‌نشینش از فرط نزاکت رنگ پیرای سحر سامری ، و طرز خاصه فصاحت آگینش چهره‌آرای عرائس جادوگری ، طفرای منشور بلاغتش اگر نامند بجاست ، و گل رعناى باغ فصاحتش اگر دانند زیبا .

ملا از ولایت به گلگشت هند رسیده چندی در ظل عاطفت شاهزاده مرادبخش ابن شاهجهان به نهایت خوش وقتی سازوبرگ جمعیت بهمرسانیده و همراه رکاب شاهزاده به سیاحت ممالک جنوبیه وقت خوش گذرانید ، آخر الامر در کشمیر دلپذیر به کنج انزوا نشست ، و همانجا و آخر مائه حادی عشر رخت سفر آخرت بربست و متصل قبر ابوطالب کلیم مدفون گردید ، . .

نتایج‌الافکار

دوست بزرگوار دانشمندم جناب پیرحسام‌الدین راشدی در جلد دوم تذکره شعرای کشمیر (ص ۷۳۰-۷۶۹) اقوال تذکره نویسان را درباره طفرا آورده منتخبات منظوم و منشور اورا نیز درج کرده و افزوده‌اند :

وفات ملاطفرا - ریو در فهرست (۲ : ۷۴۲) نوشته‌است که . طفرا همراه شهزاده مراد در معرکه بلخ بوده و به کشمیر رفت و آنجا با میرزا ابوالقاسم میبود ، و در آخر عمر در کشمیر از علایق دنیوی کناره گرفته در انزوا میبود ، تا آنکه حیات را بدرود گفت ، و بقول مولفین تذکره در مزارالشعرا کنار کلیم در خاک آسوده شد ، از سال (۱۰۷۸ هـ) پیشتر وفات یافته‌است ، زیرا که در مرآت‌العالم که در همان سال تألیف شده ذکر طفرا دارد و از آن پیداست که پیشتر از وفات یافته بود.»

نسخه‌ای از ساقی نامه ده هزاریتی طفرا مورخ چهاردهم رمضان هزار و صد و

پانزده (۱۱۱۵) که برای محمدعاصم جیو در هندوستان نوشته شده است نزد دوست دانشمند آقای سید محمد مهدی موسوی در تهران دیده ام ، و منتخبی از آنرا در سفینه ای از اواخر قرن یازدهم یافته ام که بر صدر آن نوشته شده است : ساقی نامه سیاح بحروبر طفرای قلندر که قریب بیست هزار بیت است .

ساقی نامه مزبور مختومست به مدح شاه عباس : خدیو جهان شاه عباس نام که هند وی چرخش بود يك غلام ، و بدین بیت پایان می پذیرد :

به صوت دعا دمکشی سازکن به آهنگ آمین لبی باز کن

منتخب ساقی نامه طفرای مشهدی

زهی لطف سازنده آب و خاک	به رقص آور سبز طاوس تاک
مقام آفرین خمستان می	ترنم گشای گره زار نی
فغان سنج بین فالك انتساب	کدوکوک ساز مه و آفتاب
نوابخش مینای گردون نسق	به چنگ افکن جویبار شفق
بلندی ده شیشه لعل کار	هوایی کن ابر یاقوت بار
شب افزای مشعل دوانان مل	سحرگه رسان چراغان گل
قدح ساز میخواری بابلان	شراب آزمای خم ارغوان
شقایق کش لوح جام و سبو	قلمدست طراحی رنگ و بو
رقم پرور تحفه لاله ها	ورق شوی مجموعه ژاله ها . . .
بیا ساقی ای محرم آب و گل	که نومیدیم کرده افسرده دل
می ده که گرم امیدم کند	سیه مستیش رو سفیدم کند
بیا ساقی ای بانی خرمی	عمارتگر منزل بی غمی
بنا کن طربخانه در ملک آب	که آسان بر آید چو قصر حباب
بده ساقیا می بده می بده	پیایی چو گفتم ، پیایی بده
مهل بی می آتشین جام را	کزو پخته سازم دل خام را
مفنی گرفتار روی توام	چو مرغوله در قید موی توام
نقابت مگر پرده چنگ شد	که رخسارت از نفمه گارنگ شد
بت من ز راه عراق آمدی	ز عشاق با طمطراق آمدی
چو آهنگ محمل کنی در حجاز	شترغو (شدرغو) به پشت دودک با جهاز

بیا ساقی معرفت پیشگان
 بده می کزو کفر را دین کنم
 بهارست ساقی و من بی شراب
 گل سر خوشی را نظامی بده
 بیا ساقی آن شمع مرغوله دود
 به من ده که از پرده ساز عشق
 شیم روز شد ساقی از ساغرت
 به ساغر در آمد شرابی چو در
 نواساز کن مطرب خوش سرود
 رود چون دل از خود به آواز تو
 مفنی رخت زینت افروز جمع
 ندانم چه افسون لب برفروخت
 کجایی توساقی درین صحن باغ
 گل جام تا از گفت یافته
 بیا ساقی آن شوخ چادر زجاج
 چنان کن که گردد هم آغوش من
 بده ساقیا آنچه داری بدست
 غذایی ندارم بغیر از شراب
 دگر ساقی امشب ز پیمانه ات
 ز رنگینی جامه از داغ می
 مفنی ز شاخ صدا خیز دف
 بدست تو ز ابریشم تار رود
 مفنی به پهلوی ساقی نشین
 شرابی ز مینای سازم بده
 بیا ساقیا رو به دریای خم
 سبزی که از بحر خم یافت آب

طرب ساز بزم حق اندیشگان
 به اهل هوس عشق تلقین کنم
 دلم گشت چون لاله از غم کباب
 ز سر چشمه باده جامی بده
 که دارد فتیله ز اوتار عود
 بدین روشنی آید آواز عشق
 کند شام را صبحدم اخترت
 ز نیک اختران برج گردید پر
 صدای تری هم برآور ز رود
 بجا آید از نغمه ساز تو
 زصوت تو روشن توان کرد شمع
 که نی ز آتش نغمه اوبساخت
 بیا کز میت کرد نرگس سراغ
 رخ از شیشه سبزه بر تافته
 که آبی وجودست و آتش مزاج
 زشوخی زند چنگ درهوش من
 که رزقم همین شد صبح السبت
 بود صاف و دردش مرا نان و آب
 بر افشان می رخت دیوانه ات
 تو گویی که پوشیده ام باغ می
 به گلچینی صوت بگشای کف
 شود رشته برپا تذرو سرود
 که پهلوی نسرین بود یاسمین
 می نغمه در جام رازم بده
 که گردی نهال از تماشای خم
 بود سبزه شیشه ها را سحاب

بده ساقی آن نوبهار ایاغ
 چو نرگس منه جام را بر زمین
 شدم مست ای ساقی هوشیار
 من از خود ندارم سراپا خبر
 بیا ساقی ای صبح خورشیدجام
 چو گردون تو هم همتی پیشه کن
 مفنی ترنم ده راز کیست
 ازو تا نیامد صدایی به گوش
 مفنی لب تر صدا جام تو
 بود گرمی خواندنت جوش می
 به قربان دستت شوم ساقیا
 قدح در قدح جام در جام ده
 بیا ساقیا در لباس حریر
 ازو دست دعوی چو گل برمدار
 صبحوست ساقی بده جام را
 مکن در صبحی به چرخ اعتماد
 بده ساقی ای نو بهار طرب
 به زینت چو باشد دلم را سری
 بیا مطرب ای شوخ پر آب و تاب
 چنان بر زمین نغمه سرکن زرود
 مفنی چه حاجت که گویم بخوان
 تو بلبل ، پیاله می سرخ پوش
 بیا ساقی ای حورغلمان سرشت
 زمی نرگست گو مکن اجتناب
 بده ساقی آن آب آتش نهاد
 مزن فال نومییدی ای می پرست

کزو بشکفد خاطرم همچو باغ
 که بی فرصتی کرده گل ازکمین
 بگو چون نگشتی خبر گیر یار
 چسان باشم از دیگری با خبر
 که نواز تو دارد طرب گاه شام
 گل ابر را پنبه شیشه کن
 بگو راست در پرده ساز کیست
 دل آگه نشد از مقام سروش
 خم باده نغمه اندام تو
 کند پیشرو کار سر جوش می
 فدای نشست شوم ساقیا
 می پخته گر کم شود خام ده
 گریبان رعنا ی رز را بگیر
 که شد خونی ارغوان در بهار
 ز می تازه کن صحبت شام را
 که یکدم دهد همچو صبحت به باد
 گل ساغر از شاخسار طرب
 زنم بر سر خود گل ساغری
 شب بزم را از رخت ماهتاب
 که از آسمان زهره آید فرود
 کند ساغرت بی سخن نغمه ران
 چو گل دید بابل نماند خموش
 رخت معنی لاله زار بهشت
 حلالست بر اهل جنت شراب
 که موجش دهد خاک غم را به باد
 مگو نیست می چون پرسد که هست

بیا ساقی ای زینت شهر و ده
 اگر دست او دسته گل شود
 بیا ساقی ای نو نهال ارم
 رخ از سرو مینای می بر متاب
 مفنی ترا نغمه بار بد
 بیا تا به قانون جمشید و کی
 مفنی ز رود تو موج صدا
 چنان نغمه تازگی ده به رود
 بیا ساقی ای عشرت افروز من
 نه شربت نه سنبوسه خواهم ز تو^۱
 بت من صبوحت بردار جام
 مجو رونق از شیشه بی شراب
 نیاید زمن حکم ساقی میا
 نگون طالع و واژگون اخترم
 به مطرب بده ساقیا ساغری
 صراحی چو بنشست نزدیک یار
 مفنی دگر بار شد همنشین
 چو برخیزد آن مه به اندازرقص
 مفنی دگر یار شد همنشین
 چنان تیر صوتی بزن بر نشان
 بده ساقیا لعل نابی بده
 شرابی که بر درگه قصر جام
 بیاساقی ای عکس روی تو بدر
 بگردش در آور ایای چو ماه

چو زاهد ز تو باده خواهد بده
 کجا قابل ساغر مل شود
 سیه سنبلت داغ مرغ حرم
 که شد بار این سرو یاقوت ناب
 بود برنکیسا به تاری سند
 شرابی بنوشیم با چنگ و نی
 بشد تا مقامات شاه و گدا
 که خواند صفاهانش زنده رود
 شب وصل تو روز نوروز من
 ایای پر ازبوسه خواهم ز تو
 بده باده از شیشه کار شام
 که صبح آبرو دارد از آفتاب
 نداری اگر ذوق صحبت میا
 میا گفتمت تا بیایی برم
 که او هم شود چون تو لعل تری
 چو زاهد ز پیمانهاش دور دار
 ز پهلوی دف سر بر آور ببین
 کند زهره هم ازطرب سازرقص
 بده ناوک نغمه ای را گشاد
 که رقصد فلك باقادی چون کمان
 صریحت بگویم ، شرابی بده
 چو یاقوت دارد هزاران غلام
 ز موی تو یکدسته شبهای قدر
 که نورش کند شام را صبحگاه

۱ - در فرهنگ دیوان اطعمه آمده است که: سنبوسه، آنچه از خمیر به شکل مثلث سازند - قطایی.

بیا ساقی افسونگری پیشه کن
 که شد مجمر از عود نکبت فروز
 بیا ساقی میگساران ، بیا
 بده باده آنکه بگو کیستی
 مغنی بخوبی نداری عدیل
 بنازم به آن شکرین صوت تر
 مغنی به بالای شاخ رباب
 به صید ذباب فغان بارها
 مگوساقیا باده امشب کمست
 نماند چومی ، آب در جام کن
 بیا ساقی از بوتۀ پر جلا
 که در محنت آباد بی مونس
 بیا ساقی آن لعل بگداخته
 بده تا ز گلگونه آن رحیق
 ریا دشمنم ساقیا از ازل
 می ده که در دل بسوزد ریا
 مغنی در صوت را باز کن
 که دروی تواند گرفتن مقام
 مغنی نوا رفته از چنگ من
 چو نایم در آغوش جایی بده
 بیا ساقی ای واقف جام می
 می ده که دیوانه سازد مرا
 بیا ساقی ای خرمی بخت تو
 ز مینا پریزاد می را برآر
 بیا ساقی ای منبع صلح کل
 بده می که از نشاء اتفاق
 بیا ساقی آن آب کوثر لقب

پری از خم باده در شیشه کن
 ز بهر پریزاد می عود سوز
 بیا ، سرخوشی بخش یاران، بیا
 که بی باده هستی بود نیستی
 رخت باغ جنت، لب سلسبیل
 کزو نی شده در گفت نیشکر
 بود گرچه دست چو چنگ عقاب
 رود عنکبوتانه بر تارها
 که بسیار ازین گفتگویم غمست
 ز بهر طرب باده اش نام کن
 مسم را به اکسیر می کن طلا
 بر آید دلم از غم مفلسی
 کزو آب یاقوت رو ساخته
 شود کهربایم به رنگ عقیق
 چسان دردم جا گرفت این دغل
 چو درخانه از آتشی ، بوریا
 علاج مرا پرده ساز کن
 به قانون راحت بت نغمه نام
 کسی بینوا نیست در رنگ من
 ز لعل لب خود نوایی بده
 تویی آگه از پخته و خام می
 ازین عقل بیگانه سازد مرا
 نشاط سلیمانی از تخت تو
 که خالی شود بهر دیو خمار
 ز مشرب لب لب کن جام مل
 به رندی کنم زهد را بی نفاق
 که جویش بود از زجاج حلب

درین کربلا کز خمارست شین
 مغنی چسانت بخوانم رسول
 به جبریلی زخمه از عرش رود
 مغنی دلم صید آواز تست
 سرا پرده نغمه‌ات دام شد
 بده ساقی آن تلخ شیرین نظام
 چو گردد ایاغ از می تلخ پر
 بیا ساقی آن مایه ساز جوش
 به مجاس درآور که خواننده‌ها
 ز من ساقیا نشنوی تا گله
 مرا گر دهی می ز میخانه ده
 چه غم ساقیا گر به جام شراب
 مرا از نگه کرد جانانه مست
 مقید به روی توام مطربا
 ز ناهید حسن تو هاروت خال
 مغنی دفت آفتاب طرب
 نباشم چسان در مقام شگفت
 بیا ساقی ای پختگی بخش‌خام
 خایلی تو و آتشت باده است
 بده ساقی آن مایه زندگی
 نباشد اگر نشاء پیراهنم
 بیا ساقی آن مشعل برق دود
 برافروز کز نور او شام تار
 کبابی بده ساقی از باب زن
 نباشد اگر با شرابت کباب
 مغنی ز نی خامه داری به کف
 (نوایی) که از کَلک نی گل کند

بده تابنوشم به یاد حسین
 که معراج صوت از تو دارم قبول
 رسد در مقام تو وحی سرود
 کمینگاه صید افگنی ساز تست
 دل وحشی از رامشت رام شد
 کزو شورمنصور افتد به جام
 توان یافت مضمون الحق مر
 صدا پرور مطربان خموش
 سرایند پهلوی سازنده‌ها
 فزون کن به صهبادهی حوصله
 خم باده در جای پیمانه ده
 زند موج بی نشاگی همچو آب
 مکن گو شرابم ز پیمانه مست
 مسلسل به موی توام مطربا
 گرفتار چاه ذقن ماه و سال
 کف نغمه بارت سحاب طرب
 که این آفتاب از سحابی گرفت
 تمامی ده نشاء ناتمام
 گل آتشت رخ ساده است
 کزو میتوان یافت پابندگی
 گریزد قبای حیات از تنم
 که پروانه مهر کردش سجود
 شود صبح بی منت روزگار
 که چون باده قوت فزاید به تن
 چسان میتوان سیرشد زین شراب
 نوایی رقم ساز بر فرد دف
 خط فردرا مدّ بلبل کند

مغنی زده نقش فوج عراق
 به میدانگه نغمه کن جلوه گر
 نداریم ساقی شکایت ز تو
 ز کم قسمتیهای ما تشنگان
 گر از جام ، آب بقا می چکد
 سخن بشنو ای رونق افزای مل
 گل پنبه روید گر از شاخ نی
 به جولانگه شیشه سبز فام
 بیا ساقی ای شوخ زهت شعار
 ایای که از جلوه در انجمن
 ایای پسر خوانده صحن باغ
 مشو ساقیا غافل از شیشه ات
 به تر دستی شیشه گر عاشقم
 دم اوچو در شیشه پیچیده است
 مغنی نظر کن به تقویم جام
 به پای فغان تا نکردی سفر
 نداری قراری در آهنگ باز
 مغنی طربساز عالم تویی
 بود نی به کف هاتف غیب گو
 به قصد تکلم چو گیرد صدا
 بیا ساقی بوله ساز طرب
 مغان نخوانند تا خامکار
 چنان در گداز مس غم بکوش
 بیا ساقی ای شوخ سرمست نام
 شبم تیره شد بسکه چون موی تو
 بین ظلمت شب ، ایای بده

مخالف نترسد درین نه رواق
 سپاه سرود از مقام دگر
 رضاییم ما بی نهایت ز تو
 نشد آب جوی صراحی روان
 به ما چون رسد ، کربلا می چکد
 مزن بر سر شیشه از پنبه گل
 نزید به دستار مینای می
 گل پنبه خاریست در چشم جام
 ایای طرب را به گردش در آر
 شود نکبت افشان چو گل در چمن
 ایای پدر شمع و مادر چراغ
 که آگاهی او بود پیشه ات
 به عذر ای استادش وامقم
 مسیحا دم خویش دزدیده است
 به تعیین ساعت ز بهر مقام
 نشد دامن خشکم از گریه تر
 گهی در عراقی و گه در حجاز
 به بزم جهان مانع غم تویی
 که بر هیچکس نآورد جز تو رو
 کند گفتگو از زبان خدا
 می غم ز تو در گداز طرب
 برین بوله از باده آتش گمار
 که آید صدای گدازش به گوش
 به یکدست مینا ، به یکدست جام
 نپرداخت روشنگر روی تو
 ز فانوس مینا ، چراغی بده

چمن را زبس تازگی داد رو
گل سنگ آتش چسان یافت رنگ
بیا ساقی آن منبع آب و تاب
مکن فکر در گیسو دار ایاغ
چو باشد گزک چیده از نارو به
مغنی تری بخش مانند رود
طبق گشته بر سفره نغمه دف
من بینوا را ازین خوان فیض
مغنی بزن زخمه بر تار چنگ
به عود تو بی اخگر افتاد سوز
چو عذرای بریط به سویت شتافت
بیا ساقیا طرف باغی بگیر
ایاغی که رنگین شود از ملی
درین لاله و گل ز باد خزان
بیا ساقی ای خضر مستان بیا
ازان پیش کاین چرخ بی آبرو
بده می که طبعم دلیری کند
بیا ساقی ای کاروان نشاط
میی ده زخم ساده چون آبزر
به مینا در آور می پر جلا
بت من ز باغ گل جام پرس
گل جام اگر بشکفت در چمن
سحاب قرا به چو خرگه زند
مغنی ز ساقی نداری کمی
ز صوت نگر دم چرا تر دماغ
شراب سرود تو در جام گوش

زند بوسه بر خاک او آب جو
که شد آتش گل شررخیز سنگ
شب بزم را پرتوت ماهتاب
که فکر توام میکند بی دماغ
بزودی قدح را بگیر و بده
لب خشک نی را به آب سرود
ز طنبوره قاشق در آور به کف
بده قوت روحی چومهمان فیض
مبادا که در نغمه گیرد درنگ
ازین عود شد دامن عود سوز
ز انعام تو معجز سیم یافت
به صهبا رسانی ایاغی بگیر
بود لاله‌ای در میانش گلی
نیفتد خال همچو برگ رزان
به کف جامی از آب حیوان بیا
ز خاکم دهد میکشان را سبو
به شیر فلک پنجه ، شیری کند
حریفانه بگشا دکان نشاط
به فیروزه‌ای گشته میناسمر (کذا)
که فیروزه را حسن بخشد طلا
ز اطراف جوی سبو نام پرس
پر عندیبی گشاید سمن
هوا را زیاران خود ره زند
به چنگ تو وابسته صد خرمی
که صوت شرابست و گوشم ایاغ
ز گرمی بر آورده آهنگ جوش

مفنی بیا ای بت نفسمه ساز
 ز بی برگی خود بجان آمدم
 نوازش چو کردی ز حالم می‌رس
 بیا ای سهی سرو ساقی خطاب
 مگر چیده ساغر گل روی تو
 گران زلف میگون در آید بدست
 به صحن چمن ساقیا پا بنه
 شب از نورخالیست چشم ایاغ
 گل و باده با یکدیگر تازه‌اند
 نیم ساقیا رند پر حوصله
 دهی گر شرابم ز جام حباب
 زسیل سبوحون نیچم به‌خویش
 بیا ساقی ای دلبر ماه نام
 چو مینا ز شهر حلب آمده
 ز دست توام گیرو دار ایاغ
 مفنی کجایی بیا جان من
 تو همچون بت زر به محفل درآ
 دل از بی نوایی مرا خسته شد
 مفنی ز روی تو مانند دف
 چو دریا گرم سیل ریزد به سر
 غریق اربه ماهی درآویخت شست
 بیا ساقی ای ارغوانی شراب
 ز رنج خمارم به تن درد بین
 بیا ای فسون ساز قوال اسم
 نوا گر به قولت رسد زین غزل

که غیر از تو کس نیست خاطرنواز
 چو نی زین سبب در فغان آمدم
 فغان بشنو و از ملالم می‌رس
 که میبارد از قامتت آب و تاب
 که میگون شده سنبل موی تو
 کند دست را چون کف‌تالک‌پست
 سر شیشه بر جام گلها بنه
 اگر روغن گل ندارد چراغ
 مفنی و بلبل هم آوازه‌اند
 ز کم دادن می ندارم گله
 به یک جرعه‌اش پی‌خودافتم چو آب
 کزو گشت دریای قرا به بیش
 فروغ آزماشو ز خورشید جام
 ز شوق تو جانش به لب آمده
 دهد بوی گلناری صحن باغ
 نوا گستر بزم ایمان من
 ز شرم ترنم سرایی برآ
 چو تار گسسته لبم بسته شد
 بود دیده رغبتم را شرف
 نبوشم ز نظاره‌ات چشم تر
 درین گریه‌ام زلفت آید بدست
 که دارد شفق را فروغت کباب
 می سرخ ده ، چهره زرد بین
 طرب را ز الحان فغن در طلسم
 سرودت به اعجاز گردد بدل

غزل

ز مژگان خود چار لنگر شدم	چو طوفانی دیده تر شدم
چو خس بر سر آب مضطر شدم	فرو رفت کشتی به دریا ز اشک
که بیدست و پا همچو گوهر شدم	چسان وا کنم دست و پای شنا
به خاک سیه تا برابر شدم	جهان بیندم چون صدف روسفید
خریدار زخم صنوبر شدم	زر از گل گرفتم به عنوان قرض
که از عشق آن مه قلندر شدم	نبندم چرا در میان دُرّ اشک
به سیاحی شهر بیدر شدم	دلّم حرف دروازه بان بر نتافت
سحر خیز قتل کبوتر شدم	ز رشکی که بربام آن گل نشست

شوم تا زخونش قدح نوش ذوق

چو طفرا مقید به ساغر شدم

عرشی کازرونی

سی و شش بیت شعر نفز و پرمفز و حکیمانه تحت عنوان (ساقی نامه عرشی کازرونی) در سفینه شماره (۲۳۲۹) کتابخانه مجلس شورای ملی مورخ ۱۲۷۴ - ۱۲۷۵ هجری قمری مسطورست که ذکرش در جلد هشتم فهرست آن کتابخانه (ص ۲۷) همچنین در جلد چهارم فهرست نسخه های خطی منزوی (ص ۲۸۷۸) آمده است :

ابیات مزبور که در آن سفینه از صفحه ۳۱۰ تا ۳۱۳ نوشته شده به بحر حدیقه حکیم سنائی است و از همان قماش ، ولی از عرشی کازرونی هیچ اطلاعی در دست نیست ، و نه تنها در تذکره ها ذکرش نیامده است ، بلکه در جنگها و سفینه ها هم اثری از وی ندیده ام :

ساقی نامه عرشی کازرونی

یک نفس بیش نیست شربت تو	به دگر کس دهند نوبت تو
فرصت از کف مده که هر نفسی	میرسد نوبت از کسی به کسی
سر الوقت ضیف ، گفتم فاش	سخن اینست ، حاضر دم باش
ساقی آن دم که کاسه گرداند	بهر آنت دهد که بستاند
ای کزین جرعه شاد و خندانی	تا نفس می کشی پشیمانی
جرعه ای کز جهان دمی دارد	اندر آن دم چه عالمی دارد
ره تو گرچه در میان ندهند	در میان جز تو کس نشان ندهند
عالمی را که زان تو بی خبری	خبرش از تو گشته در بدری
روی دل هر کجا کند درویش	ثم وجه اللهست پیشاپیش
جان پروانه گر فگار آید	شمع را گریه زار زار آید

شمع اگر آتشی نیفرورد
 حالت عشق درد و زاریهاست
 ای ز عشق تو آتشی در دل
 همچو آبم چو لب به لب ننهی
 آب بر آتشم اگر نزنمی
 در زبان قوت بیانم نیست
 ساقیا وقت کار می‌گذرد
 هر که خود را شناخت از ره دین
 چند ازین کبریا و خود بینی
 هر که از خوی تو نه آگاهست
 من که خاصیت تو میدانم
 چون کرم آرزوی شاه بود
 اهل دل را زبان نمی‌باشد
 ای پریشان چو زلف و خال بتان
 گل این بوستان نچید کسی
 غنچه گلرخان شکفته نشد
 من ندانم که آمد و چه نمود
 ساقیا رغم این جفا کیشان
 نظری کن چو وحی عالم آموز
 آنچه مقصود مردم از نظرست
 آنچه از عشق، کام اهل دلست
 عشق چبود، مدام سوز و گداز
 عشق، جوینده کمال بود
 به حقیقت چو بنگری به مجاز
 بوی این جیفه‌ها که می‌بینی

جان پروانه از کجا سوزد
 حال معشوق پرده داریهاست
 کرد خاک از غم تو بر سر دل
 همچو خاکم چرا به باد دهی
 چه خوشار دامن دگر نزنمی
 در دلم هست و در زبانم نیست
 مهلت روزگار می‌گذرد
 بشناسد خدای را به یقین
 تو همان مرده شوی پارینی
 روز کی چند با تو همراهست
 همچو باد از رخت گیرانم
 تحفه بندگان گناه بود
 این سخن را بیان نمی‌باشد
 دل چه بندی بر اتصال بتان
 روی ازین دوستان ندید کسی
 هیچ از اسرار حسن گفته نشد
 وز کف من دلی که بود ربود
 نظری کن به حال درویشان
 نظری کن چو برق عالم سوز
 چشم گویا و اشک در بدرست
 دل سوزان، زبان مشتعلست
 چه حقیقت درین صفت چه مجاز
 طایف کعبه جمال بود
 از حقیقت ندانش ممتاز
 شد ترا چون مهار در بینی

شد هوا ساربان قافله‌ات

بگسست از قطار سلسله‌ات

عزت اکبر آبادی

شیخ عبدالعزیز نو سرفراز اصلش از اکبرآباد است ، قوه مدرکه و حافظه وی به مرتبه اعلی بود ، چنانکه در عنفوان جوانی از تحصیل علوم غامضه و فنون متکثره متباینه که حوصله شخص واحد به احتمال آن کفایت نکند فارغ گردیده ، به وسیله نواب همت خان پسر اسلام خان بدخشانی به استلام عتبه علیه حضرت عالمگیر شاه سر بلندی یافت و روز اول در خاطر مبارک جای کرد و به منصب صدی سرفرازی یافت ، ازان باز همواره در ترقی بود تا آنکه در مدت شش ماه به منصب هفتصدی رسید و خدمت عرض مکرر به آن مقرر شد ، بارها بر زبان مبارک پادشاه گذشت که ما را در مدت سلطنت بهتر ازین شاگردی بدست نیامده بود ، روزی از قضا به طریق طبیب به عرض رسانید که گاهی حضرت سجع قاضی را غور کرده اند ؟ پادشاه فرمود چگونه است ؟ گفت این مصراع در مهر خود کنده : خادم شرع محمد قاضی عبدالوهاب ، پادشاه تامل کرده فرمود که یای ثانی در لفظ قاضی چه معنی دارد ؟ همت خان ایستاده بود ، عرض کرد که برای ضرورت شعری خواهد بود ، شیخ گفت قاضی را شعر چه ضرور است ؟ هنوز این ذکر در میان بود که قاضی رسید ، چون از ادای آداب فارغ گردید ، پادشاه فرمود چطور مصرعی است که شما در مهر خود کنده اید ؟ قاضی گفت که میگوید که من مصرعی کنده ام ؟ فرمود پس چه چیز است ؟ گفت فقره ایست یعنی خادم شرع محمد قاضی عبدالوهاب ، از آن روز پادشاه را با شیخ سوء مزاجی بهم رسید ، اگر چه در منصب و قرب تفاوت نشد اما از ترقی باز ماند ، وهم در آن ایام بر یکی از پرستاران خود فریفته شد و سر پنجه عشق مجازی آنچنان بازوی هوش و خردش را تاب داد که از جمیع امور ضروری باز ماند ، و زبان حالش به

مضمون این بیت مترنم بود :

لذت عشق فرورفته مرا در رگ و پی عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی
تا کار بجایی رسید که به عذر تمارض بعد سه ماه چهار ماه برای مجرا میرفت
و هر چند پادشاه وی را بیشتر می جست کمتر می یافت ، بالضروره شخصی را به
نیابت وی مقرر فرمود که خدمت عرض مکرر سربراه مینمود ، چون مدتی برین
منوال گذرانید ، از فرط شهوت رانی به امراض جسمانی مبتلا گردید و قریب دو
سال در آن گرفتاری بوده فی شهور سنه الف واحدی و تسعین (۱۰۹۱) رخت
هستی به عالم بقا کشید ،

شیخ عبدالعزیز را اشعار رنگین بسیارست و عزت تخلص میکرد ، و لیکن
اکثری از اهل سخن اتفاق دارند که وی را بهتر از ساقی نامه شعری دیگر نیست ،
لهذا به تحریر همان ساقی نامه یادگارش برین اوراق گذاشت .^۱

ساقی نامه عزت اکبرآبادی

سرنامه را نشاء نام خداست	که بی یاد او نشاءها ناراست
به میخانه بخشش او سپهر	دو بالا کند نشاء از ماه و مهر
زمین از خم فیض او یافت کام	که در عالم آب دارد مقام
ازو باده زندگی خوشگوار	که صافش بود نشاء ، دردش خمار
کند باده را نور چشم ایاغ	ز می کرده روشن چراغ دماغ
ز احسان او نشاء در گفتگوست	جهان نشاء ای از خم فیض اوست

۱ - یکی دیگر از تذکره نویسان معاصر وی سرخوش است که در کلمات الشعرا جز اینکه وی
« فاضل کامل بوده و سلیقه سخنوری نیز درست داشته » مطلب قابل ملاحظه ای بقلم نیاورده است ،
دو تن از تذکره نویسان متأخر : (حسینی و قدرت الله گویاموی) تاریخ وفاتش را هزار و هشتاد و نه ثبت
کرده اند که اعتمادی بر آن نیست ، حسینی گوید که «از هرات وطن خود آمده» که آن نیز محل
تأمل است ، دویست ذیل از منتخبات اشعار اوست که در تذکره ها آمده است

دیو در مازندران با لشکر ایران نکرد آنچه با من این بت مازندرانی میکند
صدایی بر نمی خیزد دم بسمل زنجیرش مگر زد آن شکارافکن به سنگ سرمه شمشیرش

ازو در مه و مهر رمزی پدید
 بکن نقش بر جام دل نام او
 خبر از صفات تو بیهوشی است
 ز گلشن به گوشم نوایی رسید
 بهارست و شد سبز، دیوانگی
 نشاط آنچنان سرزد از ابر تر
 صبا کرده تا قسمت انبساط
 ز گلریزی خنده یاسمن
 تنق بسته بر گلشن امروز ابر
 مرا از جفاهای گردون چه غم
 فلک میبرد گراداها به کار
 به گلشن خروش آنچنان زدسحاب
 ز گردون به رندان جفا رفته بود
 گران لشکر ابر آراسته
 درین شش جهت ابرسرتاسرست
 سپهرست امسال تقویم پار
 بهارست و میبارد ابر سفید
 غنی کرده بسیار درویش را
 بهارست رندان طرب می کنند
 ندانم به واعظ چها رو نمود
 بیا ساقی ای نوبهار نشاط
 خمارست خاری به دامان دل
 بیا ساقی ای شمع بزم طرب
 زمی بزم را رشک گلشن بکن
 چگویم که بی می چه غم میخورم
 به کیفیت باده خوشگوار
 به دستی که اندازمل کرده است

که باید شب و روز ساغر کشید
 که عالم صدایست از جام او
 زبانی که اینجاست خاموشی است
 که فصل گل امروز لشکر کشید
 جنون دارد امروز فرزوانگی
 که شاخ افکند گل به شاخ دگر
 به هر بلبل داد صد گل نشاط
 گل چیده دارد به دامان چمن
 بر آتش که دیده ز سیماب صبر
 مباد از سرم سایه تاك کم
 چه پروا ، فرون باد عمر بهار
 که بیدارشد چشمستان ز خواب
 جفاها بر اهل وفا رفته بود
 پی جنگ افلاک برخاسته
 فلک را کنون مهره در ششدرست
 نجوم دگر وضع کرده بهار
 چمن پرگلست و جهان پر نوید
 به صابون زده کیسه خویش را
 می ازدست ساقی طلب می کنند
 که خودوعظ میگفت و درگریه بود
 طراوت فزای گل انبساط
 گل نشاء کن در گریبان دل
 ز لطف تو روشن چراغ طلب
 چراغی ازین آب ، روشن بکن
 گرت نیست باور، قسم میخورم
 به آرایش مجلس نوبهار
 به شاخی کزو نشاء گل کرده است

به رمزی که شب غنچه در دل نهفت
 به خوشوقتی خاطر بلبای
 به گوشی که آواز بلبل شنید
 به رنگینی گلشن انبساط
 به بانگ رباب و نوای هزار
 به رندی که آن زخمه تارهاست
 که بی می کنون بی دماغم بسی
 تفافل مکن زود در ده شراب
 حریفان دل خم پر از خون کنند
 به پیشینیان باد از ما درود
 نبوده است سامان مستی تمام
 حریفان به میخانه جا کرده اند
 عیان شد عیار همه يك به يك
 ز جام کسی می مکن آرزو
 به میخانه دیدم جهانی دگر
 به گلشن شدم گرم بزم شراب
 می و نغمه دارد خرد را هلاک
 ازو نبض دلهاست در اضطراب
 مغنی نوای تو عشرت فراست
 نه تنها دلم گشته از نغمه ریش
 دلت وا رهد کی ازین درد، کی
 نوا چون دلم را به تار تو بست
 خوشا باده و نغمه در گوشه‌ای

به رازی که با گل سحر باد گفت
 که آید به باغ و ببیند گلی
 به چشمی که درجوی گل آب دید
 به شیرینی خواب صبح نشاط
 به جوش جوانان هنگامه دار
 به تقوی که آن پرده کارهاست
 بود تیرگی در چراغم بسی
 نمک بارد از ابرنیشان در آب
 تلافی خون فلاطون کنند
 کز آنها به میخانه رونق فزود
 فلاطون خم آورد و جمشید جام
 درعیش بر بزم وا کرده اند
 مگر بود ساغر ز سنگ محک
 به از آب انگور دان آبرو
 درو جام می اختری درگذر
 به شاخست گل ساغر پر گلاب
 بسازید طنبور از چوب تارک
 مگر تار زلف است تار رباب
 گل نشاه را نغمه باد صباست
 توهم کن نگاهی به احوال خویش
 بین نغمه در ناخنت کرده نی
 بیندیش و از دل نگهدار دست
 اگر از قناعت بود توشه‌ای

به عزلت بود هر که با عزت است

که عزت درین وقت در عزلت است

عزت قاجار

عزت - امیرالامراء الکبار و اجل الفخماء الفخار سلیمان خان قاجارست که تمام عمر چه در ایام دولت سلطان سعیدشہید و چه در عہد خلافت حضرت شاہنشاہی بروجہ دلخواہ روز بسرآورده و برکافہ امرا و امنابرتری جست ، مسجود ایران و محسود میران ، کس رایارای ہمسری و توانایی ہمبری با خدمتش مقدور نبودی ، و برگفتہ اش حرفی نفزودی ، بہ ہنگام مشاورہ و مشاجرہ دستور رای زن بود و امیرلشکرشکن ، مجملہ پنجاہ سال با حشمتی کامل و شہامتی شامل منجج الامال و متبع الافعال بہ احسن نظام و اتم قوام روزگار برد ، و در سنہ یکہزار و دوست و بیست بہ جوار رحمت ایزدی پیوست ، ازادگان خاطر شریفش بہ این چند بیت شعراکتفا رفت ، . . .

انجمن خاقان

عزت قاجار - نام نامیش سلیمان خان خلف الصدق محمدخان قاجار قوینلوخال خجستہ حال خاقان سعیدشہید آقامحمدشاہ طاب ثراہ بودہ ، در عہد دولت خاقان صاحبقران مہفور فتحعلی شاہ نوراللہ مرقدہ اعتضادالدولہ لقب یافتہ ، امیرامرا و کبیرکبرا بودہ در خلوت و جلوت مصاحب و یار و موافق و سازگار ، امیری صف شکن و مشیری رای زن و مدتها بہ حکومت گیلان و سایر بلاد و سرداری جیوش و اجناد مخصوص و در سنہ ہزار و دوست و بیست در طهران رحلت کرد .

مجمع الفصحا

ازوست :

ماندم جدا زکویت و کارم بجان رسید دیگر بہ آستان تو مشکل توان رسید

ز مہربانی آن ماہ مہربان ہمہ روز بقصد کشتن من شیخ و شخنہ ہمدستند

من بودم و نیم جانی ، آنهم از هجر لب تو بر لب آمد
هر کاروان که بر سر کویت روان بود دل چون جرس به همراه آن کاروان بود
اگر دل رست ازان زلف پریشان دگر کارش پریشانی ندارد
گرشهد چشاندم فلک ور خوناب گرساغر زهرم دهد ار باده ناب
خشنود و غمین ز مهر و کینش نشوم دانم که جهان تمام نقش نیست بر آب
دیوان عزت در سیصد و بیست و یک صفحه ده سطر به شماره (۲۹۸۳) در
کتابخانه کاخ گلستان موجود و تاریخ تحریر آن هزار و دویست و چهارده است . و
بدین بیت آغاز میشود :

ای روی تو سردفتر انوار الهی دارند گدایان درت عار ز شاهی
وی را ساقی نامه ایست مشتمل بر چهل و هفت بیت که ذیلاً درج میشود:

ساقی نامه عزت قاجار

الا ای رفیق خرد پیشه ام مزن هر زمان سنگ بر شیشه ام
مده توبه از خوردن می مرا که این یادگارست از کی مرا
مزن طعنه از خوردن باده ام که من دین و دل در رهش داده ام
کسی را که نبود سر از باده مست نشاید به بزم جهانش نشست
کسی کو ندارد به کف جام می چرا تلخ نبود زغم کام وی
کند باده ناب دفع گزند زداید غم از خاطر هوشمند
بهارست ساقی بیا می بیار بیا می ز خمخانه کی بیار
بده جامی و وارهان از غم خلاصی ده از قید غم یکدم
بیا ساقی آن باده خوشگوار بده تا برآرم ز گردون دمار
ازان می که بخشد به دل روشنی کند پاکم از عیب ما و منی
بیا ساقی آن آب خوشرنگ را بده تا برد از دلم زنگ را
می کو به دل شادمانی دهد برد پیری و نوجوانی دهد
بیا ساقی آن آب آتش مزاج به من ده که دلگیرم از تخت و تاج
ازان می که چون در دلم ره کند دلم را ز سر حق آگه کند

ازان می که بخشد به تنها توان
 کشد زان می ار جرعه‌ای پیر زال
 شرابی که گر طفل ناخورده شیر
 ازان می که گر صعوه برجای آب
 شرابی که ریزد ازان گر به خاک
 بده ساقی آن جام جمشید را
 ازان می که خونها به جوش آورد
 به من ده که از کی حکایت کنم
 شنیدم که جمشید فرخنده پی
 که فرصت شمر گردش جام را
 که چون ما بسی مجلس آراستند
 بقایبی ندارد جهان خراب
 کجایی بیا ساقیا می بده
 ازان می که در سر بیخشد غرور
 ازان می که روحست و راح روان
 ازان می که تن را همه جان کند
 بده ساقی آن آب چون سلسبیل
 کند پای تا سر مرا روح پاک
 مفنی بیا نفمه‌ای سازکن
 به آهنگ چنگ و به آواز نی
 دگر از فریدون فرخ نژاد
 ز طوس و ز گودرز و پور پشن
 ز گیو و سیاوش و اسفندیار
 ز افراسیاب و ز سلم و ز تور
 ز اسکندر و جام گیتی نما
 که چون برگذشتند از این جهان

ز يك جرعه‌اش پیر گردد جوان
 کند پنجه در پنجهٔ پور زال
 خورد ، آورد حمله بر شرزه شیر
 بنوشد کند همسری با عقاب
 بروید ازان خاک تا حشر تـاك
 همان جام چون جام خورشید را
 برد ننگ مستی و هوش آورد
 ز جمشید و جامش روایت کنم
 به ساقی چنین گفت در بزم می
 بسین گردش دور ایام را
 همان تا نشستند ، برخاستند
 همان به که باشی خراب از شراب
 دمام پیما ، پیایی بده
 زند طعنه ها بر شراب ظهور
 توان بخشد اندر تن ناتوان
 کند پاك جان را وجانان کند
 که گردد مرا برحقیقت دلیل
 شوم پاك از آرایش آب و خاک
 در خرمی بر رخم باز کن
 حدیثی بیان کن ز کاوس کی
 ز کیخسرو ونوذر و کیقباد
 ز سهراب و از رستم پیلتن
 ز دارا و از بهمن نامدار
 ز ایرج پس آنکه ز بهرام گور
 ازین رفتگان آگهی ده مرا
 نماده بجز نام ازیشان نشان

اگر عاقلی دل به دنیا مبند نبندد برین دهر دل هوشمند
 ز گیتی بجز بی وفایی مخواه به قولم بود شعر حافظ گواه
 « همین منزلست این جهان خراب که دیده‌ست ایوان افراسیاب
 همین مرحله‌ست این بیابان دور که گم شد درو لشکر سلم و تور »
 یاسا قی از قیدم آزاد کن بده جامی و خاطر م شاد کن
 یاسا قیا جام لبریز کن ز می آتش شوق را تیز کن

تو جامی پر از باده کن پیش ازان
 که پیمانه‌ام پر کند آسمان

عطائی اصفهانی

حکیم عطائی اصفهانی از شعرای گمنام قرن یازدهم هجریست ، و در هیچ تذکره‌ای جز (روز روشن) ذکرى از او نرفته است ، متأسفانه مؤلف روز روشن نیز بیش ازین ننوشته است که:

حکیم عطائی - طبیبی موزون طبع بود:

سرنمی پیچم ز خدمت گرچه قابل نیستم حلقه‌ای تاهست در گوشم، درد دل میزنم

(ص ۶۰)

ساقی نامه حکیم عطائی اصفهانی در بیاض الیهودی بیگ مورخ ۱۰۷۵ که اکنون متعلقست به کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی، به نام حکیم شفائی اصفهانی ثبت شده است ، و نگارنده در موقع تصحیح تذکره میخانه آنرا جزو حواشی خود به دنبال ترکیب بند حکیم شفائی مسطور داشتم، ولی پس از طبع و نشر میخانه به نسخه‌های دیگری از ساقی نامه مزبور برخوردم که معلوم شد از حکیم عطائی اصفهانی است، از آنجمله است جنگ شماره (۲۳۲۹) کتابخانه مجلس شورای ملی، (ص ۳۰۵-۳۱۰) مورخ ۱۲۷۴-۱۲۷۵ هجری مشتمل بر هفتاد و شش بیت ، و سفینه‌ای از اواخر قرن یازدهم که در دست فروشنده‌ای دیده و از آن استفاده کرده‌ام ، و از مقابله و تصحیح نسخه‌های مزبور جمعا هشتاد و چهار بیت بدست آمد ، و ازین ابیات چنین مستفاد میگردد که عطائی طبع توانایی داشته و شاعری خوش سلیقه و دقیقه‌یاب و نکته سنج بوده است .

بیت ذیل که از ساقینامه او و در تعریف باغ سروده شده است میرساند که وی به هندوستان رفته و گذارش به کشمیر هم افتاده است :

ستاده درو سرو های بلند چو سبزان کشمیر، یکسر لوند

و نیز لازم به ذکر است که در فهرست نسخه های خطی فارسی تألیف فاضل ارجمند آقای احمد منزوی (۲۸۸۰: ۴) به نقل از دفتر سوم نسخه های خطی از انتشارات کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران (ص ۹۳) نسخه دیگری از ساقی نامه عطائی ذکر شده است ، ولی ساقی نامه مزبور از خطائی قمی است که ترجمه حالش در کتاب حاضر آمده ، و فهرست نویس اشتباهاً خطائی قمی را در دو موضع (ذیل ساقی نامه و ذیل لب مثنوی) عطائی قمی معرفی کرده است.

در اندیا افیس (۱۷۶۶) نیز نسخه دیگری از ساقی نامه عطائی ضمیمه مجموعه ای یاد شده است که مشخصات آن معلوم نیست.^۱

ساقی نامه حکیم عطائی اصفهانی

زهی پیش درگاهت ای نور پاک	شب و روز ، در سجده افتاده تا که
زبس خوشه نامت کند بسمله	زبانش برآورده صد آبله
زبان چمن بهر ذکرت بکام	کند جنبش و باشدش سرو نام
چنان از تو می گشته بیهوش و مست	که دایم سبو داردش با دودست
کریمی که سرتاسر کاینات	ازو گشته مست شراب حیات
غم عشق ، در جان افکار ازوست	می حسن ، در جام رخسار ازوست
نگارنده چهره دلستان	نویسنده خط سبز بتان
مصطفی کن باده آفتاب	عرق گیر باران روز سحاب
زره باف شاخ بلند رزان	طلاکوب برگ درخت خزان
پی شب نشینان بزم حضور	که هستند خوگر به صهبای نور
به خم فلک در جهان خراب	ز انگور انجم فگنده شراب
کند سبز پیراهن راغ را	قبای مشجر دهد باغ را
بنفشه زبس کرده پیشش سجود	شده جمله پیشانی او کبود
کند سرو ، از بسکه تسبیح او	زبانش سراسر برآورده مو

۱ - رجوع شود به: دفتر نخست نسخه های خطی (ص ۴۹) و الدرریمه (۱۱۱: ۱۲) و فهرست

نسخه های خطی فارسی (۴: ۲۸۸۰).

نی از پای تا سر خروشان اوست
 فلم تا رود با سخن در نبرد
 سخن ریزدم از زبان در کنار
 بکن پاسبانی دل را درست
 ز دلتنگی خویش شادم بسی
 بهار آمد از دشت ، باصد شکوه
 گل و لاله سر برزد از کوهسار
 ز سرچشمه کبکی به هر سو دود
 شکوفه عیان گشت از شاخسار
 بهار آمد و در چمن رفت راست
 زمین کرد بیرون هزاران زبان
 چمن گشت از لاله گلگون بنا
 ز نرگس که هر سو سرافکند پیش
 ندارد ورقهای گل یک سقیم
 ز بس شاخ گل سرکش افتاده است
 چه باغ ، از گل و لاله عنبر سرشت
 درختان شفتالو آرند سر
 درخت انار ایستاده ست مست
 ستاده درو سرو های بلند
 کدوبن ز مستی زده بر جنون
 چنار آنچه مستان کنندش به پیش
 ز پرمایگی تاک ، قارون شده
 صنوبر چو بازیگران دغل
 ولی باد ، غوغا برانگیخته است
 پی دفع چشم بد آفتاب
 هوایی ز صد باغ گل یادگار
 بده ساقیا باده لعل فام

دف از جمله پوست پوشان اوست
 دو دامن به دور میان بند کرد
 بدانسان که از شعله خیزد شرار
 که دل کیسه خرج فردای تست
 که غیر از تو در وی نگنجد کسی
 به پیشش کتلهای رنگین ز کوه
 زد اندر چمن پیشخانه بهار
 چو اشکی که از چشم بر رو دود
 زد اندر چمن پیشخانه بهار (مکرر)
 به تعظیم او سبزه از جای خاست
 پی طعنه بر سبزی آسمان
 درختان گرفتند پا در حنا
 چمن شد به صد دیده حیران خویش
 مگر برگزشته است بروی نسیم
 تو گویی به باغ آتش افتاده است
 خلف زاده دودمان بهشت
 که گیرند شفتالو از یکدگر
 صراحی گردن شکسته بدست
 چو سبزان کشمیر یکسر لوند
 کدو برسر ، از باغ رفته برون
 نیارد به روی ، از بزرگی خویش
 ز بیحاصلی بید ، مجنون شده
 دو صد تخم سروش بود در بفل
 که این تخمه‌ایش همه ریخته است
 هوا بسته تعویذها از سحاب
 هوایی پدر ابرو مادر بهار
 که از شوق برگرد او گشته جام

ز يك شیشه صد جام شد پر شراب
 تعالی الله از این شراب عتیق
 شرابی مصفی و روشن ضمیر
 گوارندگی داده از اصل ذات
 نشیند چو شب نیمه ، در تخت جام
 به صیاد ، حکمش نکو میرسد
 گمانی به خود داشت، زان نور پاک
 بده ساقی آن آب آتش مزاج
 رزستان بود رشك گلشن ازو
 بط سبز آرد ز میخانه می
 بخاری که برخیزد از این شراب
 سر مست ازین می حذر می کند
 به خونگرم یاران رسیدم بسی
 روان صراحی فدای تو باد
 اگر رند میخواره زر میدهد
 برای گدایی این می سبو
 رسد هرکس از لطف پیری به کام
 چنان پیر گردیده است این شراب
 شرابی نمانده است در خانه ام
 یار ای سبو از خم می نوید
 شد این عیش یکروزه ما تباه
 خوشا خرمی های عهد شباب
 پیاله حریفان بدمست داشت
 مغنی دف از پیش رو دور کن
 به رخ دف چه داری ، که در آفتاب
 چو دف پیش روی تو برقع شود

که دیده است يك صبح و صد آفتاب
 شرابی پدر لعل و مادر عقیق
 پسر خوانده آفتاب منیر
 نسب میرساند به آب حیات
 بود شاه سرتاسر ملك شام
 که خون کبوتر به او میرسد
 که برپای خود بوسه میداد تاك
 که غم را نداند جز او کس علاج
 چراغ پدر گشته روشن ازو
 که بر آب حیوان برد خضر پی
 شفق کله بندد بجای سحاب
 که آتش به بالا اثر می کند
 به خونگرمی می ندیدم کسی
 پیاله سرش خالك پای تو باد
 کدو بهر این باده سر میدهد
 بدست تضرع گرفته گلو
 بود پیر ما بی دلان پیر جام
 که عینك کنون می نهد از حباب
 به خمیازه افتاده پیمانه ام
 که شد شیشه از پنبه چشمش سفید
 که روی شب جمعه بادا سیاه
 که یکدم نبودیم ما بی شراب
 سر خود ازان برکف دست داشت
 شبستان ما را پر از نور کن
 عیان گشته قوس قزح از سحاب
 فروزان چو ماه مقنّع شود

چنان از تو در نغمه بیداد رفت
چنان می فروزان بده امشبم
شرابی که چون لعل رخشان شود
بده جان ، نی خشک افسرده را
لبت بانی آید چنان در نظر
ز مشرق زمین با هزار آب و تاب
کنی تا به کی نزد مردم وضو
ز بس دادیش انتظار عذاب
ازان دست و پارا تکان میدهی
همان به که نیت بر آن طی کنی
خم باده پیری کمر بسته است
کدو گرچه محبوب آغوش ماست
ازان خشت خم را نباشد شکست
به ما کی شب جمعه را دست بود
سخن را چنان دادم آب از زبان
ز طول قد خامه دلپسند

که آواز داودم از یاد رفت^۱
که آید چو پیمانه جان بر لبم
ازو خم چو کوه بدخشان شود
چو عیسی به دم زنده کن مرده را
که در شکرستان دمد نیشکر
تراجسته و آمده است آفتاب
به پیش کسان ریزی این آبرو
زدست تو می‌گرید این مشت آب
که از درد وسواس جان میدهی
دهن قفل وسواس ، تاکی کنی
صراحی جوانمرد برجسته است
سبو یار همدست و همدوش ماست
که شد پخته تا بر سر خم نشست
شب جمعه هم خود سیه مست بود
که گردید از جوی مسطر روان
سخن را نهادم به طاق بلند

چو مهر نگین خوش اندام من
سخن روسفیدست از نام من

۱ - ازینجا به بعد دنبالهٔ ابیات است خطاب به ساقی و مغنی و زاهد و از هر قسمت افتادگیهایی

دارد که معلومست ، متأسفانه برای رفع این نقیصه با جستجویی که شد نسخهٔ کاملی بدست نیامد.

غزالی مشهدی

مولانا غزالی مشهدی از شاعران نامدار و پرکار قرن دهم هجری بوده ، ولادتش در مشهد بسال نهصدوسی هجری واقع شده چنانکه خود در ینباب گفته است :

درین مدینه پس از هجرت رسول امین گذشته نهصدوسی سال از شهرو سنین
به شهر بند حدوث آمدم ز ملک قدم بدین حضیض حوادث ز اوج عالین
غزالی نخست از شعرای دربار شاه طهماسب بوده و در سال نهصد و پنجاه و هشت که خواجه امیر بیگ کججی مهردار در شیراز اقدام به تسخیر کواکب کرده مغضوب شاه طهماسب شد و او رادر صندوقی نهاده دستهایش را از سوراخ صندوق بیرون آورده بند زدند تا نتواند با انگشتان خود سحر کند، شاه طهماسب غزالی را به شیراز فرستاد که اشعاری در سرزنش وی بگوید ، و هم در آن سال شعرای شیراز در دکان طراحى میر محمود طرحى شیرازى که مرکز اجتماع روزانه ایشان بود ، غزلی طرح کردند ، و چون غزالی به سبب درد دندان در سرودن غزل طرحى تأخیر کرد ، عالمى دارا بجردى شیرازى (متوفى ۹۷۵) این قطعه را گفت :

غزالی آن غزل پرداز کاند ر شاعری خود را چنان داند که شاگردند خاقانی و سلیمان
به شیراز آمد و ناگاه شعری در میان افتاد برای امتحان تکلیف چون کردند یارانش
بهانه درد دندان کرد و درمانش بود کندن اگر خواهی که گوید شعر ، باید کند دندان
بعداً چون به تهمت بد مذهبی خواستند او را آزار دهند ، به هندوستان گریخت و نخست به دکن رفت و از آنجا به دعوت خان زمان علیقلیخان که از امرای

۱- آذربیکدلی این قطعه را به بیکی شوشتری نسبت داده و حال آنکه مؤلف عرفات در آن جمع

حضور داشته و قولش حجت است .

بزرگ اکبرشاه و حاکم جونپور بود، به نزد وی رفت، در سال نهصد و هفتاد و چهار که خان زمان طغیان کرد و کشته شد، منتسبان به او از جمله غزالی را به اسیری نزد اکبرشاه بردند، ولی شاه فضیلت گسترو شعر دوست اورا گرامی داشت و برکشید تا به منصب ملك الشعرائی رسید، و وی نخستین ملك الشعرای دوره تیموری هندست.

در آن اوقات که غزالی نزد خان زمان و برادرش بهادرخان در جونپور بسر می برد، میراشکی قمی برادر میرحضورى به ذوق صحبت وی به هندوستان رفت، ولی پیش از ملاقات او در لاهور بسال نهصد و هفتاد و دو در خانه میرسید علی مصور ترمذی متخلص به جدایی و ملقب به نادرالمالك همایون شاهی درگذشت، و گویند چهار دیوان او را جدایی تصاحب کرده اشعار خویش را داخل دیوان خود ساخت و مابقی را به آب شست، و بعداً که غزالی از شعرای مقرر دربار شد و منصب ملك الشعرائی یافت، بامیرسید علی مصور که در کتابخانه شاهی به ساختن تصاویر قصه امیر حمزه اشتغال داشت^۱ در افتاد و مابین ایشان مهاجرات عظیم واقع شد و غزالی وی را متهم به قتل میراشکی کرده گفت:

اشکی نامراد را کشتی عقل حیران خون خفته اوست
آنچه پیش تو گوهر سخنت همه خر مهره های سفته اوست
به تو وامانده چار دیوانش شعر وامانده تو گفته اوست
غزالی بسال نهصد و هشتاد هجری در احمدآباد گجرات به مرگ فجأة درگذشته و به فرمان اکبرشاه در سرگنج احمدآباد که مدفن پادشاهان و مشایخ است به خاک سپرده شده است.

شیخ ابوالفیض فیضی آگره ای که از ارادتمندان او بود و پس از وی به منصب ملك الشعرائی رسید، قطعه ذیل را که شامل ماده تاریخ صوری و معنویست در رثاء او گفت:

قدوة نظم، غزالی که سخن همه از طبع خداداد نوشت

۱ - درین کتاب يك صفحه خط بود و يك صفحه تصویر و جمعا هزار و چهارصد مجلس داشت.

خامه چون در کف اندیشه نهاد نکته پی بر پی استاد نوشت
 نامه زندگی او ناگاه آسمان بر ورق باد نوشت
 عقل تاریخ وفاتش به دوطور (سنه نهصد و هشتاد) نوشت
 غزالی شاگردان زیادی تربیت کرده است که از آنجمله اند : انسی جامی ،
 بیضائی جفتایی، درویش مسکینی خراسانی، امین الدین امینی، همزمان باغزالی مشهدی
 شاعر غزالی تخلص دیگری بوده که به غزالی چنک مشهورست ، وی اصلاً
 هرویست ولی چون مدت زیادی در مشهد میزیسته و هم در مشهد بسال نهصد و
 هفتاد و دو وفات یافته به مشهدی معروف شده است . صادقی کتابدار گوید : به
 علت اشتراك در تخلص با مولانا غزالی نزاع کرد ، و عاقبت قرار شد غزالی بگوید،
 اگر غزل خوبی باشد، تخلص برقرار بماند، وگرنه ترکش کند ، و در واقع غزل خوبی
 گفت ، مطلع آن اینست :

نظر سویت نکردم وز گرفتاری حذر کردم ولی خود را گرفتار تو دیدم تا نظر کردم
 دو بیت بسیار نفز ذیل به ضبط خلاصه الاشعار از غزالی چنک است که
 مؤلف آن بخوبی او را می شناخته و اطلاعات دقیقی از احوالش به قلم آورده
 است ، ولی در تذکرة های دیگر به غزالی مشهدی منسوب شده است :
 چشمت که به خونریزی عشاق سری داشت می کشت یکی را و نظر بردگری داشت

ملك سخن به مملکت جم نمیدهم يك بيت عاشقانه به عالم نمیدهم
 با این حال تا دیوان آندو دیده نشود حکم قطعی نمیتوان کرد.
 اینک ترجمه غزالی مشهدی به قام بعضی از تذکرة نویسان عصری با ترتیب
 تقدم نقل میشود :

مولانا غزالی به فضایل و کمالات صوری و معنوی محلی بوده بفایت رنگین
 گوی و مجلس افروز و خوش صحبت میزیسته :
 آنکه در شیوه گوهر باری ابر خواهد زبانش یاری
 در قفس کرده صریر قلمش طوطیان را ز شکر گفتاری
 و مولانا ابتدا به هند دکن وارد شده چنانکه باید اختر مرادش صعود نمود ،

لاجرم علیقلیخان مشهور به خان زمان شخصی را با چند سر اسب و هزار روپیه خرج راه به نزد وی فرستاده مصاحبتش را التماس نمود ، چنانکه از قطعه‌ای که در بدیهه گفته مستفاد میگردد ، چه سرغزالی که غین است اشاره به هزار روپیه است :

ای غزالی بحق شاه نجف که سوی بندگان بیچون آی
چونکه بی قدر گشته‌ای آنجا سر خود گِیرو زود بیرون آی
و غزالی سالها با خان زمان بسربرده (نقش بدیع) را در آن زمان به نظم آورد ،
و در عوض هریتی يك علائی صلاه یافت ، و در حین کشته شدن خان بدست اولیای
دولت قاهره افتاده از منظوران حضرت شاهنشاهی گردید و به ملك الشعرائی
رسید ، و بعد از چند وقت به مرگ فجأة از عالم درگذشته در سرگنج گجرات مدفون
گردید .

بود گنجی غزالی از معنی مدفنش خاك پاك سرگنج است
بعد یکسال ، سال تاریخش احمدآباد و خاك سرگنج است
} و عدد اشعارش از غزل و مثنوی هفتاد هزار بیت است ، و از منشوراتش
(اسرار مکتوم) و (رشحات الحیات) و (مرآة الکائنات) امروز متداولست .
هفت اقلیم

ملاغزالی چند سال در پیش خان زمان بود ، و چون خان زمان به قتل رسید ،
در خدمت حضرت خلیفه الهی میگذرانید چند کتاب مثنوی و دیوان شعر دارد ، و
کلیات او را قریب صدهزار بیت می‌گویند ، در زبان تصوف مناسبت تمام داشت .

طبقات اکبری

غزالی مشهدی چون به تقریب الحادوبی اعتدالی در عراق قصد کشتن او
کردند ، از آنجا به دکن فرار نمود ، پس به هند آمد ، و خان زمان هزار روپیه
خرجی برای وی فرستاد ، و قطعه‌ای لطیفه آمیز از جونپور نوشته اشعار به
عمل معما نمود که : ای غزالی بحق شاه نجف ... الخ .

چند سال پیش خان زمان بود ، بعد از آن به ملازمت پادشاهی رسیده خطاب
ملك الشعرائی یافت ، چند دیوان و کتاب مثنوی دارد ، میگویند که او صاحب
چهل پنجاه هزار بیت است ، اگر چه سخن او رتبهٔ عالی چندان ندارد ، اما در کمیت

و کیفیت اشعار او زیاده از همه اقراست، به زبان تصوف مناسبت تمام دارد، وفاتش در شب جمعه بتاریخ بیست و هفتم ماه رجب در سنه نهصد و هشتاد فجأةً و بفتهً در احمدآباد واقع شد، و بندگان پادشاهی حکم فرمودند تا او را در سرگنج که مقبره مشایخ کبار و سلاطین سالفه است دفن کردند، و قاسم ارسلان (متوفی ۹۹۵) از زبان قاسم گاهی (متوفی ۹۸۸) این تاریخ گفت:

دوش غزالی، آن سگ ملعون مست و جنب شد، سوی جهنم
سال وفاتش، گاهی بنوشت ملحد دونی، رفت ز عالم

ایضاً

بود گنجی غزالی از معنی . . . الخ

این مطلع را که:

شوری شدو از خواب عدم دیده گشودیم دیدیم که باقیست شب فتنه غنودیم
فقیّر در هیچ دیوانی ازو نیافتم، و این ابیات ازوست . . .

منتخب التواریخ بداؤنی

غزالی مشهدی به بلند فهمی و شیوا زبانی طراز یکتایی داشت، و از دلاویز گفتار صوفی بهره‌مندی.

آیین اکبری

غزالی مشهدی از اوایل عمر شاعر شناخته شد، و چون نوری دندانی (شاعر نبیره حسن شاه هروی) را هجو گفت، شهرتی به سزا یافت.

در زمان شاه مرحوم (شاه طهماسب) از تهمت رده‌ای اندیشید و مهاجرت اختیار کرده به هندوستان رفت، پیش اکبر شاه مقبول القول گردید، و بیش از آنچه مقتضای سعی و کوشش خود بود از وی التفات دید و چنانکه گویند جمعیتش نیز از شصت هزار تومان تجاوز کرد، اینکه تزايد جمعیت را دلیل رذالت می‌شمارند، درباره وی درست بوده است.

گویند شانزده جلد کتاب تصنیف کرده و این دلیل جمعیت خاطرست، از جمله کتابیست به نام (نقش بدیع) که به عراق آوردند، الحق بدنگفته است...

مجمع الخواص

شیر بیشه فصاحت، میر عرصه بلاغت، افصح شعرای زمان، ابلغ بلغای

دوران ، صاحب طبیعتی عالی و لالی متوالی مولانا غزالی از مشهد مقدس مطهر رضویه است ، بسیار شاعر پیشه ، سخن فهم ، جامع ، متبّع ، فهم ، ذکی بوده ، نهایت تبّحر و متانت در سخن داشته ، از حقایق و معارف آگاه ، ازدقایق و معانی خبردار بوده ، به کیفیت بادۀ توحید دربزم تجرید از مستان هشیار و هشیاران سرمست آمده ، ذهنی در غایت صفاء فکری در نهایت جلا داشته ، پیروی فنون سخن نظماً و نثراً اعم از تاریخ و تصوّف و غیر هم بروجه احسن کرده ، گویند چون از خراسان به عراق و فارس آمد ، از آنجا رغبت به هند فرموده از راه دریا به دکن افتاد ، در اوایل حال مدتی در آن حدود بی اعتبار مانده ، بهیچوجه کارش رونقی نیافت ، پس خان زمان که از سلاطین مقرر اکبرشاهی بود ، و احوالش کما ینبغی گذشت ، هزار روپیه نزد وی فرستاد مع این قطعه که مذکور میشود ، و مصاحبت او را التماس کرد ، و آن قطعه مشعرست برهزاری که فرستاده ، چه سر غزالی که غین است هزارست : ای غزالی بحق شاه نجف . . . الخ .

پس وی به خدمت خان زمان آمده در ملازمت او و برادرش بهادرخان بسر کرد ، و کتاب نقش بدیع بل (گوهرشہوار) و غیره اکثر در خدمت و صحبت ایشان گفته شد ، بعد از کشته شدن خان زمان به نحوی که گفته شد ، وی به اسیری به خدمت شاه جلال الدین اکبر رسید ، و آن پادشاه غریب نواز حکیم طبیعت او را بر نهج اعلی بنواخت ، و مرتبه مرتبه در شرف ملازمت او به درجۀ ملک الشعرائی عروج کرد ، و امیر سیدعلی مصوّر مخاطب به نادرالملکی را با او مباحثات و مکالمات و مجادلات و مهاجرات شده ، چنانکه بعضی از آنها به زبان قلم میگنرد ، عاقبة الامر به مرکز فجاء درگذشته ، گویند اشعارش قریب به هفتاد هزاریت هست ، از منشوراتش اسرار المکتوم و رشحات الحیات و مرآة الکائنات است ، و منظوماتش خود مشهورست ، بعد از وفات از غایت ثروت و مکنّت زر نقدش هزار تومان سرخ و سپید مانده بود ، و دیگر اشیای او را قیاس برین توان کرد ، و وی اعتقاد و ارادت به خدمت مولانا قاسم کاهی داشته و شیخ فیضی نسبت اعتقاد و ارادت به خدمت وی بسیار داشته و در تاریخ فوتش گفته است : قدوة نظم غزالی که سخن . . . الخ .

از منظومات غزالی (مشهدانوار) و (مرآت الصفات) و (قدرت آثار) است که احمدعلی بنگالی بیتی چند از هر يك به نقل از تذکره نفائس المآثر در تذکره هفت آسمان آورده است ، دیگر (نقش بدیع) که نسخه های آن فراوانست ، این مثنوی نخست بنام شاه طهماسب صفوی بوده و بعد بنام خان زمان تغییر پیدا کرده و سپس بنام اکبر شاه مصدر گردیده است^۱، دیگر مثنوی (عاشق و معشوق) است که در نهصد و هفتاد و پنج بنام اکبر شاه ساخته شده و نسخه ای از آن در فهرست سالار جنگ (ج ۵ ص ۴۹ ش ۷۳۰) معرفی گردیده است .

از آنجاست :

برای عاشقان کردم تماشا نهادم (عاشق و معشوق) نامش
خداوندا علم گردان چو خورشید غزالی را به دولتهای جاوید
چو دارم با کرم های تو عادت کرم کن ختم کارم با سعادت
غزالی در سال نهصد و شصت و شش (هشت سال پیش از کشته شدن خان زمان) مجموعه ای از اشعار خود را مشتمل بر: قصاید ، غزلیات ، ساقی نامه ، ترکیب بند ، مقطعات ، رباعیات ، متضمن دو دیباچه که به نظم و نثر ساخته شده ترتیب داده و آنرا (آثار الشباب) نامیده و به اکبر شاه تقدیم کرده است ، نسخه مفلوطی از آن به خط نستعلیق هند در ۵۴۹ صفحه پانزده سطری مجدول ، بدون رقم و تاریخ و نسخه نفیسی از مثنوی (نقش بدیع) وی با تذهیب و کتابت عالی و سه مجلس تصویر به خط نورالدین محمد لاهیجی مورخ ۱۰۲۰ هجری در ۸۶ صفحه ۱۲ سطری در کتابخانه کاخ گلستان ایران موجودست ، و در فهرست دیوان های خطی و کتاب هزارویکشب (ج ۲ ص ۸۲۱ - ۸۲۵) تألیف خانم بدری آتابای رئیس دانشمند کتابخانه مزبور معرفی شده است .

دو نسخه از دیوان غزالی نیز در فهرست ریو (ص ۶۱۱) و فهرست بنگال (ص ۱۱۳) مذکورست که معلوم نیست دیوان آثار الشباب اوست یا جز آن .
از ساقی نامه غزالی که شامل هفتاد و هشت بیت است يك نسخه عکسی به

همت والای سرکارخانم بدری آتابای تهیه و در دسترس نگارنده قرار داده شده است ، ازینرو ممنون مراحم و سپاسگزارالطاف ایشانم .

بیتی چند از غزلیات غزالی

از بزم طرب باده گساران همه رفتند وز کوی جنون سلسله داران همه رفتند
نه کوهکن بی سرو پا ماند نه مجنون ما با که نشینیم، که یاران همه رفتند

بسترشده در کوی تو خاکستر مامشب یا سوخته از آتش دل بستر مامشب
جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران یعنی که ز شبهای دگر بهتر مامشب

کس را نبینم روز غم، جز سایه در پهلوی خود آنهم چو بینم سوی او، گردانم از من روی خود

ماز مرگ خود نمی ترسیم، اما این بلاست کز تماشای بتان محروم می باید شدن

عرق نشسته به گلبرگ سایه پرور او کشیده باده و ظاهر شد دست جوهر او

آزرده شدم، چند فرستم به توقاصد شرمنده شدم، چند نویسم به تو نامه

نه مجنون در بساط عاشقی نی کوهکن مانده همه رفتند و اکنون ملک رسوایی به من مانده

چرخ ، فانوس خیال و عالمی حیران درو مردمان چون صورت فانوس، سرگردان درو

گفتمش از دل پر خون به تو دارم سخنی خنده ای کرد که از رنگ سخن میدانم

رقیب دامن ازان در سرشک من مالید که رنگ برخ عاشق نمی تواند دید

جهان را سیر کردن راحت و آرام هم دارد سفر خوبست اما محنت بسیار هم دارد

چون ردّ و قبول همه در پرده غیب است ز نهار کسی را نکنی عیب که عیب است

ساقی نامه غزالی

درخشنده برقی ز ابر کرم
مشرّف به آن لمعه ناگه شدیم
به نادانیم صرف شد روزگار
دل این جام غم کز ندامت کشد
ببودست از سنگ غم سینه ام
بدستم ده آن جام آئینه رنگ
بیا تا نماند درین باده غش
که چون در کشم درد کونین را
مفنی بیا پرده ای ساز کن
ز قانون درآور به ناهید رشک
به تلخی بگریم ز هجران یار
حریفی درین گنبد دلفروز
چو عمر گرمی جهان بی وفاست
مفنی بیا چنگ بر تار زن
در آتش اگر خلق سوزند عود
چو آتش به رقص آر داود را
مفنی بیا چنگ بر تار زن
که خوش گفت دانای نیرنگ او
برآور ز رندان سرمست شور
ز اسکندرو جم بجز نام کو
بیا ساقی آن سیمگون جام ناب
بگردان که در زیر این بارگاه
بیا ساقی آن جام عنبر سرشت
بده تا دماغی معطر کنم

زد از پرده غیب نور عالم
که از غفلت خویش آگه شدیم
بیا ساقی و جام دانش بیار
مبا به روز قیامت کشد
برآورد زنگار، آئینه ام
که صیقل زداید ز آئینه رنگ
به انعام خود کن مرا دردکش
به آن صاف روشن کنم عین را
مرا محرم پرده راز کن
که قانون کنم چهره از سیم اشک
که تلخست عیش من از روزگار
به شادی نیارود یکشب بروز
وفائی ندیدم ازو عمر هاست
ز غم سوختم در من آتش بزن
به این عود ز آتش برآور تو دود
دگر نی بر آتش فگن عود را
نوایی برین چنگ زرکار زن
رهایی به چنگ آور از چنگ او
که بهرام برد آرزوها به گور
کجا رفت آئینه و جام کو
که ماهیست روشن تر از آفتاب
شوم فارغ از گردش مهر و ماه
چراغ خرابات و شمع بهشت
زمانی چراغ طرب بر کنم

چو دی رفت و فردا نداری بدست
 که داند که آخر چه خواهد شدن
 فسونهای ایام معلوم نیست
 بیا ساقی آن گرد شوی غرور
 به من ده که روشن کنم رای خویش
 بیا ساقی آن جوهر بی خلل
 به من ده که از خاطر جوهری
 بیا ساقی آن لعل رخشنده را
 به من ده کزین تیره خاك نزنند
 به گردون کشم رخت جان زین قفس
 مرا چون به مجلس صلا در دهند
 شوم پرده در چرخ گردنده را
 نمایم به صد شیوه از دلق راز
 ز مستی و مستوریم در عجب
 به جایی دگر برده هر مست پی
 دریفا که ایام عشرت گذشت
 چه حاصل ز عمری که بی لعل جام
 ز یاقوت می روح را قوت به
 بیا مطرب آخر برآور کفی
 دفی زن که بی هوش سازی مرا
 خروشی برآور ازان پوست پوش
 چه شد گر ندارد بجز پوستی
 بخوان مطرب امشب به سوز فراق
 که من هم به مستی برآرم سرود
 ز شاهان معنی گدایی کنم
 چه شد گر گداییم یا مفلسیم
 ازین جام گاگون شرابی طلب

يك امروز باید به عشرت نشست
 وزین پرده ظاهر چه خواهد شدن
 بده جام ، کانجام معلوم نیست
 که هر قطره اوست دریای نور
 وزین گرد شویم سراپای خویش
 که چون جوهر جان ندارد بدل
 جواهر فشانم به لفظ دری
 گرامی می فیض بخشنده را
 سرم را برآرد به چرخ بلند
 به مرغان قدسی برآرم نفس
 در آن مجاسم جام دیگر دهند
 ز سر برکشم این کهن ژنده را
 عجبها به این صوفی خرقه باز
 که این هردو دارم ازان چشم و لب
 یکی مست ساقی دگر مست می
 به می نگذرانیدیم و فرصت گذشت
 گهی بگذرد تلخ و گاهی حرام
 خط جام از خط یاقوت به
 کفی نرم نرمك رسان بر دفی
 چو دف حلقه درگوش سازی مرا
 که رندان سرمست گیرند گوش
 بود زیر هر پوستی دوستی
 یکی از غزلهای من در عراق
 خرد را نهم رخت در زنده رود
 گدا گردم و پادشاهی کنم
 گدای لب ساقی مجلسیم
 وزین برق سوزنده آبی طلب

چه جامی جمالت هویدا ازو
 تویی ساقی عشق و عالم سراب
 بده ساقی آن جام جمشید را
 چه خورشید رخشان کزو هرجاب
 شرابی که ذرات ازو روشنست
 ازان می که شهد لب حور ازوست
 مغنی بیمار آن زخود رسته را
 بگو همدم دلپذیرت کجاست
 زباد نفس آتشی ده به نی
 بیا ساقی آن باده پاک را
 به من ده که خاک مرا زر کند
 شراب تو از ساغر دیگرست
 سقا الله ای ساقی می پرست
 جبابی که رخشنده در جام تست
 عیان شد ازین می من ساده را
 بیا ساقی آن جام خورشید نور
 سهیلی کزو شمع جان روشنست
 به من ده که هر قطره زان آتشین
 شراب تو همشیره جان ماست
 بیا ساقی آن کیمیای وجود
 شرابی که هنگام بد مستیم
 به من ده که خورشید معنی شوم
 بیا ساقی آن جرعه مشکبو
 به آن باده آلوده تا شد تنم
 بیا ساقی آن جام مشکین ختام
 بده ساقی آن آتش دل نشین

که رندان چو پیمانه خالی کنند

به يك جرعه یاد غزالی کنند

همه راز کونین پیدا ازو
 جهان جام و حسن تو دروی شراب
 درخشان می همچو خورشید را
 بود مطلع صد هزار آفتاب
 شرابی که او جان و عالم تنست
 وزان می که خورشید رانورازوست
 حریف به خدمت کمر بسته را
 تو مرغ بهشتی صفیرت کجاست
 که بر باد شد ملك کاوس و کی
 که اکسیر اعظم کند خاک را
 چراغ دلم را منور کند
 نه اشم الخبائث که در وی شرست
 به يك جرعه صد عقل را کرده مست
 یکی گوهر از بحر انعام تست
 که ذرات در دست این باده را
 می سلسبیل و شراب طهور
 خرابات دل وادی ایمنست
 بود خاتم عرشیان را نگین
 می آتشین آب حیوان ماست
 فروزنده خورشید اوج شهود
 فروغش زند شعله در هستیم
 چو خورشید عین تجائی شوم
 فرو گر شدم ریز برمن فرو
 ز آلودگی پاک شد دامنم
 به من ده که گردم معطر مشام
 دم باده نوشان ازو آتشین

غیاث شیرازی

غیاثای حلوایی - از شیراز است، از اقران ملاملهمی و میرزانظام دست‌غیب است، در فن قصیده و غزل قدرت کامل داشته، از شیراز به اصفهان آمده موزونانش محبت بسیار نمودند، و در دارالشغای شهر که جنب قیصریه است حجره‌ای در مرتبه فوقانی گرفته متوطن شده، در آن اوقات آبله برآورده چنانکه خود در آن باب گفته:

ای فاك بنگر كه در سامان کدام افزون‌تریم از تو اختر وز بیابان ریگ و از ما آبله
در اواخر دیده ظاهرش از حلیه نورعاطل شده از غایت بی‌تعلقی دیده هوس
از مشاهده عالم صورت پوشیده شب‌جهت مهمی بیرون آمده از بام افتاده
به عالم بقا خرامید، ایات آبله جهت اطناب قلمی نشد.

تذکره نصرآبادی

ازوست:

ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه که دایه‌ام سر پستان خویش کرد سیاه

ای ز تو هر دم به دل، حسرت کام‌دگر خوانده ترا هر زمان، شوق به نام‌دگر
نال من گوش کن، ورنه بده رخصتم چشم به راه منست، حلقه دام دگر
همره نعشم بیا، تا به سر تربتم باتو غنیمت بود، یکدوسه گام دگر

هواپرست نشد سیر از جهان که حباب به بحر دوخته چشم و تهی بود از آب

بازم ز عکس روی تو کاشانه پر شد دست از نور شمع خلوت پروانه پر شد دست
دیدم به خواب شب که به من داد ساگری تعبیر قتل ماست، که پیمان پر شد دست

صبح مراد مارا، جز طره تو شب نیست جز هجر عمر کاهت، مرگد مراسب نیست
هر تار زلف جانان، باشد شب درازی کو آن کسی که میگفت، یکشب هزار شب نیست

خوشم به شورش معشر که کس نخواهد دید که گرد من ز کدام آستانه بر خیزد

غیاثا در شعر تخلّص نمی آورده و در سراسر دیوانش يك تخلّص وجود ندارد، و دیوانش از هزار و سیصد بیت تجاوز نمی کند، نسخه ای از دیوانش در مجموعه دواوین شماره (۳۰۳۳) مجلّس شورای ملی و تحریر قرن یازدهمست، نسخه دیگر منضم به دیوان نظام دستغیب شیرازی و متعلق به کتابخانه آستان قدس است به شماره (۹۳۲) تحریر حدودا واسط قرن یازدهم که در فهرست رضوی (ج ۷ ص ۷۴۳ - ۷۴۵) مشخصات آنرا ذکر کرده ام.

ساقی نامه وی که یکصد و هفتاد و شش بیت است با استفاده از دو نسخه دیوان مزبور و سفینه خطی مرحوم حسین پرتو بیضایی از قرن یازدهم و سفینه خطی مرحوم عبدالحسین بیات مورّخ بیستم جمادی الآخره ۱۰۳۹ هجری مقابله و تصحیح شده است.

ساقینامه غیاثی حلوانی شیرازی

زهی بهر تسبیحت ای نور پاک	به کف سبحه از خوشه بگرفته تاك
دهی لعل می را بدخشان خم	کنی خشت را ماه ایوان خم
ازو گشته دهقان رز کامیاب	دروده ز يك دانه صد آفتاب
کندشیشه در طاعتش پشت خم	زمین بوس او میکند دمبدم
به فتوای او گشته بی قیل و قال	چو می خون عاشق به خوبان حلال
کند تاك را میل چشم شهاب	ز برگد رز آینه آفتاب
ز بهر رخ خوب، گلگونه پز	ز آویزه گوش، خاتون رز
به میخانه سازد گدا شاه را	دهد ز آب رز آبرو ماه را
چه شد ساغر از جرمه درگذشت	به خورشیدی از باده راضی نگشت
به آمرزش می کش درد ناك	کف از برگد پیشش برآورده تاك

ازو با همه پردلیهای تاك
 رگ جانش از بیم بگسیخته
 گدا را به میخانه سازد سره
 ازو صد فرح مست دیوانه را
 چه میخانه ، خرم بهشتی به ناز
 مگو نام میخانه او را ز جهل
 بهشتی درو کوثر از آب رز
 جهانی چو ملك وفا پایدار
 جنابش مبرا ز لوٹ لئیم
 در او که بد باب فیض الست
 طناب افکن طرح او تار عود
 چو درد ته کاسه میگسار
 خراج یمن خرج يك روزه اش
 زبس رنگ و بو، آن لطافت سرشت
 نسیمی کز آن بوم و بر میگذشت
 در آن کو صبا بی‌ره و روی بود
 ندیده درو غم کس از بس سرور
 نماینده از درگهش آسمان
 مقیم اندرو زمره‌ای می پرست
 همه جان شکاران مهر آزمای
 چو می تلخ‌رو ، لیک شیرین نهاد
 ز احباب پاینده‌تر در وفا
 سبك روح تر از نسیم بهشت
 ز وصل بتان شادی انگیز تر
 سراپا چونی ناله ، لیکن خموش
 چو جام می از خوبی خویشان
 چو رز رفته در آب می ریشه شان

چو مستان ز شحنه شده ترسناك
 به مویی دل او در آویخته
 در آن کو خرد را کند مسخره
 وزو رونق خلد ، میخانه را
 درو هرچه خواهی بود غیر از
 چو گفتی میندار این جرم سهل
 چو میخانه گفتی زبان را بگر
 سخاوت گدازاده‌ای زان دیار
 درش روگشاده چو دست کریم
 شده حلقه‌اش حلقه چشم مست
 درو شعر مستانه بودی سرود
 نشسته به خاك در او بهار
 ستاده بدخشان به در یوزه اش
 ز برگ گل و لاله اش بود خشت
 تفافل کنان از سحر میگذشت
 گل از غنچه خسبان آن کوی بود
 مگر از دل ما و آن هم ز دور
 فروزان بسان خط کهکشان
 چو فیض سحر کرده آنجا نشست
 همه خوش‌نشینان ملك خدای
 همه جزو ناری ولی بی فساد
 چو کیفیت باده زود آشنا
 چو عجز اسیران ملایم سرشت
 ز آه شب من سحرخیز تر
 چو ساغر پی حرف می جمله گوش
 عیان نور اخلاص از رویشان
 مهی کاسته درد ته شیشه شان

مروّت ز انعامشان بهره‌مند
 بود طبعشان همچو می آتشی
 چو رنگ می آن گرمخونان ز شرم
 گل خالقشان بسکه در انجمن
 ز خوبی هوا گرچه شد آنچنان
 برافروخت رخ لاله در کوهسار
 مگر تا به دلنگی آرد شکست
 ز بس گشت راضی چمن از بهار
 کف دست پر خار گلچین دشت
 چمن گشت مجموعه‌ای از سحاب
 رسیده به گل مژده‌ای زان بدن
 به خاک ارفند سایه برگ بید
 هوا روی گل نازک آنگونه کرد
 عیان غنچه از شاخسار لطیف
 اگر در دل از بلبش هست جور
 به جنب رطوبت‌گرهای کشت
 ز کیفیت از بس هوا فیض ناک
 تماشاایان را بشارت دهید
 چنان گشت دیوار بستانسرا
 به کیفیت از بس هوا شد قرین
 ز می آدمی را بود آب و تاب
 نبینند میخوارگان روی زرد
 بده‌ساقی آن آب خورشید فام
 سمند طبیعت ازو سر کشتست
 سر شیشه زو شکل داغی نمود
 مگر داشت از گرمی آن خبر
 ز تأثیر وصفش به گاه رقم

جوانمردی از نخلشان دسته بند
 چو باده کنند از دمی سرکشی
 در آیند بر روی هم جمله گرم
 شکفته ، ندارند میل چمن
 که نتوان نگه داشت خود را ازان
 نمود آتش کاروان بهار
 برون کرد از آستین غنچه دست
 پی شکوه دامن نگیرد ز خار
 خطوط شعاعی خورشید گشت
 بنفشه برو نقطه انتخاب
 که بالیده برخویش صد پیرهن
 شود نقش ابروی جانان پدید
 که شد سرخ اندامش از باد سرد
 چو پیکان خونین ز جسم ضعیف
 همه از دل گل توان کرد غور
 چو زهاد یابس هوای بهشت
 بطی پر ز می گشت هر برگ تاک
 که از بس لطافت در اشیا رسید
 که مانع نگردد بسان هوا
 پر از می بروید کدو از زمین
 گیا را مربی بود آفتاب
 بود باده گلگونه روی مرد
 که از شوقش آغوش بگشاده جام
 وزو شیشه را نعل در آتشست
 برو پنبه چون پنبه داغ بود
 که پرورد در آتشش شیشه گر
 چو خط شعاعیست نال قلم

خراشیده رخ زو عقیق مذاب
 چو می سرخ رو باد آن می پرست
 بده ساقی آن خصم آزرَم را
 که از کار انجم گه داد و ده
 ز دشنام ساقی بسی تلختر
 در آنخانه کان می بود در ایاغ
 خوشا حال آن می کش بی حسد
 به دوران این باده گردون به شب
 به صید مه و خور، چو در تالک بود
 دهد پنجه چون بر لب جام بوس
 کسی را که معشوق ساقی بود
 خوشا من که این مطالب حاصلست
 فربنده همچون نگاه کشند
 ز تیره دلی کرده با صد فسون
 رعونت نهالی ز بستان او
 رخس گشته روزی ده آفتاب
 نه درهم چنین غنچه بی رنگ و بوست
 شراب از لبش حرف را در سبو
 گل خور گیاهی ز طور رخس
 بود نرگش مست خونخواره ای
 رخ اوست جام می لعل فام
 ز می خوی به رخساره آورده بود
 خطش صفحه چهره بهتر نمود
 شده ساعدش ز آستین عکس تاب
 مرا باده از دست او خوشترست
 دگر آمدم با سخن در نبرد
 بده ساقی آن آب آتش نسب

نوشته برش عبده لعل ناب
 که ما را بگیرد به يك جام دست
 همان جامه گلگون خون گرم را
 گشاید ز هر قطره ای صد گره
 به شیرینیش گشته خادم، شکر
 فراغت همسایه را از چراغ
 که نفعش به همسایه خود رسد
 برد نام خورشید را زیر لب
 کمند افکن بام افلاک بود
 ز عکسش شود پنجه تاج خروس
 همه خرمیهاش باقی بود
 ستمکاره شوخی مرا قاتلست
 ادایاب چون خاطر هوشمند
 شبیخون زلفش دل مشک، خون
 جهان دلشکسته ز پیمان او
 نمک خواره نوش لعلش شراب
 که پیچیده ناف گل از رشک اوست
 به وصف جمالش سخن تازه رو
 رخ لاله مشکوة نور رخس
 سیه مستی از چشمش آواره ای
 به دورش خط سبز، چون خط جام
 دوکف رنگ رخسار خود کرده بود
 که مصحف به تذهیب، قیمت فزود
 چنان کز صراحی فروغ شراب
 گرم ساغری بخشد اندر خورست
 قام پنجه در پنجه حرف کرد
 گل باغ عیش و بهار طرب

ز صاقی این باده خوشگوار
 به وصفش دهد کلك چون صفحه بوس
 گرفت از خمش خشت ساقی و گفت
 ز جامش که از نور سیراب بود
 بده ساقی آن مهر انجم غلام
 شرابی منور چو رای حکیم
 شرابی که چون بود در تالك پاك
 شرابی همه روشنی همچو نور
 شرابی ز رنگ بتان خوبتر
 شرابی چو عشق بتان شعله ناك
 شرابی شده تالك ازو شعله زار
 ز کیفیّتش تالك ، بی هوش سر
 من و عالم آب کان غم برد
 دلا از بد دهر ما را چه باك
 سوار است می شورش انگيخته
 ازو عشق گردد به انگيزتر
 بده ساقی آن می که بی شور و شر
 زبس یافت مستی ازین باده تالك
 به مرزی که بوده رز این شراب
 چو شمع است تا کش به بزم چمن
 خزان دیده برگش که شد ز رنگار
 چو برگش شود بر زمین عکس تاب
 عروسیست گویی فکنده به بر
 نه برگست کاویخت با نور ناب
 چنان گرمخو بود و آتش شرار
 کف او تهیدستی اندوخته
 بین طارمش را به صد آب و تاب

توان دید چون عکس در وی خمار
 شود نقطه رنگین چو چشم خروس
 به گل روی خورشید نتوان نهفت
 هلال فلك کرم شب تاب بود
 که مهرش به رغبت فرستد سلام
 صراحی ازو آستین کلیم
 کف موسوی بود ازو برگ تالك
 شده طارم تالك ازو کوه طور
 که خورشید آنرا بود کاسه گر
 شرابی چو گل جام ازو جامه چاك
 بود نقطه شین او از شرار
 بود دست بردوش شاخ دگر
 چه غم دارم ار آب ، عالم برد
 که تعویذ میخواره شد برگ تالك
 سر غم ز فتراکش آویخته
 چو آتش که آتش کند تیزتر
 خمارش بود صندل درد سر
 چو خیزد زجا باز افتد بخاك
 شفق داده آبش به جای سحاب
 که آن میشود روشن از سر زدن
 حنابسته کف را بخون بهار
 کف مرده در خاك گردد خضاب
 چو زلف بتان خوشه ها تا کمر
 چو تعویذ برخویش صد آفتاب
 که هر برگ شد لاله ای داغدار
 به میخوارگان بذل آموخته
 که يك آسمانست و صد آفتاب

نه بر طارم انگور دارد نشست
 رصد بند آن اختران ماه و مهر
 چنینست و این نکته واقع بود
 بجز شب نشینان ساغر فروز
 به داغ دل لاله اندر چمن
 بنفشه ازان سوگوار اوفتاد
 ازان غنچه باشد همیشه دژم
 اگر نیست عزم رحیلش بهار
 ز غنچه چو بر محمل گل نشست
 ز شبم اگر غنچه‌ای صبحدم
 همان از گلابش که هست آبرو
 ندانم چه در خاطر گل گذشت
 نگرید به مرگ چمن ابر مفت
 نماندست گرمی ز بس در جهان
 ز بس با زمین آسمان راست خشم
 زمان را نماندست يك جو تمیز
 جوی قرب و عزت درین انجمن
 ز بس عزت مردم اهل نیست
 مرادر جهان آنقدر قرب هست
 چو طفل ستمدیده در روزگار
 چو در گریه خاکی فشانم به سر
 نگردد تهی از غم هیچ دل
 ز گریه شود هر کسی سرخ رو
 که با قحط اشك از دل خون شده
 همی سازم از ضعف تن تکیه گاه
 چو جایم شود آستان عدم
 اگر خود خزان دیده برگی ز تالك

بود اختر طالع می پرست
 چراغ دل روشنان سپهر
 که میخواره خورشید طالع بود
 نسوزد چراغ کسی تا به روز
 فتیله نهد غنچهٔ یاسمن
 که او بند برپا ز مادر بزد
 که پیچیده طومار خونین به هم
 چرا چون به عزم سفر بست بار
 جرسهای خونین خاموش بست
 دماغی کند تر درین بزم غم
 به صد رنگ و بو باز گیرند ازو
 که از شبنمش آب در دیده گشت
 نگردد به بوی گلی باد جفت
 نماند بجا آتش از کاروان
 ندارد نم چشمی از ابر چشم
 جهان کشتزاری بود خصم خیز
 نه صاحب سخن را بود نه سخن
 به اهلیت ما بیاید گریست
 که دارد خرد در بر می پرست
 بجز شیون و گریه ام نیست کار
 کزین غم مرا وارساند مگر:
 بجز اینکه پایم بماند به گل
 بجز من که گشتم سیه روز ازو
 سوادیم از دیده بیرون شده
 به دیوار غمخانهٔ خود چو کاه
 ز دیوار این خانه يك کاه کم
 شود مایهٔ عیش این دردناك

مرا زو همه عمر محزون‌نیست
 زبس زنگ غم دیده طبعم ز درد
 به زنگار طبعم فتد چشم اگر
 ز ضعفست در آستینم چو شمع
 ز بس شعله خیزست کاشانه‌ام
 و لیکن به این پیکر ناتوان
 خوشم با ضعیفی که باصد گزند
 زبس در بدی بر نیارم نفس
 به خاطر درم نیست کین کسی
 گروهی ستم پیشه چون خوی یار
 همه ته نشین همچو لای شراب
 عالم همچو تیغ اجل در بدی
 همه اجنبی در فن دوستی
 چو گلبانگ نی هوش را آتشند
 همه روز گرمی چو مهر سپهر
 ببندند بر قطره‌ای از شره
 به درگاه هر سفاه چون آستان
 مروّت مگر بخشد انصافشان
 همان به کزین دیو مردم به قهر
 سپهر کرم خان گردون سریر
 سایمان ثانیست دایم یقین
 چو فیض الهی کفاومدام
 به خصم تو گر هست باید گریست
 توان کرد از فیض صاحب‌دلی
 به دورش چو تنگی نبیند کسی
 بود در کفش آن سنان بلند

به رسواییم پنجه خون‌نیست
 ز سیما بگون گنبد لاجورد
 شود سبز مانند بادام تر
 رگی چند چون رشته شمع ، جمع
 درخانه شد بال پروانه‌ام
 شدم پای‌بند سخن در جهان
 به زنجیر لفظم توان داشت بند
 بد آسمان هم نگویم به کس
 ولی کینه ورزند با من بسی
 همه مایه درد سر چون خمار
 همه سر پر از باد همچون حباب
 چو نون تفاق اول هر بدی
 چو معشوق من دشمن دوستی
 به صلح خرد همچو می سرکشند
 شده دشنه زن جمله از روی مهر
 ز خست چو انگور صدجا گره
 لگد کوب گردیده از این و آن
 دهد همچو من سینه صافشان
 برم شکوه پیش سلیمان دهر
 که از بندگانش بود چرخ پیر
 ولی مرغ دلها شده رام این
 دل دشمن و دوست را داده کام
 اگر چه ترا در جهان خصم نیست
 ز خاک درش گوهر مقبلی
 عجب دارم از تنگ شکر بسی
 چو مژگان خوبان بسی دلپسند

ز بس جان شیرین درو مضمهرست
 چگویم ازان تیغ گوهر فشان
 ز مژگان یارست خونریز تر
 مگر بی‌وفای من آنرا بدید
 چو آن ابرکش باد از هم گسیخت
 بود آفتاب جهان‌بی سخن
 به پیش دل و دست او بحر و کان
 نه درکان چنین لعل پا در گلست
 دهد تا فلک سربلندی به تـا ک
 الهی به رگم سپهر بلند
 فلک پیش جاهت سر افکنده باد

سنان نیست، گویی که نی‌شکرست
 که دارد ز بحر کف او نشان
 ز تیغ تفافل بود تیز تر
 که بی رنجش از من بدینسان برید
 فلک از نهیب تو از هم بریخت
 که هم جام گیرست و هم تیغزن
 خرابست این و سراست آن
 که کان را زدست تو خون دردلست
 بود تا برین کهنه خم خشت خاک
 میناد ذات تو هرگز گزند
 جهان بندگان ترا بنده باد

فانی کشمیری

شیخ محسن فانی - جلوه سنج حسن کلام است و مانند بهار در کشمیر صاحب مقام ، شاهدان معانی را به احسن وجوه بر صفحه بیان جلوه می دهد و سر انگشت قلمش عقده از سر رشته معانی به نیکوترین وضعی می گشاید ، فکرش آرایش ده دیوان سخن است و کلکش چهره آرای بتان معنی ، فیض اندوز کمالات طبعی و الهی بوده اوج گرای جمیع علوم است و شاعری دون مرتبه آن والا فطرت است و سخنوری کهن پایه آن مهین سردار خطه فکرت است ، چون بعض اوقات به فکر شعر می پردازد و طره اشعار را به شانه قلم می طرازد ، لاجرم نام آن عالی مرتبت در جرگه شاعران بقلم آورده از دیوانش این ابیات که دیوان دستور سخن اند درین دفتر ایراد نموده می آید،...

عمل صالح

شیخ محسن فانی - اصلش از کشمیر است ، فاضل متبحر و صاحب جاه و پاکیزه روزگار و خوش گو و خوش صحبت بوده ، و حکام کشمیر به خانه اش میرفتند ، چندی در صوبه اله آباد خدمت صدارت داشت و مرجع خاص و عام آن دیار بود ، صاحبقران ثانی (شاهجهان پادشاه) توجه تمام به حالش مرعی میفرمودند ، اما چون فتح بلخ بر دست سلطان مراد بخش اتفاق افتاد ، و ندر محمدخان تخت نشین آنجا جریده بگریخت ، و اموال وی ضبط شد ، در کتابخانه اش دیوان شیخ محسن مشتمل بر مدح خان مذکور یافتند ، از آنروز از نظر پادشاه افتاد و بی منصب شد ، و از خدمت صدارت معزول گردید ، اما سالیانه ای فراخور حالش مقرر گشت .

بعد از آن تا آخر عمر از کشمیر بر نیامده همواره به درس و افاده اشتغال داشتی و اکثری از شاگردانش ساده رو بودند در میان باغچه حویلی نشیمنی مربع با

حوض سنگین ساخته حوضخانه نام کرده بود و هنگام نصف النهار در آنجای نشست و يك يك شاگرد به نوبت بجهت سبق میرفت ، ...
رحلت شیخ در سنه هزار و هشتاد و يك اتفاق افتاد ، ...

مرآة الخيال

شیخ محسن فانی - از اکابر کشمیر و در فضل و کمال شاگرد ملا صرفی کشمیری است ، خیلی از اهل کمال از دامن تربیت او برخاسته اند ، مثل طاهر غنی و حاجی اسلم سالم ، جمیع امرای عهد شاهجهانی تعظیم و تکریم اوداشتند ، مصاحب سلطان دارا شکوه بود و خرقه درویشی از جناب شیخ محب الله آبادی که ثانی شیخ بن عربی است گرفته ، چنانکه در یکی از مثنویات خود موزون نموده ، به سبب برهمزدگی ظفرخان که صوبه دار کشمیر بود ، به دهلی آمده فروکش کرد ، شعر بسیار خوب میگفت ، دیوانی دارد قریب شش یا هفت هزار بیت که هر غزل کم و بیش از هفت بیت نیست ، با مفید بلخی معاصر بود ، صحبت هم نابرآورده لهذا مفید هجو شیخ نموده ، هر چند رتبه شاگردان شیخ بالاتر از مفید است ، الفرض شیخ در فن شعر سرآمدست ، ...

مجمع النفائس به نقل از تذکره شعرای کشمیر راستندی

دیوان فانی در تهران و حیدرآباد دکن چاپ شده است ، و معروفست که کتاب دبستان المذاهب نیز ازوست ، آثار دیگری عبارتست از مثنویهای مصدر الآثار و ناز و نیاز و ماه و مهر و هفت اختر که به اهتمام آقای دکتر عابدی در هند چاپ شده است . اخیراً نیز فاضل ارجمند آقای احمد منزوی کتابی بنام اخلاق عالم آرا در راهنمای کتاب از وی معرفی کرده اند .

ساقی نامه فانی کشمیری موسومست به (میخانه) و مختومست به مدح برادر وی شیخ محب الله آبادی و گویا در سال هزار و شصت و پنج هجری آتراًسوده است : میخانه مشتملست بر : حمد باری ، نعت نبی ، وصف کشمیر و بهار و خزان و زمستان کشمیر ، و باغها و چشمه سارها و رودها و آبگیرها و کوههای آن ، ذکر دارا شکوه ، وصف بتخانه ، پان و پان فروش ، وصف نی شکر ، تعریف خط ، و خاتمه .

نسخه‌ای از میخانه فانی در فهرست سالار جنگ (ج ۵ ص ۱۷۹) معرفی شده است ، و نسخه دیگری از آن که از آغاز دوسه صفحه افتادگی دارد شامل یک هزار و شصت و چهار بیت در دست نگارنده است که بیست و سه سال قبل از مجموعه یکی از دوستان استنساخ کرده ام ، و چون در حال تحریر نسخه دیگری برای مقابله سراغ ندارم ، ناگزیر با حذف ابیات مفلوط و غیر قابل اعتماد ، مابقی را نقل میکنم:

میخانه فانی کشمیری

به نام خدا ابتدا می‌کنم	که میخانه‌ای نو بنا می‌کنم
ازین می نصیبم چو شد چند جام	زبان را گشاده به ذکر مدام
چو این باده در ساغر انداختم	دعای قدح ورد خود ساختم
شدم از می معرفت بسکه مست	به میخانه‌ها نقش من خوش نشست
کشد هر که از کنج میخانه پای	به زیر زمینش چو خم باد جای
خمی گشت سر تا قدم پیکرم	کدوی می معرفت شد سرم
دلم شیشه‌ای شد پر از آب تانک	بود آب تانکش همه رعشه نانک
ز وصف لب ساقی می فروش	لبم چون لب جام شد باده نوش
بدست آمد از خط جامم کمند	چو مینا سرو گردنم شد بلند
نشدم دامنم خشک در میکده	مگر بود جامم ز سنگ یده
بنا کردم از خویش میخانه‌ای	که نوشم درو چند پیمانه‌ای
که باشم درین بزم چون شیخ جام	شب و روز مشغول ذکر مدام
چو پیمانه ذکر مدامم بسست	دعای قدح خط جامم بسست
درین بزم گردم ز بس انقلاب	گاهی جام و گه شیشه و گه شراب
گاهی خم شوم گاه خمخانه‌ای	گاهی شیشه و گاه پیمانه‌ای
گاهی ساقی بزم زندان شوم	گاهی شاهد می پرستان شوم
چو می در دل جام تا جاکم	دل از غیر خالی چو مینا کنم
بیوسم اگر یابم از باده بو	گاهی پای خم ، گاه دست سبو

گهی آب بر رو چو ساغر زنم
 گهی می‌شوم ، گاه میناشوم
 به هرکس نمایم رهی سوی دوست
 زبس مردمانند از هم جدا
 کسی را نماند به کس اختلاف
 زنم از در صلح کل بسکه دم
 بیاساقی آن مایه صلح کل
 کنم سیر گلشن چو آب روان
 گه از دیدن غنچه خندان شوم
 دهم لاله را پنبه از نسترن
 چو آید سواد گلستان به چشم
 کشیدم زدل چون صبا آه سرد
 بگیرم چو یک پره پان در دهان
 برایم به رنگ همه در چمن
 چو در وصف گلها گشایم دهان
 به گلشن روم همچو باد بهار
 بهار آمد و می پرستی کنیم

گهی چون سبودست بر سرزنم
 به هر مشربی تا گوارا شوم
 که آرد زمن یاد در کوی دوست
 شوم رهنمای همه تا خدا
 برآید اگر تیغ ها از غلاف
 دهم صلح اهل جهانرا بهم
 به من ده که خندان بنوشم چو گل
 که برطبع گلها نباشم گران
 گه از یاد سنبل پریشان شوم
 که داغ دلش گشته جزء بدن
 دهم سبزه را جا چو مژگان به چشم
 که شد در چمن رنگ صد برگ زرد
 به سوسن زنم حرف از ده زبان
 گهی سبزه گردم ، گهی نسترن
 کنم وام از برگ ریحان زبان
 که گلهابرآیند از انتظار
 چو بلبل درین فصل مستی کنیم

وصف کشمیر

درین فصل جایی چو کشمیر نیست
 نخواهد کس آنجا زد از مکر دم
 همه باده نوشند چون شیخ جام
 درین باغ پیر و جوان می کشاند
 چمن پرگل و لاله و نسترن

که آنجا کس از اهل تزویر نیست
 که جای ریا نیست باغ ارم
 که می نیست در باغ جنت حرام
 همه تشنه باده بی‌غشاند
 ز باغ ارم خوشترست این چمن

به روی گل و لاله آب روان
 که رنگین شده از بهار (کول)
 که گویی در آب آتش افتاده است
 که جز گل حبابی درین آب نیست
 شده منقل آتشین (آبدل)
 توان کشتی باده کردن روان
 بر اطراف او باغها ساختند
 نیارد دگر یاد ، باغ نعیم
 نگنجد دلم در تن از انبساط
 شده گلشن خلد و فردوس داغ
 که او را گرفتست (دل) در کنار
 دو بالا طرب شد ، دو چندان سرور
 که فرقت از خانه تا خانقاه
 که نامش بود (چشمه عارفان)
 که نوشنده اش نیست بی چشم تر
 که سرچشمه دیده های ترست

چه گویم چه کشمیر ، باغ جنان
 گرو برده از سلسبیل (آبدل)
 چنان هرگلشن سرکش افتاده است
 گلابی به از آب (تالاب) نیست
 درین فصل از غنچه های (کول)
 درین آب هر لحظه چون میکشان
 چو این (تال) را طرح انداختند
 اگر کس کند سیر (باغ نسیم)
 اگر سرکنم وصف (باغ نشاط)
 ز جوش گل و لاله این دو باغ
 عروس همه باغها (شالمار)
 چو در (عیش آباد) کردم عبور
 ازین باغها به بود (باغ شاه)
 درو چشمه ای هست دایم روان
 چنان آب این چشمه دارد اثر
 نباشد عجب گر صفا پرورست

که این چشمه هم بود چشم تری
 به گردون برآورده دست دعا
 شده هر یکی همچو تیر شهاب
 سزد هر یکی تیر قوس قزح
 سزد جدول آبش از کهکشان
 که در جدول کهکشان آب ازوست
 سزد گر بود جای (دارا شکوه)

شنیدم شبی از لب دلبری
 درین باغ هر گوشه فواره ها
 ز عکس گل و پرتو آفتاب
 همه بسکه بالیده اند از فرح
 چو تیر دعا رفته بر آسمان
 نه تنها ازو بهره ور آب جوست
 بود حوض او حوزه (فیاکوه)

مگر حوض او حوض کوثر بود
 شنیدم شبی از لب حوض او
 به شبهای مهتاب از دست حور
 چو کردم ره خانه خویش یاد
 بر اطراف این نهر ، اهل دیار
 چو در باغ (سیتیم) گذار اوفتاد
 به باغ (فتح چند) کردم گذر
 بود برسر راه هند این دو باغ
 چو چشم بود روشن از (باغ نور)
 درین فصل يك كس ز اهل سخن
 چمن میکند یاد مینای ابر
 ز صهبای باران درین روزگار
 درین فصل شد دشت هم می پرست
 مگر بود سودا به طبعش زیاد
 سزد گر به صحن چمن جا کنم
 به صحرا زنم خیمه چون گردباد
 درین فصل جوش و خروش شراب
 درختان رسیدند در باغ مست
 بده ساقی آن آتش نخل طور
 به صحن چمن می پرستی کنیم
 روم در رگ تاکها همچو آب
 اگر سر نیارد برون خم ز خاك
 چو بینم بط می تذروی شوم
 صراحی چو باشد به بالای سرو

کز آبش لب عارفان تر بود
 که باید ازین آب کردن وضو
 توان خوردن اینجا شراب طهور
 چوکشتی رهم در^۳ (....ست) اوفتاد
 برافراشته خانه ها چون چنار
 عبورم به شهر و دیار اوفتاد
 که از هند یابم در آنجا خبر
 درین باغها آشیان کرده زاغ
 اگر صفحه گل بخوانم چه دور
 نخوانده کتاب گلستان چو من
 که افتد سیه مست در پای ابر
 سیه مست گردیده ابر بهار
 که ازلاله پیمانه دارد بدست
 که ابر سیه را هوا رگ گشاد
 رگ ابرمینای می واکنم
 که برخانه ها نیست هیچ اعتماد
 چو باران کند خانه ها را خراب
 زگل جام و از غنچه مینا بدست
 که بزم حریفان شود (باغ نور)
 که وصف درختان به مستی کنیم
 ز هرجا بگیرم سراغ شراب
 زنم دست برسر زغم همچو تالك
 به مستی پرستار سروی شوم
 دو بالا شود نشاء در پای سرو

زیاد قد سرو ، موزون شوم
 زمی کام دل شد چو حاصل مرا
 که چون سایه از شوق بالای سرو
 ز بار گنه شد قدم همچو تـاک
 کند تا دعایم ز گردون گذار
 گوارا شوم در شجرها چو آب
 بیا ساقی آن آب انگور ده
 گذارم چو بر لب لب جام خویش
 نچیده کسی به زمن در چمن
 پی نقل میخواستم آلوئی
 چو گیرم به لب جام می در چمن
 دو لب را چو در بزم خندان کند
 چو بوسم لب او شوم کامیاب
 چو چشم خود اربینمش در خمار
 دهانش به خمیازه‌زان واشود
 شوم مست از گردش جام چشم
 می از ساغر چشم مستم دهد
 به چشمم رخس به ز جام ملست
 بیا ساقی آن آتش می بیار
 به من ده که سوزد رگ و ریشه‌ام
 چو موم از تفی نرم سازد مرا
 به مینا کنم دعوی همسری
 ازین می چو ساغر لبی ترکم
 چنان کامرانی کنم زین شراب

زهر جلوه‌ای بید مجنون شوم
 جزین آرزو نیست در دل مرا
 بیفتم سیه مست در پای سرو
 مگر سازدم خاک از جرم پاک
 دهم دست بیعت بدست چنار
 به هر منزلی جاکنم چون شراب
 که نقلش نباشد به از سیب و به
 ز هر میوه‌ای ترکم کام خویش
 ز سرو قدیار ، سیب ذقن
 ز عنب لب داد شفتالویی
 گزک سازم از پسته آن دهن
 نشاط حریفان دو چندان کند
 به مستی ز عنب گیرم شراب
 کشم همچو خمیازه‌اش در کنار
 که عیش نهان آشکارا شود
 کنم نقل آن می ز بادام چشم
 انار دوستان بدستم دهد
 که هم نقل و هم باده و هم گلست
 که حاجت نیفتد به آب خمار
 کند خالی از خویش چون شیشه‌ام
 کند شمع و سرگرم سازد مرا
 که من نیز در شیشه دارم پری
 خورم باده و شکر شکر کم
 که پیمانه را در دهن گردد آب

دو آتش علم شد زنی در جهان
 یکی آتش نفمه آبدار
 یکی آتش پنبه گوشها
 چو این هردو آتش به باغ اوفتد
 به باغ این دو آتش چو روشن شود
 عجب نیست گرخانه‌ها شد خراب
 مغنی و ساقی بهم ساختند
 دو آتش ز يك خس برافروختند
 يك آتش زمیخانه‌ها سر کشید
 يك آتش ز باد دولب روشنست
 ندارد علاج آتش می‌کده
 چو از لب زند آتش نفمه جوش
 نیم بی نی و نفمه در انجمن
 مغنی توهم نفمهای سازکن
 به يك ناله زار کارم بساز
 ازین آتشم رخت هستی بسوز
 بده از نیستان مرا آگهی
 کنم خویش را خالی از غیر یار
 شوم مست و پیش تو زاری کنم
 چو بر آتش می نباشد مدار
 چو نایی ز می یکدو ساغر کشید
 دولب را که بر يك لب نی نهاد
 مگر آتشی برده نایی بکار
 برافروخت از نی به بزم آتشی

که از هر یکی سوخت صد دودمان
 یکی نشاء باده خوشگوار
 یکی آتش خرمن هوشها
 دل من به فکر سراغ اوفتد
 چمن رشك وادی^۳ ایمن شود
 که يك شعله با دست و يك شعله آب
 زيك نی دو آتش عالم ساختند
 زهر آتشی عالمی سوختند
 به هر خانه‌ای، زو شراری رسید
 کزو انجمن وادی ایمنست
 که این آتش از آب روشن شده
 چسان میتوان کرد او را خموش
 مگر در دو آتش بود جای من
 نو را را چو آتش سرافراز کن
 زنی کن چو آتش مرا سرفراز
 چراغم ز باد نفس بر فروز
 که چون نی کنم زود قالب تهی
 بنالم چو نی در جهان زار زار
 چو دیوانه هانی سواری کنم
 دمامد زلب آه گرمی برآر
 لبش روح در قالبنی دمید
 دو آتش به سامان يك خس فتاد
 که میسوزدم ناله زار زار
 که شد هرخی شعله سرکشی

ازین هردو آتش نسیمی وزید
 دو آتش چو در بزم یکجا شود
 برآمدنی از پرده دیوانه وار
 اثر کرده تا نغمه در نی نواز
 چو نی گشته از دم تهی قالبش
 نه تنهاست نالان نی ازدست دوست
 نی از نغمه شیرین چو نیشکرست
 دف و نی بود همچو صفر و الف
 ولی چون نشینند بر یک بساط
 توان نقش هر نغمه کردن رقم
 نماند نهان حرف این انجمن
 به مجلس کند هردم افشای زار
 زبانی که اورا دهن ها بود
 سراپا دهانست این اژدها
 مغنی به ساز دگر دست کن
 بیا و به طنبور تاری ببند
 ز طنبور هم نغمه ای ساز کن
 که آن ساز بی دف ندارد نوا
 به رقص آمد از شوق در بزم دف
 دف از نغمه در بزم جان در کفست
 تواند به می نغمه گشتن طرف
 ازان می که بی او کسی پاک نیست
 که طنبور از شوق در بزم ساز
 مغنی ز یک نغمه منصور شد

که از بام سر مرغ هوشم پرید
 سزد نشاء ها گر دوبالا شود
 چو دیوانه ها نغمه شدنی سوار
 ز حیرت دهانش چونی مانده باز
 نی انگشت حیرت شده برلبش
 که دف نیز ازین شوق پوشیده پوست
 دف و نی بهم لیک شیرین ترست
 که باشند با یکدگر مختلف
 یکی ده شود عیش اهل نشاط
 که هست از دف و نی دوات وقام
 که نی چون زبانست و دف چون دهن
 دهانی گشاده، زبانی دراز
 گر افشای رازی کند جا بود
 پی خوردن خون اهل ریا
 مکرر شد این نغمه را پست کن
 نظر برقدو زلف یاری ببند
 به آن ساز دف را هم آواز کن
 ز یکدست بیرون نیاید صدا
 جلاجل زد از هر طرف کف به کف
 کف دست طنبور گویا دفست
 که مینا و جامست طنبور و دف
 مغنی اگر مست شد پاک نیست
 شد از کاسه خویش چینی نواز
 به یک کاسه طنبور فغفور شد

ز رگهای او می سزد تار او
 نگرده ازوناله یکدم جدا
 چو بیدار بختان به بزم طرب
 که طنبور از نغمهٔ آبدار
 به گوش مغنی کسی گفته راز
 چسان نی‌کند پیش او سربانند
 برآمد ازو نغمه شیرین چنان
 مگر کاسهٔ او بود پر ز خون
 ز جان نیز این نغمه شیرین ترست
 زد از کاسه‌اش چشمهٔ نوش سر
 درین بزم طنبور و نایی بسست
 و گر نه ز مجلس زند فتنه سر
 ازین ساز آمد ثریا به چرخ
 اگر در دل او غم دوست نیست
 دلم کعبه و دیده دریا و من
 مگر جای در کشتی می کنم
 به من ده که لب تشنهٔ او منم
 مرا فکر سیر عرب در سرست
 دلم نیست چون تار در بند ساز
 دلم کرده رم از همه سازها
 چو کشتی می آیدم در نظر
 که دارم به سر میل طوف حرم
 بنای چنین کعبه مینا بود
 مگر چشمهٔ زمزم او خمست

که گردیده این تارها بار او
 که از موش شد کاسه‌اش پرصدا
 مرا گر برد خواب نبود عجب
 به گوشم صداداده چون آبشار
 به زلفش کسی کرده دستی دراز
 که در آستینش بود صد کمند
 که شیرین توان کرد ازو کام جان
 که آید ازو نغمه رنگین برون
 مگر کاسهٔ او پر از شکرست
 مگر دستهٔ اوست از نیشکر
 زسازنده ها یکدوتایی بسست
 نیو دف کند کار تیرو سپر
 ازین نردبان رفت عیسا به چرخ
 چرا قالبش جز رگ و پوست نیست
 ز بخت سیه هند کرده و طن
 که در وی ره کعبه را طی کنم
 که چون ارغنون سر به زانو منم
 که چون کشتی می دوچشم ترست
 چونی دارم آهنگ راه حجاز
 ز گوشم برون رفته آوازه‌ها
 درو افکنم زود رخت سفر
 کز اینجا چو آهو دلم کرده رم
 به چشمی که از باده مینا بود
 کزو آبروی همه مردمست

قدح مروه است و صفاتش صفا
 دهم با تو دیگر نشانی ز راه
 اگر زاد ره باده باشد مدام
 اگر توبه‌ها بشکند نیست غم
 درین راه اگر یابم از باده بو
 مرا این حج از جرمها کرده پاک
 پس از حج شوم ساکن می‌کده
 شوم مست و گردم چو دیوانه‌ها
 کنم طوف میخانه چون شیخ جام
 گهی شیشه‌سان گریه‌ای سرکنم
 از احوال عالم شوم بی‌خبر
 به چشمم شود کعبه و می‌کده
 خوش آنکس که این می‌به‌پاکی کشید
 که از دیدنش دیده یابد ضیا
 که جز خشت خم نیست سنگ‌سیاه
 توان بست احرام بیت الحرام
 که پیر مغانست شیخ حرم
 روم زود از دست ، همچون سبو
 اگر باده نوشم ازین پس چه باک
 که آنجا نباشد کسی غمزده
 شب و روز بر گرد میخانه‌ها
 سیه مست چون کعبه باشم مدام
 گهی خنده‌ها همچو ساغر کنم
 که دارم به سر فکر جای دگر
 دو ویرانه ملک غارت زده
 بهارو خزان رابه یک رنگ دید

بیا ساقی آن ساغر می بیار
 بهار اینچنین نشاء کی می‌دهد
 درین فصل گرمست بزم شراب
 خمار از سر رز خزان‌دور کرد
 ازان جام می تاك برسر کشید
 خزان بسکه در باغ آتش زده
 بشد برگ تاك از خزان خوشنما
 به شنگرف می تاك زرین قلم
 خزان مینویسد به آب طلا
 گاستان به خطی که نتوان نوشت
 که فصل خزان به‌ترست از بهار
 درین موسم انگور می می‌دهد
 که شد برگ رز پنجه افتاب
 که جام می از برگ انگور کرد
 که باید درین فصل ساغر کشید
 سزد گر شود تاك آتش‌کده
 که بسته به کف دختر رز حنا
 نوشته بر اوراق خود جام جم
 بر اوراق رز نسخه کیمیا
 خزان پرورقهای افشان نوشت

پی خواندن بوستان میرویم
 شده ابری از برگریز خزان
 قدحهای صهبا بدست آمدند
 که برگه خزان به ز بال تدریج
 درختان همه مرغ زیرین شده
 بط باده بیند چو طاوس مست
 ز فیض خزانند زر بفت پوش
 زیاد خزان آتشش تیز شد
 صنوبر به صد دل گرفتار باغ
 درین فصل گل میکند زعفران
 چونرگس همه جام زیرین بدست
 که باد خزان میکشد آه سرد
 کم از برگ گل نیست برگ درخت
 که طاوس صد داغ دارد ازان
 زبرگ درختان خزان نان کند
 زیاد خزان گل نشد یک چراغ
 سزد گر درو آب ، روغن شود
 چراغان روزست کار خزان
 چو قوس قزح شد خیابان باغ
 بهار زمستان بغیر از خزان
 ته چادر برف پنهان شدند
 برهنه در آغوش آتش شدند
 همه طالب آتش گلخنند
 که درس گلستان به آخر رسید

چو طفلان به سیر خزان میرویم
 که هر صفحه ساده بوستان
 درختان ز میخانه مست آمدند
 ندا کرد قمری زبالای سرو
 چمن همچو طاوس رنگین شده
 درین موسم از میکشان هرکه هست
 درختان که بودند سبزی فروش
 چنار از می شوق لبریز شد
 شد از جذبه حسن رخسار باغ
 چرا نشکفت دل ز باد خزان
 درختان رسیدند در باغ مست
 رخ شاهدان چمن گشته زرد
 چرا میکشد بلبل از باغ رخت
 چنان کرده رنگین چمن را خزان
 تماشاگران را چو مهمان کند
 بود جای حیرت که در صحن باغ
 چراغی که از باده روشن شود
 بود این چراغان بهار خزان
 ز عکس می و پرتو هر چراغ
 نبیند کسی در ریاض جهان
 چو از جامه برگه عریان شدند
 درختان ز سر ما مشوش شدند
 ز سرما به صحن چمن دشمنند
 ولی از لب جوی بلبل شنید

خزان هم ز تحریر این نامه ماند
 بیا ساقی از خواندن این کتاب
 دواتی بدستم ده از جام می
 بدستم ده از شیشه می قلم
 درین فصل ز اهل چمن نیست کس
 ز سرمای خشکی که در گلشنست
 چنان کرد سرما رگ وریشه سخت
 مهیا شد از باد و برف و تگرگ
 شده خشک خون در رگ هرشجر
 ز سرما چو میرد کسی در چمن
 ز گردون رسیده زمین را به فرق
 حریفان درین فصل حیران شدند
 یکی در پی شیشه و جام شد
 یکی پوستین کرده دربر چو موش
 ز اهل چمن قمری و فاخته
 چو دیدند سرما زاندازه بیش
 زمین را به برخرقه‌ای چون نبود
 چو شد آسمان پوستین زمین
 به دوش هوا نیز دیدم ز دور
 چو در برف سازد زمین رو نهان
 به روی زمین برف بنشسته است
 فلک در زمستان چو پوشش نداشت
 چو از هر طرف باد سردی وزید
 زمین از کجا آورد تاب برف

ورق رفت و در دست او خامه ماند
 ورق را بگردان چو جام شراب
 که فصلی نویسم ز سرمای دی
 که وصف زمستان نمایم رقم
 که بر برگ و بارش بود دسترس
 گل افشانی نخل در گلخنست
 که شد خشک خون در تن هر درخت
 برای نباتات ، اسباب مرگ
 ز روح نباتی نمانده اثر
 ز برفش توان کرد گور و کفن
 گهی تیرباران ، گهی تیغ برق
 پی سازو برگ زمستان شدند
 یکی گرم تعمیر حمام شد
 یکی گشته چون کرم قز شال پوش
 ز سنجاب و خز پوستین ساخته
 کشیدند سر در گریبان خویش
 گرفت از فلک پوستین کبود
 سزد اطللسش ابره پوستین
 ز ابر سیه پوستین سمور
 دم از سرد مهری زند آسمان
 که مهتاب برخاک یخ بسته است
 به روی زمین پنبه برف کاشت
 زمین چادر برف بر سر کشید
 که از برف شد آسمان تنگ ظرف

هوا پوست برکنده از نیک و بد
 شده گرچه گاو زمین زیر برف
 بجز رعد کس را ازو ناله نیست
 ز گرمی اثر نیست در هیچ چیز
 ازان چشم آینه حیران شده
 چو آینه باید نمدپوش بود
 روانی نماندست در هیچ آب
 چنان کرده سرما در آتش اثر
 درین فصل از اهل دین هرکه هست
 ز سرما شد از بسکه آتش زبون
 ازین باد چون خاطرش نیست جمع
 ازین باد مهلك که جان برده است
 زبس دید جان بردن از باد دور
 زبس برزمین ژاله و برف ریخت
 درین فصل کس جزو ناری نداشت^۱
 همه طالب جزو ناری شدند
 زبس بزم می را هوا کرد سرد
 کسی نیست قادر برافشای راز
 نباید جز او پیش کس درس خواند
 زیاران سرکش به روی زمین
 بیا ساقی آن آتش آبدار
 به من ده که وصف لب او کنم

که شاید به او پوستینی رسد
 ولی هیچ غم نیست از شیر برف
 که دندان این شیر جز ژاله نیست
 که یخ بسته است آب آینه نیز
 که آینه دان همچو یخدان شده
 ز بیم هوا خانه بر دوش بود
 چسان آید از شیشه بیرون شراب
 که شد گلخن از گلشن افسرده تر
 چو زردشتیان گشته آتش پرست
 نمی آید از کنج گلخن بیرون
 کند گرم حمام فانوس، شمع
 که آتش هم از بیم او مرده است
 فرور فت آتش به گور تنور
 سمندر ز سرما به کرسی گریخت
 دم گرم، غیراز بخاری نداشت
 سمرقندیان هم بخاری شدند
 نخواهد جز آتش کسی گرم کرد
 جز آتش که دارد زبانی دراز
 که او حرف خود را به کرسی نشاند
 جز آتش کسی نیست کرسی نشین
 که باشد شبیه لب لعل یار
 به محراب ابروی او رو کنم

۱ - جزو ناری - پاره آتش و فارسیان بمعنی خشم و غضب که مبدأ آن جزو ناری است استعمال کنند و این مجازست . - بهار عجم -

مرا سالها تشنه لب داشتی
 چو گیرم لب لعل او در دهان
 لبش از لب جام برده گرو
 دهانش بود پسته خوان حسن
 دوا برو دوتیغست و چین جوهرست
 رخ و زلف او چون گل و سنبلست
 به وصف میانش که بندد کمر
 خم از دوری او به سر کرده خالک
 قدح چشم واکرده در دیدنش
 شهید لب او بط باده است
 بهرویش نزد کس چو از باده آب
 نگردد ره عالم آب طی
 درین بزم بی دیدن روی او
 دل سازها هم به درد آمدست
 ازین غم شده در دماغش خلل
 چسان دف شود گرم در بزم می
 چرا دف نالد زدست فراق
 ز خاطر برآورده جوش و خروش
 مگر این خبرها به قانون رسید
 به کنجی چنان رفت و تنها نشست
 چنان گوشه گیری شدش دلپذیر
 به هر مجلسی چنگ از شوق یار
 سری در غم او فرو برده است
 اگر حال طنبور داند که چیست

لبش را بده با لبم آشتی
 زبان در دهانم شود برگه پان
 چو ابرویش از ابروی ماه نو
 به خوان ملاحت نمکدان حسن
 دوچشمش به افسون دوروشنگرست
 ز حسنش ریاض جهان پر گاست
 که این راه از موسست باریکتر
 سبو دست بر سرزده همچو تالک
 صراحی نظر بسته بر گردنش
 کدو هم سری بی تن افتاده است
 بط می شد از آتش می کباب
 که بی او تباهست کشتی می
 کسی را نرفته است آب از گلو
 که از نی برون آه سرد آمدست
 به گوشش فرو رفته صوت عمل
 که می بسته یخ از دم سرد دی
 که شد گرم از آتش اشتیاق
 چو خوان لثیمان شده روی پوش
 که بر سینه از شوق الفها کشید
 که کس تار جز عنکبوتش نبست
 که در عین مجلس بود گوشه گیر
 گرفته سر خویش را در کنار
 چو در فرقتش چنگ آزرده است
 ز مژگان هرتار خواهد گریست

شده آتش شوق او بسکه جمع
 بیا ساقی آن آب آتش اثر
 به من ده که من نیز بی دین نیم
 مگردان زمن چشم از روی خشم
 سر شیشه خم کن به پای قدح
 پس از عمرها یافت امشب قرار
 چو در خانه‌ام یار مهمان شود
 نباشد اگر جام می در میان
 چو بر لب نهد جام می را به ناز
 توان کردن از یکدو جام شراب
 چو یار من از باطن شیخ جام
 ز خط لبش خط ارشاد جام
 ولی صوفی شیشه سبز پوش
 بودچشم پیمانه ها پر ز خون
 برد بسکه در سجده سر را فرو
 چو احوال هرکس دگرگون شود
 مراهم دهد دست صد وجد و حال
 چو بینم درین بزم هم مشربش
 چو صهبا کند مهربانش به من
 چو مینا شود با لبش همزبان
 کند بر من از دست خود می حلال
 چو مینا و ساغر بگیرد بدست
 بدستم دهد ساغر از دست خویش
 برآرد چو می از حجابم برون

دهد تار او یاد از تار شمع
 کزو دامن اهل دین گشته تر
 چو مینا پرستار جام میم
 قدح را بده یاد ، گردش ز چشم
 که یابد اجابت دعای قدح
 که یارم برون آرد از انتظار
 حجاب من و او دو چندان شود
 چسان میتوان شد به او همزبان
 زبانم شود همچو مینا دراز
 میان من و یار رفع حجاب
 گشاید لب خود به ذکرمدام
 بیابد ز تأثیر ذکر مدام
 ازین ذکر آید به جوش و خروش
 رود پنبه از گوش مینا برون
 دهد دست بیعت به مینا سبو
 عجب نیست گر خم فلاطون شود
 ز دستم فتد سبحة زلف و خال
 چو ساغر زنم بوسه ها بر لبش
 کند از لب جام با من سخن
 ندارد ز من هیچ رازی نهان
 برآرد به يك ساغر من از ملال
 مراهم کند همچو خود می پرست
 به يك جام سازد مرا مست خویش
 شود همچو ساغر به من گرمخون

چو سازد به من جام هم مشربش
 بدستم دهد گاه جام شراب
 گه از لعل لب می پرستم کند
 ز و صام خبرها پیایی رسد
 چو یابد گل رویش از باده آب
 ز می چون رخسار دسته گل شود
 خورد باغ حسنش چو از باده آب
 نهد سر به بالین زانوی من
 چو گیرم من آن سرو را در کنار
 ز بند قبایش گره واکنم
 در آغوشم آید چو آن سرو ناز
 چو آن سرو گیرد مرا در کنار
 چو افتد در آغوش من مست خواب
 کشم تنگ در بر چو پیراهنش
 میانش به مستی توان کرد وا
 نهم خرقه خویش بر یک کنار
 روم از خود و ذات دیگر شوم
 چنان در کنارش روم از میان
 کنم جلوه در صورت یار خویش
 بیا ساقی آن آب کهسار خم
 به من ده کز آن آب لب ترکم
 کنم وصف خم هم به مستی رقم
 بط باده کبکیست از کوه طور
 مگر کوه طورش خم باده است
 سیه مست گردم چو خط لبش
 گه از بوسه ای سازدم کامیاب
 گه از گردش چشم ، مستم کند
 گهی باده نوشد ، گهی می دهد
 شود ساغر از دست او آفتاب
 بط باده در بزم ، بلبل شود
 شود نرگس چشم او مست خواب
 کند چشم خود باز بر روی من
 کنارم شود رشک باغ و بهار
 که صد خرمن گل تماشا کنم
 شوم همچو سرو سهی سرفراز
 چو قمری شود گردنم طوقدار
 لبش را ببوسم چو جام شراب
 زخم دست امید در دامنش
 که چون باده کس نیست مشکل گشا
 برآرم سری از گریبان یار
 ز سر تا قدم عین دلبر شوم
 که از من نیابد میانش نشان
 شوم عاشق پاک دیدار خویش
 کزو سرخ شد رنگ رخسار خم
 به وصف بط می سخن سر کنم
 دوات از کدو گیر و از رز قلم
 که یابد ازو چشم پیمانه نور
 که راهش به میخانه افتاده است

که شد خشت خم قلّه کوه طور
 زخمهائی می دامن کوهسار
 که در وی کلیم است هر میگسار
 که آنجا دمد سبزه از شیشه‌ها
 که در جسم او نیست جز جان لعل
 که لعلی پر از آب یا قوت بود
 که در آب تاکش رگ و ریشه است
 که جز باده آبی درین کوه نیست
 ندیدست کس کوه را زیر خاک
 چو درد می آخر شده ته نشین
 که در عالم آب هم کوههاست
 مبدل به دریای عمان شود
 گهی بر زمین همچو چرخ برین
 که هم کوه و هم چاه و هم قلزمست
 که شد قدر معنی زناش بلند
 که باشد شفق در وی از آب تاک
 به زیر زمین رفته این آسمان
 که از عالم آب آرد خبر
 عجب نیست گرنامه آور بود
 که هستند از حال خود بی‌خبر
 گه از می پرستان سلام آورد
 که از چشم زاهد نشانش گمست
 که دیدست بط را که دریا بود
 که ته جرعه او سزد آب تاک

سزد گر تجلی کند می ز دور
 شود صحن میخانه در هر بهار
 به از کوه طورست این کوهسار
 عجب نیست از فیض آب و هوا
 توان گفتن این کوه را کان لعل
 چو خم شد پر از می به چشم نمود
 درین کوه سرو سهی شیشه است
 درین کوه ازان جای اندوه نیست
 درین دور غیر از خم آب تاک
 فرو رفت این کوه زیر زمین
 به مستی ز خود رفتن آسان کجاست
 چو این کوه در خاک پنهان شود
 گهی همچو چاهست زیر زمین
 مگر ظرف صهبای وحدت خمست
 کس این کوه را جز فلاطون نکند
 سپهریست این کوه در زیر خاک
 نیاورده چون تاب رطل گران
 بط باده مرغی بود نامه بر
 غذایش چو خون کبوتر بود
 خبر برده این بط زمستان مگر
 گه از دختر رز پیام آورد
 بط باده عنقای قاف خمست
 بط باده دریای صهبا بود
 بیا ساقی آن بادهٔ عشق ناک

به من ده که آراستم انجمن کنون لب گشایم به وصف سخن

وصف سخن

سخن را کنم نقل این بزم خاص	که از می شوند اهل مجلس خلاص
سخن میوه نخل باغ دلست	کزو چار دیوار تن حایلت
سخن شاهد گوشه خلوتست	سخن ساقی باده وحدتست
سخن شعله آتش دل بود	سخن سنج را شمع محفل بود
سخن جوهر ذات انسان بود	سخن مایه کفر و ایمان بود
سخن در گوش دل آدمیست	سخن سرمه دیده مردمیست
سخن آب سرچشمه دل بود	که از فیض او نفس کامل بود
اگر چشمه دل نیاید به جوش	دهن ها شود خشک و لبها خموش
زبان جوی آن آب و حوضش دهن	بود لب لب جوی آب سخن
چو این آب از جوی بیرون رود	شود باد و برگرد عالم دود
بگوید به هرکس پس از خیر باد	که بادم ولی همچو باد مراد
چو در گوشها جاکند در شود	ازین در بناگوشها پر شود
سلیمان وقتست در سیرها	که تختش به دوش هوا کرده جا
سخن آب تیغ زبان ها بود	زبان ها ازین آب ، گویا بود
نباشد اگر بر لب آب سخن	بود چوب خشکی زبان در دهن
سخن موج دریای خاطر بود	سخن حاصل عمر شاعر بود
سخن از سخن سنج باید شنید	که این نغمه در گوش جان او کشید
سخن نغمه ارغنون دلست	که گوش دل ما به او مایلت
سخن چیست ، طaos باغ جهان	که با مرغ روح آمد از آسمان
شده هردو همخانه در يك قفس	پر هردو بسته به تار نفس

وصف بتخانه

به مستی کنم راه بتخانه طی
 چو مصحف درو زند ازبر کنم
 زبام و در دیر بیرون روم
 زبانم کند ورد خود نام (بهل)
 اگر يك نگاهم کند پیلان
 کنم بر سر کرسی پیل جای
 به کرسی نشانم سخنهای عشق
 چو واعظ کنم شکر پروردگار
 که طشت من افتاده از بام (بهل)
 بخوانم برو خطبه حسن و ناز
 ندارد جز این نردبان راه حسن
 کنم دست بر سرو قدان دراز
 برم کار خود را به يك پرده پیش
 روم همچو دربان درو سرزده
 بدست دگر شیشه را جاکنم
 که دل در غم باده بی صبر بود
 بنوشم زاندازه بیرون شراب
 کنم از لب هر یکی بوسه وام
 کشم هر یکی را چو مینا به بر
 که از وصل هر يك شوم کامیاب
 کزو شد به من (بهلان) مهربان
 نویستم به مستی ز می دفتری

بنوشم به یاد بتان جام می
 ره بام بتخانه راسر کنم
 ازان بام بر بام گردون روم
 وز آنجا چو بینم لب بام (بهل)
 فرود آیم از بام هفت آسمان
 شود پیلانم اگر رهنمای
 روم بر سر کرسی از پای عشق
 برآیم چو بر منبر (بهل یار)
 شوم مست از بردن نام (بهل)
 چو مستان گذارم در آنجا نماز
 بلندست چون عرش درگاه حسن
 برآیم به (بهل) و شوم سرفراز
 مرا (بهلان) گر دهد جای خویش
 چو جایم دهد بر در بتکده
 به یکدست در پرده را واکنم
 مگر پرده بهل از ابر بود
 چو باران رحمت ندارد حساب
 در آن بزم از بینوایی چو جام
 کنم دامن خویش از باده تر
 به صهبا کنم موی خود را خضاب
 بیا ساقی آن آبروی بتان
 به من ده که در وصف هر دلبری

وصف پان و پان فروش

چو وصف لب نازنینان کنم
 لب گلرخان سرخ از پان شود
 کمر بسته از هرطرف دلبران
 به خونریزی عاشقان هر سحر
 بود پَره پان نسخه هر ورق
 ورقهای سبزش ز نقش سیاه
 نوشته دران نسخه هر دلبری
 ازین نسخه هر صفحه را پان فروش
 بتان چشم خود را به او دوختند
 شد از نشاء بادهای رنگ پان
 گهر در صدف، لعل درکان شود
 ندیدیم در ملک هندوستان
 چو دایم بود این زبان در دهن
 چو در هر دهان برگ پا نیست سبز
 ازان برگ پان یافت شکل زبان
 فروشد بجان پَره ای پان فروش
 دکان را چنان بسته آیین ز پان
 در آنجا به سودای هر پَره ای
 چو طفلان گرفته به کف آن جوان
 به سودا گشاده زبان خموش
 به دندان کند خون پان را روان
 ز پان سرخ گردیده پیراهنش
 ز بسیاری لاله داغ پان

زبانی دگر وام از پان کنم
 گهر های دندان چو مرجان شود
 به خون خوردن خلق چون پَره پان
 زده خنجر پَره پان در کمر
 درو خوانده خوبان هندی سبق
 مبراست چون نامه بی گناه
 به خون خوردن عاشقان محضری
 سزد گر کشد مهره از در گوش
 ازو حرف خون خوردن آموختند
 سیه مست، خط لب گلرخان
 زبان در دهان شاخ مرجان شود
 زبان کسی سبز جز برگ پان
 عجب نیست گر سبز گردد سخن
 زبانیست سرخ و زبانیست سبز
 که جایش سزد در دهان بتان
 چو او هیچکس نیست ارزان فروش
 که چون آسمانست سبز آن دکان
 به سر بسته چون پَره پان چَره ای
 کتاب گلستان بر اوراق پان
 شده چون لب خویش سبزی فروش
 گشاید رگ هفت اندام پان
 شده بال طوطی زه دامنش
 شده گوشه دامنش باغ پان

سبد های پان چیده از پیش و پس
 شد از انقلاب هوای جهان
 سزد گر پرد چشم دام هوس
 قفس را اگر بام نشکسته است
 ندانم که هرسو چو مرغ نظر
 نباشد در اقلیم هندوستان
 ز لعل لب یار بر میخورد
 بیا ساقی آن طوطی خوش کلام
 به من ده کزو یاد گیرم زبان

دکانش شده صحن باغ هوس
 قفس های طوطی سبد های پان
 که صد طوطی افتاده در يك قفس
 پرو بال طوطی چرا بسته است
 چسان میپرد طوطی بسته پر
 بجز پره پان طوطی ده زبان
 که پیوسته طوطی شکر میخورد
 که در بزم مینا شدش شیشه نام
 کنم معنی نیشکر را بیان

وصف نیشکر

چنان نیشکر آتشی بر فروخت
 چو از جیب مینا برآورد سر
 دوانید در بزم می ریشه ها
 به این باده چون شیشه گردن نهاد
 دهد نسبتش گرچه هر می به خویش
 بهم از قدیمند این هردو یار
 به قند سیه بسکه هم پیشه است
 اگر نیشکر را کنی بند بند
 نیاید ز بس روشنی در نظر
 اگر از صفادم زند جا بود
 ز بس محتسب زد به پیمانه سنگ
 ندارد ز خود هیچ رنگی چو آب
 بود بوی او خوشتر از بوی مشک
 به ملک حلب هم رسید این خبر
 در آن ملک از مژده این شراب

که از رشك او شیشه تالك سوخت
 نی گردن شیشه شد نیشکر
 نیستان شد از گردن شیشه ها
 به هر شیشه برصورت قند داد
 به این می بود نسبت شیشه بیش
 ندارند در فرقت هم قرار
 نبات از همین وجه در شیشه است
 نگیرد بجز صورت شیشه قند
 که از شیشه این می بود صاف تر
 که این باده همرنگ مینا بود
 پریدست از روی این باده رنگ
 مگر باده وحدتست این شراب
 که هرگز دماغی نکردست خشك
 که برخاست این آتش از نیشکر
 دل شیشه ها هم شد از شوق آب

چو این آتش از آب نی شد بلند
 چو این نی بتی نیست صاحب نفس
 قدش چون قد شیشه برجسته است
 چو این نی کند وصف می را رقم
 نویسند ازین خامه بر می برات
 به این خامه از جانب کوهکن
 سزد گر نویسد به این خامه ها
 ازو کرده تـاـك استعاره قلم
 به کف صفحه سبزه تا دیده است
 رقم کردن نامه آسان شدست
 نشست آنچنان نقش این نی به دشت
 به دستش ز برگست تیفی عالم
 مگر نیشکر باده ای خورده است
 ز فرمان او نیست کس را گریز
 چسان کس به او دم زند از خلاف
 سزد گر کند دست هر سو دراز
 ازان گشت شیرین سر انگشت نی
 سر انگشت این نی که جان میدهد
 نیستان بیان کرده با صد زبان
 چو پرکرده است از شکر مـشـت خویش
 مگر اهل عالم همه کـودکـند
 مگر مشرب وحدتش شیوه است
 ازین نی شود صاحب نشاء قند
 بیا ساقی آن آب آتش زده
 به من ده که از سر خمارم رود

چو آواز نی نام می شد بلند
 ازین نی سزد بهر طوطی قفس
 که در خدمت می کمر بسته است
 خطابش توان داد شیرین قلم
 که این خامه را نیست جز خم دوات
 به شیرین توان زد رقم صد سخن
 شکر بهر پرویز غمنامه ها
 که سازد رقم نسخه جام جم
 نیستان قلم ها تراشیده است
 زمین نیستان قلمدان شدست
 که فواره چشمه نوش گشت
 کز انگشت خود می تراشد قلم
 که انگشت خود را قلم کرده است
 که دارد به يك دست شمشیر تیز
 که دارد ز شمشیر تیزش غلاف
 که مانند او نیست کس نیزه باز
 که دایم اشارت کند جام می
 ز شیرینی جان نشان میدهد
 که روح نباتست شیرین چو جان
 نهد بر لب هر کس انگشت خویش
 که دایم سر انگشت او می مکند
 که هم نخل و هم شاخ و هم میوه است
 ازین نی شود آتش می بلند
 که سر چشمه او بود میکده
 چو می در رگ و ریشه من دود

چو یابد ازین باده روحم حیات شود قالبم شیشهٔ پر نبات

برآرم سر از (کالی) و (پالک) ز چشمم فتد (چشمهٔ ویر ناک)
 (پالک) از دو دریا بود فیض یاب در آنجا یکی نیست هرگز به آب
 به نام دگر گرچه مشهور بود ولی از لب بحر ها دور بود
 چنان نامش از قند بالیده است که در بحر شعرم نگنجیده است
 به (دریای جون) و به (دریای گنگ) شده از دو سو رو برو چون نهنگ
 دو دریای خونخوار چون عاشقان گرفتند این شهر را در میان
 دو چشم تر او دو دریا بود گر از عاشقی دم زند جا بود
 درین سرزمین جمع شد جون و گنگ شد آب دو دریا به کام نهنگ
 بود جای او در میان دو آب دو لبشسته است ازدو جوی شراب
 دو دریا بود ازدو سویس روان شده یک نهنگ از دو دریا عیان
 نهنگیست این قلعه در جون و گنگ بود کنگره ارّهٔ آن نهنگ
 کمر بسته است از دو آب دین دیار مگر بود مهمانش ابر بهار
 مدام از دو جو خورده چون طفل شیر درینکار خواهد شدن نیز پیر
 که ترسد کند خانه ها را خراب دو چشمش ترست از غم این دو آب
 که این آب را شهر برسر کشد که این شهر را آب در بر کشد
 چو کشتی است این شهر بر روی آب در آنجا بود باده خوردن صواب
 چو آبش مفرّح می ناب نیست کم از کشتی عالم آب نیست
 عمارات دلکش درو بی حساب چو سیماب لرزیده از بیم آب
 بر اطراف این نهرها باغ ها چو کشمیر کرده به ترتیب جا
 ز امواج غیرت نترسیده است لب آب را باغ بوسیده است
 بهشت آرزومند هر باغ اوست ارم را به سر لالهٔ داغ اوست
 عمارات سرکش بر اطراف باغ خوش آینده چون شیشه های شراب

که در ملتقای دو دریا بود
 چو بیتی که موزون شود در دو بحر
 نباشد عجب گر دو بحر زنده
 به این بحر من نیست کس آشنا
 سزد گر دهد باغ خلد صله
 چو خط بر لب آب جا کرده است
 که سودست در پای او چشم تر
 برون کرده از سر هوای دو کون
 فکنده است سجاده بر روی آب
 به قبله شده روز و شب رو برو
 به گلزار جنت نگاهم فتاد
 کسی را چنین گلشنی یاد نیست
 که (خسرو) در آنجا گرفته وطن
 که (خسرو) درین باغ آسوده است
 ز (شیرین و خسرو) جز آنجا نشان
 که چسبد بهم لب ز شیرینی اش
 شده جمع خوبان هندوستان
 شده روی آن آب پشت پلنگ
 به دریای معنی چو ما واصلند
 همه یافته آبرو از ازل
 سحاب آید آنجا به سودای فیض
 دو دریا شده آب از شرمشان
 همه گشته آزاد ، از بندگی
 سخن جانب آب گنگم کشاند

به از (چاستونش) کجا جا بود
 بود مشرف این خانه بر هر دو بحر
 چو شاعر درو رخت فکر افگند
 زیاران موزون بجز سرو ها
 چو کردم رقم صورت (بنگله)
 لب (جمنه) را خوش نما کرده است
 ز حسنش مگر (جمنه) دارد خبر
 مربع نشسته است بر روی (جون)
 دم صبح از سایه همچون سحاب
 گرفته وطن بر لب آب جو
 چو در (خلدآباد) راهم فتاد
 مکانی به از (خلدآباد) نیست
 به از (باغ شیرین) بود این چمن
 مگر میوه او شکر بوده است
 نیابد کسی در ریاض جهان
 چسان کس کند وصف رنگینی اش
 درین دشت هر سال چون آهوان
 ز عکس خط و خال هر شوخ و شنگ
 همه اهل آن شهر دریا دلند
 ز فیض دو دریای علم و عمل
 همه بحر جودند و دریای فیض
 هوا گشته گرم از دم گرمشان
 همه بحر رحمت ز بخشندگی
 به این بحر ها بحر شرم رساند

ز خوبان او تا سخن سر کنم
 پی دیدن روی بت های او
 همه اهل شرمند و صاحب حیا
 همه آفتاب سپهر جمال
 ندارند الفت به ما میکشان
 همه سبز فامان صاحب جمال
 به این آب هر دم لبی تر کنم
 چو هندو به این آب کردم وضو
 نظر بسته پیوسته بر پشت پا
 همه آسمان جهان جلال
 سیه مست شرمند این مهوشان
 سیه مست حسن اند چون زلف و خال

پیردستگیر و مراد و ممدوح فانی

چو اهل کمالش به یاد آیدم
 مرا هم به صاحب کمالیست میل
 برآورده از سر منی و تویی
 چو از کلك میریخت پیوسته در
 بود اطلس چرخ يك ژنده اش
 چنان تار پیوند ها را برید
 نباشد جز او مرشدی کس مرا
 ز راز محبت دلش آگهست
 محب الله آن شیخ اهل یقین
 محب الله آن صاحب عزو مجد
 محب الله آن نایب مصطفی
 محب الله آن پیر اهل کمال
 محب الله آن دوستدار خدا
 به بحر حقیقت شنا کرده است
 کم از بوعلی نیست در علم قال
 چو او کس در اقلیم هندوستان
 ازو حرف توحید باید شنید
 به خاطر کمیل زیاد آیدم
 که باشد کمالش زیاد از کمیل
 ردایش بود لای نفی دویی
 نشد مشتش از دانه سبجه پر
 در آزادگی سرو شد بنده اش
 که يك بخیه در خرقة اش کس ندید
 همین يك سعادت بود بس مرا
 که اسم شریفش (محب الله هست)
 که باشد درش قباله اهل دین
 که از شوق او چرخ آید به وجد
 نظر کرده سرور اولیا
 مرید جوانان صاحب جمال
 که از یاد حق نیست یکدم جدا
 در آغوش معشوق جا کرده است
 به از بوسعیدست در وجدو حال
 نکرده است اسرار عرفان بیان
 به این جام آن باده باید کشید

فتوحات مکی بود ذات او
 نیابد کس از معنی او خبر
 تواند کسی وصف آن ذات کرد
 مگر خود کند وصف خود را رقم
 فصوص فتوحات را هر که دید
 مرا از فتوحات شد فتح ها
 سرا سیمه رفتم به درگاه او
 که شاید به سویم نگاهی کند
 زدم دست در دامن او چو خار
 که در باغ عشقم چو گل جا دهد
 کند پاکم از هر غبار شکی
 چو آهم سحرها به گوشش رسید
 که هر ذره ام آفتابی نمود
 به دریا دلم شد چنان آشنا
 چو دریای رحمت درآید به جوش
 بیا ساقی آن کشتی باده را
 به من ده که از می وضویی کنم
 نمازی گزارم چو مینا به ذوق
 چو مینا کنم سجده ها صبح و شام
 به هر سو کنم سجده بشمار
 کنم گم ره خانقاه وجود
 بجز صوفی شیشه و شیخ جام
 سپهر از شفق شد خمی پر ز خون
 برون آیم از چار دیوار تن

فصوص است شرح فتوحات او
 که شرحیست از متن هم تنگ تر
 که شرح فصوص و فتوحات کرد
 که کرده است شرح فصوص الحکم
 تواند به کنه کمالش رسید
 که گردید آخر در فیض وا
 گرفتم سحرها سر راه او
 به يك دیدنم پادشاهی کند
 گل اشک کردم به پایش نثار
 چو خارم دگر سر به صحرا دهد
 به چشمم شود باغ و صحرا یکی
 چو صبح سعادت فسونی دید
 جابی چو دریای آبی نمود
 که کردم گره را ز هر قطره وا
 در خانه را واکنده می فروش
 که افکنده بر آب سجاده را
 ز مسجد به میخانه رویی کنم
 که گردد به چشمم یکی تحت و فوق
 چو پیمانه در وجد باشم مدام
 چو مینا ندانم یمین و یسار
 برآیم ز قید رکوع و سجود
 نیاید زمستان قعود و قیام
 روم چون فلاطون ازان خم برون
 کنم بر در خانه دل وطن

به دیوانه صحرا به از خانه‌هاست سیه خانه لیلی آرم به یاد ز خون دیده آهوان ترک‌نم ز صحبت گریزم به خلوت روم ز دیر تن و کعبه دل برون نویسم کتاب قضا و قدر	که این خانه صحرای دیوانه‌هاست به صحرا زخم خیمه چون گرد باد چو مجنون ز لیلی سخن سر کنم از آنجا به صحرای وحدت روم بود راه عشق و طریق جنون ز لوح و قلم یابم آنجا خبر
---	---

صورت حال

که چون آمدم در وجود از عدم سر آسمان چون زمین زیر پای چه از آب و آتش چه از یاد و خاک کجا میل آب و هوا داشتم دلم در جهان آشیانی نداشت نظر کردم از روزن ماه و مهر به چشم نیامد بجز آب و خاک که روشنگرش جوهر خاک بود فرود آمدم از فلک بر زمین که در عالم آب افتاده‌ام که بیدار گشتم چو نرگس ز خواب گرفتم ره وادی عشق پیش پریدم چو رنگ از رخ آسمان فرود آمدم از فلک چون شهاب چو ماهی ز دریا به جو آمدم ولی چشم از ذات پوشیده شد چو مهتاب بر خاک افتاده‌ام	کنم صورت حال خود را رقم مرا چون ملک بود در عرش جای نبوده است آنجا مرا هیچ باك در آغوش معشوق جا داشتم چو عنقا ز من کس نشانی نداشت به صحن زمین از برون سپهر درین عالم از عالم جان پاک در آینه‌ای آب رویم نمود پی دیدن روی خود بر زمین مگر سایه کشتی باده‌ام زمین زد به چشم مگر مشت آب شدم عاشق دیدن روی خویش ندارند چون عاشقان بیم جان چو مه دیدم آخر رخ خود در آب چو ابر از پی آبرو آمدم در آب ارچه تمثال خود دیده شد چو مه تر شد از آب سجاده‌ام
---	--

چنان شد دلم عاشق روی خویش
 خود آمد دلم از ریاض جنان
 ازان باغ آمد به این باغ دل
 درین آب و گل پای او بند شد
 شد از باد و آتش به خاک نیاز
 دل از جدول پنج حس آب خورد
 برین پنج افزود پنج دگر
 چو این وصفها شد ز دانش حجاب
 مگر قطره اشک دریا شود
 دلم تا شود سوی ذاتم دلیل
 درون تن من چو جان کرده جا
 ازو یافتم عقل و هوش و تمیز
 نخست از الف بی گرفتم سبق
 سزد گر کنم سر قرآن رقم
 الف بیست مانند تیرو کمان
 الف بی بود نیزه و تیغ تیز
 الف همچو سروسو و بی همچو جوی
 الف نیست جز خط آزادگی
 الف بسکه از راستی داد یاد
 الف کرده اسرار وحدت بیان
 ز طفلی شدم در دو عالم عالم
 چو طفلان دلم صاف و بی کینه است
 چو طفل از الف بی شدم کامیاب
 الف بسکه بیرون بود از عدد
 مرا فیض ها از اب و جد رسید
 چو من قفل ابجد کسی وا نکرد

که گم کرد آخر ره کوی خویش
 پی دیدن خود به باغ جهان
 که تخمی فشاند درین آب و گل
 دو عنصر به چشمش دو فرزند شد
 دو دستش به خاک تمنی دراز
 چو لاهوریان آب پنجاب خورد
 چو من شد گرفتار رنج دگر
 نبیند دگر ذات خود را به خواب
 که کردم تمیز از قلم تا ورق
 فرود آید از عرش چون جبرئیل
 چو عقلم سوی ذات شد رهنما
 به خود راه بردم ازین چند چیز
 که کردم تمیز از قلم تا ورق
 بدستم الف بی ست لوح و قلم
 نشانش بود دیده دشمنان
 نهد خصم ازین هردو رو در گریز
 که در آب جو دیده هر لحظه روی
 دهد بی نشانم ز افتادگی
 به پایش سر خویشتن بی نهاد
 ز بی گشته انوار کثرت عیان
 بدستم الف بی ست سیف و قلم
 مگر لوح سر مشقم آینه است
 مکیدم دو پستان ام الكتاب
 نشان داده از قل هو الله احد
 که درس من آخر به ابجد رسید
 زبانرا کلید معما نکرد

پی حفظ قرآن شدم چون غلاف
 بجز من که گردید عین کلام
 پس از حفظ قرآن دوات و قلم
 در اندک زمان مشق خطم رسید
 ز مشق خط آخر مخطط شدم
 قلم در دوات و قلمدان من
 دوات و قلم گرچه عاقل نیند
 که جاریست در ذکر آب صفات
 نباشد عجب گر کشد در به سلك
 به مژگان چشم سیاه دوات
 دعای نباتم رسد دمبدم
 دواتم که همچون صدف پر در است
 پی کلک مشق من این چشم تر
 به هنگام تحریر مکتوب غم
 درین دور جز چشم بینای او
 مگر تار مسطر درو کرده جای
 سر او شده پر زمغز قلم
 دواتم بود کاسه ای پر ز موی
 ز بس مو درین کاسه جا کرده است
 سیه خانه لیلی خط شده
 اگر خامه مجنون شود جا بود
 دواتست چشم سیه مست یار
 کشد سرمه در چشم مستش مداد
 به کف دایم از خامه دارد عصا
 سیه چاه معنی دوات منست
 سیاهی درو نیست جز دود آه

که محفوظ ماند ز گرد خلاف
 که کرد از دو کف هم دفین کلام
 گرفتم بدست از برای رقم
 ز پشت لبم سبزه خط دمید
 چو حسن بتان شهره در خط شدم
 چو انگشت حیرت بود در دهن
 ولی یکدم از دوست غافل نیند
 زبان قلم در دهان دوات
 که مژگان چشم دواتست کلک
 نظر بسته بر صفحه کاینات
 به گوش دوات از زبان قلم
 چو مهر از خطوط شعاعی پر است
 پرست از خطوط شعاع بصر
 دوات من از چشم تر نیست کم
 ندیدست کس دیده روشن زمو
 که شد خامه را سوی خط رهنمای
 که خالی نباشد ز فکر رقم
 و لیکن صدایش رود کو به کوی
 زبان قلم مو بر آورده است
 رخ صفحه ها زو مخطط شده
 دواتش سری پر ز سودا بود
 که از میل کلکم بود سرمه دار
 نهد بر لبش خامه خال زیاد
 که در چشمش آب سیه کرده جا
 قلم خضر آب حیات منست
 چه دور از زبان قلم شد سیاه

قلم داشت در دست تیغ دو سر
 مرا در ره عشق همچون عصا
 قلمدان بود ترکشی پر زتیر
 توان کرد هردم به این تیر ها
 قلم بود ماهی دریای خط
 به دریای خط تا در نقطه دید
 قلمدان من گردکان وا کند
 شب و روز از داغ سودای خط
 که بر استخوانش رسیده است کارد
 سر خامه را تیغ از بس برید

خط از صفحه انداخت پیشش سپر
 به انگشت باشد قلم رهنما
 ز تیر قلم خط شد آفاق گیر
 به دشت ورق صید نخجیر ها
 کنون شد چو بط دانه چین از نقط
 به گوش ورق خامه در ها کشید
 سر خود قلم صرف سودا کند
 قلم زد سر خود به سنگ مقط
 سرش زیر این سنگ گردیده آرد
 مقط بر تن خود الف ها کشید

در تعریف خط

شد از کلک تیغم پر از خط نقط
 چو طفلان شود وقت نقش و نگار
 قلم را ز بس تیغ قط زد بر آن
 مقط راست ز آنرو ورم در شکم
 قلم همچو شمعیت روشن بیان
 مقط تیز سازد زبان قلم
 نبود استخوان هما گر مقط
 ندارم به لب چون قلم دود آه
 قلم گشت چو تیغ شاهان عام
 رقم را به آن پایه دستم رساند
 قلم از خط خوش به هر انجمن
 ز هفت آب خط شسته ام دست کلک
 خط آخر مرا ره به معنی نمود
 دلم گشته دریا ز موج سخن

قلم را سزد تخته مشق خط
 گرفتست این لوح را در کنار
 ز مغز قلم پر شد این استخوان
 که خورده است بسیار مغز قلم
 ز پیه مقط چرب کرده زبان
 جز او نیست سنگ فسان قلم
 گرفتم چسان هفت اقلیم خط
 که در خطّه خط شدم پادشاه
 سیاهی لشکر بود از رقم
 که بر کرسی خط قلم خطبه خواند
 تواند به کرسی نشاند سخن
 که خواهم کشم در معنی به سالک
 مگر خامه ام خضر این راه بود
 لب بحر معنیست لبهای من

لبم تر شد از خواندن شعر تر
 سخن را به لب آشنا کرده‌ام
 درین بحر جاریست آب حیات
 درین بحر افتاده کلکم چو خس
 سیاهی درو آب دریا بود
 شبی لاف میزد به دریا صدف
 شنید از لب بحر شعرم جواب
 کجا میل شاعر به آب بقاست
 به هر بحر بیتی زمن شد پدید
 اگر شعر من تر بود نیست دور
 نگیرد چو کشتی تباهی ز بحر
 کم از شعر تر نیست این شعر تر
 نگرده صدف پر ز آب گهر
 چسان گوش عالم ازو گشت پر
 گر از بحر افتد برون چو گهر
 قام زد درین بحر نقشی بر آب
 ازین آب شد جدول صفحه پر
 ازین بحر شد جوی مسطر پر آب
 به هر بحر کلکم شده آشنا
 دواتم چو فکر لالی کند
 ازین بحر رفتم به دریای علم
 زدم غوطه در لجه صرف و نحو
 چو کشتی به دریای منطق رسید
 ز دریای علم بدیع و بیان
 به دریای خون غوطه ها بسکه خورد
 زدم غوطه در بحر فقه و کلام

لب بحر شستم به آب گهر
 به دریای معنی شنا کرده‌ام
 ازین آب پر شد سبوی دوات
 که خس را بود سیر دریا هوس
 کف بحر شعر از ورقها بود
 که چون من ندارد کسی در به کف
 که چون شعرتر نیست در خوشاب
 که در کشور شعر هم بحر هاست
 کسی خانه بر روی دریا ندید
 که از بحر کرده است در بر عبور
 نیفتد برون همچو ماهی ز بحر
 نگرده ورق تر ازین شعر تر
 که در بحر دایم کند سیر بر
 که از بحر بیرون نیامد چو در
 نباشد مگر لایق گوش کر
 دواتم برآمد به شکل حباب
 که دیده است در جو روان آب در
 که جاریست در صحن باغ کتاب
 نشان داده يك ماهی از بحر ها
 به يك کوزه صد بحر خالی کند
 که شویم به آب سخن پای عام
 که چون قطره گردم درین بحر محو
 ز هر سوی باد مرادم وزید
 برآورد چندین گهرزا زبان
 ز بحر معانی دلم فیض برد
 برآوردم آخر جواهر تمام

چو ماهی به دریا شنا کرده‌ام
 برآوردم آخر فروغ و اصول
 بیا ساقی آن آب دریای چشم
 به من ده که دامن من تر شود
 به دامن تر همچو ابر بهار
 ازین (آب جون) من لبی ترکم
 چو دریا توان کرد در هر زمان
 که این گلستان جای رندان بود
 درین باغ نخلی به از تاک نیست
 ازان خون ز مژگان بلبل چکید
 درین باغ یک سرو آزاد نیست
 ز عشاق بلبل که وارسته است
 چو نرگس ازو دید این حرص و آز
 سمن چشم بر کیسه غنچه دوخت
 درین باغ نتواند آمد ملک
 بود صحن این باغ سطح زمین
 زهفت آسمان چار دیوار اوست
 نباشد درو طاقت بار سقف
 درین دور جز گلشن روزگار
 نسیمش نباشد بجز دود آه
 درین باغ گل نیست جز داغ دل
 درختان این باغ را بار نیست
 درین گلشن از فیض ابر بهار
 چسان میزید کس درین خاکدان
 درو اهل عالم گرفته وطن
 ز بس خواب غفلت همه دیده‌اند

سر از بحر حکمت برآورده‌ام
 ز بحر کلام خدا و رسول
 کزو تر شد اول کف پای چشم
 زه دامنم خط ساغر شود
 نهم رو سوی گلشن روزگار
 زباغ جهان تا سخن سرکنم
 به دامن تر سیر باغ جهان
 مکان چو ما دردمندان بود
 ازان دامن هیچکس پاک نیست
 که بی‌دامن تر گلی را ندید
 صنوبر زدلستگی شاد نیست
 به هشت زر گل نظر بسته است
 شد از کاسه سیم و زر طاس باز
 چنار از تف آتش حرص سوخت
 که از شش جهت بسته راه فلک
 برو سایه افکنده چرخ برین
 قد سرکشان نخل بی‌بار اوست
 که دیوار او میکند کار سقف
 ندیده است کس باغ را سقف دار
 دمد سبزه آنجا ز بخت سیاه
 گرفتست این گل هم از باغ دل
 گل این چمن نیز بی‌خار نیست
 شود خشک انگشت گلچین چو خار
 که قبریست در هفت گنبد نهان
 شده جامه بر دوششان چون کفن
 به یک گور صد مرده خوابیده‌اند

بدزدند از یکدگر تا کفن
 چو قارون در حرص واکرده‌اند
 ز حرص و هوا اهل عالم چو مور
 ز غفلت به خوابست جان در جسد
 درو مرده‌ها را نباشد شمار
 همه سر نهاده به گور جسد
 زده در لحد ها دم از زندگی
 درین قوم ازان توبه معمول نیست
 درین مرده ها من هم افتاده‌ام
 مراهم فسرده است جان در بدن
 ولیکن دلم همچو شمع مزار
 چو این شمع شمعی فروزنده نیست
 کسی نیست در عالم آب و گل
 کسی را که دل زنده باشد چو من
 لب گور گردد به او همزبان
 چنان برده فیض از دم مرده ها
 چو این مرده ها را دلم زنده کرد
 کنون داده هر یک وجودی به خویش
 یکی بر سر تخت ، روز جلوس
 یکی کرده دعوی " فضل و هنر
 یکی لاف شیخی زده در جهان
 یکی قاضی شهر اسلام شد
 یکی همچو بلبل شود عشقباز
 یکی بسته با دختر رز نکاح
 یکی مسجدی کرده از سر بنا
 یکی میزند دم ز توحید ذات

شده زنده در گور چون گور کن
 همه زنده در گور جا کرده‌اند
 فرو برده با خویش روزی به گور
 برای دل مرده تن شد لحد
 که يك گور دارد لحد صد هزار
 دل سختشان گشته سنگ لحد
 که این مرگ نبود کم از زندگی
 که از مرده ها توبه مقبول نیست
 به خاك لحد نیز تن داده‌ام
 تن و پیرهن گشته گور و کفن
 بوده زنده تنها درین قبر زار
 جزاین شمع کس را سری زنده نیست
 درین مرده دلها چو من زنده دل
 کند بر تنش کار خلعت کفن
 ازو مرده ها نیز یابند جان
 که هرگور شد چاه آب بقا
 لب گور از خوشدلی خنده کرد
 به گردن کشی کار خود برده پیش
 زده تاج بر سر بسان خروس
 شده زیر بار کتب همچو خر
 چو شیطان شده رهزن ابلهان
 که از رشوتش شرع بدنام شد
 یکی همچو گل مست صهبای ناز
 به این حيله می کرده بر خود مباح
 فگنده درو بوریا از ریا
 ز خود برطرف کرده صوم و صلوة

و لیکن همه از خدا غافلند
 همه خورده آب از سیه چاه جسم
 نکرده زجان تا جسد هیچ فرق
 همه غافل از صنعت کردگار
 گرفته خبر هردم از گاو و خر
 چنان برده در جیب تن سر فرو
 ز تن تا نباشند پیرون چو جان
 چو من تا نیابند از خود برون
 نیفتند تا در پی بیخودی
 زخود تا خدا راه ، فرسنگهاست
 ز خود تا خودی را نسازی جدا
 نبینی بجز حق چو بیخود شوی
 بیا ساقی آن مایه بیخودی
 به من ده که زایل شود هوش من
 می بیخودی ریز در جام دل
 می بیخودی درد دل را دواست
 ازان می پیایی بده چند جام
 زدل خوشتر این باده را شیشه نیست
 غمی نیست گر شیشه دل شکست
 شکستن بود واجب این شیشه را
 مترس از دل سخت گردید سست
 کسی را در اعجاز این می چه حرف
 سزد گر زند دل دم از ساحری
 مرا شیشه دل ز حبس نفس
 شکسته ازان شیشه ها این شراب
 شبی میتوان شد ازین باده مست

چو جان در رگ و جسم پا درگاند
 چریده چو خر در چراگاه جسم
 به دریای غفلت همه گشته غرق
 همه چشم پوشیده از حسن یار
 ولی از خود و از خدا بی خبر
 که افتاده از سر گره در گلو
 نیابند از عرش رحمان نشان
 نگردند آگه ز راز درون
 نیابند بوی از می بیخودی
 به راه خدا بیخودی رهنماست
 نخواهی شدن آشنا با خدا
 خدا را بیابی گر از خود شوی
 که شد پخته در سایه بیخودی
 سبوی خودی افتد از دوش من
 که حاصل شود زود ازو کام دل
 می بیخودی زاد راه خداست
 که گردد درین ره سلوکم تمام
 که گر بشکند هیچ اندیشه نیست
 که يك قطره زان باده بیرون نجست
 به خود ره مده هیچ اندیشه را
 که خواهد شدن از شکستن درست
 که بعد از شکستن شد این شیشه ظرف
 کزین شیشه بیرون نیامد پری
 شکست و برای پری شد قفس
 که این باده خود میکند احتساب
 چو مستان توان شیشه دل شکست

ازان در دل این باده جوشیده است
 ندانم که در گوش صهبا کشان
 که هر باده نوشی درین می‌کده
 به میخانه وحدت ارجا شود
 تواند کسی راه میخانه یافت
 درین راه صد چاه خس پوش هست
 گذشتن درین ره ز خود رفتنست
 ز خود رفتن اینجاست رفتار دل
 کسی را درین وادی پر خطر
 ز ترك تعلق کلاهش بدوز
 برآور سر از جیب وارستگی
 مجرّد شو از جامه نیک و بد
 قبا در برت از دو دست و دوپاست
 شده در ته خرّقه حرص و آز
 در آب و گل تن فرو برده بیخ
 لباسی به از ترك و تجرید نیست
 میاویز چون رشته در هر پلاس
 متن برتن خویش چون کرم قز
 ز پوشش به خود پرده‌ای کرده‌ای
 لباس رعونت بیفکن ز دوش
 به بازار دل خود فروشی مکن
 مباش از لباس آنهمه خود نمای
 برون آی ازین ابر چون آفتاب
 ازانرو ملک به‌ترست از بشر
 برون آی چون ابر از زیر میغ
 اگر کشته تیغ عشقی چو دل

که در ظرف گردون نگنجیده است
 چه افسون دمیده‌ست پیر مغان
 چو منصور دم از انا الحق زده
 یکی در نظر جام و مینا شود
 که از هردو عالم چو من روی تافت
 خوشاحال آنکس که از چاه رست
 بریدن ز خود قطع ره کردنت
 گذشتن ز سر نیست جز کار دل
 کلاهی به سر نیست جز ترك سر
 شبی را به این حيله آور به روز
 چو بند قبا و اکن این بستگی
 برآ همچو جان از لباس جسد
 ازین چار گز جامه‌ات نارساست
 ز طول امل دست و پایت دراز
 دو دست و دو پایت شده چار میخ
 به چشم کم از جامه عید نیست
 چو سوزن مشو پای بند لباس
 مکن تکیه بر فرش سنجاب و خز
 مگر عنکبوتی که در پرده‌ای
 مشو همچو طاوس زربفت پوش
 چو به در چمن شال پوشی مکن
 چو عیسی مداری ز پوشش برآی
 کسی نیست بیگانه ، تاکی حجاب
 که هرگز ندارد لباسی به سر
 به عریان تنی خوی کن همچو تیغ
 برون آی از پرده آب و گل

مبر سر فرو در گریبان تن
 برون آی چون پسته از زیر پوست
 نیفتد به گنج نهانت گذار
 چو بادام تا برنپائی ز پوست
 برای از لباس صفت همچو ذات
 ز نقش صفت ها مرقع مشو
 چو ذات از صفت جامه خود بکن
 چو بند قبای صفت وا شود
 اگر برنخیزد حجاب صفات
 پرهیز چون گل ز خار صفت
 مکن زیر بار صفت ذات خویش
 دلت زنگ بست از لباس جسد
 ز سالوس در خرقة پنهان مباح
 برآور سر از جیب چرخ برین
 چو خم سر به پیراهن تن مکش
 شو از جامه جسم عریان چو جان
 دلم دامن از جامه افشانده است
 مجرّد شد از زینت هر لباس
 دل از جامه جسم عریان شده
 ز رخت نو و دلق کهنه گذشت
 بیا ساقی آن جام صدق و وداد
 به من ده که بردارد از من دوی
 کشم جام تو حید برسر چو مهر
 کسی را که گردید توحید حال
 دل از حسن جز خال وحدت ندید
 جهان مظهر ذات مطلق بود

شهیدان نپوشند هرگز کفن
 ز شوق لب لعل خندان دوست
 گر از پوست بیرون نیایی چو مار
 نیفتد ترا چشم بر چشم دوست
 به سر نه کلاهی ز ترك صفات
 اگر زن نبی زیر برقع مشو
 به بر جز لباس تجرّد مکن
 صفای تن ذات پیدا شود
 نیاید در آغوش معشوق ذات
 مکن جلوه در نوبهار صفت
 درین رنگ مگذار مرآت خویش
 برون آر آینه را زین نم
 لباسی چو پشمینه پوشان مباح
 نبی دُرّ مینا، مشو ته نشین
 بسان سبو پا به دامن مکش
 درین پرده تا چند باشی نهان
 مگر شرح تجرید را خوانده است
 برون آمد از شهر بند حواس
 مگر محرم کعبه جان شده
 ازین جامه خانه برهنه گذشت
 که دایم پرست از می اتحاد
 نیاید به چشم منّی و توی
 زخم پشت پا بر خم نه سپهر
 نداند جهان غیر وهم و خیال
 بجز يك حقیقت ز کثرت ندید
 درو هرچه بینی همه حق بود

به يك وجه خلقی به يك وجه حق
خط پشت و روی ورق را بین
به مضمون يك صفحه قانع مباش
همه کاینات از خدا مشتق است
ندارم به بطلان حق حجتی
چنان بر رخم در ز وحدت گشود
ز معشوق مطلق نباید گذشت
تواند کسی جاوه دوست دید
ز وحدت دلم در مقامی رسید
شنید از لب ساغر آفتاب
توهم چون فلاطون ازین هفت خم
خم و شیشه و ساغر و می یکیست
مساز از خدا خویشان را جدا
چرا بار چندین بلا می کشی
چو بینی دف و نغمه و نی یکی
دوی را مده ره درین پایگاه
قلم تا به ره روی آورده است
مگر شد به توحید دف آشنا
چو سایه چه دنبال هر کس دوی
ز اهل جهان يك قدم پیش باش
دو لب را یکی کن چونی در سخن

نخوانی چرا هردو روی ورق
ورق را بگردان و حق را بین
چو منصور غافل ز صانع مباش
ز حق هرچه مشتق بوده حق است
که خالی ندیدم ز حق نیستی
که در چشم من خلق هم حق نمود
همه عمر از حق نباید گذشت
که يك مغز در زیر هر پوست دید
که يك نغمه از صد دف و نی شنید
که در هفت خم نیست جز يك شراب
بکش يك شراب و دوی ساز گم
دف و بربط و نغمه و نی یکیست
یکی را مبین همچو احوال دو تا
ز يك نقطه صد خط چرامی کشی
به یکدست خواهی زدن دستکی
چو پرگار طی کن به یکپای راه
دو انگشت ما را یکی کرده است
که آرد به یکدست بیرون صدا
دو عالم یکی دان که یکتا شوی
به راه حقیقت يك اندیش باش
رسد تا صدایت به هر انجمن

بود يك ورق از ازل تا ابد

نوشته درو قل هو الله احد

فرسی شیدانی

شاعری قادر و خوشنویسی ماهر بوده و به کتابت گذران میکرده ، نامش عنایت‌الله و مولدش شیدان از دهستان یوانات و سرچهان شهرستان آباده فارس است .

وی در عهد سلطنت اکبر پادشاه به هندوستان رفته و به سبب خط و ربطی که داشته نخست در کتابخانه پادشاهی به کار کتابت گماشته شده ، و رفته رفته منظور نظر جلال‌الدین محمد اکبر گردیده به منصب رفیع کتابداری سربلند شده و در زمان جهانگیر پادشاه خطاب (مکتوب‌خانی) هم برآن مزید گردیده است . در ترجمه حال وی برخی از تذکره‌نویسان (عنایت‌الله) را عنوان کرده‌اند ، و برخی (فرسی) را :

امین‌احمد رازی در ذیل شیراز آورده است : عنایت‌الله - مردی خلیق و هموارست ، چون از خط نستعلیق بهره داشت ، هرآینه منظور نظر حضرت شاهنشاهی گردیده در کتابخانه همایون‌همت به امر کتابت گماشت ، و به تدریج قامت احوالش به خلعت ترقی آرایش یافته رایت کتابداری برافراشت ، و تا حال (۱۰۰۲ هـ) از آن می سرگرم بوده از خدمتگاران نزدیکست ، و به نظم اشعار گاهی مشغولی مینماید ، این ابیات که صورت ایراد می‌پذیرد او راست :
من خود این‌یاد ندارم ، نه شنیدم ز کسی که به کام دل خود کس زده باشد نفسی

در شیشه اگر خون‌دلی هست به‌ماده در ساغر ما باده انگور نگنجد

خود گرفتم که نیم‌دوست ولیکن به غلط حرفی از دشمن خود نیز شنیدن دارد

گر میوهٔ پس رسیم و گر پیش رسیم ما بافته های تار و پود نفسیم
چو رشته گسسته شد نماند پس و پیش جز نیم نفس که ما و تو پیش و پسیم
(هفت اقلیم)

عبدالقادر بداونی به نقل از نفائس المآثر تألیف میرعلاءالدوله کامی قزوینی
مینویسد: عنایت الله کاتب شیرازی حالا (۱۰۰۴هـ) در کتابخانه پادشاهی به خدمت
کتابداری منصوبست، طبعی خوش و چالاک دارد و گاهگاهی به نظم می پردازد،
ازوست:

افتاده چو مرغ بی نوا در قفسم بی ساز صدا، چو دل شکسته جرسم
با آنکه حقیر تر ز مور و مگس بگرفت ز تنگی دو عالم نفسم

ما راه علاج خویش آموخته ایم ما خرمن عصیان خود اندوخته ایم
ما آتش دوزخ از خود افروخته ایم خود را به گناه خویشتن سوخته ایم

تا کاکل و زلف نیکوان خم به خمست تا شیوه و رفتار بتان چم به چمست
تا ناولک غزه در کمان ستمست مرگ من و زندگی من دمبدمست

در گلشن این جهان گلی نیست کآلوده به خون بلبلی نیست
در تعریف اسب گوید:

گه پویه اعضش از بس شتاب بهم در رود همچو اجزای آب
منتخب التواریخ

تقی الدین اوحدی گوید: عمدة الإمراء، زبدة الاعیان، گوهر بحر سرافرازی،
خواجگی عنایت الله فرسی تخلص شیرازی کتابدار، از جمله خوش نویسان خوش فهم
و بزرگان صاحب ادراکست، در زمان اکبر پادشاه به هند آمده مدتها در خدمت
آن حضرت بود، و الحال در خدمت جهانگیر پادشاه کتابدارست و به خطاب
مکتوب خانی مشرفست، بغایت عالی همت، بزرگ منش، نیکوسیرت، آدمی
خصلتست، طبیعت درست دارد، و از اوست:

از ضعف ز تار پیرهن می افتم در پای خود از باد سخن می افتم

اول به زمین سایه زمن می افتاد و اکنون به زمین زسایه من می افتم

گوشم ز کری پی نظر می گردد چشم از کوری پی خبر می گردد
برجای زبان دست سخن می گوید پای از حرکت رفته و سر می گردد

تا همچو قد فلك شکست ندهند آینه خورشید بدست ندهند
تا خوار نسازند بسان چمن در پهلوی تخت گل نشست ندهند...
عرفات العاشقین

محمد مظفر حسین صبا که از تذکره نویسان متأخرست مینویسد :
فرسی - خواجه عنایت الله شیرازی از شهسواران چابکدست بود ، ازینجهت
فرسی تخلص اختیار نمود ، در خط نسخ و ثلث و نستعلیق و شفیعا (شکسته) ید
طولی داشت ، کتابه حظیره ممتاز محل اکبرآبادی هم او نگاشت ، ورودش در
ملك هند به دور سلطنت نورالدین جهانگیر پادشاهست . (اکبرپادشاه صوابست) .

روزروشن

موضوع مهمی که تذکره نویسان از آن غافل مانده اند اینست که وی صاحب
يك مثنوی حماسی پانزده هزاربیتی است، موسوم به (نسب نامه قطبشاهی) در
شرح وقایع و سوانح دوران سلطنت محمدقلی قطبشاه (۹۸۸ - ۱۰۲۰هـ) و
اسلافش که بسال هزار و نوزده از سرودن آن فراغت یافته است ، و نسخه ای ازین
مثنوی که در همان سال در حیدرآباد دکن نوشته شده و به احتمال زیاد
نسخه اصل است ، در دوپست و چهل و پنج برگ و هر صفحه بیست سطر چهار
ستونی با خط نستعلیق متوسط و عناوین شنگرفی و جدول و سرلوح و جلد روغنی
کهنه به قطع ۲۲×۳۳/۵ سانتیمتر در کتابخانه مجلس شورای ملی به شماره
(۲۳۳۰) موجود و مختوم به عبارت ذیلست:

تمت هذا الكتاب بعون ملك الوهاب فی دارالسلطنة حیدرآباد صانها الله عن
الفتن و الفساد فی غرة شهر جمادی الاول سنة تسع عشر و الف من هجرة
النبوية .

شاید فرسی پس از مرگ اکبر پادشاه (۱۰۱۴) به دکن رفته و بعد از وفات محمد قلی قطبشاه (۱۰۲۰) به نزد جهانگیر پادشاه بازگشته ، و نسبنامه قطبشاهی را در ظرف همین مدت سروده باشد ، ولی قبول این معنی که کتابه حظیره ممتاز محل را او نوشته باشد ، بعید بنظر میرسد ، چه ماکه شاهجهان پادشاه که نامش ارجمند بانو و مخاطب به ممتاز محل بوده در هفدهم ذیقعد سال هزار و چهل وفات یافته و ساختمان حظیره او که موسوم به (تاج محل) است بیست سال بطول انجامیده است ، و بفرض اینکه فرسی تا آئزمان حیات داشته ، در سنینی از عمر نبوده که قادر به کتبه نویسی باشد ، والعهدة علی الراوی .
و اینک بیتی چند از نسبنامه قطبشاهی :

آغاز :

نخست ای خردمند دانش فزای زبان را بنام خدا برگشای
انجام :

الهی بود تا زمانه پیای بماند مر این نامه دلگشای
نماند نهان گنج پر رنج من چو مهر آشکارا بود گنج من
پسندیده آید بر خاص و عام بحق محمد علیه السلام
نام و مولد شاعر :

مراخواند فرسی ازان روزگار که تخم من از فارس آمد به بار
در آن مرز کان جای نیکان بود گلم از گلستان شیدان بود
نام کتاب و نام ممدوح :

نسب نامه قطبشاهی بود شکوهش زمه تا به ماهی بود
امید آنکه دارنده روزگار مرا سر بر آرد بر شهریار
به شکر برآمیزد آب مرا به پایان رساند کتاب مرا
ز وصف سخن چون شدم بر کنار کنم در به مدح شهنشه نثار
محمد قلی شاه انجم سپاه ز رفعت به خورشید ساید کلاه
بنام وی این نامه بنیاد شد که از گوهر معنی آباد شد
وی شیعه خالص خالص بوده و در چندین جای منظومه مزبور دم از مهر

علی (ع) زده است :

چو فرسی به مهر علی زنده‌ام ولی خدا را زجان بنده‌ام
 علی ولی پیشوای منست عالی رهبر و مقتدای منست
 فرسی در پایان هر مبحث بیتی چند خطاب به ساقی آورده و ساقی‌نامه ذیل
 تلفیقی است از آن ابیات :

ساقی‌نامه فرسی شیدانی

بیا ساقیا باده آور برم بزن آب بر شعله آذرم
 نه آن می که رنج خمارم دهد به مستی به بد روزگارم دهد
 ازان می که اندیشه بارم کند سراینده و هوشیارم کند
 بیا ساقیا باده در شیشه کن مرا تازه جان در رگ و ریشه کن
 ازان می که آبش دهد جان مرا بشوید تن از گرد عصیان مرا
 می لاله‌گون و بلورین ایاغ نکو باشد و گشت گلزار و باغ
 بیا ساقیا سر برآور ز خواب که بگشاد خورشید از رخ نقاب
 عروس فلک جاوه‌گر گشت باز بگسترده دیا به شیب و فراز
 به خواب گران از چه افتاده‌ای مگر سیر از لعلگون باده‌ای
 تو از باده گر سیر گشتی ، بخواب که سیری نباشد مرا از شراب
 بیا خیز و جامی به پیش من آر وز آب میم دل ز آتش برآر
 نه زان می که عصیان فزاید مرا زمستی به شیطان نماید مرا
 نه آن می که از خویش دورم کند ازان می که دور از غرورم کند
 بیا لاید از گرد عصیان دلم برآمیزد آب وفا با گلم
 مرا از وفا روشنایی دهد وزین بیوفایان رهایی دهد
 وفا سیرت مرد شیر اوژنست کسی کش وفا نیست کم از زنست
 بیا ساقیا نیکوی پیشه کن زبد بگذر و باده در شیشه کن
 چو نیکی کنی رستگارت کنند وگر بد ، همان بد به کارت کنند
 خدایا توام روشنایی دهی وزین تیره بختی رهایی دهی
 گنه‌کارم و تیره بختی مراست که از نفس بد روز سختی مراست

بر افروز از نور خود جان من
 مرا سرخ رویی ز خون دلست
 در آن سرمده شرمساری مرا
 برافروزم دل در آن عرصه گاه
 رسانی به نزدیک حیدر مرا
 چو فرسی به مهر علی زنده‌ام
 عاّی ولی پیشوای منست
 مرا اصل از بوم شیدان بود
 همه مردمش راد و مهمان پرست
 همه شیر مردند و باگوهرند
 همه نامدارند و اهل کرم
 پدر برپدر پیرو حیدرند
 گیاهی ازان بوم ، برندروی
 سپاس آنکه از خاك شیدان منم
 بیا بلبلامستی آغاز کن
 سر از مهد فیروزه بر کرد گل
 چو گل آمد از غم فراموش کن
 بیا ساقیا از چه افتاده‌ای
 بهوش آی و جامی پر از می بیار
 بیا ساقیا مجلسی ساز کن
 به من ده که بسیار افسرده‌ام
 بیا ساقیا جام پر می بیار
 شرابی که اندیشه افزون کند
 نه از آن شرابی که مستی دهد
 شرابی که از سر غروم برد
 شرابی که آبش دهد جان مرا

که باشد به دل تازه ایمان من
 دل ارخون نیارد بسی مشکست
 ز دریای عصیان برآری مرا
 زدیدار شاه ولایت پناه
 دهی شربت از حوض کوثر مرا
 وائی خدا را زجان بنده‌ام
 علی رهبر و مقتدای منست
 که آن بوم و برجای نیکان بود
 چو دریا بود شان دل و چشم و دست
 همه چاکر حیدر صفدرند
 چو ریگست در دست ایشان درم
 ثناگستر ساقی کوثرند
 کزو بوی مهر علی نشنوی
 وز آن رادمردان و نیکان منم
 به دیدار گل نفمهای ساز کن
 فروریخت از شیشه در جام مل
 درین گلشن از من سخن گوش کن
 مگر مست از لعل گون باده‌ای
 رهانم ز سرسام و رنج خمار
 سر شیشه باده را باز کن
 وز افسردگی سخت پژمرده‌ام
 وز آن آبم از آتش دل برآر
 زدل درد دیرینه بیرون کند
 غرور سرو خود پرستی دهد
 ز نزدیک شیطان به دورم برد
 بشوید زدل گرد عصیان مرا

ولی بی وفا را مده زین شراب
 دژم بی وفا مرد بد گوهرست
 دژم بی وفا را نباشد سپاس
 وفا از فرومایه مردم نخواه
 نیاید ز خار مفیلان گلاب
 اگر بدگهر زاده‌ای در جهان
 بر آمیزدش نطفه بد سرشت
 به صد پشت ازو چون بزاید پسر
 شنیدم که هنگام مردن قباد
 چو خواهی که باشی به مقدارخویش
 که چون گرگ درنده کردار اوست
 بیا ساقیا بر فروزم دماغ
 برافشان به روی من آب قدح
 بیا ساقی آن جام پر می یبار
 به من ده که درمان دردم می است
 میی کز صفایش به جام بلور
 میی کان به جام من اندر خورست
 خنک آنکه در بزم جنت سرای
 ولی خدا ساقی کوثرست
 مفعنی زمانی برآور خروش
 برآور خروشی برآهنگ راست
 بیا ساقیا باده در جام کن
 میی کز شعاعش چو چشم خروس
 بیا ساقیا سر برآور ز خواب
 بیاور برم باده خوشگوار
 خماری که اکنون مرا در سرست

که بهره ندارد جمل از گلاب
 نه شایسته شربت کوثرست
 که دیوست و بادبو نبود هراس
 چو جو در زمینست ، گندم خواه
 نه حنظل دهد نکت مشکنا
 برد دختر پاک آزادگان
 به آب حیات و گلاب بهشت
 بود چون نخستین پدر بد گهر
 به کاوس کی گفت ای پاکزاد
 مکن بدگهرزاده را یار خویش
 درخت آن برآرد که در بار اوست
 که می روغنست و دماغ چراغ
 شبنم روز کن ز آفتاب قدح
 که مستی فزاید بگاه خمار
 حرارت ده آه سردم می است
 توان دید کیفیت شرو شور
 به خمخانه ساقی کوثرست
 بود ساقی او ولی خدای
 میی کز کف او خوری درخورست
 نوای دلا را رسانم به گوش
 کزین پرده عشاق را صد نواست
 مرا فارغ از رنج ایام کن
 نشیند به خون مهره سندروس
 بیر از سر من خمار شراب
 بده تا که گردم رها از خمار
 علاج وی از باده کوثرست

بیا ساقی آن راحت افزای روح
می ناب قوّت دهد روح را
بیاور که تا شادمانی کنم
دریغ از جوانی و آن روزگار
کنون گشته زارو زریری تنم
بیا ساقی آن روح پرور شراب
فرو ریز در جام بیجاده گون
نه آن می کز آغاز ، مستی دهد
ازان می که آرد دلم را به جوش
برآتش نهد رخت هستی من
چه باید مرا اینهمه ساز و برگ
هرآن ساز و برگی که آید بکار
بدان کوش تا جانت از راه بد
عنان ار نیچی ز راه بدی
ز نیکی به منزل رسد جان تو
به بد هرکه آویخت از سر کشی
بداندیش را نیست ایمان بدست
زمانه کش از ما و تو بآه نیست
چو گیتی چنینست و باید گذشت
همان به که از کار بد بگذری
پسند آنچه برخود نداری همان
دل زیر دستان نادیده کام
بدان کوش تا در سرای سپنج
به نیکی چو باشد ترا دسترس
تن آدمی را ز راه قیاس
که چون آید از خشم و تندی به جوش

بیاور که گیرد به تن جای روح
به شادی نشاند دل نوح را
به پیری نشاط جوانی کنم
که بودیم برشاخ خرم بهار
گرفتار در دست پیری منم
که آتش ز رنگش برآید ز آب
به من ده که بی می دلم گشته خون
غرور آورد ، خودپرستی دهد
چنان چونکه از می خم میفروش
بسوزد همه خود پرستی من
سرانجام گیتی چو گورست و مرگ
بود نیکنامی روز شمار
پیچد که از نیکوی برخوردار
چنان دان که بدباروان خودی
زنیکی بود تازه ایمان تو
ندید از قضا روزگار خوشی
خك آنکه با نیکمردان نشست
سرانجام او جز کف خاك نیست
سری نیست آزاد ازین تیغ و طشت
که گر نگذری سخت کیفر بری
نباید پسندید بر دیگران
نباید شکستن به گفتار خام
ز تو گنج یابند مردم نه رنج
چرا بایدت بد نمودن به کس
چو زنبور شهدای برادر شناس
بودش از قفانیش و از پیش نوش

چرا بایدش نیش راندن به کس کزو سوی نیکی گراید سرم پیچد عنانم ز راه خرد پیالاید از طینت من بدی دهد روشنی تیره جان مرا نگه کن به جان غم‌اندیش من میی کاورد آبش آتش ز آب زند آب بر آتش نفس شوم کند پاک از آلودگی جان من چکد از کف ساقی کوثرم که از تابش نور خورشید و ماه تن آزاد ، چون سرو بستان	به نوشش چو باشد چنین دسترس بیا ساقی آن جام آور برم نه آن می که بنمایدم راه بد ازان می که بدهد مرا بخردی به نیکان رساند روان مرا بیا ساقیا شادمان پیش من فروریزد در جام بلور ناب چنین با حرارت میی چون سموم بسوزد ورقهای عصیان من ازین می اگر قطره‌ای بر سرم تنم شسته گردد چنان از گناه رها از چنین تنگ زندان شوم
--	--

بماند مر این نامه دلگشای چو مهر آشکارا بود گنج من بحق محمد علیه السلام	الهی بود تا زمانه به پای نماند نهان گنج پر رنج من پسندیده آید بر خاص و عام
---	---

فروغ اصفهانی

فروغ‌الدین اصفهانی، اسمش میرزا محمد مهدی، خاف‌الصدق میرزا محمد باقر متخلص به بهجت مستوفی بیوتات و قورخانه و آتشخانه نواب شاهزاده اعظم ولیعهد معظم عباس میرزای مفقورست، ولادتش به شهر تبریز در سنه هزار و دوست و بیست و سه اتفاق افتاده از هفت سالگی به تحصیل علوم پرداخته، در خدمت فضلا و حکمای معاصرین اکتساب کمالات نمود تا فارغ‌التحصیل شد، و به متابعت جناب قائم مقام و ملازمت نواب نایب‌السلطنه و ولد ارشد او فریدون میرزا پیوست، سالها درسفرو حضر به استیفای خاص آن مفقور در آذربایجان و فارس مخصوص بود، وغالباً به تألیف و تصنیف کتب و رسائل اشتغال داشت، که از جمله آنها کتاب صحایف العالم است و آن بر پنج صحیفه مرتب و قریبست به دو صد هزار بیت، چون نواب فریدون میرزا صاحب طبع موزون و اشعار به فصاحت مشحون بود و فرخ تخلص می‌فرمود، میرزای سابق الذکر فروغ فرخی لقب داشت، و به نام نامی آن امیرزاده موقر گرامی‌رسالات می‌نگاشت، در همان ایام فیما بین مؤلف و میرزا رشته مؤانست و مودت محکم گردید، و ازان پس به دارالخلافه تهران آمده به خدمت دیگر مأمور گردید، اکنون نیز در دیوان اقدس همایون به منصب استیفا و سر رشته داری معاملات دیوانی می‌پردازد، الحاصل دبیرست سحر نگار و مترسائی بلاغت آثار، فاضلی گرانمایه و ادیبی بلند پایه، نامه‌های تازی و پارسی و قصیده‌های عربی و عجمی نگاشته که غالباً در تذکرة الشباب که محتوی بر حالات اوست مسطورست، و به همه‌گونه سخنان منظومه و منظومه‌قادرست، و قصاید و غزلیات و مثنویات

و قطعات بدیعه از طبع وقّادش صادر که بعضی از آنها نگاشته میشود .

مجمع الفصحا

فروغ اصفهانی فهرست آثار منظوم و منثور خود را در (تذکرة الشباب) بدین

شرح مذکور داشته است :

- | | |
|--------------------------------|-------------------|
| ۱ - تذکرة الشباب | ۲ - مقالة التوحيد |
| ۳ - مثنوی گل و بلبل | ۴ - ساقی نامه |
| ۵ - منظومه فرخ کلام | ۶ - قسطاس الشعر |
| ۷ - فرخ نامه | ۸ - فاتحة اللسان |
| ۹ - لوح الضمير | ۱۰ - صحایف العالم |
| ۱۱ - نشاط نامه (لطایف و ظرایف) | ۱۲ - ذوقی نامه |
| ۱۳ - فروغستان | ۱۴ - دیوان شعر |

تذکرة الشباب را در هزار و دویست و شصت و پنج تألیف کرده و نسخه‌ای از آن بخط پسرش عبدالعلی به امر اردشیر میرزا به سال هزار و دویست و شصت و نه نوشته شده و در کتابخانه ملی ملک به شماره (۳۶۶۳) موجود است .

این نسخه مشتملست بر ذکر پاره‌ای از احوال مؤلف و مقالات و منشآت و اشعار او از جمله : مقالة التوحيد به نثر و ساقی نامه و مثنوی گل و بلبل و مکاتبات و مذاکرات بابعضی از معاصران و حکایاتی از ایشان .

فروغ در آغاز صدارت حاج میرزا آقاسی همراه فریدون میرزا به سرکوبی تراکمه، کولان و يموت رفته بود، و غلامی از وی اسیر شد، پس از استخلاص قارلی قلعه و گوشمال تکه و يموت و کولان، اتفاقاً در میان اسرای تراکمه جوانی ماهروی دید، و او را در سر افتاد تاوی را بجای غلام خود از شاهزاده فریدون میرزا بگیرد، لذا بالبداهه گفت :

شها تا کاشفر يك تاختن کن همه یغما ز سقسین تاختن کن
اسیری بر غلام خویشتن بخش غلامی را اسیر خویشتن کن

ساقی نامه فروغ اصفهانی

خدایا تو دادی خرد خاک را به گردش در آوردی افلاک را

ز انجم تو مشعل برافروختی
 تو بنواختی قالب خاك را
 چنان حكمت آموختی بر خرد
 تویی آنكه جز تو خداوند نیست
 تو رحمت نمودی به ما از نخست
 زدرگاه تو هرچه آید نكوست
 تو هرچه كنی مصاحبت را سزااست
 خدایا زما عجز و نقصان همه
 به‌سوی تو روی نیاز آوریم
 زخاك سیه گنج اندوختی
 در آن جای دادی دل پاك را
 كه نتواند از حكم تو بگذرد
 تو بر كس ، كسی بر تو مانند نیست
 شكستیم ما و تو كردی درست
 كه جز لطف ناید زدرگاه دوست
 بدی از تو ناید بدی زان ماست
 زدرگاه تو لطف و احسان همه
 اگر باز رانی تو باز آوریم

در بیوفایی دنیا گوید

دریفا جهان جای آرام نیست
 به دانشوران کینه جوید سپهر
 فلک را خود این عادتست از نخست
 به سردارم اکنون درین روزگار
 به سوی خرابات محمل کشم
 فراموش سازم غم بی قیاس
 به گستاخی از خم خورم گر شراب
 بجوشد اگر باده از روی نیاز
 خورم خون خُم در میان سبو
 به رسم مفان نیز بندم میان
 خورم باده با بانگ طنبور و چنگ
 بگردن حمایل نمایم دست
 لبان می آلوده برهم نهیم
 من از یخودی بوسه بر لب زخم
 شده ماهرو مغبجه از شراب
 پریشان دو گیسو چو برگ سمن
 سمند فلک باکسی رام نیست
 ندارد به فرزند ، این مام مهر
 شکست آورد بر بنای درست
 کنم خدمت پیر آموزگار
 چو آنجا روم پای مشکل کشم
 به می تازه دارم دماغ حواس
 به پایش فتم تا به بخشد عذاب
 لبش بوسم آرم به پیشش نیاز
 ز خونس شوم در جهان سرخ رو
 کنم خدمت پیر دیر مفان
 بگیرم مفان را در آغوش تنگ
 صنم گشته مدهوش و من نیم هست
 غم خاطر اندر دل غم نهیم
 دگر باره بر سیب غبغب زخم
 دو چشمش خماین وهوشش خراب
 شکفته دو عارض چو گل در چمن

لبانش چو لعل بدخشی گهر ولی در مکیدن چو قند و شکر
 به جانها زده آتشی خوی او جهان گشته جلاد ابروی او
 به سر عشق معشوق در آن مقام کنم شیوه عاشقی را تمام
 سر آرم به رندی^۳ و میخوارگی کنم ترک ناموس ، یکبارگی
 بدان بزم جویم ازین بار بار که جامش نبیدست و ساقیش یار

در شکایت گوید

بسی راز ها دارم از روزگار و لیکن نیارم نمود آشکار
 مرا در دل آن سرکه بنهفته اند به حفظ وی اندر زها گفته اند
 اگر پرده از رازها بفکنم شود خلق عالم همه دشمن^۴
 نبوشم اگر بر خطاکار چشم خطا پیشگان را در آرم به خشم
 وگرنه مرا نطق بر بسته نیست یراع و بنان نیز بشکسته نیست
 مرا نطق همچون دم عیسویست ز کلکم به کف آیت موسویست
 حقیقت عیان گشته در دیده ام که حق دیده حق را پسندیده ام
 نلفزد مرا پای از هول دیو که دیوان ندارند جز مکر و ریو
 چرا باید از غم نکوهیده شد که شوال شد ، ماه نو دیده شد
 اگر گفت مفتی که باشد حرام می صاف خوردن به ماه صیام
 من اینک به شوال می میخورم ولیکن به فتوای وی میخورم
 خراب دل از باده آباد شد دلم از خراباتیان شاد شد
 بنای خرابات آباد باد روان خراباتیان شاد باد
 ز می زاهدان منع رندان مکن برو نفس خود را به زندان مکن
 به مستان همی ریشخندی کنی نخواهی که برخویش پندی کنی
 که می مایه دانش و فرهیست سر خالی از وی زدانش تهیست
 دواى جهالت به می میکنم اگر عاقام توبه کم میکنم
 اگر ناصح از باده پندم نمود مرا پند نافع نباشد چه سود
 اگر نسبتی داد بر غفلتم نرنجم که سهاست این نسبتم

مر او را بیاید که معذور داشت
 بیا ساقی آشوب عالم نگر
 خلاصم کن از جسم خاکی نهاد
 مرا جان و دل مرغ افلاکی است
 ازین توده چشم دلم خیره است
 نباشم چرا طالب اصل خویش
 من آن غافلم کز شراب الست
 مرا کار چون با دل افتاده است
 حریفا خراب از شراب توام
 ز جام محبت شرابی بده
 بدست تو دی توبه گر بسته‌ام
 مرا مستی آنروز از کار برد
 ترا تا ستمکاری آموختند
 اگر دلنوازی کنی دلبرا
 نخواهم به ایوان گلشن نشست
 شکفته اگر غنچه آنجا هزار
 درین فصل خرم که دشت و جبال
 هر آنکس که شوری بود در سرش
 خرامان به هر گوشه‌ای بذله گو
 جوانان همه سوی باغند و راغ
 صراحی بدستند و می در قدح
 همه اختران سپهر جمال
 به رخ جمله ماه و به قد نارون
 روان جمله مانند ناهید و مهر
 می و باده و ساقی و چنگ و عود
 من و زار دل گوشه‌گیری کنیم

که او غفلت از آب انگور داشت
 به جامی کن از عالم بی خبر
 که خاکش خورد هرکرا خاک زاد
 ولیکن اسیر تن خاکی است
 چه کارم به این توده تیره است
 چرا فصل جویم من از وصل خویش
 نگشتم به صد جام لبریز، مست
 چنین کار من مشکل افتاده است
 خرابم مکن چون خراب توام
 بسی تشنه‌ام ساقی آبی بده
 بجان تو کامروز بشکسته‌ام
 که دل ره بدان زلف طرار برد
 بدان طره طراری آموختند
 مرا دوستگانی دهی ساغرا
 که دیر مغ از قصر مینوبهست
 درینجا مغ غنچه لب بیشمار
 چو کبک دری گشته خوش‌خط و خال
 گرفته بت نازنینی برش
 خمارین نشینند درپای جو
 فروزنده خاطر همه چون چراغ
 به جانسان نشاط و به دلشان فرح
 جوان بخت و فرزانه و نیک حال
 به ابرو هلال و به گیسو سمن
 سراینده لبها، فروزنده چهر
 ز ناهید بگذشته بانگ سرود
 به عهد شباییم و پیری کنیم

ز یاران دلم سخت گشته است سست
چه خوش گفت استاد نیکو نهاد
نورزیده با هر که یاری کنی
ز ظاهر مجو خوبی ای هوشمند
مبادا به گفتار او بگروی
چه بسیاری از مردم روزگار
به سیرت همه گرگ مردم خورند
که یاری ندیدم به عهدش درست
که خرم روان باد و فرخنده یاد
ز جورش در انجام زاری کنی
زمار منقش مبین جز گزند
که از کرده آخر پشیمان شوی
به صورت رفیق اند و دمسازو یار
به عالم ازینگونه مردم پرند

حکایت

دلم سوخت بر حال بیچاره‌ای
نمانده ز خشک و تر او اثر
یکی آتشی برشده دود ازو
به درگاه میخانه بنهاد سر
چو از آتش سینه در جوش بود
صراحی صفت مهر بر لب همی
دلش همچو ساغر لبالب ز خون
چو بربط همه تن رگ و استخوان
ز خون جگر گرچه سیراب بود
عجب ناله های جگر سوز داشت
ز آتش مرا آه شد بر سپهر
به صد سوز رفتم فرا پیش او
چو یاران دمی غمگساری کنم
رسیدم سرش را گرفتم ز خاک
از آنحال بگریستم چون سحاب
چو بر روی من چشم خود باز کرد
مکن دشمنی با من ای سوگوار
زهر در چو من گشته آواره‌ای
بجز ناله خشک و خواب تر
بسی حسرتم بردل افزود ازو
مژه کرده جاروب آن رهگذر
زبان بسته و تن همه گوش بود
چو می در دلش آتش تب همی
چو جام تهی برزمین واژگون
چو اوتار بربط رگش ناتوان
همانا که لب تشنه آب بود
خوشا روزگارش عجب روز داشت
پیوشید آهم رخ ماه و مهر
که مرهم نهم بردل ریش او
به دودی که اوراست یاری کنم
رخش را نمودم هم از خاک پاک
زدیده به رویش فشاندم گلاب
نگه کرد و با ناله آواز کرد
اگر دوستی دست از من بدار

سرم را ز خاک سیه کن فراش
 فشاندم همی آستین از کسان
 که سودای معشوقه دینم خوشست
 که عاشق رخس خاک آلوده به
 ز قید جهان پاک باشم نکوست
 سرو جان فدای ره دوست به
 کسی را که باشد هوای حبیب
 کسی را که سودای جانان بود
 مبین کاینچنین خاک را هم همی
 بدین گونه زارو زردم مبین
 مرا درد و غم مایه شادی است
 غم عشق او عیش پابندگیست
 غبار رخم را محقرّ مدان
 امیدم به مهر و وفای وی است
 رسیده ایافی به دستم ازو
 مرا می فروش این عنایت نمود
 چو گردیدم از باده نوشان او
 تفاخر درین آستانم بسست
 درین در بسی شرمسارم ازو
 چه حاصل ز کالای این بی وجود
 ز کالای خود عار دارم بسی
 فدای ره دوست عمر و حیات
 من از قید این جسم و تن رسته‌ام
 وطن عاشقان را بود کوی دوست
 به شکرانه مهر آن دلستان
 بدین آستان میکند هرکه رو
 بدیده کشم خاک پایش همی

گلاب از دو چشمان به رویم مپاش
 نهادم سر خود بدین آستان
 به درگاه میخانه اینم خوشست
 جبین وفا بر زمین سوده به
 به درگاه او خاک باشم نکوست
 هر آنجا که عکس رخ اوست به
 به کف جام باید به گردن صلیب
 به جانان دهد گر همه جان بود
 به کوی وفا پادشاهم همی
 بدین سوزش و رنج و درد مبین
 رخ زرد من گنج آبادی است
 در آنکوی مردن زهی زندگیست
 که آن توتیایست برچشم جان
 رضای دلم با رضای وی است
 به پای خم افتاده مستم ازو
 که در سایه خود حمایت نمود
 شدم بنده میفروشان او
 که چون میفروشم درین در کسست
 چو در حلقه در گوش دارم ازو
 متاعی نه کزوی بگیرند سود
 که هرگز نیاید به کار کسی
 قبول از بیفتد زهی التفات
 دل و جان به مهر وطن بسته‌ام
 توان دل و جان و تن روی اوست
 جبین فرش کردم درین آستان
 کنم روی خود فرش نعلین او
 زخم بوسه صد بار جایش همی

پس آنگاه رو بر خدا کرد و گفت
اگر کرده‌ام از تو گردنکشی
که گردنکشی از تو ناز منست
اگر از جنابت بتایم روی
به سوی تو باشد نیاز همه
کفی خاک و آیم یعنی که گل
به دریای پر هایل افتاده‌ام
گل معرفت بردمان از گلم
عنایات توزاد راه منست
به غفّاریت هر که اقرار کرد
که ای عالم آشکار و نهفت
خدایا زمن بگذران با خوشی
ولی شرمساری نیاز منست
به سوی که باشیم آخر بگوی
به دلجویی تست ناز همه
ز گل گل برویان که پاکست دل
گلی بوده‌ام در گِل افتاده‌ام
که از گل همی خار شد حاصم
عطای تو عذر گناه منست
یقین دان که خود را گنهکار کرد

حکایت

یکی بلّبی در چمن میگریست
کنون گشته گلشن همه راغ و باغ
نه هنگام زارّی و غم گستریست
جهان را زمان شباب آمدست
برافشان پرو بال در باغ و راغ
چنین گفت بابل که ای خوش خبر
کنون کاتش هجر گل در دلست
ولی مشکلست این که بعد از وصال
کنون گریم از دور چرخ بلند
پرسید دهقان که این گریه چیست
ترا باید از غصه باشد فراغ
که شادی چمانست و غم بستریست
ترا از چهره اضطراب آمدست
مطرّ کن از بوی گلهای دماغ
مرا هل که تا سر برم زیر پر
نه چندان به من کار دل مشکاست
زید عاشق بینوا با خیال
که ناسازگارست با هوشمند

در ترك هوا و هوس دنیا گوید

دلا شادمانی مخواه از سپهر
بسیط جهان نیست جای نشاط
هوس پختن اندرجهان خامی است
ز زال فلک مهربانی مجوی
مجو از عجز کهن سال مهر
نگسترده بر چین از آنجاساط
در آن کام دل جمله ناکامی است
ازین پیر کام جوانی مجوی

اگر بر فرازد ترا بر سپهر
 ترا در جهان سرفرازی دهد
 به خدمت کمر پیش تو خم کند
 جهان جمله در قید کید وی است
 جوانان با عقل و فرهنگ و حزم
 به بالا چو سرو روان بوده‌اند
 که پنداشتندی هم از خویشتن
 به يك لحظه طی گشت منشورشان
 گذشتند چون برق ازین مرغزار
 زمانه همی بر مدار خودست
 فلک بر زمین باز بندد تتق
 گل و ارغوان کاندین گلشن است
 زخون شهیدان این خاکدان
 کند شمس طاق تو قرص مهر
 زمال جهان بی‌نیازی دهد
 سرانجام عیش تو ماتم کند
 خوشا آنکه فارغ ز قید وی است
 همه روی بزم و همه پشت رزم
 درین نقر گلشن چمان بوده‌اند
 سکون زمین و مدار زمین
 ز ایوان اجل بردبرگورشان
 نه ایوان بجا ماند نه شهریار
 سکون زمین برقرار خودست
 برآید سحر باز مهر از افق
 ز خون جوانان سیمین تن است
 زمین خورده بشکفته زان ارغوان

اگر تاجدارست اگر خاک بیز
 زمانه دهد بانگ آخر که خیز

فوجی نیشابوری

مقیما ، فوجی تخلص پسر وسط ملاقیدی ، خوش سلیقه و لطیفه پرداز بود ، به هند رفته بعد از مدتی مراجعت نموده به اصفهان آمد ، چند مجلسی با او صحبت داشتیم ، حقا که ملکی بود در لباس انسان ، از آنجا به نیشابور رفته در آنجا فوت شد .

تذکره نصرآبادی

صاحب مرآة الخيال وی را اشتباهاً شیرازی دانسته و گوید : محمد مقیم فوجی . . . فکری در کمال پختگی داشت ، مداح و ندیم مجلس خانزمان بهادر ظفر - جنگ عرف میرزا جان بیگ شاه شجاعی بوده و مورد صلوات گرانمایه میگردد ، اما در اواخر شباب بعد از آنکه ثروتی تمام بهم رسانیده بود شوق زیارت حرمین شریفین و آرزوی گلگشت مصلی و آب رکناباد دامنگیر وی گشته به رخصت میرزای مذکور بمقصد شتافت ، و بعد از ادای حج و عمره و زیارت مزارات متبرکه به وطن رفت ، اما از آینده های آن صوب با صواب چنان ظاهر شد که مدتی قلیل در آن دار بی وفا مقیم گشته مسافر ملک بقا گردید .

در تذکره صبح گلشن آمده است که : فوجی - مقیما نام خلف ملاقیدی و برادرزاده نظیری نیشابوری ، خوش تلاش و مضمون یاب و واقف رموز فصاحت و بلاغت و صنایع و بدایع معنوی و صوری است ، در عهد شاهجهان در هندوستان پرتو ورود انداخت و بعد قیام زمانی عود به وطن نموده همانجا فوج ممات بر سرش تاخت .

ازوست :

حرف تاخت از لب لعلت نشنیدست کسی دود با آتش یاقوت ندیدست کسی

تا دیده‌ام که یار کله کج نهاده است
 صحبت صوفی به یک ساغر به مستان در گرفت
 در دور ما بهار طرب رو نمیدهد
 جهانی مختصر خواهم که در وی
 خوبان نمی‌کنند نگاهی بسوی هم
 اهل زمانه بر سر یک رشته اعتبار
 سوگند میخورم به سر کج کلاهها
 آتش می در چراغ آشنایی روغنست
 یارب زمانه منتظر سال و ماه کیست
 همین جای من و جای تو باشد
 تا رو نموده‌ای تو ، نبیند روی هم
 چسبیده‌اند همچو گهر بر گلوی هم

غزل

بازم غم تو سوختن از سر گرفته است
 قصاص روزگار ز جلاد غمزهات
 طفیان گریه مانع نظاره می‌شود
 گر بایدت گشایش خاطر سفر گزین
 فوجی به دور گردش چشم سیاه او
 خاکسترم طبیعت اخگر گرفته است
 فتوی به خون فربه و لاغر گرفته است
 امشب که یار پرده ز رخ برگرفته است
 تا هست در وطن دل‌گوهر گرفته است
 تسبیح را فکنده و ساغر گرفته است

از غزلهایست که در هند سروده است :

یار شمع کلبه تار من مهجور نیست
 گاهگاهی گرنگاهی می‌کنی منظور هست
 اشک عاشق هر کجاره یافت منزل میکند
 همچو صبح از کشور ظلمت قدم بیرون گذار
 دور گردون کوه را از جای خود بی‌جا کند
 گلرخان هند فوجی بنده و فرمان‌برند
 بی‌رخ آن‌ماه در چشم کواکب نور نیست
 منکه هر دم جان‌فدایت می‌کنم منظور نیست
 سیل در اندیشه ویرانه و معمور نیست
 سیر دنیا منحصر در آگه و لاهور نیست
 هیچ‌جا آزاده را بهتر زیجا پور نیست
 هر چه خواهی میتوانی کرد، نیشابور نیست

کلیات شناخته شده فوجی عبارتست از :

۱ - شماره ۱۸۷۹ معرفی شده در جلد پنجم فهرست سالار جنگ (ص ۱۴۴)

۲ - موزه بریتانیا، مذکور در فهرست ریو (۲: ۶۹۰)

۳ - کتابخانه خصوصی آقای سید محمد مهدی موسوی مقیم تهران .

در نسخه اخیر که مورد استفاده نگارنده بوده است ماده تاریخها تا سال

۱۰۵۹ هجری بنظر رسید و ساقی‌نامه فوجی از همین نسخه استنساخ گردید.

ساقی نامه فوجی نیشابوری

به نام خداوند هشیار و مست
 خدایی که جانهای پاک آفرید
 ازان آتشی همچو می بر فروخت
 صراحی ز صافی ضمیران اوست
 به هر گل زبویی اثر داده است
 دل جام ازو بسته پیمان می
 ازو گشته هر ناتوان با توان
 به هر گل زبونی اثر داده است
 الهی به خوبان آتش عذار
 به مژگان ترکان عاشق نواز
 به مستان از اهل تقوی نفور
 به آن پیر خم گشته در پای خم
 به دامی که دلها همه رام اوست
 به صحرانشینان لیلی نگاه
 به سبزان مطبوع شیرین زبان
 به آهی که برخاست از جان دل
 به گفتار نامی که ننگ آورد
 به ابرو ترش کردن داغ دل
 به بینایی دیده اشکبار
 به نازك نهالان بستان ناز
 به شوری که باباده بیغش است
 به ویرانی عالم هست و بود
 به کیفیت بادۀ بی غمی
 به سرمایه داران بازار هوش
 به آه دل عاشق تیره روز
 که هستی ازو یافته هرچه هست
 چو انگور ، آبی ز خاک آفرید
 که از باد آن خرمن زهد سوخت
 خم باده از گوشه گیران اوست
 برآورد سر از گریبان خاک
 تن شیشه زو یافته جان می
 کدو را بریده سرو داده جان
 به هر باده رنگی دگر داده است
 به مستان میخانه چشم یار
 به طرز آشنایان قانون ناز
 به دیوانگان سرا پا شعور
 که دستی ندارد به بالای خم
 به صیدی که صیاد در دام اوست
 به وحشی غزالان این صید گاه
 به طوطی مقالان هندوستان
 به نخلی که سرزد ز بستان دل
 به اظهار صلحی که جنگ آور
 به گلهای پژمرده باغ دل
 که چیزی نبیند بجز روی یار
 که پرورد دهقان به آب نیاز
 به سوزی که در سینه آتش است
 به معموری شهر بند وجود
 به سر سبزی مزرع خرمی
 به کاکل بدوشان سنبل فروش
 به دود کبابی که شد خام سوز

به امید های دل ناامید
 به گردن فرازان آشفته حال
 به ناولك نگاهان ابرو کمان
 به شاهان افتاده از تاج و تخت
 به دلهای برکنده از خان و مان
 به آبی که در سایه تارك رفت
 به شام سر طره مهوشان
 به مستی که يك لحظه هشیار نیست
 به جامی که از دست ساقی فتاد
 به عجز اسیران بی خورد و خواب
 به گم کرده راهان دشت فراق
 به مردم شکاران بی ترس و بیم
 به تلخابه نوشان شیرین کلام
 به رندی که میخانه جاروب کرد
 به کم هایگان خریدار دوست
 به آن دانه غوره کز تارك ریخت
 به عشق و به حسن و به ننگ و به نام
 کز اندیشه کفر و دینم برآر
 ز تسبیح و زنار بگشا گره
 به من مهربان کن دل شیشه را
 به خمخانه وحدتم شو دلیل
 به خلوتگه دل درآ بی نقاب
 قمر چند از گردش ماه و سال
 تهی ساز یکباره این جام را
 عطارد نیفکند از کف قلم
 در آتش فگن خامه و دفترش

به دامی که صیاد بی صید چید
 به مسند نشینان صف نعال
 به چابك سواران آتش عنان
 به همت بلندان کوتاه بخت
 به مرغان افتاده از آشیان
 به این باغ پاك آمد و پاك رفت
 به صبح جبین صبحی کشان
 به نيك و بد عالمش کار نیست
 فلك مهلت يك دو روزش نداد
 به خشم بتان سرا پا عتاب
 که دادند آسودگی را طلاق
 به گلگون سواران اشك یتیم
 به ناز و نیاز صراحی و جام
 بد از وی نیامد، همه خوب کرد
 به شاهد پرستان دیدار دوست
 به آن قطره می که برخاك ریخت
 به هجرو به وصل و به صبح و به شام
 بر آر از گمان و یقینم، برآر
 ازین دام و دانه نجاتم بده
 بشوی از دلم گرد اندیشه را
 لبم ترکن از جرعه سلسبیل
 در آینه ام جلوه کن بی حجاب
 نماید گهی بدر و گاهی هلال
 یکی ساز آغاز و انجام را
 نگردید دلگیر ازین پیچ و خم
 بده بعد ازین منصبی دیگرش

دمی زهره از چنگ نهاد چنگ
مکرر شد این نغمه بی‌اثر
نگردید ایوان گردون خراب
تزلزل درین قصر والا فگن
به خون شفق آسمان گشت رنگ
مده فرصت این ترک خونریز را
شبستان این چرخ نیلوفری
فروزنده کن مشعل دیگری
ز حل تا بکی پاسبانی کند
برانگیز سیلاب تقدیر را
زهم بگسلان رشته روزگار
کزین کشت یک جو نداریم رنگ
فلک گر نگردهد به کام چه غم
زمن گو مکن پرتو مهر یاد
به شمع جمالی دلم گشته جمع
بود درهم و تیره از انفعال
ندانی که آن شمع باشد کدام
شه انبیا ، سرور اولیا
زفیض سخن خاطر گلشنست
سخن گوهر تاج معنی بود
سخن شاهبازست مردم شکار
زبان چون نهد پا به راه سخن
ز گردان گردنکش تیغ زن
همای سخن سایه هر جا فگند
بری شو ز آرایش آب و گل
عقاب سخن را سبک خیز کن

وزو برنیامد صدای درنگ
برون آر ازین پرده نقشی دگر
نیفتاد ازو شمسۀ آفتاب
وزو گوی خورشید در پافگن
نگیرد دم تیغ بهرام زنگ
بریز آبی این آتش تیز را
نشدروشن از کوکب مشتری
برین شمع زن سیای صرصری
نگهبانی دیر فانی کند
نجاتی ده این هندوی پیر را
برانداز این پرده از روی کار
به تنگیم ازین باغ گردون به تنگ
مباد از سرم سایه جام کم
شب تیره‌ام را سحر گو مباد
که در پیش رخسار او نور شمع
چو برگگی که سرما زند برنهال
جمال محمد علیه‌السلام
طیب خلائق ، حبیب خدا
چراغ سخن در دلم روشنست
سخن جوهر تیغ دعوی بود
که در پنجه او شود گم شکار
کند عرش را دستگاه سخن
نبودی سخن گر نبودی سخن
سر مرغ مطلب در آرد به بند
به بحر سخن آب کش دست و دل
کمیت قلم را جالوریز کن

بپرداز بر جان اهل نفاق
 گروهی شده همدم یکدگر
 چو مقراض زانو به زانوی هم
 چو ابراز تری درهم آمیخته
 همه سالکان طریق ستم
 کسی را که چون مهره دیدند فرد
 برون صاف از آرایش زرق و شید
 به در یوزه کاسه شوربا
 برآورده جزو نفاق از بغل
 به جهل خرد کار برده ز پیش
 بر هر که عذر گناه آورند
 نهادند هرجا نمکدان خبث
 چو تصویر نشناخته سر ز پا
 قسمشان به پا و سر یکدگر
 سراینده از جود و احسان هم
 جوی نیست شان دانش جزو وکل
 رخ از سیلی شعله طبعان کبود
 چو گل دوخته دیده بر سوزنی
 میسر نه بر سفره نان و پیاز
 یکی فرق ناکرده افیون زبنگ
 گل از خار نشناخته دیگری
 که از بس هوای چمن دلکشست
 یکی را اگر پا درآید به سنگ
 چگویم ز مردود نحس کچل
 اگر موندارد سرش نیست عار
 ز فرقتش کله را نه فرق اندکی

منافق مآبان بی اتفاق
 همه شادمان از غم یکدگر
 کشیده ولی تیغ بر روی هم
 به اندک نسیمی زهم ریخته
 قدم بر قدم چون زبان قلم
 زندهش که باشد زدن شرط نرد
 درون تیره از کینه عمرو و زید
 علم کرده هر سو عصا و ردا
 فروچیده دکان مکرو حیل
 ابو جهل وقتند در کارخویش
 درازی قد عذر خواه آورند
 نمک رفت یکباره از خوان خبث
 نکرده بدو نیک از هم جدا
 دریده قبا بر بر یکدگر
 سخنه‌ای بی رتبه در شان هم
 خرانند اما به پالان و جل
 همان گرم بالا نشینی چو دود
 به صد دست چسبیده بر سوزنی
 زده تکیه بر تکیه از روی ناز
 سخن میکند از می ورود و چنگ
 برآورده از جیب شوخی سری
 ز بوی گالم نعل در آتشست
 رود دیگری بر سر عذر لنگ
 که بیکار محض است چون دست‌شل
 ندیده کسی سبزه در شوره زار
 کدو را سرو تاج باشد یکی

کنیزك ز بس داده مفز خرش
 خنك خنده او ز یخ باج خواه
 بیا واعظ از دست جزو کتاب
 دمی روح کن جسم خود را به می
 عناصر کدامند پیش شراب
 ز سر تا به پا نور ادراك شو
 ببر مفتی آن همت کوهت
 ردا بار دوشست در راه دین
 عصا چون نداده قراری به خویش
 بزرگی دستار ، دردسرس
 نمی‌گویمت ترك سجاده کن
 دمی پرده بر چهره نام کش
 به پیری ز خود چشم طاعت مدار
 به می برکش این دلق وسواس را
 ریا را زبس داده‌یی فربه‌یی
 ز قید ریا بگذر و بد مباش
 اگر افکنی سبجه از دست ، به
 به دیوانگی رو ، ز فرزانیگی
 اگر بگذرد آبش از فرق سر
 بسی ناخردمنید هیشیار مست
 شنیدم که از عقل پیگانه‌ای
 گرفتند مستان به پیمانه‌اش
 بر اطراف میخانه چشمی فگند
 روان بانگ زد پیر میخانه را
 ازان حرف در خنده شد میفروش
 چو دیوانه آن کاهای دید ازو

تهی مفز شد گردِ کان سرش
 بنازم زهی مردمی ، واه واه
 بیندازو بردار جام شراب
 برآی، از کدورت به آواز نی
 چه‌خاك و چه بادو چه آتش چه آب
 ز گرد وجود و عدم پاك شو
 طلبکار مفتی ، خدا مهرت
 بینداز این بار را بر زمین
 به یکجا همیشه رود از تو پیش
 اگر خاك برسرکنی بهترست
 به میخانه بر ، صافی باده کن
 غنیمت شمر وقت را جام کش
 چه برکار پیچی چو رفتی ز کار
 به خم در زن این کهنه کرباس را
 کند از تو محراب ، پهلوتھی
 به این دام مطلق مقید مباش
 گشایی زتار ریا صد گره
 کم از عاقلی نیست دیوانگی
 نگردد کف پای دیوانه تر
 خردمند دیوانه بسیار هست
 درون رفت روزی به میخانه‌ای
 نمودند یکباره دیوانه‌اش
 خمی دید گردن به زنجیر بند
 که بردار زنجیر دیوانه را
 نکرد آنچه فرمود دیوانه گوش
 چو زنجیر بر خویش پیچید ازو

به بیداد و خواری برآورد دست
 منادی کنان پیر با آب روی
 که ای وای بر حال فرزایه‌یی
 برو محتسب زحمت خود مده
 ز مستان مجو صاف مینای می
 به میخانه چون راه یابی خموش
 چرا ای جهاندار غافل ز مرگ
 چو دانه گرفتار آب و گلی
 ز پهلوی توشه بزرگی مکن
 به وقت فروبردن نان به تن
 فزون کرده املاک غوغای تو
 چه حرص است این، مردی از خشم و کین
 دل از فکر آب و زمین ساده کن
 کفی خاک میخانه با هرچه هست
 ز دور فلک انتقامی بکش
 بحمدالله از فیض جام شراب
 بود خوشه معرفت حاصلم
 بهارست ساقی کجایی کجا
 می مجلس افروز خود کام کو
 خماییم و بر ما جفا میرود
 که اظهار این بینوایی کنیم
 سرت گردم ای رشک غلمان و حور
 نمی گویمت باده ناب ده
 سرت گردم ای ساقی گل‌گذار
 مرا يك زمان محرم راز کن
 دل من گل من چه تقصیر کرد

خم باده رابرسر او شکست
 همیگشت بر گرد بازار و کوی
 که سر پیچد از حکم دیوانه‌یی
 خیالات بیهوده از سر بنه
 که باشد سخن در سر لای می
 سبو نشکند بر سرت میفروش
 به خود چیده‌یی اینقدر شاخ و برگ
 پریشان جمعیت حاصلی
 چو خرمن به خوشه بزرگی مگن
 چو گندم ز خرمن سرا پا دهن
 ز آب و زمین است سودای تو
 پی دعوی قبر داری زمین
 قناعت به لای خم باده کن
 برابر بود پیش رندان مست
 ز جمشید یاد آر و جامی بکش
 چو دانه ندارم سر خاک و آب
 جوی فکر گندم ندارد دلم
 بیا ای ادا فهم مستان، بیا
 چراغ دل شیشه و جام کو
 به میخانه راه از کجا میرود
 کدوی شرابی گدایی کنیم
 گداییم و مخمور و میخانه دور
 بیا مزرع آخرت آب ده
 یکی از اسیران رویت هزار
 دگر هرچه خواهد دلت ناز کن
 که زلف تواش پا به رنجیر کرد

صفای تو برخستگان راحتست
 سرت گردم ای ساقی سیمتن
 زمانی در میکده باز کن
 که چون خشت بریاد بالای خم
 بده می که بی باده خوشگوار
 خمار می از دیده‌ام برده خواب
 تهی مانده مینا ز می صبح و شام
 خم باده از بس کشیده خمار
 دل و دیده را نیست عیش مدام
 نمانده است از باده نم در سبو
 بسی طبع گردون به کین مایلست
 به روباه بازی فلک شد دلیر
 کشیدیم چندان می انتظار
 پیا ساقی آن باده بی خمار
 بده تا کنم دعوی عقل و هوش
 دمی چند می ده ، دمی چند می
 ازان می که گر ناتوان شب پری
 چکانی برو قطره یی بی حجاب
 ازان می که منصور بویی شنید
 ازان می که در شیشه و جام نیست
 ز تأثیر کیفیت آن شراب
 نهد گر بران آتش از دور دست
 مرا سیر میخانه‌ای آرزوست
 چه میخانه ، عشرت سرای بهشت
 به تسلیم رند ز خود بی خبر
 چو گل‌های رخسار جام شراب

دل از من طلب کن بجان منتست
 نگاه تو بیهوشداری من
 دمی شیوه بیخودی ساز کن
 بیفتیم مدهوش در پای خم
 سر جام گردد ز رنج خمار
 شرابم ده ای بی مروت ، شراب
 گشوده به خمیازه آغوش جام
 فتاده بگو چشمت از انتظار
 شکسته است بازار مینا و جام
 قدح را بود چشم بر دست او
 دل ساقی از ما چرا غافلست
 چرا مانده در خواب خرگوش شیر
 که آخر برون آمدیم از خمار
 برون آر از شیشه انتظار
 فلاطون خم را در آرم به جوش
 که از می به مقصد توان برد پی
 به کنجی فرو برده باشد سری
 کند پنجه در پنجه آفتاب
 وزان بوی هوی انا الحق کشید
 اگر صبح یابی غم شام نیست
 هوا ، می شود در کدوی حباب
 شود هوش در مغز مخمور ، مست
 که خالك درش مایه آبروست
 درو هرکه ره یافت تقوی بهشت
 نهاده سبو دست بالای سر
 بود تازه از شب‌نم آب و تاب

همیشه به ایثار یاقوت مل
ز دور ازل چهره جام او
صراحی شده با طرب رو برو
زده جوش در دامن شیخ و شاب
مغنی تو باری مرا یاد کن
به آوازه شاهد چنگ و نی
رهی پیچ در پیچ چون زلف یار

درو راه گم کرده شبهای تار

رهی در درازی چو طول امل
زتندی آن راه پر پیچ و خم
فلک پایه زیر دستان اوست
نگه در تماشای آن کوهسار
گریبان عرش است دامن او
کشیده رهی از سما تا سمک
عجب دارم از تندی تیغ آن
زحل هندویی مانده در پای او
نهادند سر بر سر او بسی
پس از بیم راهست امید نشاط
رهی سرکن ای رهبر هوش من
به چنگ آر چنگ سرا پا مقام
بیا مطرب نفمه پرداز من
چو بلبل نوای طرب ساز کن
هوای نوا برده آرام دف
نوای طرب گرچه بی جام می
بدم در تنی به جوش آر دم
خلاصی دهد خویشتن را ز بند

گشاده کف ساقیان همچو گل
به آب صفا یافته شستشو
لب جام با نشاء در گفتگو
زمینا چو منقار طوطی شراب
نوایی به صد رنگ بنیاد کن
بسر میکنم راه میخانه طی

درو پای اندیشه گردیده شل
فتاده چو نعلین نقش قدم
سپهر باندی ز پستان اوست
پراگنده میریخت سیمابوار
دگر تا چه باشد گریبان او
شده لنگه پیش طاق فلک
که عنقا تواند نهاد آشیان
که خواهد برآمد به بالای او
بجز ره نرفتش به بالا کسی
بهشت است میخانه وین ره صراط
که با نفمه بازی کند گوش من
دمی فارغم ساز از ننگ و نام
بیا ای حریف خوش آواز من
به بال و پر نفمه پرواز کن
نگنجد می نفمه در جام دف
کمندست پیچیده برنای نی
که از شورش نفمه زیرو بم
زهم بگسلد تار تار کمند

سرت. گردم ای مطرب خوش کلام
 به ساقی بگو از زبان رباب
 بیا تا به گشت چمنها رویم
 بهارست دفع خماری کنیم
 بیا تا دمی پای کوبان و مست
 گهی پنجه در دامن گل زنیم
 چو خورشید گل بر فروزد دماغ
 بود رفته رفته به گلشن رویم
 ریاضی زنو گشته آراسته
 دمد صبح ازان بزمگاه سرور
 گل و غنچه همچون صراحی و جام
 زده تکیه بردوش سنبل سحاب
 ز بس نیکویی بید مجنون او
 نه از گل همین رنگ و بوخاسته
 به دیوار نه باغبان چیده خار
 به هرسو تماشاکنی بی حجاب
 ز شبم بود سنبل آبدار
 بیا دست در پای دیوار گیر
 چمنهاش را تا شده سایبان
 مقیمان آن بوستان گل صفت
 شکوفه نمی بود اگر گلغذار
 مخطّط بجز سایه باشد غلط
 لب غنچه گرم تبسم شده
 شب و روز در سایه آن چمن
 به تعریف امواج آب روان
 اگر دیده آبش ، ز شر مندی

تمام از تو شد کار هر ناتمام
 کزین به نیایی هوای شراب
 به پا بوس سرو و سمنها رویم
 تماشای باغ و بهاری کنیم
 به اظهار مستی برآریم دست
 گهی دست در زلف سنبل زنیم
 بگردیم چون سایه بر گرد باغ
 اگر پا نباشد به دامن رویم
 که چون باغ جان هست پیراسته
 چراغ شقایق به خورشید نور
 در آن بوستان بسته عهدی تمام
 در آغوش گل رفته شبم به خواب
 به گلها نمی آورد سر فرو
 به صد رو نگارست آراسته
 که افتاده از موج گل بر کنار
 گلی را که بلبل ندیده به خواب
 ترو تازه همچون سر زلف یار
 گلاب از گل سایه خار گیر
 رسیده سرابر ، بر آسمان
 به من ساده اما نه در معرفت
 در آن باغ هرگز نمی یافت بار
 که اوهم در آنجا برآورده خط
 تبسم خراب تکلم شده
 رطوبت چو آب روان موج زن
 بریزد مسلسل سخن بر زبان
 نمیرد چرا چشمه زندگی

فرو مانده در کوچه باغش نسیم
 گل از خار منقار بلبل بچین
 پیار در چنین گلشنی می پیار
 به يك جام همدرد بلبل شویم
 چمن سبز کرده خط پشت لب
 بیندیشان عقد ناز و نیاز
 پیاسا قی و لطف کن می بده
 سرپا زنم شیشه نام را
 به مینای توبه شکست آورم
 اگر توبه ام بشکند نیست غم
 گر از زهد دوری کنم دور نیست
 به ملك اودیسه هراسان مباش
 شکفته درین ملك از هر گیاه
 سخاوت گل باغ احسان اوست
 قدر بسته در پیش حکمش کمر
 حکومت ز عدلش سرانجام یافت
 بود برادر قصر جامش مدام
 چراغ خرد روشن از رای اوست
 اگر احتسابش کند فربهی
 پی آرزو لب چو گویا کند
 فلک مرکز عالم جاه اوست
 به عهدش جهان کامرانی کند
 سر قصر آن مهر گردون جناب
 اگر حلم او حمل گردون شود
 زند مهر اگر بی رضایش علم
 گر از مهر رایش برافتد نقاب

ز آمد شد کاروان شمیم
 تماشای بابل کن و گل بچین
 مکن فکر سود و زیان ، هی پیار
 خراب شکر خنده گل شویم
 به خوبی رسیده است بنت العنب
 شود گرم ، هنگامه اهل راز
 ز توبه گزشتم ، پیایی بده
 به دست آورم خاطر جام را
 دل جام می را به دست آورم
 نخوردم به خون صراحی قسم
 بده ساغری این نشابور نیست
 بده می به فکر خراسان مباش
 گل مدح جان پیگ خورشید جاه
 عدالت عبارت ز فرمان اوست
 قضا از رضایش نیپیچیده سر
 شجاعت ز شمشیر او نام یافت
 سر رومی صبح و هندوی شام
 فراست لباسی به بالای اوست
 کند باده از نشأه پهاو تهی
 تمنای سایل تمنّا کند
 سر عرش بر خاک درگاه اوست
 ازو پیر گردون جوانی کند
 ندیده است چشم کواکب به خواب
 ثریّا دژ گنج قارون شود
 شود بسته در سینه صبح ، دم
 کسی ذره شناسد از آفتاب

ازان دایمیش آب دوران به جوست	فلک سبز گردیده قدر اوست
شود آب از تابش او گلاب	اگر یاد خاقش کند آفتاب
ز قدرش بلندست قدر سخن	دهد پایه قدرش به صدر سخن
چو تصویر در پرده گویم سخن	فلک بارگاهها درین انجمن
مرا جز تو ممدوح دیگر مباد	اگر هست جمشید اگر کیقباد
ترا خونده‌ام قبله خویش و بس	نیاورده‌ام رو سوی هیچکس
دروغی زمن هیچ جا بر نشد	به مدح کسی خامه‌ام سر نشد
نگهداشتم صرفه مدعا	نبرددم به هرناکسی التجا
نبرددم عبث آبروی سخن	سخن را نکردم گل هر چمن
غلام ترا هست فوجی غلام	کنم مطلب خویش اینجا تمام

ندانم دعایی ازین به‌ترت

که ساغر دهد ساقی کوثر

بیا ای رخت صبح نوروز من	بیا ساقی مجاس افروز من
خزیده است در کنج میخانه خم	بده می که دی میکند اشتلم
بیا خرمن آتش دی بیار	نمی‌گویمت ساغر می بیار
بسی آرزو بردلم سرد کرد	زمستان مرا صاحب درد کرد
هوا مفز شد در کدوی حباب	زتائیر دمسردی آفتاب
قدح شد نگین دان یاقوت می	نفس چون گره بست در نای نی
شده روز روشن شب ماهتاب	حرارت نمانده است با آفتاب
بماند پس از حشر باقی بسی	بنایی گر از یخ گذارد کسی

انتهی ، و ظاهراً ناتمامست.

فوقی یزدی

محمد اصالح در تذکره شعرای کشمیر (ص ۲۹۰) و سید نورالحسنخان در تذکره نگارستان سخن (ص ۷۹) و آیتی در تاریخ یزد (ص ۳۱۹) و ابن یوسف در جلد سوم فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی (ص ۳۷۵ - ۳۷۷) و ایرج افشار در مجله جهان نو (۲: ۴۰۶ - ۴۰۷) به ذکر احوال وی پرداخته اند .
نسخه های شناخته شده از کلیات یا دیوانش که در فهرستها مذکور بوده نیز در جلد سوم فهرست نسخه های خطی منزوی (ص ۱۸۸۸ و ۲۴۷۲ - ۲۴۷۳) معرفی شده است .

فوقی نامش احمد ولقبش فوق الدین و از شعرای قرن یازدهم هجریست ، ابوبالباخان تبریزی اصفهانی در تذکره خلاصه الافکار که آنرا از ۱۲۰۵ تا ۱۲۰۷ هجری قمری در کلکته تألیف کرده و نسخه زیبایی از آن در کتابخانه ملی ملک به شماره (۴۳۰۳) مورخ ۲۵ رجب ۱۲۴۰ ه ، ق . موجودست ، ترجمه اش را چنین بقلم آورده است :

ملا فوق الدین یزدی - از شعرای متین است، زبانش در نکوهش زمانه غدار کار ذوالفقار میکند ، و کلامش چون دشنه قصابی پوست از بدن روی اندود ابنای روزگار میکند، در سنه یک هزار و یکصد و هشتاد و هفت هجری بواسطه شخصی که تازه از ایران آمده بود، کتابی که تخمیناً هشت هزار بیت از قصاید و غزل و قطعه و رباعی و مثنوی در آن بوده باشد ، از شاعر موصوف به نظر رسید که از سر تا پیا مشتمل بر فن هزل و هجا بود ، لیکن چون مبدأ حرکت زمانه ناهنجار در آن لباس تنگ ، اشکال رنگین و در ضمن آن الفاظ سبک ، معانی سنگین جلوه ظهور مینمود ، و مسموع شد که وی نیز در ابتدا چون سایر سخنوران مدح جمعی از معاصران می نگاشت ، غایتش اینکه چون در مقام

وفا جفا دید ، حوصله‌اش تاب نیاورده آن سخنان را که قریب دوازده هزاربیت می‌شد به آب شست ، و شروع به هزل‌گویی بلکه آنرا شعار خود نموده به ایدای آن جماعت کمر همت محکم بریست ، و به امید فراوان سفر هند اختیار کرد ، در اینجا هم موافق خواهش او به ظهورنرسید ، لاجرم مردم این دیار را نیز از ضیافتخانه عام طبع چاشنی مناسب‌رسانیده از راه دریا به وطن راجع‌گردید ، و این دو بیت از غزلی است که اخبار ورود خود را به مردم ایران مژده رسانست:

السلام ای اهل ایران، بندریدم مژده‌باد پالکی را رخصتیدم، استریدم مژده‌باد
چند بودم محتبس چون سده قولنج‌وپس همچو... از مقعد کشتی پریدم مژده‌باد

ارباب تذکره از حقیقت سخنانش غافل گشته نام وی را از قلم انداخته‌اند، اما چون هزل از فنون عشره شعر ، بلکه اصعب طرق و محک امتحان قوت طبع شاعرست ، این کمترین قدری اشعار که در سنه مسطوره از دیوان مذکور برداشته با خود داشت ، درین مقام ثبت نمود ، (بدنبال این مقال نود و سه بیت از هزلیات وی را درج کرده است) . دو بیت ذیل که خالی از لفظ رکیک است از غزلیست به مطلع : تا شدم از چمن کابل و کشمیر جدا

میتوان گشت به گرد سفرهند که هست عیش ایوار جدا، لذت شبگیر جدا
هر که خواهد نکند قدچو کمان، میباید یک سر تیر بخوابد ز زن پیر جدا

ساقی‌نامه ذیل از مجموع ۵۴ بیت که خالی از رکاکت و هزل بود انتخاب شد و سه بیتی که در میان قلاب قرار دارد از نفیسه چهاردهم رساله نفیات موسوم به (اطوزگنج) اوست ، رک: کلیات فوقی ، نسخه شماره (۱۰۴۱) مجلس (ص ۱۵۳ - ۱۵۷) .

ساقی‌نامه فوقی

جوی حاصلم نیست چون از هنر	کجا چینم از نخل دانش ثمر
مرو هیچ در کوچه فضل راه	که دوران بسی هست مهمل‌پناه
درین روزگار مزخرف صفت	به کارت نیاید جوی معرفت
من آن هرزه مضحک شاعرم	که در عالم طرز خود ماهرم

مرا شهد معقول نامد بکار
 نگشتم ز دَر هنر بهره ور
 نگویم دگر حرف با هیچکس
 شده در برم آتش دانش ترش
 پس آن به ، به قی گرد مستی فتم
 بیا ساقی آن جام کشتی صفت
 شرابی که بر قلب غمها زند
 بیا ای سراپا همه زرق و شید
 بشو دفتر زهد خود را در آب
 ز شید اینهمه اشک بیخود مبار
 تو تا چند مشق دورنگی کنی
 بیا پشت پایی به ایمان بزن
 (بیا ساقیا لطف کن آن شراب
 از آن می که گرغم شود تر دماغ
 به مغزش چنان جا کند پیغمی
 عزیزان چه سازم که این نفس دون
 مگر باده از خود رهاند مرا
 که این نفس لاف منی پر زند
 بده ساقی آن ریق انگور را
 شرابی که تیزد به ریش خرد
 به من ده که از عقل عریان شوم

نیفتاد این شربتم سازگار
 فگندم به بحر ملامت هنر
 نی انبان مستی کنم کوك و بس
 زده بر سرم سخت زرداب هش
 نگون در خم می پرستی فتم
 که ریزد ز . . ن موجه معرفت
 وز آن قطره سرپا به دریا زند
 به دریا فگن دفتر عمر و وزید
 به دریای می غوطه زن چون حباب
 پیاز ریا پیش چشمش مدار
 همان به که خود را فرنگی کنی
 می با فرنگی غزالان بزن
 که باشد جگر گوشه آفتاب
 ز غیرت نهد بر دل عیش داغ
 که هر دم زند خنده بر خرمی
 به چاه هوس اوفتاده نگون
 ز دام تکبر جهانند مرا
 چو ابلیس لاف تکبر زند
 ازو رونق آینه نور را
 وزو چون سقرلاط گردد نمد
 چو دیوانه بی کفش و تنبان شوم

فیاض لاهیجی

ملا عبدالرزاق - اصل آن جناب از لاهیجانست اما چون در قم بسیار بوده به قمی مشهورند، به زیور فضایل روحانی و حایه کمالات نفسانی آراسته و شاهد علم را به زیور عمل پیراسته ، دلنشین و نمکین بوده باوجود صلاح و تزکیه باطن مخالطت به جمیع طوایف مینموده و باکمال ذوق و شوق به صحبت جوانان ، ضبط حالت خود به قوت تقوی و پرهیزگاری نموده آلوده تهمت و فسادهم نشد ، و از تألیفات او گوهر مراد است که غواصان دریای معرفت در غوص آن گوهر مراد به چنگ آورده اند ، و طبعش در نظم قدرت به کمال داشت ، دیوانش قریب به دوازده هزار بیت است ، فیاض تخلص دارند ، ...

تذکره نصرآبادی، ص ۱۵۶

فیاض - ملا عبدالرزاق بن علی بن حسین ، جیلانی لاهیجی قمی ، عالم عامل فاضل کامل حکیم متکلم منطقی محقق بارع مدقق متشرع ادیب شاعر ماهر میباشد، که علم را با عمل توأم ساخته و از اکابر علمای امامیه و اجلای تلامذه ملاصدرای سالف الترجمه و داماد اوهم بود ، چنانکه ملا محسن فیض آتی الترجمه نیز داماد و تلمیذ وی و این لقب فیض و فیاض هم از استاد معظمشان میباشد ، این بود که زن فیض به پدر خود شکایت کرد که شوهر مرا لقب فیض داده و شوهر خواهر مرا به فیاض ملقب داشتی که صیغه مبالغه بوده و دلالت بر تفضیل وی بر شوهر من دارد ، پس ملا صدرا گفت این چنین نبوده و فرق فیض و فیاض مانند زید عدل و زید عادل است ، پس وی نیز قبول نموده و برگشت ، و همانا مراد به اصطلاح ساده که قریب به فهم عموم باشد آنکه عدل و فیض خود ماده و ماهیت فیض و عدالت بوده و لکن عادل و فیاض صاحب عدالت و صاحب فیض را گویند،

و عبارت دیگر اگر فیض نباشد فیاض بودن صورت امکانی ندارد ،
باری ملاعبدالرزاق در قم تدریس میکرده و تألیفات جیدۀ بسیاری دارد که
حاکمی از بحرّ وی می باشد ،

- ۱ - حاشیۀ جواهر و اعراض شرح تجرید قوشچی
- ۲ - حاشیه بر حاشیۀ خفّری بر الهیات شرح تجرید
- ۳ - حاشیه بر حاشیۀ ملاعبداللہ یزدی بر تہذیب المنطق
- ۴ - حاشیۀ شرح اشارات خواجہ
- ۵ - حدوث العالم
- ۶ - دیوان شعر بہ پارسی کہ بہ نوشتہ مجمع الفصحا قریب بہ دوازده ہزار بیت است

۷ - سرمایہ ایمان فی اثبات اصول العقاید بطریق البرہان کہ مایخص گوہر
مراد مذکور ذیل بودہ و در تہران چاپ شدہ است

- ۸ - شرح تجرید خواجہ کہ ذیلانام شوارق و مشارق مذکورست
- ۹ - شرح الہیاکل در حکمت اشراق
- ۱۰ - شوارق الالہام فی شرح تجرید الکلام کہ شرحیست متقن بر تجرید خواجہ
نصیر طوسی از اول آن تا مسألہ کلام الہی و بارہا چاپ شدہ و دارای تحقیقات
عمیقہ می باشد

۱۱ - الکلمات الطیبہ در محاکمہ مابین میرداماد و ملاصدرا در اصالت
ماہیت یا وجود

۱۲ - گوہر مراد کہ برای شاہ عباس ثانی (۱۰۵۲ - ۱۰۷۸ھ) تألیف کردہ و
بارہا در ایران چاپ و در اول آن و سرمایہ ایمان مقداری از ضروریات علم منطق
را مذکور داشتہ است

۱۳ - مشارق الالہام فی شرح تجرید الکلام کہ بہ فرمودہ صاحب روضات
الجنات غیر از شوارق مذکور فوق و تا مبحث امور عامہ است.

وفات فیاض در سال ہزار و پنجاہ و یکم یا ہفتاد و دویم ہجرت در قم واقع
گردید لکن با در نظر گرفتن تاریخ جلوس شاہ عباس ثانی و اینکه تألیف کتاب
گوہر مراد بنام او شدہ و اینکه سرمایہ ایمان را بعد از آن تألیف دادہ ، ضعف تاریخ اول

در وفات او ظاهر شده و تاریخ دومی را تأیید مینماید ، . . .

ریحانة الادب

از بند آخر يك ترجیع اوست:

درویشی را نتیجه دارم	از نسبت خاک ملک گیلان
از خاک فرج قمم دهد آب	آتش زندم هوای کاشان
چشم یارب مباد هرگز	محتاج به سرمه صفاهان
خون میکشدم به خاک شیراز	کاصل گهر منست آن کان
در حسرت دوستان تبریز	سرخاب کنم روان ز مژگان
خواهم که دهد بوجه دلخواه	کام دل من شه خراسان
ور زآنکه به دادن چنین کام	در آخرت منست نقصان

بنشینم و ترك کام گیرم

شاید که به کام دل بمیرم

ساقی نامه فیاض با استفاده از چهار نسخه ذیل مقابله و تصحیح شده است :

۱ - جنگ موسوم به تسکین القلوب که در حدود سال هزار و هشتاد هجری جمع آوری شده و نام جامع آن مجهولست، و نسخه آن بخط جامع در نزد آقای ابراهیم اولفون در دیار بکر موجود بوده که از ساقی نامه فیاض یکصد و پنجاه بیت در آن نقل شده بوده و رونویسی از آن استاد فقید مرحوم مجتبی مینوی بخط خود از ترکیه زمانی که سمت رایزن فرهنگی ایران را داشتند به درخواست نگارنده فرستاده اند .

۲ - کلیات فیاض در حدود هشت هزار بیت ، نسخه شماره (۱۹۱) مجلس شورای منضم به دیوان میرزا علیرضا تجلی، (از کتب ناصرالدوله فیروز) بخط علی نقی ابن عبدالقادر مورخ بیست و چهارم شعبان هزار و صد و هشت هجری .

۳ - کلیات فیاض در حدود هشت هزار بیت ، نسخه شماره (۵۱۳) آستان قدس، تحریر قرن یازدهم، از کتب مرحوم میرزا رضاخان نایینی .

۴ - سفینه شماره (۶۰۱) مجلس شورای ملی، (ص ۲۲۲) تحریر اواخر قرن یازدهم هجری .

قبل از شروع ساقی نامه دو بیت از اشعار نغز وی را نقل میکند :

خشت بالین کن و آنکه مزه خواب ببین تا بینی که چه در زیر سر مردانست
 علی را قدر پیغمبر شناسد که هر کس خویش را بهتر شناسد

ساقی نامه فیاض لاهیجی

بیا ساقی اسباب می ساز کن سر خم به نام خدا باز کن
 خدایی که گردون گردان ازوست زمین تن و دانه جان ازوست
 حکیمی که گردون گردان نهاد به خم بدن باده جان نهاد
 زمین و زمان خرم و نفز ازوست چراغ خرد ، روغن مغز ازوست
 گل خم ، گل ساغر او میکند صراحی و جام و سبو میکند
 برآرنده تاک از گلشن اوست فروزنده باده روشن اوست
 چراغ می از تاک بر میکند چنین آتش از خاک بر میکند
 بدستش بود عقل کل خامه ای ازو هردو دنیا یکی نامه ای
 به مشت گلی جان نماید عطا به خاکی دهد جام گیتی نما
 اگر دشت و صحرا ، همه باغ اوست وگر لاله و گل ، همه داغ اوست
 چه شمع و چه پروانه با روی او چه مسجد چه میخانه با کوی او
 به نام چنین قادری بی نیاز در بسته چاره را چاره ساز
 بیا قفل میخانه را باز کن جهان را به می خوردن آواز کن
 بیا پیشتر زان که غوغا شود در صبح بر روی شب وا شود
 سر از خواب چون گل سبکبار کن صراحی به خوابست ، بیدار کن
 بفرمای ساغر بگیرد وضو به می چشم و روی قدح را بشو
 نخسبی که خور رونما می شود نماز صراحی قضا می شود
 حریفان همه جابجا خفته اند ز رنج خمار شب آشفته اند
 به مهرت درین کوی پا بسته اند به لطف تو امید ها بسته اند
 به هردست ، جام شرابی رسان مر این تشنگان را به آبی رسان
 نخستین به من ده که در میکشم مناجات گویان بسر میکشم
 خدایا به نقص ضروری من به نزدیکی تو ، به دوری من

به دردی که ناگفته ماند به دل
 که خون گشت و رنگی به بیرون نداد
 به چشمی که بر روی ساقیست باز
 به دستی که پیمانه برداشته است
 که سجاده افکنده بر روی آب
 به خاکی که پرورده تخم کدو
 به آبی که از دست او خورده تاز
 به پایی که افشوده انگور او
 به دوشی که بار سبویی کشید
 به مستی که در ره به دوشش برند
 به لاقیدی رند ساغر بدست
 به رندی که با مستیش جنگ نیست
 به افتادگیهای مستان مست
 به میخانه و ساکنان درش
 همه صاحبند و ولی نعمتند
 به خواب جوانان بیدار بخت
 به پایی که محتاج دست دعاست
 به صبر حریفان بی‌پا و دست
 به ذوقی که خون در نگنجد به پوست
 به مستور کز رخ نقابش کشند
 به دست کریمی که مفلس شود
 به کثرت سرایان وحدت گزین
 به رویی که عارف تماشا کند
 به خلوت گزینان مالک قدم
 به خود ناشناسان بزم شهود
 وز آن آتش این آهنگ نرم کن

به عشقی که دردی رساند به دل
 به آن غصه پرور دل درد زاد
 به دستی که گردد به ساغر دراز
 به قدی که مینا برافراشته است
 به صافی نهادی موج شراب
 به پایی که گل کرده خاک سبو
 به آن باغبانی که پرورده تاز
 به کیفیت باده و زور او
 به مخمور کز باده بویی کشید
 به رندی که بی باده هوشش برند
 به خود رای زاهد خود پرست
 به قیدی که بی قیدیش ننگ نیست
 به هشیاری می پرستان مست
 به خم شراب و به خشت سرش
 به صاحبدلانی کزین حضرتند
 به امید پیران دل کرده سخت
 به قدی که از ضعف پیری دوتااست
 به عجز جوانان شهوت پرست
 به شرمی که عاشق کند پیش دوست
 به تائب که بر رخ شرابش کشند
 به پای حریصی که بی حس شود
 به عزلت گزینان مجلس نشین
 به زلفی که عاشق گره وا کند
 به صحرا نشینان دشت عدم
 به گم کرده راهان شهر وجود
 که از جام وحدت دلم گرم کن

دل سخت در عشق، شوم است شوم
 طلاکن مسم را ازین کیمیا
 چو فولاد در کوره‌ام تاب ده
 جلایی ده از زنگ چون خنجرم
 دلم را چو آینه یکروی کن
 خطا کرده رو با تو آورده‌ام
 جوانی و مستی و عقل و جنون
 خرد خود فروتن، هوا سرکشست
 به جرم گنه از تو دوری خطاست
 اگر چه بجز دوریم پیشه نیست
 تو آگاهی از نیک و از بد همه
 تو دانی چه حاجت به تقریر ماست
 اگر چه زمستی است عصیان ما
 به هشیاری از گفتن و خامشی
 همان به که بی‌پرده سازیم ساز
 بیا ساقی آن نور جام الست
 بیا ساقی آن باده نور رنگ
 بده ساقی آن صیقل جام جم
 بده آن می تلخ شورش فگن
 زتسیم خم‌گه شرابیم ده
 می چون هوای چمن معتدل
 از آن می که خون دل آرد بجوش
 بده ساقی آن باده همچو روح
 شرابی ز خون گرم تر در مزاج
 پی حفظ صحت می لاله‌گون
 شرابی کش افلاک خمخانه است

درین کوره‌ام آب کن همچو موم
 خلاصی ده از هر غشم چون طلا
 پس از چشمه وحدتم آب ده
 پس آنکه نمودار کن جوهرم
 ازین سوی رویم بدان سوی کن
 همه کرده انکار ناکرده‌ام
 کند عقل را کم، هوا را فزون
 جنون و هوس پنبه و آتشست
 اگر از تو در تو گریزم رواست
 ولیکن تو نزدیکی، اندیشه نیست
 نداریم جز جرم بی‌حد همه
 امید کرم عذر تقصیر ماست
 نسازد ولی باخرد جان ما
 ندیدیم چیزی بجز بیهشی
 زهستی به مستی گریزم باز
 به من ده که سر رشته ازهم گسست
 که تابش برد از رخ طور رنگ
 کز آینه دل برد زنگ غم
 گه از صاف ساغر، گه از دُرد دَن
 گه از کوثر شیشه آبیم ده
 می نشاء آور تر از خون دل
 شود هر سر مو ازو در خروش
 کلید شبستان صبح فتوح
 چو جان سازگارست با هر مزاج
 ضروریست در هر تنی همچو خون
 وزو جام خورشید پیمانه است

ز هر خشت خمخانه این شراب
 گر این باده از شیشه گردد عیان
 و ر این باده عریان شود از لباس
 شرابی بلای خرد را علاج
 شرابی که آتش زند در دماغ
 به تمکینی از شیشه آید برون
 میی بحر وحدت ازو در خروش
 اگر شیشه‌ای زان بدست آورم
 بده جام لبریز ، کوری غم
 بده می که تلخست ایام من
 صباحست ساقی و مینا تهیست
 تهی شیشه‌ای، هیچت اندیشه نیست
 زیم کسان توبه از می خریست
 زیانست ، کی میتوان داد ، کی
 مگو نشاء کیفیت است از غرض
 چو فیض الهی پناهت دهد
 بیا ساقی آن لای جام الست
 ازان می که اشیا بدو زنده‌اند
 به گردون چکیده نمی‌زان شراب
 به من ده که خون در تن من فسرد
 بسی شمع فکرت بر افروختم
 بسی دانش آموختم ز اوستاد
 بسی بوده‌ام با کتاب و دعا
 بسی در بفل جزودان داشتم
 گهی در فروغ و گهی در اصول
 چه شبها که در حجره خوابم نبود

عیانست نور ، آفتاب آفتاب
 به چرخ اوفند کاسه آسمان
 درد پیرهن بر تن خود قیاس
 دوایی مرض های بد را علاج
 برافروزد از هر سر مو چراغ
 که معنی ز اندیشه آید برون
 میی خون منصور از وی به جوش
 به مینای گردون شکست آورم
 که پیمانه‌ای پر ، کند غصه کم
 ازین تاخ ، شیرین شود کام من
 خماریم و فکر دگر ابله‌یست
 روان شوکه خون در تن شیشه نیست
 به زهد ریا ترك می کافریست
 به صد دانه تسبیح يك قطره می
 نگویی که جوهر نباشد عرض
 به سرچشمه شیشه راحت دهد
 که عقل کل از نشاء اوست مست
 وزو ماه و خورشید تابنده‌اند
 گل داغ آن می بود آفتاب
 رگ و ریشه ام پنجه غم فشرد
 فتیله صفت مفز را سوختم
 بسی نکته‌ها را گرفتم به یاد
 بسی زهد ور بودم و پارسا
 اگر رندی بد نهان داشتم
 شدم پنجه فرسای هر بوالفضول
 چه جاداشت نام ، که آبم نبود

ز تفسیر و آداب حکمت تمام
 شکم سیر می شد زدود چراغ
 ز هر يك نصیب گران یافتم
 ز سحر بیان معجزی ساختم
 مدارم همه بر رکوع و سجود
 چو مسواک فرسوده گشتم تمام
 غذایی ندارم بجز بوی می
 سرماست اکنون و راه شراب
 بر اینم که می قوت جانم دهد
 چو ساغر به می چشم روشن کنم
 چو شیشه سرم در ره ساغرست
 خوش آن سر که افتاده در پای دن
 دهد بی شک از بزم وحدت نشان
 به میدان ساغر سواران موج
 صراحی و ساغر زبان در دهن
 بنایم دل روشن شیشه را
 که بر خاق عالم نپوشید راز
 شود غرقه در قعر بحر شگرف
 که دریا درینجا به کشتی استغرق
 بای کشتی باده دریا دلست
 که دارم گروگان می جان به لب
 به درگاه میخانه خاصم کند
 ز میخانه دوریم و نزدیک گور
 به میخانه بار دگر بگذریم
 در آن بحر چون قطره واصل شویم
 کند عقل از سایه خود هراس
 درین راه ، گمراه گردد دلیل

ز فقه و حدیث و اصول و کلام
 نمی یافتم بهر خوردن فراغ
 پی جمله يك عمر بشتافتم
 گهی نیز در شعر پرداختم
 نماز ریا را چه گویم ، که بود
 زبس سوده ام سر به پای امام
 کنون عمر ها شد که در کوی می
 نگردیدم از هیچک کامیاب
 ازین پس اگر عمر امانم دهد
 به میخانه شاگردی دن کنم
 به میخانه خدمت دیگرست
 خوشا صحن میخانه و آن انجمن
 چه بزمیست بزم صبحی کشان
 صف آرا ز هر جانبی فوج فوج
 می و نشاء باهم به يك پیرهن
 نپوشد زکس هیچ اندیشه را
 چو شیشه کسی گشت گردن فراز
 شنیدم که بسیار کشتی ژرف
 به میخانه ما همینست فرق
 ازو کام صد بی نوا حاصلست
 بده ساقی آن ساغر پر طرب
 ازان می که از خود خلاصم کند
 بسی شد ز میخانه دوریم ، دور
 بود یارب از زندگی برخورداریم
 به یاران میخانه یکدل شویم
 بدانجا نشاید شدن کز قیاس
 شود خون برهان درین ره سبیل

مگر ساقی این راه را سر کنند
عجب بی‌نوایم از هجر می
دمی گریه‌ام تنگ فرصت کند
نوای نیم برد از خود برون
چو گریه به طوفان براتم دهد
بده ساقی آن مایه ناز را
که مقصود ازین ناله دامن که چیست
کجا شیشه این گریه آموخته
مرا قوت شرح این راز نیست
به من کس نگفت و نگویم به کس
بیا مایه کامرانی من
دل ما مکن بیش ازین خون بسست
به یاد تو شب زنده‌داری ما
دل از جور ساقی سرا پا شکست
چه ساقی زمین و زمان مست او
فتد عکس ابروی ساقی به جام
زکنج دو چشم سیه مست وی
لبش برگ گل را خجل می‌کند
دهان تنگ تر از کمرگاه مور
خرد چون دهانش تبسم کند
خطش گرد لب سایه انداخته
خطش دایره بسته بر کار حسن
کند جام بی باده را پر زمی
چو پیمانه ناز گیرد به چنگ
چو جام تفافل پیایی دهد
نیفتاده عکس رخس در شراب
به دستی که او جام می‌میدهد

چراغ ره از نور می‌برکنند
نوایی مگر بخشد آواز نی
که نی خواند و شیشه رقت کند
دل گشت از گریه شیشه خون
مگر کشتی می‌نجاتم دهد
می‌همچو آینه راز را
دل‌شیشه خون دامن ازدست‌کیست
چرا نی چنین شد نفس سوخته
نفس میزنم لیک آواز نیست
به می‌شاید این راز دانست و بس
نم چشمه زندگانی من
ستم عمرها کردی، اکنون بسست
بیا شمع شب زنده داران، بیا
بماناد ساغر دل ما شکست
بود جان میخواره در دست او
چو ماه نو اندر شفق وقت شام
نگه می‌چکد همچو از جام می
مژه رخنه در کار دل می‌کند
تبسم درو راه کرده به زور
عدم را وجودی توهم کند
چو موران به تنگ شکر تاخته
دهان نقطه خط پرگار حسن
نگاهش که مستانه افتد به وی
زند شیشه آسمان رابه سنگ
ملك تن به خمیازه می‌دهد
که شعله فرو برده ریشه در آب
دگر ساغر از دست، کی میدهد

مرا ساقی از جان برآورده است
 نه زهدم تمام و نه مستی به کام
 بده ساقی آن آب روی مرا
 کز آرایش توبه پاکم کند
 مَفْنی کجا رفت و مطرب کجاست
 مسیح است ساقی، چه دلمردگیست
 مَفْنی نوایی بگو سرکند
 به مطرب بگو تا کند ساز کار
 مَفْنی دماغی به می تازه کن
 نخستین بیا راه عَشاق زن
 به مرغوله نغمه های بلند
 به هر شعبه آوازه ای تازه کن
 مشو يك گل نغمه را در کمین
 بزرگست گردون و ما کوچکیم
 نشاید ز دونان بزرگی کشید
 دگر چند ازين ناکسان دم خوریم
 درین خانه خواری و زاریم کشت
 مَفْنی بگو نغمه های فراق
 عراق عرب آرزوی منست
 خوش آندم که از دستبرد ممات
 همان ساقی کوثرم ساقی است
 بیا ساقی از می به وصلم رسان
 ز رنج خمار آنچنانم ضعیف
 اگر قَوّت می شود یاورم
 کنون عمر ها شد که از هجر می
 بده می که قَوّت فزاید مرا

ز کفر و ز ایمان برآورده است
 حرامم حلال و حلالم حرام
 همان مایه شستشوی مرا
 اگر زهد و رزم به خاکم کند
 رگ تار بی خون نغمه کجاست
 شرابست آبش چه افسردگیست
 زسرچشمه نغمه لب تر کند
 گشاید به مضراب شریان تار
 به يك نغمه تاراج خمیازه کن
 به قلب دل و جان مشتاق زن
 دل و جان مستان درآور به بند
 به صوتی دو عالم پر آوازه کن
 چو بلبل ز شاخی به شاخی نشین
 زمین است گهواره ، ما کودکیم
 نه از ناکسان طعن خردی شنید
 به زیر فلک تا بکی غم خوریم
 فراق می و میگساریم کشت
 که آتش بجان زد هوای عراق
 ز دجله نمی در سبوی منست
 سبو بشکنم در کنار فرات
 می مهر او در دلم باقی است
 به فرعم بین و به اصلم رسان
 که در پای پیاست ، مور ضعیف
 سلیمان نیارد نشستن برم
 ضعیف و حزینم چو آواز نی
 شرابی که از خود رباید مرا

چو من با خودم ، عالم دشمنست
همان به که بگریزم از خویشتن
چو من با خودم، از خودم بی نصیب
نباشد اگر پرده هوش پیش
ترا میل اگر هست رخسار خویش
بده می که خود را ز سر وا کنم
درین تنگ دهایز بیم و امید
مگر می ز خود واستاند مرا
سحر ذوق فکرم ز سر تاج برد
به اندیشه رفتم برون ز آسمان
یکی عالمی دیدم از نور پاک
ز نور آفریده جهانی دگر
درو مردمانی ز جان پاکتر
نه از ظلمت تن خبر بودشان
نه وهم اجلشان ، نه بیم هلاک
ز هرگونه لذت که بینی به خواب
همه عیش و عشرت درو بامشان
در آنجا سراسر نظر تاختم
فگندم چو سوی خود آنکه نظر
کنون در غم هجر آن عالم
ندانم چه بود و کجا بود و کی
در آن عالم ار ره توان ساخت باز
بده ساقی از آتش می نمی
سوی آن وطن راه یابم مگر
به غربت مرا روی دیار نیست
بده می کزین چاه عفریت بند
بده می کزین تنگ میدان تار

چو از خود روم ، آتشم گلشنست
که من با خود آنم که دشمن به من
از آنرو ز مستی ندارم شکیب
توان دید يك ساعتی روی خویش
به مستی توان دید دیدار خویش
دمی خویشتن را تماشا کنم
اسیر خودم کرد نفس پلید
ازین تنگنا وا رهاند مرا
خیال بلندم به معراج برد
نهادم قدم بر سر لامکان
نه از آب و آتش نه از بادو خاک
زمینی دگر ، آسمانی دگر
به ادراک از عقل در آک تر
نه از تیرگیها اثر بودشان
نه رشک و حسد بودو نه ترس و باک
در آنجا عیان بود چون آفتاب
همه عید و نوروز ایامشان
بجز دلخوشی هیچ نشاختم
همه خاک دیدم که خاکم بسر
درین تنگنا می کشد این غم
مگر رهنمایی کند نور می
به گلگون می میتوان تاخت باز
کزین عالم وا رهاند دمی
که در غربتم سوخت خون جگر
کسی در وطن اینچنین خوار نیست
برآیم به این بام چرخ بلند
کنم بر سر این نه ایوان قرار

ازان می که تن را کند همچو جان
 بجنبانم این بار سنگین ز خاک
 ز تحت الثری تا ثریا روم
 بده می که کار از تعلل گذشت
 بده ساقی آن جام اندیشه را
 به کس غیر جنگ و عتابم نماند
 خرد خون فرزانی می کشد
 خرد را به دل عزم تسخیر ماست
 خرد گرچه همصحبی میکند
 اگر چه خرد را ره روشنست
 خرد را زبون کردن اولی ترست
 جنون را ز عشقست و مستی مدد
 به افسانه عقل گشتم ملول
 خرد آفت دانه ما شده است
 بیا ساقی آن جام چون آفتاب
 می ده که روشن شود دل ازو
 میی کز صفا زنگ از دل برست
 اگر قطره ای زین شراب کهن
 به سنگی فتد ، لعل نابی شود
 تو و زهدو آن قصرو حورو بهشت
 هم آغوشی حورث اندیشه است
 برو زاهد از پیش ما دور شو
 تو بس خشکی و آتش ما بلند
 منه دست بر شیشه آب و رنگ
 ترا باد شیرینی روزگار
 بجز تلخی از می ندانی تو هیچ

سبك سازد این سر زبار گران
 بیفشانم این گرد را در مفاك
 مگر پله پله به بالا روم
 که سیلاب اندیشه از پل گذشت
 پرریزاده خلوت شیشه را
 سر صلح با آفتابم نماند
 جنون سر به دیوانگی میکشد
 جنون حلقه در گوش زنجیر ماست
 جنون هم ولی نعمتی میکند
 ولی سخت وسواسی پر فنست
 که مقصود را پرده ای بر درست
 بده می که لشکر نگیرد خرد
 بده می که تا وارهم زین فضول
 خرد جغد ویرانه ما شده است
 به من ده که افزایشم آب و تاب
 برافروزد این تیره محفل ازو
 بر نور او شعله خاکستریست
 شرابی ازین آتش طور دن
 به خاکی چکد ، آفتابی شود
 من و ساقی آن یار نیکو سرشت
 مرادست در گردن شیشه است
 خرابند مستان ، تو مستور شو
 چو خس ز آتش ما نبینی گزند
 کزین آب ، آتش جهد همچو سنگ
 تو با تلخی باده کاری مدار
 چو دستار خود در سر این مپیچ

بده ساقی آن آب آتش فروز
 بده می که درد جداییم کشت
 نسیم گل و بلبلانند مست
 درین نوبهاران که عالم خوشست
 چنانم سراپای دل غم گرفت
 شبم را بود تنگ صبح امید
 مرا صبح امید، شامست و بس
 مگر نور می یاور من شود
 مزین صبح گو بر رخ من نفس
 مرا گلخن از عکس می گلشنست
 مباد از میم ساغر زر تهی
 ممان باقی از عمر گو یک نفس
 بده ساقی آن جام چون لاله را
 بیا ای ز حسن تو سامان گل
 تو تا در چمن میکشیدی سری
 یک امشب که پا و گرفتگی زباغ
 بهارست ساقی و فیض هواست
 چمن خوش گلستان خوش و گل خوشست
 هوا معتدل همچو طبع کریم
 به گل طبع را بسکه الفت بود
 گل باغ گویی ز بس آب و تاب
 هوای گلستان خوشم در گرفت
 چرا آتش ایدر نیفتد به کس
 نسیم گل از آتشم فرد کرد
 درین دم که بلبل ز گل سرخوست
 همان به که دامن نمازی کنیم

همان غم برانداز و اندوه سوز
 پریشانی و بینواییم کشت
 سزد گر بشویم از توبه دست
 مرا سینه جولانگه آتشت
 که از درد من بخت ماتم گرفت
 که بر مردم دیده خال سپید
 شب تیره را روز، نامست و بس
 شب تیره از باده روشن شود
 طلوع می از شیشه ام صبح بس
 شب از پرتو ساغر من روشنست
 که قالب تهی به که ساغر تهی
 می باقیم باقی عمر بس
 کزو خوش کنم داغ صد ساه را
 بروی تو روشن چراغان گل
 عیان بود گل را دماغ تری
 تماشاست گل را صفای دماغ
 اگر گل کند مستی ما رواست
 صبا عنبر آگین، هوا دلکشست
 روان آب، چون ذهن صاف حکیم
 چمن دیده را خانه غربت بود
 خورد چون گل ساغر از باده آب
 که گل دیدم و آتشم در گرفت
 گل آتش رخ و بلبل آتش نفس
 دل از ناله بلبل درد کرد
 گلستان چورخسار ساقی خوشست
 به ساقی خود عشقبازی کنیم

چه بلبل چه گل این چه اندیشه است
 پر از گل چو دامان هرکس بود
 چو من سینه از باده روشن کنم
 مرید میم ، لاابالی و مست
 زند باطن ساغر بر کمر
 که من چاکر پیر میخانه ام
 بسی رنج میخانه ها دیده ام
 کنونم که با شیشه همخانگیست
 بده ساقی آن باده زورمند
 همان باده کو شیشه روشن کن است
 بخندان گل ساغر از باد دست
 بخور باده تا مست مستان شوی
 به مژگان بگو سربلندی کند
 بیارای بازار مژگان به ناز
 در آتش نشیند گل از روی تو
 لب ت خون به پیمانه لاله کرد
 پی بوسه آن لبان ، بی حجاب
 مبین شیشه کو خالی افتاده است
 چنان شورشی از تو در بزم هست
 چو عشاق کوی ترا بشمرم
 مرا از تو کافی بود نام تو
 منم عاشق اما نه چون هرکسی
 شبانگه که دل غرق خوناب بود
 سرم بالش غصه را رنج ده
 بر من نه از آشنا هیچکس
 نه محرم که درد دلی سرکنم
 چنان سیل اشکی به من یافت دست

گلم ساغرو بلبلم شیشه است
 گل می به دامان مرا بس بود
 به جای گل آتش به دامن کنم
 سر زلف ساقی و ساغر بدست
 سر از خط پیمانه پیچم اگر
 زخونابه خواران پیمانه ام
 بسی گرد پیمانه گردیده ام
 گل مستی و جوش دیوانگیست
 که غم را تواند رگ و ریشه کند
 چو مهر تو اندیشه روشن کن است
 بنالان ز شیشه هزاران مست
 بر افروز رخ تا گلستان شوی
 بهل زلف را تا کمندی کند
 ز چشم سیه کن در فتنه باز
 پریشان شود سنبل از موی تو
 ازین تب لب غنچه تبخاله کرد
 دهان غنچه کرده است جام شراب
 که از هجر روی تو جان داده است
 که باهوش بی هوش و مستست ، مست
 من از هرکه پرسى جگر خون ترم
 همه وصل جویند و من کام تو
 زکس تا به کس فرق باشد بسی
 به پهلوی من بخت در خواب بود
 برم بستر درد را داغ نه
 نه آمد شد کس بغیر از نفس
 نه آهی کزو آتشی برکنم
 که طوفان زیمش به کشتی نشست

خیال تو آمد فریاد من
 بدینسان جدا از تو در تاب و تب
 خیال تو کردم ، گلستان شدم
 به شب با تو دستم به دامن بود
 کی آسایشی رو نماید به چشم
 سحر چون به یاد تو افتد دلم
 سر از خواب ناآمده بر کنم
 بیا ساقی از روی احساندمی
 بهم بر زن اوراق داناییام
 بشو ز آب می دفتر دانشم
 زبانم ز گفتار خاموش باد
 نجاتم سر زلف جادوی تست
 تو ای مدعی گرچه فرزانه ای
 ترا به ز معشوق واسوختن
 گریزی به هنگام زن زود نیست
 ترا دود آتش مشوش کند
 تو بینی که آتش بسوزد همی
 اگر آتشی ، آتشت خوش فتد
 اگر ز آتشت میل شد سودها
 بیا جامه عاریت رابدر
 بده ساقی آینه جام را
 که بینم درو عکس رخسار خویش
 بریزد زمن گرد اوصاف من
 برافکن دمی پرده من ز پیش
 دگر باره عشقم جوان کرده است
 برون بردم از خانه رخت مجاز
 به ذوق غم دیگر افتاده‌ام

به چرخ برین رفت فریاد من
 شبنم روز گردد ، شود روز شب
 به یاد لبست مست مستان شدم
 چو بیدار گردم گریبان بود
 که مرگ آیدو خواب ناید به چشم
 قیامتگه غم شود منزل
 نبینم ترا خاک بر سر کنم
 فشان بر من از آتش می نمی
 در آتش فگن رخت رعنا بیام
 که خاک عدم بر سر دانشم
 همه خوانده هایم فراموش باد
 شفایم اشارات ابروی تست
 ولی از وفا سخت بیگانه‌ای
 همان جیب ندیده را دوختن
 در آتش شدن کار هر دود نیست
 کجا وصل آتش ترا خوش کند
 نبینی که چون بر فروزد همی
 وگر خود خسی ، شعله سرکش فتد
 بیا بگذر از بود و نابودها
 در آتش رومی ، پنبه با خود مبر
 پدید آور پخته و خام را
 برافشانم از خویش آثار خویش
 نماید به من چهره صاف من
 که من مردم از شوق دیدار خویش
 زمین مرا آسمان کرده است
 حقیقت به من در گشاده است باز
 به عشق حقیقی در افتاده‌ام

ندانم ز مهر که دم میزنم
 چه می ریخت در جام می ساقیم
 زمی نشاء دیگرم در سرست
 علی ولی شاه دنیا و دین
 دگر در سرم ذوق مستی فتاد
 زشادی ندانم کجا میروم
 سعادت ز بختم شرف می برد
 نهاده مگر پا به ره اخترم
 نجف شد کلیم مرا کوه طور
 زرشکم نمیرد چرا آسمان
 به راهی مرا پای شوق آشناست
 نه این ره به روی و ریا میروم

که دنیا و عقبی بهم میزنم
 که نه انفسیم نه آفاقیم
 مگر ساقیم ساقی کوثرست
 کالید در باغ عین الیقین
 هوای می و می پرستی فتاد
 که چون بوی گل بر هوامیروم
 که شوقم به خاک نجف می برد
 که راه نجف می سپارد سرم
 مزن گو به من کعبه چشمک زدور
 که هستم نجف را سگ آستان
 که نعلین مهر و مهم زیر پاست
 که این ره برای خدا میروم

قاسم سمنانی

در کتاب (محافل المؤمنین) که ذیلی است بر (مجالس المؤمنین) تألیف محمد شفیع بن بهاء الدین محمد حسینی عاملی شیخ الاسلام قزوین بسال هزار و صد و نود هجری و نسخه منحصر به فرد آن در کتابخانه آستان قدس رضوی به شماره ۲۹۵ مضبوطست ، آمده است:

میرزا قاسم سمنانی از جمله شعرای زمان شاه عباس ثانی صاحبقران است ، و در صنعت شعری ید بیضای موسوی دارد ، و در جینی که شاه عباس ثانی قدغن شراب فرموده میرزا قاسم سمنانی ساقی نامه ای مرقوم نموده که مشتمل بر دو بیت و بیست بیت است ، که هر مصراعی ازان تاریخی است ، و چند فرد از آن مرقوم میشود .

همین مؤلف مجموعه نظم و نثری دارد که نسخه اصل آن به خط خود وی مورخ ۱۱۶۵ به شماره (۶۱۴) در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود و در (ص ۲۱۰ - ۲۱۴) ابیات ذیل به عنوان : « انتخاب تاریخ منع شراب » مسطورست :

ساقی نامه^۱

الهی بمستان صدر صفا ۱۰۶۴	ملالت پسندان شهد وفا ۱۰۶۴
بحکم رسول خدای جلیل	بساقی کوثر امام جمیل
بحزن بتول از دوام ستم	بخلق حسن آن امام امم
بریحانی خلد طیب حسین	بزین العباد ابد خافقین
بباقر بجعفر دوشاه حلیم	بخویی که دارد سمی کلیم

۱ - اگر بیتی یا مصراعی ازین ساقی نامه خنک با تاریخ منطبق نباشد مسلماً تحریفی در آن روی

بهشتم امام آن امام مبین
 بعفو حسن شاه عسکر لقب
 بشاه امین مهدی آن مقتدا
 بجام می وحدت متقی
 بتسیح زهد و بزناار کفر
 به پیمانه پیمای تقوی شکن
 باشکی که ما را چو طوفان شده
 بآن قبله پای تا سر قسم
 بآن تار کاکل که دل کرد بند
 بچین جبینی که چینش نکوست
 بایمای آن چشم مست سیاه
 بآن مردم مست ناولک شکن
 بزناار بی تار زلف سیاه
 برویی کزو گلستان ارم
 بنازی که جان گل از او شکفت
 برویی که جوشد ازو آفتاب
 بآن تازه رس سبزه نوبهار
 بسیب زنخدان که او دل ربود
 بگردن بلندان و گردن کشان
 بدان دست با لطف و با آب و تاب
 بدان کوه افتاده زیر از کمر
 بدان ساق سیمین که بر ماهتاب
 بقهر و محبت بجور و جفا
 که ساقی شیرین دهن را بگوی
 نگاهی ازان چشم مست سیاه
 بده می که بزم است آرام دل

بزهد تقی و نقی شاه دین
 عمید عجم مقتدای عرب
 که بارد ز رایش بعالم صفا
 بمستی ازان باده عاشقی
 بعلمی که باشد سزاوار کفر
 بآن جام سرشار دانا فغن
 بآن آه کاتش بدوران زده
 بقامت کزو شد بلاها علم
 بگیسو که جانراست زو صد کمند
 بمحراب ابرو که ایمان ازوست
 بدلهای خون کرده آن نگاه
 که در نرگس ناز کرده وطن
 بجعدی که زد تکیه بر مهر و ماه
 چو لاله شود شعله بار الم
 بچین چین زلفی که ایمان برفت
 بنازی که از جان برد صبر و تاب
 که سیراب گردید از شهد یار
 بیک دانه خالی که بر او فزود
 سر زلف بر پای دامن کشان
 که دی برد سرپنجه از آفتاب
 هویدا بدان مهر و قرص قمر
 بسی طعنه زد چون بشب آفتاب
 بحق مروت بعین صفا
 که زنگ کدورت بیاده بشوی
 زکیش وفان نیست با ما گناه
 حرامست بیجام در کام دل

ز لبها می شربت آمیزده
 که از دل کنم جان خود بی‌ریا
 که از رشك ، ای مهر اوج مراد
 بیا ساقی ای سرو بستان من
 کزان لب می بی خمارم بده
 شراب آور ای ساقی ما عیان
 بده ساقی آن می که آرم چو شور
 چو مستم بیا ساقی میگسار
 بهارست و نوروز ماه عجب
 بهارست شاهها بگو دور می
 باقبال شه شد پر از گل جهان
 در عیش بگشاده می ده بمن
 بزرگان که در بارگاهید و شاه
 چو با شاه عباس ثانی بمی
 بساقی کوثر که آنجا مدام
 بگوید با شاه ازین مستمند
 ازین ساقی ای شهریار زمان
 چو دستم دهد او بگاه شراب
 شها نهی باده کشان در صبح
 چو دیدم شهنشاه گردون جناب
 دلم از جفای زمانی شکست
 بفرمای لطف ای شه نامدار
 دمی قاسم لب ببند از سخن

مگر ازین جرعه لبریزه ده
 فدای تو آنسان ز روی صفا
 بمیرد زکین دشمن پر عناد
 گل جعفری گلستان من
 نشان از می چشم یارم بده
 نشاید که این شعله بینم نهان
 بآهی زخم آتش لا بطور
 بده یکزمانی کنم جان نثار
 بود موسم عیش و جوش طرب
 کنم عمر چون لاله مست ، طی
 گلستان زگل طعنه زد بر جان
 چو من ساقیا باز توبه شکن
 کند برهنه او ز رحمت نگاه
 نشینید شادانه با رود و نی
 زباده بگردش گذارید جام
 می از توبه تاکی ببینم به بند
 ز جام و ز می توبه کی میتوان
 مرا بوسه بر سر زند آفتاب
 چرا میکنید ای فدای تو روح
 جهانی بفرمود منع شراب
 چو جامی که از باده افتد زدست
 که گاهی بگیرم می و دستیار
 دعاگوی شه باش و لب مهر کن

قاسمی گنابادی

میرمحمد قاسم قاسمی گنابادی متوفی بسال نهصد و هشتاد و دو هجری دو شاهنامه سروده است ، یکی به نام شاه اسماعیل صفوی و یکی به نام شاه طهماسب ، فخرالزمانی قزوینی ساقی نامه قاسمی را که در شاهنامه شاه طهماسبی بوده با شرح احوال و ذکر آثار وی در تذکره میخانه مسطور داشته ، و در پایان ترجمه حال قاسمی نوشته است :

«... بانی میخانه عبد النبی فخرالزمانی تمام منظومات میرزا قاسم را از اول تا به آخر ملاحظه کرده ، از آن کتب دو ساقی نامه بسامان از شهنشاه نامه او به نظر در آورد ، که یکی از آنها در مثنوی خود به نام شاه ستاره سپاه در دفتر اول مرتب ساخته و دیگر در دفتر ثانی به اسم خواجه حبیب الله وزیر پرنیافته بود ، ساقی نامه ای را که به نام جمجاه دین پناه تمام کرده بود ، مناسب سیاق این اوراق پریشان دانسته بر بیاض برده ثبت نمود.»

ولی گویا مؤلف مزبور را سهوالقلمی دست داده باشد ، چه ساقی نامه ای را که وی در میخانه آورده است ، از دفتر ثانیست و متضمن مدح شاه طهماسب ، و قاسمی در شاهنامه شاه اسماعیل دو ساقی نامه دارد ، یکی در اوایل کتاب با عنوان (بزم آراستن در صفت شاهزاده عالمیان و نور دیده آدمیان)^۱ و دیگر در اواخر کتاب با عنوان (ساقی نامه) و در مدح خواجه حبیب الله وزیر ، در پایان هر فصل نیز چهار بیت آورده که دو بیت اول خطاب به ساقی است ، و دو بیت ثانی خطاب به مفنّی . و نگارنده هردو ساقی نامه را با بیتی چند در حمد باری و نعمت نبی به دنبال این مقال مسطور میدارد و چون در موقع تصحیح و تعلیق میخانه ، جلد دوم

از خاتمه تذکره خلاصه الاشعار را که متضمن شرح حال و منتخب اشعار قاسمی گنابادی است نیافته بودم ، و پس از طبع و نشر آن کتاب ، این مجلد نصیب دوست شاعر دانشمند آقای عبدالعلی ادیب برومند گردید ، و در حال تحریر بطور امانت در دست نگارنده است ، لذا نخست به نقل ترجمه قاسمی از آن تذکره می پردازم :

« میرزا قاسم - از اجله سادات جنابد خراسانست ، مردی خوش ذات و حمیده صفات بود ، و در طور شاعری متفرد مینمود خصوصاً در طرز مثنوی که در آن فن ابیات پر فکر و تشبیهات دقیق بسیار دارد ، و آنقدر اغراق و مبالغه که در صنعت تشبیه صورت پذیر نباشد مشارالیه در آن کوشیده و آن قسم سخن را به مرتبه اعلی رسانیده ، چنانکه توان گفت در آن فن همچو او کسی تا حال پیدا نشده ، و در مضممار سخنوری به آن طرز هیچ آفریده با او مجال مساوات نیافته ، اما بعضی از ممیزان اشعار و خوش طبعان فضیلت شعار برآند که لزوم تشبیه در اشعار او و قصدهای دورد در آن صنعت ، سخن را از حالت روانی و سلاست برطرف ساخته و کلام وی را از ربط و حالت افسانه گویی انداخته ، این سخن اگر چه خالی از حقیقت نیست ، اما با وجود این حالت دقت شاعری و لوازم نکته پروری از سخنانش معلومست ، در شیوه فصاحت متبحر بوده و در فنون بلاغت متفطن ، و مثنویات وی شاهد قویست به این مدعا ، خصوصاً مثنوی شهنشاه نامه که با مثنوی استادان برابری میکند و ابیات بلند بسیار دارد ، و در بحر مخزن و لیلی و مجنون نیز مثنویات پر فکر گفته و درهای نیکو در آن دو کتاب سفته ، اما غزلش اندکست و در قسم مناقب نیز قصاید دارد ، و رباعیات نیکو از او مشهورست . و بعضی ازان درین خلاصه مذکور و مسطور .»

نسخه مورد استفاده نگارنده مجموعه ایست شامل شش مثنوی از قاسمی به

شرح ذیل :

۱ - عمده الاشعار :

در صفت کعبه معظمه و مدینه منوره است به بحر خسرو و شیرین نظامی

شامل چهار هزار بیت و در سال نهصد و شصت و پنج هجری سروده شده است:
 ز تاریخش نی کلکم چو دم زد (زال ساقی کوثر) رقم زد
 آغاز و انجام:

الهی قاسمی را راه بنمای زبانش را به بسم الله بگشای
 (ص ۲۰۰-۲۵۰)

تاریخ تحریر: صفر سال نهصد و هشتاد هجری.

۲ - شاهنامه:

دفتر اولست در ذکر وقایع زمان شاه اسماعیل ماضی در بحر متقارب که
 بسال نهصد و چهل هجری سروده شده و مشتملست بر چهار هزار بیت:

بود عقد این گوهر آبدار زروی عدد چار باره هزار
 به لطف از سر (نظم) اگر بگذری *** روان پی به تاریخ آن آوری
 آغاز:

خداوند بیچون خدایی تراست به اقلیم جان پادشایی تراست
 انجام:

مکن در سخن بیش ازین اهتمام سخن بر همین ختم کن والسلام
 (ص ۲۵۱-۳۳۹)

تاریخ تحریر: رمضان المبارک سال نهصد و هشتاد و دو هجری.

۳ - گوی و چوگان:

مثنوی گوی و چوگان که موسوم به (کارنامه) است، در بحر لیلی و مجنون
 نظامی و مشتملست بر هزار و پانصد بیت که در سال نهصد و چهل و هفت هجری
 به امر شاه طهماسب و در مدت سه هفته سروده شده است:

این نامه که از زبان خامه	کردم لقبش به کار نامه
چون ماه دو هفته اش در ایام	در عرض سه هفته دادم اتمام
این عقد گهر که شد سرآمد	باشد عددش هزار و پانصد
تاریخ تمام این معانی	(ظل ابدی) است تابدانی

آغاز:

این نامه که هست حسب حالی طفراش به نام ذوالجلالی

انجام :

یارب شرفش بود زیارت ختم آخر کار بر سعادت
(ص ۳۴۲-۳۸۳)

تاریخ تحریر : غره شهر محرم الحرام سال نهصد و هشتاد و دو هجری.
۴ - شاهنامه :

دفر دوم و در ذکر وقایع عهدشاه طهماسب صفوی است مشتمل بر
پنجهزار بیت که بسال نهصد و پنجاه هجری سروده شده و ناقص الآخرست:
گهرها که آورده‌ام در شمار شمارش بود پنج باره هزار
بود در سوادم ز نیک اختری طلب سال تاریخش از (مشتی)
آغاز :

جهان داورا کبریایی تراست خدایی ترا ، پادشایی تراست
انجام :

عفی‌الله درین عالم پر هوس کدامست یوسف ، جوانی و بس
(ص ۳۸۶-۵۳۲)

از آنجاست :

بریدم زبان طمع خامه را که خاصیت اینست شهنامه را
زدونان طمع عین بی دولتیست کمال زبونی و دون همتیست
درین باغ دوران که بی برگ نیست عطای لئیمان کم از مرگ نیست
۵ - زبده الاشعار :

در جواب مخزن الاسرار نظامی است با حکایاتی بر سبیل تمثیل در بحور مختلف،
شامل چهار هزار و چهارصد بیت که بسال نهصد و هفتاد و شش هجری سروده
شده است و دیباچه‌ای هم به نشر دارد ،
لازم به ذکرست که قاسمی در نامه‌ای که مصحوب میرعلاء الدوله کامی
قزوینی صاحب تذکره نفائس المآثر برای جلال‌الدین محمد اکبر شاه فرستاده ، این
مثنوی را (زبده الاشعار) نامیده (ر ک : هفت آسمان ، ص ۱۳۷) ولی در خود
منظومه و دیباچه منشور آن (جواب مخزن الاسرار) عنوان شده است .

جماله گهرهاش زروی عدد چار هزار آمده و چارصد
(ظلّ الهی) که بود بی‌زوال شامل حال شد و تاریخ سال
آغاز :

بسم الله الرحمن الرحيم جبل متین است و ره مستقیم
انجام :

به که بود ورد زبانم مقیم بسم الله الرحمن الرحيم
۶- لیلی و مجنون :

دومین مثنوی لیلی و مجنون است که به دستور شاهزاده ابوالفتح ابراهیم
میرزای جاهی صفوی سروده شده و شامل دو هزار و پانصد و چهل بیت است :

عقد گهرم که گشت حاصل باشد دو هزار و پانصد و چل
تاریخ وی از ره معانی (نظم ازلی) است گربدانی

این تاریخ برابرست با (۱۰۳۸) و صحیح نیست ، چه قاسمی به ضبط
احسن التواریخ و خلاصة التواریخ در سال (۹۸۲) وفات یافته است ، و به قرینه (ظل
ابدی) و (ظل الهی) که تاریخ دو منظومه (گوی و چوگان) و (زبدة الاشعار) است ،
این يك نیز باید (ظل ازلی) باشد که برابرست با (۹۷۸) و احتمالا کاتب را در
نگارش سهو القلمی دست داده است ،

آغاز :

ای نامه ز نام تو مسلجل مجنون ره تو عقل اول
انجام :

در حشر برآرد آرزویم زین نامه کند سفید رویم
(ص ۶۶۲-۷۴۴)

تاریخ تحریر : ذیحجه سال نهصد و هشتاد و يك هجری .

نستعلیق حافظ محمد بن قاسم عالی ، کاغذ نخودی ، عمده الاشعار پانزده سطر
۱۲×۷ و بقیه مثنویات نوزده سطر و چهارستونی ۱۴/۵×۱۱ سانتیمتر ، ۳۵۶
برگ به قطع ۲۲×۱۶/۵ سانتیمتر ، جلد چرمی نارنجی ، شماره (۹۰۱) آستان قدس
رضوی از کتب وقفی سردار کل یار محمد افشار در ۲۵ خرداد ۱۳۳۲ شمسی هجری .

در چندین جای نسخه مهر بزرگی خورده که مدور و متوج است و این بیت به خط نستعلیق در آن مسطورست:

پرورده ظل عصمت ربّ جلیل گوهر سلطان بنت شاه اسمعیل
و وی دختر شاه اسماعیل ثانیست.

و اما اینکه بیشتر تذکره نویسان تعداد مثنویات قاسمی را چهار و بعضی تا هفت گرفته اند، در نتیجه بی اطلاعی ایشان بوده است، و خود وی در مقدمه مثنوی زبده الاشعار مجموع مثنویات را نه دفتر و به شرح ذیل مذکور داشته است:

الحمد لله و المنة که توفیقات سبحانی و تأییدات یزدانی شامل حال و متکفل احوال این شکسته بال یعنی قاسمی حسینی جنابدی شده از ترتیب نظم دو شاهنامه حقیقی تحقیقی فارغ البال شد، و آن اولین شکوفه ای بود که از نهال مراد سرزد، و بعد از آن میوه ای که از شاخ امید حاصل شد، کتاب لیلی و مجنون بود، که عشاق بانوا را از مطالعه آن شوق و نیازی تازه و خوبان آفاق را عشو و نازی بی اندازه حاصل شد، و بعد از آن نسخه گوی و چوگان بود که به کارنامه موسومست که چون چوگان زلف دلبران گوی دل از عاشقان پیدل رباید، به چوگان قلم خجسته رقم گوی معنی از فارسان میدان فصاحت و بلاغت در ربود، بعد از آن کتاب خسرو و شیرین که به وصف اهل نوشین دلبنده، کلک هنرمند دلپسند معجز پیوند چون نی قند عالمی را کام شیرین کرده از تلخکامی باز رهانید، و از قصه فرهاد محزون و محبت های گوناگون او خون از دیده اهل وفا چکانید، بعد از آن کتاب شاهرخ نامه بود که در آن کتاب صفت جنگ و جدال جنگاوران و گردنکشان بی حد و پایان بود، روح اسفندیار ورستم دستان از استماع آن خرم و شادمان، اگر چه آن اشعار آبدار گوهر نثار معجز نگار بواسطه نعت سید ابرار و منقبت حیدر کرار غیر فرار و تمدیح شاه عالم مدار گردون اقتدار ابوالمظفر شاه طهماس بهادرخان پیرایه آبروی اعتبار این خاکسار بی مقدار پریشان روزگار و سرمایه افتخار و اشتها شد، به نوعی که آثار آن تاعرصه دارالقرار برصفایح لیل و نهار بر قرار خواهد بود، در خاطر حزن میگذشت و در دل غمگین میگذشت که از آنجا که سهو و خطا شیوه انسان بلکه با بعضی توامانست، مبادا که از زبان خامه سیاهکار

تبه‌روزگار حرفی سرزده باشد که ازان‌نامه اعمال و جریده احوال چون زلف دلبران و روز بخت عاشقان سیاه شده باشد، و چون کاغذ مشق طفلان و چهره رقیبان تیره و تباه، قدم از سرادب درراه طلب نهاده که شاید چون ابر بهارخود را به دریای زخار رساند تا ازان آبی به‌روی کار آورده نامه اعمال را شستشوی دهد، عزیمت دریای نجف که از آب‌زندگانی باخبر و منبع فیض ساقی کوثر و مکه که کعبه حاجات و قبله‌گاه اهل‌مناجاتست و چشمه زمزمش غیرت آب حیات نمود، القصه چون به سواد کعبه‌دیده رمد دیده گشاد، از نامه اعمال سیاه گردیده خود یادآورده و دامانش را بدست گرفته از بیداد زمان داد و فریاد کرد.

به‌طواف کعبه رفتیم به حرم رهم ندادند که برون درچه کردی که درون خانه‌آبی القصه در حرم معظم کتابی بنیاد کرده در صفت کعبه و مدینه و بعضی احوال دیگر که مناسب بود، و آن کتاب چهار هزار بیت بلکه بیشترست، آنرا عمده الاشعار نام نهادم و بعد ازان به حکم شاهزاده عالمیان و نور دیده آدمیان برادرزاده پادشاه صاحبقران^۱ خلد الله تعالی ملکه و سلطانه، کتاب لیای و مجیون را یکبار دیگر گفتم، کتاب اول حکم یک چشم داشت، و کسی که یک چشم دارد خالی از عیبی نیست، یک چشم دیگر پیدا شد که در خوبی آن هیچ سخن نباشد، القصه به توفیق الهی بعد ازان مشغول شدم به جواب مخزن الاسرار و آنرا نیز اتمام داد، و درین کتاب گاهگاه بیتی چند مناسب از بحری دیگر بنابر حکم بعضی اکابر آورده‌ام به طریق جمشید و خورشید که سلمان گفته است، و اگر بیتی از دیگر کسی آورده‌ام نام برده‌ام که شعر کیست، التماس از مطالعه کنندگان آنست که اگر خطائی ببینند قلم عفو و اصلاح دران کشند و این ناظم را به دعای خیر یاد کنند، و اتمام این کتاب در تاریخ شهر ربیع الاول سنه (۹۷۶) ست و سبعین و تسعمائه واقع شد، والله اعلم بالصواب.

ناگفته نماند که مرحوم پروف‌سور محمد شفیع در میخانه چاپ لاهور به نقل از تذکره هفت آسمان در ذیل ترجمه قاسمی آورده است که وی «در مجلس میرزا الغیبیک بامولانا علی قوشچی مباحثات ریاضی داشته» و این درست نیست، چه

۱ - مقصود از برادرزاده پادشاه: سلطان ابوالفتح ابراهیم میرزا بن بهرام میرزا بن شاه اسماعیل صفویست.

آن دو يك قرن پیش از قاسمی میزیسته‌اند.

ابیات ذیل از منتخبات اشعار قاسمی در خلاصة الاشعار است :

در فراق هر زمان هستم به دردی مبتلا کاشکی می‌مردم آندم کز تومی گشتم جدا

چه گفت قاصد جانان؟ به من بگو همدم که در محلّ سخن دل بخود نبود مرا

نمیدانم چسان گویم به شمع خویش درد دل که تادم می‌زنم، سوی رقیبان میشود مایل

گذشت مدتی از هجر و زنده‌ام بی تو به سخت جانی خود این گمان نبود مرا

همین مضمون را محمدرضا شکیبی امامی اصفهانی متوفی ۱۰۲۳ هجری از قاسمی گرفته و بهتر ساخته است :

شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده‌ایم مارا به سخت جانی خود این گمان نبود

نتوان به فراق زندگانی کردن صبر از غم هجر یار جانی کردن
جان ده به فراق و صبر راپیشه‌مکن کاری بکن ایدل که توانی کردن

نی روز غم فراق ، یاری دارم نی در شب هجر ، غمگساری دارم
از داغ غریبی شده روزم شب تار القصّه غریب روزگاری دارم

ساقی نامه قاسمی گونابادی

خداوند بیچون خدایی تراست به اقلیم جان پادشایی تراست
تمالی الله ای از تو بود همه وجود تو اصل وجود همه
مبرا ازین و ازان دانمت ندانم چه‌ای تاچنان خوانمت
بصر پی به سرّ جمالت نبرد خرد ره به کنه کمال نبرد
به هر چیز دارد خرد دسترس دلیل خداوندی تست و بس

وجود و عدم نیک و بد ملک اوست
ازو یافته منشی چرخ پیر
زمین و زمان صنع پرگار اوست
درین پرده کس محرم راز نیست

دو عالم دو حرف از سرکلك اوست
ز خورشید و مه عینک دلپذیر
تعالی الله این کارها کار اوست
در راز او برکسی باز نیست

الهی بحق رسول امین
به ذات کریم و کریمی ذات
بحق شهی کاولیا را سرست
که از لطف خویشم مکن ناامید

چراغ شبستان نور یقین
بحق محمد علیه الصلوة
که معراج او دوش پیغمبرست
به رحمت رسان قاسمی را نوید

بیا ساقیا جام شکر و سپاس
به من ده که از ناسپاسی رهم
بیا مطرب افسون و افسانه چند
که افتند مستان حق در سجود

بیا ساقیا شرح حالم مپرس
به من ساغری ده که خرم شوم
که من عاشق و رند میخانه ام
مرا خانه کوی ملامت بسست

بیا ساقیا زان شراب طهور
به من ده که گردد ز فرخندگی
بیا مطرب ای همدم دلنواز
ز نعت نبی پرده ای ساز کن

بیا ساقی از جام فیض رسول
به یک جرعه ام کن چنان سر بلند
مغنی برآر آن حصار، آن خروش
ز اوجم سرود وفایی رسان

بیا ساقیا کز غم افسرده ام
که سوی حقیقت بود ره شناس
قدم در ره حق شناسی نهم
چنان نفقه معتدل کن بلند

بسان صراحی ز آواز عود
ز زهد ریایی ملالم مپرس
به یک جرعه رسوای عالم شوم
خراباتی و مست و دیوانه ام

همین شیوه راه سلامت بسست
که خجالت برد زو لب لعل حور
فراموشم از چشمه زندگی
بزن بهر عشاق راه حجاز

در آن پرده ام محرم راز کن
به من جرعه ای ده که هستم ملول
که گردم ز معراج او بهره مند
که آرد حصار فلک را به جوش

ز معراج قانون نوایی رسان
بده آب خضرم که دل مرده ام

به يك ساغر بادهام بنده كن
می زندگی ریز در جام جم
ز بزم محبت رسان ساغرم
مرا چون مسیح از دمی زنده كن
اگر آب حیوان نباشد چه غم
به یاد می ساقی کوثرم

بیا ساقی ای ماه خورشید چهر
شرابم کرم دم به دم میکنی
مغنی بیا نغمه را كن بلند
عجك شد صدف، تار وی سلك در
دلا ساقی روزگار از خمار
دلم غرق خونست و در اضطراب
دمادم چو جام می خوشگوار
ز سودای جام می لاله گون
مرا بین و از بی نوایی میرس
دل آمد به زلف بتان مایلم
پریشان مرا طره یار کرد
صلاح از کجا و من می پرست
دو تا قامت از طاعتم ماه و سال
پی آب زمزم مرا جستجوی
زبس داغ می لاله گون پیکرم
پی باده ترك از جهان کردهام
بود حاقه چشم من دور جام
ازین پس من و خدمت پیر دیر
برآنم كز اندیشه لای خم
زمستی چنان خویش را گم كنم
كنم نقد جان صرف جام شراب
سر از بحر می آن زمان بركنم
چو بیرون روم مست ازین انجمن
که جام تو شد غیرت ماه و مهر
خدا یار بادت ، کرم میکنی
پی بزم فرمانده ارجمند
که گوشش کند از در نغمه پر
مرا ناتوان ساخت چون چشم یار
بدانسان که بر جام گلگون حباب
مرا جان رسد بر لب از انتظار
صراحی صفت ریزم از دیده خون
ملالم ز زهد ریایی میرس
نباشد عجب گر پریشان دلم
به کف سبجهام کار زنار کرد
که رسوایم و لا ابالی و مست
ولی چنگ مطرب مرا در خیال
ز میخانه دل را طلب آبروی
لباس مرقع بود در برم
دعای قدح حرز جان کردهام
درو نور چشمم می لعل فام
دعاگوی اویم که ذکرش به خیر
دگر بر ندارم سر از پای خم
که بالین ز خشت سر خم كنم
برم سر به گرداب می چون حباب
که همچون حباب از می افسر كنم
چو نرگس كشم جام می در كفن

چو فردا برآرم سر از خاک پست
 بهشتی است دیر هفان بی قصور
 ازان پیش کاین دیر فیروزه رنگ
 بیا تا به مستی علم بر کشیم
 يك امروز خرم نشینیم و شاد
 چه داند کسی کاین سپهر نگون
 همانست این دیر دیرینه پای
 بساکاسه فرق رندان مست
 بسا پیکر جرعه نوشان پاک
 بود خشت خم فرق جمشید و کی
 اگر داشت جم جام گیتی نمای
 چه حاصل که جم جان به حسرت سپرد
 سکندر ز گیتی سفر کرد و رفت
 نه جم ماند نی جام گیتی نمای
 بیا ساقی امشب ز بخت سعید
 هلال و شفق از فلک بهره مند
 در روزه شد بسته بر خاص و عام
 گشادند درهای میخانه شاد
 مفسنی کجایی که افسرده ام
 نوا زن که از لعلت افروختم
 بهم ساز کن چنگ و آواز را
 که گر جان برد نفقه ساز تو
 بیا ساقی آن جام گلگون بیار
 صراحی پر از باده کن بی درنگ
 بهار و جوانی غنیمت شمار
 خرد غافل از نو بهاران کی است
 بیا مطربا آن دف از روی حال

هنوزم بود لاله سان می بدست
 خم و بکر می رشك فردوس و حور
 زند شیشه زندگانی به سنگ
 به هستی عالم قلم در کشیم
 ز یاران دیرینه آریم یاد
 ازین پرده فردا چه آرد برون
 که دیدست صد جام گیتی نمای
 که در پای خم همچو ساغر شکست
 که در راه میخانه گردیده خاک
 که کردند سر در سر خم می
 و اسکندر آینه دلگشای
 وز آن جام آبی به عشرت نخورد
 ز آینه قطع نظر کرد و رفت
 ولی همچنان دیر عالم بجای
 بده می که می خوش بود شام عید
 که شامی چنین نشاء باید باند
 چو درهای میخانه ماه صیام
 اگر بست يك در دو صد در گشاد
 به دم چون مسیحی و من مرده ام
 تو آب حیاتی و من سوختم
 بلندی ز آواز ده ساز را
 مرا زنده گرداند آواز تو
 که نوروز عیدست و فصل بهار
 کزان غنچه گلها دمد رنگ رنگ
 مکن تکیه بر گردش روزگار
 که وی را خزان عجب در پی است
 که يك آفتابست و چندین هلال

نما تافتد زهره دور از نوا
 ز خجلت برین گنبد لاجورد
 چه غم گر بود در برش پوستی
 بیا ساقی ای خط سبزت بهار
 بده ساغر بادهم پیش از آن
 رخم بین و بنما خط عنبرین
 ز خط لبّت خاطرّم شاد کن
 بیا مطرب از نفمّه دلفروز
 ز عمرم بین يك نفس ماند و بس
 نوا زن که رندان مست خراب
 چنین فرصتی اندك از روزگار
 بیا ساقی آن کشتی پر شراب
 به من ده که افتاده در بحر خون
 به گرداب غم برده سر چون حباب
 کنار من از دیده مرجان نثار
 مفنّی مرا از غجك بنده ساز
 که تاری شدم بی خم موی تو
 به زانو سر از سوز دل دمبدم
 بیا ساقی و ناتوانی بین
 کرم کن ازان بحر مرجان ناب
 مگر سازدم فارغ از روزگار
 چنان غرقه‌ام کن به بحر شراب
 ز مضراب تار طرب ساز کن
 مفنّی ز عود تو افروختم
 چه عودی کز آتش نشانش نبود
 چه عودی که شد مایه صد فتوح

به زیر افکند خویش را از هوا
 کمانهای رستم شود سرخ و زرد
 که باشد به هر پوستی دوستی
 بهارست ، فرصت غنیمت شمار
 که گردد بهار حیاتم خزان
 بده در خزانه بهاری چنین
 بهاری چنین از خزان یاد کن
 بدل کن شب محنت را به روز
 چو صبح سعادت برآور نفس
 برآرند سرهای غفلت ز خواب
 چرا کس کند صرف خواب و خمار
 ز عکس لبّت بحر مرجان ناب
 شرابم بود خون ز بخت نگون
 زخم همچو موج از غمت پیچ و تاب
 ز دریای خونم رسان بر کنار
 بگیر از کرم يك سر موی باز
 مرا ساخت دیوانه گیسوی تو
 زدم حلقه چون مو بر آتش زغم
 مرا جان ده و جانفشانی بین
 که در خوشابش بود از حباب
 ز دریای محنت روم برکنار
 که سر بر نیارم چو ماهی ز آب
 گره از رگ جان من باز کن
 فتاد آتشی در من و سوختم
 والی از نهادم برآورد دود
 بود دسته‌اش تیر کشتی نوح

چو خورشید آورد می در نظر
 به من ده که شب زنده دارم دمی
 ز جام صبحی مرا بنده کن
 بیا ای مفتی منه دف ز کف
 به آواز دف نغمه ساز آمدی
 مرا سینه چاک از غم دوستی
 بیا ساقی ای لعلت آرام دل
 که از زلف و لعلت دلم شد زدست
 چو زلف تو عکس افکند در شراب
 مرا نقل می لعل میگون تست
 چنان کن گرم جام گلگون دهی
 مفتی ز زلفت به تابم بسی
 ز تار آنچنان نغمه را کن بلند
 ز تار غجک فتنه انگیزی
 چو مویی شد از لاغری پیکرم
 بیا ساقی ای چشم شوخت بلا
 ز چشم و لب و زلفم افسانه کن
 شکیم مبر از دل و دل ز دست
 که در دور کیخسرو جم جناب
 شهی کاسمان برین خاک اوست
 درخشنده ماهی ز اوج قبول
 گلی تازه از باغ اقبال و بخت
 سکندر نشان شاه دارا شکوه
 بدین تازه رویی گلی از نخست
 ز آل علی شاه یوسف جمال
 همه ساقیانش به صد دلبری
 چو بردست گیرند زرین ایاق

که دارد چو صبح سعادت اثر
 که مستی و می بهتر از عالمی
 به هنگام یا حی دلم زنده کن
 مرا حلقه در گوش گردان زد
 که سر حلقه اهل راز آمدی
 چو دف مانده بر استخوان پوستی
 مرا از می لعل ده کام دل
 پریشانم و مستم و می پرست
 نمایان شود شست ماهی در آب
 دلم عاشق و مست و مفتون تست
 که نقل من از باده افزون دهی
 چو تار تو در اضطرابم بسی
 که ناهید را آوری در کمند
 دلم را زمویی در آویختی
 هنوز آرزوی خطت در سرم
 به زنجیر زلفت دلم مبتلا
 مرا می ده و مست و دیوانه کن
 مشو فتنه انگیز از چشم مست
 نبیند کسی فتنه دیگر بخواب
 ز خورشید دستی به فترک اوست
 چراغ شبستان آل رسول
 پدر بر پدر صاحب تاج و تخت
 به احسان چو دریا ، به تمکین چوکوه
 ز گازار آل محمد نرست
 چو شاخ گلی بر سرش تاج آل...
 همه مطربانش به صورت پری
 نوای سپاهان زنند از عراق

رساند می از چشمه زندگی
 که مضراب قانون کنند از پرش
 به هر بند انگشت خود صد هنر
 برآید نوای نی هفت بند
 بود تا قیامت مصون از زوال
 برآید زدور فلک کام او
 خورد خون بجای می لاله گون
 که با آفتابش بود اتصال
 نشانهای موجش سراسر طناب
 زدریای محنت روم بر کنار
 خوش آن کشتی کو بود پر شراب
 که ماندست از دور جمشید باز
 ازان پیش کز ما نماند اثر
 همه مست رفتند و بگذاشتند
 که ماهم رویم و گذاریم جام
 تمنا گلی دارم از باغ تو
 که او را بود غنچه تر حباب
 که جمعند یاران یکدل بهم
 نبینیم آثار هشیار و مست
 چو جامت کند دور دون تلخکام
 که چون داد دور سپهرش به باد
 که بیند ازو کام ، چون جم ندید
 قدح وار آن به که باشی خموش
 دلم مست جامش ز روز است

خضر بهر جامش ز فرخندگی
 در آید پری پرزنان از درش
 نماید مغنیش از عود تر
 گر انگشتش از لب شود بهره مند
 الهی که این آفتاب کمال
 هلال و شفق باده و جام او
 عدوی وی از شیشه سر نگون
 بیا ساقی آن کشتی چون هلال
 برد هر طرف بادبان از حباب
 بده تا شوم فارغ از روزگار
 اگر جای کشتی بود روی آب
 بیا ساقی آن جام جمشید ساز
 بده تا شویم از جهان بی خبر
 حریفان که جام طرب داشتند
 بده جام و باش از طرب شاد کام
 بیا ساقی ای بردلم داغ تو
 عفا الله چه گل ، ساغری پر شراب
 بده جام و یادآور از دور جم
 که تا بنگریم اندرین دیر پست
 بیا قاسمی تاکی از دور جام
 بنه جام و آور ز جمشید یاد
 جم از جام کامی به عالم ندید
 درون تو همچون خم می بجوش
 خدایا به ساقی کوثر که هست

که فارغ کن از هر می و ساغرم
 رسان باده از ساقی کوثرم

ساقی نامه دوم قاسمی

دلا تا به کی بی نوایی کشم
 وطن کنج مسجد مرا ماه و سال
 بدستم همین سلك تسبیح و بس
 به محراب طاعت تنم را قرار
 به کف دانه سبجهام متصل
 به نقل و می از ما پیامی رسان
 تمنای می در سرشت منست
 من و کنج میخانه گر روزگار
 شوم خشت و فکر تنعم کنم
 چراغ دل از می مرا روشنست
 دهم بعد ازین رخت مستی به آب
 بیا ساقی آن جام گلرنگ را
 به من ده که بی ننگ و نامم کند
 چنان ده به می کام هشیار و مست
 نیازی که آیین مستان بود
 بیا ساقیا در قدح ریز می
 که دارد مرا ساقی روزگار
 اسیر خمارم ز حالم مپرس
 کرم کن که دارد مرا دلفگار
 بیا ساقی آن می که جان پرورست
 به من ده که تا کامرانی کنم
 بهشتی است میخانه بی قال و قیل
 من آندم ز میخانه گیرم کنار
 بیا ساقی ای عارضت رشك باغ
 بهارست در ده می خوشگوار
 چرا جام گلگون ننوشد کسی
 ازان لاله را بر جگر آب نیست

ملاحت ز زهد ریایی کشم
 ولی شوق میخانهام در خیال
 ولی تار مطرب دلم را هوس
 دلم مایل طاق ابروی یار
 ولی نقل مستان تمنای دل
 برو زاهدان را سلامی رسان
 خط جام می سرنوشت منست
 سرم را کند خاک و خاکم غبار
 دگر باره سر در سر خم کنم
 قدح چشم و می نور چشم منست
 کنم در سر باده سر چون حباب
 که برسنگ زد شیشه ننگ را
 به می شهره خاص و عامم کند
 که رسوا شود زاهد خود پرست
 به از طاعت خود پرستان بود
 می کش خماری نباشد ز پی
 چو چشم بتان ناتوان از خمار
 به حالی چنین از ملالم مپرس
 هوای شراب و بلای خمار
 که هم سلسبیلست و هم کوثرست
 به آب خضر زندگانی کنم
 خم می درو چشمه سلسبیل
 که پیمانهام پر کند روزگار
 که دارم چو گل از تو بر سینه داغ
 که می خوش بود خاصه فصل بهار
 به فصلی چنین چون ننوشد کسی
 که در ساغرش باده ناب نیست

بیا ساقی آن جام گلگون بیار
 حبابی که بر ساغر مل بود
 تماشای باغم نباشد هوس
 صراحی مرا غنچه گل بست
 بیا ساقی ای ماه اوج طرب
 که هست از خیال لب متصل
 به روی کبابم شرابی بریز
 که تابم دگر بی می ناب نیست
 بیا ساقیا مجلس آباد کن
 بده جام و فرصت غنیمت شمار
 حبیب الله آن آصف بی عدیل
 وزیری که فرمانده عالم اوست
 درخشنده مهری ز اوج کمال
 چو او کام بخشی در احسان وجود
 کفش ابر جود و عطا گسترست
 بود کلك او در ریاض مراد
 به عدلی که فرمایدش شهریار
 به دوران او کس پریشان نماند
 به عهدش کسی فتنه در روزگار
 نبیند کسی روی ناز و نیاز
 جهان شد ازو رشك خلد برین
 شد از بوی خالقش جهان عطر یاب
 چنین آصفی عالمی در نگین
 امیدست کاین آصف جم جناب
 الهی که این ماه اوج جلال
 بیا ساقی آن رشك ماه تمام
 به من ده که بی صاف عیش و طرب
 سیه روزم از غم نجاتم بده
 چنان کن مرا از می دلفروز

کزو بشکفد دل مرا غنچه وار
 مرا خوشتر از غنچه گل بود
 تماشا کنم کنج میخانه بس
 گل آتشین ساغر مل بست
 مرا نقل و می ده زدندان و لب
 شراب و کبابم دل و خون دل
 شرابی به روی کبابی بریز
 مرا بیش ازین بی لب تاب نیست
 ز بزم جم و جام او یاد کن
 به دوران فرمانده روزگار
 که خیر المآلست و نعم الوکیل
 نظیری اگر باشد او را هم اوست
 چه مهری که هرگز نبیند زوال
 نبود و نیاید دگر در وجود
 چه ابری که باران او گوهرست
 نهالی که بار آورد عدل و داد
 یکی ده کند ده صدو صد هزار
 پریشان بجز زلف خوبان نماند
 نبیند بجز فتنه چشم یار
 بجز عاشق و یار عاشق نواز
 وزیری چنان چون نباشد چنین
 دگر گو میا از ختن مشک ناب
 نگین سلیمان مجو بعد ازین
 ز ملك سلیمان شود کامیاب
 ز سیر کواکب نبیند و بال
 که شد هاله بر گرد او دور جام
 سیه شد مرا روز روشن چو شب
 وزین ظلمت آب حیاتم بده
 که روز از شب و شب ندانم ز روز

بیا ساقی ای دلبر ساده روی
 بیا تا بهم ساغر می کشیم
 ز معشوق و عاشق حکایت کنیم
 شب غم می دلفروز آوریم
 بیا ساقیا جام گلفام ده
 بده می که از دل برد غم مرا
 که باشم به یاد لب و چشم یار
 چنان خواهم از باده جان فزای
 بیا ساقی آن جام یاقوت ناب
 به من ده که جان و جهانم شود
 بده خط آزادی از غم مرا
 درین عالم از فکر جامم غمیست
 بیا ساقیا جام صهبا بیار
 که همچون حباب از می لاله گون
 بیا تا زمیخانه یادی کنیم
 دل از غیر میخانه باز آوریم
 بیا ساقی آن ساغر دلپذیر
 صراحی دل و باده جان منست
 بیار آن قدح کآب حیوان دروست
 مرا از قدح چشم جان روشنست
 بیا قاسمی باز کن گوش هوش
 چو جام و قدح خامشی پیشه ساز
 دگر بیش ازین راه ساقی مپوی
 مکن نقل و می تاتوانی هوس
 با نسخه دیگری از شاهنامه شاه اسماعیل متعلق به کتابخانه دانشکده
 ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی، شماره (۲۰۸۴۷) تحریر اواخر قرن دهم
 هجری مقابله شده است .

که هم ساده رویی و هم باده جوی
 نشینیم و دور پیایی کشیم
 ز بیداد هجران شکایت کنیم
 شب خویشان را به روز آوریم
 شب و روز و روز شبم جام ده
 کند فارغ از هر دو عالم مرا
 شب اندر شراب و سحر در خمار
 که پای از سرو سر ندانم ز پای
 که یاقوت شد از خطش در حجاب
 خط دور او حرز جانم شود
 امان ده ز غمهای عالم مرا
 بده می که مستی عجب عالمیست
 دوی دل و جان شیدا بیار
 دلم میخورد غوطه در بحر خون
 غم دهر را خیر بادی کنیم
 در آن قبله روی نیاز آوریم
 به من ده که از می ندارم گزیر
 دل و جان من باده روشنست
 نشاط دل و راحت جان دروست
 دعای قدح حرز جان منست
 صراحی صفت پنبه برکن ز گوش
 مکن چون صراحی زبان را دراز
 به دور فنا عیش باقی مجوی
 سخن بر همین ختم کردیم و بس

کوثری همدانی

میر عقیل طبیب همدانی نخست‌بزمی تخلص می‌کرده و بعداً به کوثری تغییر تخلص داده است ، تذکره‌نویسان عصری ترجمه حالش را چنین نوشته‌اند: میر عقیل از سادات جلیل‌القدر ولایت همدان است ، و از جمله نوآمدگان این زمان ، ... سیادت‌پناه مشارالیه باوجود حالات شاعری به انواع فضایل و کمالات دیگر آراسته است ، و از رذایل و منقصت پیراسته ، و در بعضی علوم مثل فقه و طب و غیرهما دعوی تبجّرمی‌کند ، و الحق در وادی طب مهارت تمام دارد ، و مردم آن جانب و علیلان آن ولایت را از تداوی و تجربیات بهره‌مند میگرداند، اما بواسطه اخذ سیورغال و تجدید فرامین آن به‌اردوی اعلای پادشاه دیندار عالم مدار تردد مینماید ، و اوقات شریف را در اسفار بعیده می‌فرساید ، و گاهی که متوجه نظم اشعار میگردد ، در های‌سفته از بحر خاطر به ساحل ظهور میرساند و در سایر اقسام شعر طبعش نیکوست و بزمی تخلص میفرماید .

خلاصه‌الاشعار

میربزمی همدانی پسر میرابو تراب علوی است که ذکرش گذشت ، سیدی صحیح‌النسب است و در معاشرت و رفاقت ظاهرش از باطنش بهترست ، طبع شعرش بد نیست .

مجمع‌الخواص

سید فاضل عاقل جامع در غایت همه‌دانی میر عقیل بزمی همدانی ، تا غایت بزمی تخلص داشت ، و الحال شنیده‌میشود که تغییر تخلص نموده به کوثری علم شده ، و وی از یاران صاحب‌طبیعت فهیم متین صاحب کمال است ، و در طبابت که میرانی اوست خالی از علم منوط به کیفیت عمل نیست ، و در شیوه

نظم هم قادر و ماهرست ، فطرتی درست و فهمی راست و ذهنی خالی از سقم دارد ، و در سنه هزار و دو از همدان به صفاهان آمده بود و در اردوی عباس پادشاه در جرگه یاران خوب بود ، اشعاری که طرح میشد اکثر را خوب میگفت ، فرهاد و شیرین هم گفته ، بند و بست سخنانش درست و ربط کلامش لاکلامست ، و تلاش تازه گوییها نیز بقدر دارد ، بالفعل در همدانست .

عرفات العاشقین

میر عقیل کوثری تخلص از سادات همدانست ، خوش طبیعت بوده در باره حضرات ائمه معصومین غلّوی داشته چنانکه مسموع شد که در مجلس شاه عباس ماضی وارد میشود ، شاه به ساقی اشاره میکند که شرابش بده ، او می گوید به سر عای بن ابی طالب علیه السلام که نمی خورم ، شاه میگوید که به سر عزیز من بخور ، او آشفته شده از سر اعراض میگوید که من میگویم به سر علی نمیخورم ، می گوید به سر من بخور ، من ترا از مرتضی علی دوست تر خواهم داشت ؟ شاه را بسیار خوش آمده مبلغی نقد و جنس به سیورغال او مقرر داشته ، غرض که پاکی طینت داشته و خوش طبیعت بوده ، فرهاد و شیرین را خوب گفته ، پسر او را در اصفهان دیدم ، جوان درویشی است و در سلك اهل قلم است ، شعروالدش را ازو خواستم ، يك بيت بخاطر نداشت که بخواند ، وعده کرده که اشعار او را بیاورد دیگر او را ندیدم .

تذکره نصرآبادی

ازوست:

بنشین نفسی تا به رخت سیر بینم ترسم که ترا بار دگر دیر بینم

مرگ بزمی موجب خوشحالی او میشود ای رفیقان باخبر سازید دلدار مرا

جان برون از دست غم شبهای محنت برده ایم

ننگ ما این بس که ناموس محبت برده ایم

اگرچه بادگران در تکلّمست آن لب نمک دریغ ندارد ز زخم کاری ما

شوق خواهد که شبی پای خیالت بوسد
ادب عشق در اندیشه که رخصت ندهد

ماگشاد کارهای خویش در غم دیده‌ایم
استقامت در مزاج خوشدلی کم دیده‌ایم
چون گل خودروی وادی طراوت رسته‌ایم
روبه‌خون شویم اگر ماروی شب‌نم دیده‌ایم
کم میان عاشق و معشوق الفت بوده است
غیر نقش لیلی و مجنون که باهم دیده‌ایم

زان پیش که افتد نگهم بر رخ ماهش حسرت پی‌نظاره بگیرد سر راهش

چون رفت به خشم یار رنجیده من برخاست فغان از دل غمدیده من
میرفت و زدنبال ، نگاهم میرفت تا نور نظر نماند در دیده من

نسخه دیوان میرعقیل کوثری همدانی در فهرستها بنظر نرسید و ساقی‌نامه او
از سفینه شماره (۲۲۴۴) کتابخانه مجلس شورای ملی مورخ ۱۲۷۴ ه. ق ،
(ص ۵۵۷-۵۶۵) و سفینه شماره (۶۰۱) همان کتابخانه مورخ ۱۰۶۰ (ص ۲۳۹ -
۲۴۴) استنساخ و مقابله و تصحیح شد .

تاریخ وفات کوثری را تذکره نویسان ثبت نکرده‌اند ولی آنچه مسلم است تا
زمان تألیف عرفات العاشقین (۱۰۲۲ - ۱۰۲۴ ه) در قید حیات بوده است .

ساقی‌نامه میرعقیل کوثری

دلا تا به کی عقل زاهد منش	نماید به می خوردنم سرزنش
مدمت کند جام و پیمانه را	برد آبرو پیر میخانه را
بیا تا در می پرستان زنیم	صلا بر سرکوی مستان زنیم
کنیم از می صاف ، رندانه نوش	به مستی خرد را بمالیم گوش
می آتشین طبع دارم هوس	که سوزد درو گرفتند عکس کس

بگیرم ازان می چو جامی بدست
 از آنگونه خواهم می لعل وش
 ز صافی آن باده خوشگوار
 بده ساقی آن جام خورشید رنگ
 که رنگم چو خورشید تابان کند
 بنوشم اگر جرعه‌ای زان شراب
 اگر جرعه‌ای زان می لعل فام
 زبس صافی آن جنس عالی گهر
 نگردیده در خاطرش یاد درد
 سرخم اگر می کشی واکنند
 مگر بوده در بزم مستان خلیل
 کند ابر اگر بر سرخم گذار
 چو زان قطره گردد صدف بار ور
 مگر آفتاب آمد از خم بدر
 مگر موسی از خم برآورد دست
 عصایش مگر بود از چوب تآک
 مگر مست یوسف به بازار شد
 مگر می طلسمی است از سیمیا
 مگر خورد نخلش ز میخانه آب
 بود شیشه می مشعبد مگر
 اگر جرعه‌ای زان می خوشگوار
 ز بهر تماشای مستان باغ
 عجب نیست از باده این معجزات
 شود هیمة دوزخ ار چوب تآک
 بده ساقی آن آب آتش مثال
 کشم گرازان باده چون رحیق
 ازان باده‌ام جرعه‌ای کن نصیب

کند سجده‌ام پیر آتش پرست
 که هرگاه گردم ازو جرعه چش
 توان دید راز دلم آشکار
 که دارد فروغش ز خورشید ، ننگ
 عروقم به تن شاخ مرجان کند
 دهد پرتو از سینه چون آفتاب
 بریزد کسی از صراحی به جام
 درآید پس از مدتی در نظر
 که هرگز نبوده است همزاد درد
 چو آتش زخم میل بالا کند
 که حاجت نمی‌خواست از جبرئیل
 ازان پس به نیسان شود قطره بار
 شود لعل پیدا بجای گهر
 که بگرفت نورش جهان سر بسر
 که نورش صف قبطیان را شکست
 که میشد ازو خیل جادو هلاک
 که بروی هجوم خریدار شد
 که در صورت آبیست آتش نما
 که مستانه برخاسته گل ز خواب
 که هر دم نماید به رنگ دگر
 فشاند بر جانب لاله‌زار
 فروزان شود هر طرف صد چراغ
 که پرورده تاکش به آب حیات
 ز دوزخ دگر می‌کشان را چه باک
 که باشد در آیین عیسی حلال
 شوم با حواری عیسی رفیق
 که پیخود شوم در طواف صلیب

می دلکش و صاف پاکی گهر
 خم می که صافی دل و روشنست
 ازان می که چون پیر کنعان چشید
 می از جام ترسایی نوش کرد
 به آیین بیگانه بیعت نمود
 بود آب آتش مزاج شراب
 مرا محتسب در رهی مست دید
 زتاب میم چهره گلرنگ بود
 به کیفیت باده بودم دلیر
 بشد محتسب از غضب درخروش
 به یکسوی بنهاد رسم حیا
 بیا تا به آیین ترسا رویم
 زبر خرقه زاهدی برکشیم
 همه روز انجیل خوانی کنیم
 بگیریم دوری ز اهل ریا
 که بی دهشتی می توانیم خورد
 بده می که سلطان مسکین نواز
 شهان را سر و سروران را پناه
 چنان داد فرمان به رندان مست
 ندارند از محتسب ترس و باک
 به خوبان گلچهره خوش خرام
 به خلق و ادب برده آن ذو فنون
 سوی گلشن ار بیند آن نوبهار
 بیا ساقی آن روح پرور شراب
 مزاج می ناب گرم و ترست
 می لعل با گلعذاری بنوش
 که از دیدنش دیده روشن شود

چو عیسی بن مریم بود بی پدر
 به بکری ز خورشید آبستنست
 به تن خرقه پارسایی درید
 که صد ساله طاعت فراموش کرد
 صنم سجده کرد و اطاعت نمود
 که سوزد ازو خرمن شیخ و شاب
 به گلچهره ای دست در دست دید
 لبم با ترنم هم آهنگ بود
 به گستاخی از لعل او بوسه گیر
 که عفوش نشد برگنه پرده پوش
 به دردی کشان گفت بس ناسزا
 ز مسجد به سوی کلیسا رویم
 به سر طیلسان سیه در کشیم
 به مهر آ، بیا همزبانی کنیم
 بجویم آیین صدق و صفا
 نه گر این بود کی توانیم خورد
 شجاع عدو سوز دشمن گداز
 به شاهی سزاوار، عباس شاه
 که گیرند دست سبوها به دست
 نباشند از شحنه اندیشه ناک
 بنوشند جام می لعل فام
 اداهای بدمستی از می برون
 دمد دیده روشن از خشک خار
 به من ده که رفته زمن خوردو خواب
 که بهر غذا روح را در خورست
 به شیرین تکلم نگاری بنوش
 زعکس رخس خانه گلشن شود

ز شوق آرزو دست و پاگم کند
 شود ریش دلها نمکسود ازو
 شود دشت و صحرا ازو لاله‌زار
 لبش دم ز کار مسیحا زند
 به دامن توان چید جان از زمین
 نهد غمزه‌اش تن در آغوش دل
 درد پرده صبر اهل نیاز
 غم از دل برو خانه پرداز را
 زخانه برانداختم هرچه بود
 به خون تشنه بی‌آبرو دشمنست
 کدوی سرت را کند پر زخاک
 بزن بر زمین شیشه نام و ننگ
 که از زندگانیم دلگیر کرد
 فتادم به ره ناتوان سایه وار
 گریزان شده زو نسیم بهار
 ز گل‌های دیگر مرا ننگ بود
 نشاط از دلم شادی اندوز بود
 که گریه کنان در لبم خنده مرد
 نوای دلم ماتم آهنگ شد
 که پر خار شد جیب و دامن مرا
 لب غنچه‌ام خنده نوپر نکرد
 که چون چنبرم سر رسیده به پا
 شتابان نهم سر به جای قدم
 برد باد هر سو تن لاغرم
 کشاند تنم سوی سوراخ خویش
 سراسیمه میخیزد از سینه آه

چو لعلش هوای تبسم کند
 در آید چو از ناز در گفتگو
 گشاید اگر نرگس پر خمار
 فرییش ره عقل دانا زند
 فشانند اگر طره عنبرین
 کند ناز او تکیه بر دوش دل
 نگاه تحمل گدازش به ناز
 بیا ساقیا آن طرب ساز را
 به من ده که در باختم هرچه بود
 جهان کهن کینه جو دشمنست
 ازان پیش کاین دشمن کینه ناک
 کدوی می صاف آور به چنگ
 غم روزگارم چنان سیر کرد
 شدم سیر و گشتم زغم دل فگار
 نهاده گلم سر در آغوش خار
 گل باغ من ارغوان رنگ بود
 فرح از لبم خنده آموز بود
 گلوی نشاطم چنان غم فشرد
 گل بستم زعفران رنگ شد
 شد این حاصل از گشت گلشن مرا
 نسیمی دماغ گلم تر نکرد
 ز پیری چنان گشت قدم دوتا
 چو باید روان شد به راه عدم
 گر آهی کشد ناتوانی برم
 ببیند چو مورم سوی کاخ خویش
 زبس شعله دل بود صبر کاه

زبس گریه از دیده‌ام خواب شست
 ز بسیاری گریه آتشین
 زبس کاید از دیده‌ام بوی یاس
 شده ناله در سینه‌ام دلخراش
 دل طاقتم خار پهلوی غم
 دل گل شود لاله‌سان سوخته
 لب بختم از ناله خاموش شد
 نشد از دلم شعله تر خموش
 سوی لاله زارم فتد گر گذار
 چو باد ار بسوی گلستان شوم
 کجا ناتوانی هم آورد شد
 امیدم می وصل ناخورده رفت
 ز خجلت سر آرزو ماند پیش
 زبس اشک چشم بود لاله گون
 نشانی ز دوزخ بود داغ من
 بیا ساقی آن آب کوثر منش
 مگر باز آرد جوانی من
 شکفته شود غنچه دل زنو
 نهال امیدم شود بارور
 فرح با طرب دستیاری کند
 امیدم میسر شود بی طلب
 نه اندیشه از روزگارم بود
 بود دام ره زلف ساقی مرا
 بیا ساقی آن جام لعلی نشان
 که چون ره کند در رگ و ریشه‌ام
 بیابد ازو روشنایی دماغ
 کند پاک از هر غمی سینه‌ام

رخ کاهیم رابه خوناب شست
 شده دیده شرمنده از آستین
 نشسته امیدم به پهلوی یاس
 زده درد بر طاقتم دور باش
 سر حرتم بار زانوی غم
 شود لاله چون مشعل افروخته
 زدل شادمانی فراموش شد
 لبم شد ز تبخاله شکر فروش
 نماید مرا در نظر شعله وار
 ز گل چون صبا دامن افشان شوم
 به دل خواهش آرزو سرد شد
 تمنی ز نومی‌دی آزرده رفت
 طلب ناامید و جگر ماند ریش
 بود دامنم پر زگل‌های خون
 بود نیشتر سبزه باغ من
 که باشد ازو روح را پرورش
 دهد تازگی زندگانی من
 تبسم شود خنده را پیشرو
 دهد شاه نخل مرادم ثمر
 نشاط آید و غمگساری کند
 مرادم مهیا شود بی تعب
 نه درد سری از خمارم بود
 شود صرف می عمر باقی مرا
 به من ده که دارم دلی خون فشان
 خلاصی دهد از هر اندیشه‌ام
 دلم را کند گوهر شبچراغ
 چو صیقل برد زنگ ز آینه‌ام

دلم را که با درد و غم یار بود
 کنون محنت از وی سبکخیز شد
 شبی دیده حیرتم باز بود
 خراش دلم بود خونابه ریز
 گل عیشم از درد افسرده بود
 به ظاهر لبم بود اگر هم خموش
 زسوز درون ناله‌ام دلخراش
 سر هر مژه داشت صد قطره خون
 دلم داشت از صبر، راحت نصیب
 نفس دشنه‌ای بود در سینه‌ام
 دل از آرزوها فرو مانده بود
 صبوری ز درد دلم شرمسار
 شکیبم شده پست بی طاقتی
 به پیر خرد گفتم ای نیک رای
 درین غصّه ورنج، تدبیر چیست
 خرد گفت کای بنده ناسپاس
 مکن بیش ازین تقد هستی تلف
 رهاکن خیالات بیهوده را
 ترا هست با ساقی و باده کار
 بیاساقی آن باده خوشگوار
 مگر گیرد آرام یکدم دلم
 مرا از می ناب مدهوش ساز
 که افتم بدانگونه مست و خراب
 دمد بهر محشر سرافیل صور
 بیا ساقی آن روح پرور شراب
 بده تا بگویم که این چرخ پیر

ز اندوه و محنت گرانبار بود
 مشقت ازو راحت انگیز شد
 به دردم لب ناله دمساز بود
 ز گرمی لبم بود تبخاله ریز
 چراغم زبی‌روغنی مرده بود
 ولی برفلك میشد از دل خروش
 ز خونابه دیده‌ام قطره پاش
 که میکرد از دل تراوش برون
 ولی داشت آن شب جراحت نصیب
 بلا گوهر نقد گنجینه‌ام
 امید از هوس دست افشانده بود
 شکیبایی از طاقتم داغدار
 زبون گشته در دست بی‌طاقتی
 جهان را تویی صاحب و کدخدای
 علاجی‌گرت هست، تقصیر چیست
 نشاید چنین بود حق ناشناس
 به میخانه رو، باده آور به کف
 پریشان مکن طبع آسوده را
 چه غم داری از محنت روزگار
 به من ده که از دست رفتست کار
 که تسکین نمی یابد از غم دلم
 دل زارم از ناله خاموش ساز
 که چون صبحدم سر برآرم زخواب
 برآیند از خاک، اهل قبور
 به من ده که رفته زمن‌خوردو خواب
 به خون ریختن از چه باشد دلیر

بده تا بگویم که این دهر دون
 کند زهر اگر در ایام فلک
 خوش آید مرا زار مردن بسی
 فلک را شدن میهمان ناخوشست
 زگرما اگر سوزدم مفرز سر
 نریزم به پیش کسی آبرو
 بسوزد چو شمع از سرپای من
 اگر شعله تب فتد در جگر
 پرد از عروق آتشم جای خون
 دلم گردد از تشنگی سوخته
 که لب تر نسازم به آب کسی
 بسی خوشترم هست خاک سیاه
 کند ساغر من چرا پر زخون
 بریزد زهم عضو من يك به يك
 که تریاق خواهم ز هر ناکسی
 که این دون کم کاسه مهمان کشت
 وگر سوزدم تاب دوزخ جگر
 نگردم ز دیوار کس سایه جو
 نخیزد ز سر درد سودای من
 جهد اشکم از دیده همچون شرر
 عرق همچو اخگر تراود برون
 زبانم شود شمع افروخته
 نجویم علاج از گلاب کسی
 که بالین کس باشدم تکیه گاه

به زیر سرم خشت بهتر بود
 که بر متکای کسم سر بود

گدایی

عبدالباقی نهاوندی در مآثر رحیمی آورده است که : جناب مولانا گدایی برادر فداخان و از ملازمان و ندیمان اوایل حال این سپهسالار (خانخانان) است، چون مدتی مدید بر آن گذشته کسی را اطلاعی از حال او نیست، که تحقیق نموده به واجبی رقم نماید، این ساقی نامه با این ابیات که ثبت می شود از نظم و نثر در کتابخانه عالی ظاهر شد که آن مداح صادق الاخلاص سپرده بود، چون به نظر مطالعه درآمد ثبت نمودن آن لازم گردید که آثار مداحی این مداح و نشانه انعامات و احسانات این ممدوح مداح پرور در روزگار مهجور و ابتر نماند، و این نظم و نثر مولانای مشارالیه ترتیب داده بطریق رساله ای به کتابخانه ممدوح خود سپرده بود و الحال در کتابخانه ایشان موجود است، و طبعش خالی از پختگی و صفایی نیست،...

دیباچه نثر

این ساقی نامه را چون مفعلی ملایم نواز بزم دولت به لسان ثنا در شان آن حضرت پرداخته یعنی در مدح زبردست سرمستی که در نظر فیض رسان ساقیان بزم قدس مکان او خورشید و ماه جرعه جام صبح و شام است (کذا) و دریای عمان در خیال سرمستان پخته کار و رزم آزمایان طوفان نثار او وقت نیرنگ آشامی قطره باده خام است، خرد سالخورده با این همه فضل و کمال در مقابله رای رزین او هنگام کنگاش طلبی کودکی است نادان، و نهنگ بحر قلزم با آن همه صلابت و اشتلم از هیبت تلاطم امواج حسام اعدا اعدام او بادی است بر روی آب گریزان، انوار فتح و ظفر پیوسته بر رخسار رایات نصرت آیات لشکر جرار او مانند نقش و نگار علم در چشم اعیان هیجا جلوه نماست، و قضا و قدر در قبضه قدرت ترکان جانباز قادر انداز او روز روار و پیکان در زره چون تیر در کمان

راست، نگهبان ملك جهانبانان ، مقتدای کشورستانان ، حضرت نواب خانخانان
مترنم است ، ابد ظلال اقباله الی یوم القیام ،

ساقی نامه

بیاساقی اکنون که جشن سده است
بیار آن شرابی که شور آورد
درین بزم خور ساقی و ماه کاس
بر آب طرب دل بنه چون حباب
گل باده هرجا که بار آورد
چو شیشه نهد بر سر از جام تاج
بیار آن می بخت و دولت فزا
می کان بجان آشنایی دهد
دهد باده رنگ ربیعی مرا
می کش خجسته بود رنگ و بو
به من ده که راحت فزاید مرا
مفنی بیا ارغنون ساز کن
دری چون دراکن پر از زمزمه
که دررقص و حالت تن ذوق ازوست
لب نغمه هرجا زند خنده ای
به گوش من انداز آواز چنگ
به سرگوشی من درآید سرود
بیا ساقی از باده دل شاد کن
برافروز از باده زرینه جام
دل مرده را زندگی میدهد
اسیر غم و محنت آباد ازو
خوش آبی که چون آب زمزم بود
شرابی که دردش بود سلسبیل
بیا ساقی آن آب حیوان نشان
دگر بار فتح در میکند است
فروزان چراغی که نور آورد
ز راحت رسان بهره راساً براس
که آید بدستش ازین قطره آب
خزان چمن را بهار آورد
ستاند زجمشید دانش خراج
نشاط آور دل ده غمزدا
دل خسته را مومیایی دهد
دهد می حیات طبعی مرا
مرا کام دل حاصل آید ازو
امید دل و جان برآید مرا
دری از نشاط و طرب باز کن
نفس چون نفس دم درو چون دمه
چو ناقوس نالان دل شوق ازوست
بر آن خنده گرید دل زنده ای
که تا وارهم از ره نام و ننگ
فرستم به اقبال باده درود
ز دور کیومرث و کی یاد کن
بکن زنده زردشت را هم مقام (کذا)
فراغت ز هر بندگی میدهد
خرابات چون جنت آباد ازو
خورد در حرم هر که محرم بود
بود راحت افزا چو نار خلیل
که از نشاء آن چو خضرست جان

میی کان چو مرآت اسکندرست
 به من ده که از ظلمت غم رهم
 مفنّی به او تارکن نغمه بار
 چه عودی که تارش چلیپا نماست
 به آهنگ چنگ مخالف شکن
 بزن آتشی در مخالف چنان
 سزد ساز روحی نوازده ملک
 بیا ساقی آن شاهد شب بیار
 چه شاهد که شب زنده دار آمده
 مرا می نماید طلسمی غریب
 طبیبی که چون پور سینا مرا
 میی کان بود مردم افکن چو شیر
 مرا ده که مردانه جنبش کنم
 بیا ساقی آن لاله باغ دل
 بهارست و روی گل و می خوشست
 میی کان به شادی شود رهنمون
 به من ده که بسیار غم دیده ام
 مفنّی نزول آر درشان هند
 نی اندر صفاهان شکر ریز شد
 رهی کان زند راه علم و خرد
 بیا جان عشاق ازو گرم کن
 که تا من چو صوفی روم در سماع
 مفنّی بیا مظهر راز را
 بکن ساز و صوت ملایم نواز
 در انجیل ترسا و زند مفان
 چه صوتی که داود را در زبور

پی گوهر نیک و بد رهبرست
 که دیرست در راه غم گم رهم
 ز عود طرب تار در جنبش آر
 ز آواش دیر مفان پر صداست
 در استار اوتار آتش فگن
 که سوزد دل و جان او در زمان
 کند زخمه او دبیر فاک
 بیاد آور اهل مشرب بیار
 غم روز را غمگسار آمده
 بود می عقایر حاذق طبیب
 بیخشد ز قانون حکمت شفا
 به میدان مردی درآید دلیر
 زمستی چو مستان غرنش کنم
 که مرهم کند تازه بر داغ دل
 لب ساقی و بوسه وی خوشست
 غم گیتی از دل فشاند برون
 رخ بهجت و عیش کم دیده ام
 عرب گو، عجم زن، به دستان هند
 نفس در پی او چوپرویز شد
 به یک زخمه هوش ارسطو برد
 دل سخت خوبان بدو نرم کن
 کنم هرچه جز عشق ازان انقطاع
 همان پیکر شادی انباز را
 برآوازه عشق دایم نواز
 همین صوت بود آشکار و نهان
 دهد یاد از الحان غلمان و حور

دل از ذوق صوتش برآید ز هوش
 به می نوک مضراب را ترکم
 بیا ساقی آن می به من ده که من
 که مستم چنان از می من ربای
 میی کآن چو دولت نهانم رسد
 ازو در سر من نگنجد منی
 بیا ساقی آن میوه مهر جان
 میی کآن صلایی زند بر طرب
 به من ده که طبع آزمایی کنم
 مفنی بیا سحر سازی نمای
 به گوساله ساز جانی بده
 به کار آور آن فن جادو دله
 ز کاس غچک جنس جان در چکان
 ز پست و بلندش خبردار کیست
 بیا ساقی آن یار دلسوز را
 بیاور که من خود ز ماوای خم
 ازو آب حیوان هم آغوش جان
 گزارش ده داستان قدیم
 بیا ساقی آن می که هستی ازوست
 ازو هر سر سبزه خضر آشناست
 به من ده که سر سبز بویم چو خضر
 مفنی بیاور ترنم به کار
 چنان گرم هر زخمه کن روح را
 بیاور همان باعث شوق و شور
 چنان رقت آرد مرا در وجود
 دف و چنگ را تیز بازار ازو

ز هر رگ چو طنبور آید خروش
 سرودی ز دود جگر سرکنم
 بگویم عیان بر سر انجمن
 که از من نمانده است جز من ندای
 چو بخت ازل پیگمانم رسد
 ازو همت فقر را دل غنی
 کزو گرم گردد مرا مهر جان
 ضیائی کند در حریم طلب
 به اهل طرب آشنایی کنم
 لب سامری شیوه‌ای بر گشای
 زدم بی‌زبان را زبانی بده
 که هاروت ماند ازان در گله
 زهر چش کنی پر همان در چکان
 درو این همه صنع دلداریست
 چراغ حریم دل افروز را
 فروزم چراغ تک پای خم
 ازو آتش طور آتش فشان
 ظرافت در آموز طبع ندیم
 خدا بینی و حق پرستی ازوست
 ازو دست موسی تجلی نماست
 به من تا کلیمی بجویم چو خضر
 به این دانه کن مرغ دلها شکار
 که در نوحه تابع شود نوح را
 که طوفان برانگیزد از هر تنور
 که هر عضو من سر نهد در سجود
 دل من به هر پرده دربار ازو

درین دایره هر که پا در نهد
 بیا ساقی آن لعل رخشنده را
 چه لعلی که یادم دهد عیش جسم
 ازو فتنه بیدار چون بخت شاه
 به من ده که بخت کند همهری
 من آن پیر میخانه را بنده ام
 گر از جام می جرعه ریزد به خاک
 چنان بارور تر شود آن شجر
 اگر من یکی زان ثمر بر خورم
 چه میگویم آخر کجا میروم
 همان به که در قصد خود رونهم
 بیا ساقی آن شهد پالوده را
 خدایا به آن جرعه ای کز کرم
 به اطوار آن رند افلاس دوست
 چشانی مرا لذت جام عشق
 کند چاشنی چون ازو طبع من
 به شیرین زبانی خروشم که هان
 زبان بلاغت در آور به کام
 بگو مدح نواب سالار جیش
 گدایی سخن طول شد قصر کن
 بود تا درین بزم احسان وجود
 مغنی دهد تا به هر تار تاب
 دو دست مغنی و ساقی مدام

به هنگام دف برزدن سر نهد
 غنا آور تاج بخشنده را
 فراموشیم آرد از جنس غم
 ازو هر گدا لایق تخت شاه
 کنم در لباس گدایی شهی
 که تا زنده ام لطفش ارزنده ام
 برآید نهالی ازان تخم پاک
 که از عرش تا فرش گیرد ثمر
 به هر اصل و فرع جهان پی برم
 که از پیش او در قفا میروم
 بساط تکلف به یک سو نهم
 همان شاهد مستی آلوده را
 دهد ساقی کوثرش در حرم
 که در جمع میخواره خوشباش ازوست
 رسانی مرا بر زبان نام عشق
 گشاید به شکر فشانی دهن
 نمک بر سر خوان مدحت فشان
 به راه فصاحت در آور کلام
 که او روز هیجاست دلداریش...
 مکن ادعا بر دعا حصر کن
 ز ساقی رحیق از مغنی سرود
 کند تا به می دست ساقی شتاب
 روان باد در بزم از رود و جام

لسانی شیرازی

مولانا لسانی - در اصل از شیراز است، و در اکثر اوقات در بغداد و تبریز بسر میبرد، شاعر متین و نکته دان شیرین بود، و اشعار او شتر گربه واقع شده، چه يك غزل او که تمام خوب باشد کم است، و اما آنچه خوبست بسیار خوب واقع شده، من بسیار با او صحبت داشته ام، و شعر او بسیار خوانده ام، شعری چند که شریف شاگرد او مشهور ساخته و موسوم به سهو اللسان گردانیده از روی ستم ظریفی است، و از اکثر آنها او را خبری نیست، وفات او در تبریز واقع شده در شهر سنه اثنی و اربعین و تسعمائه (۹۴۲) در سرخاب مدفونست. تحفه سامی

حافظ حسین کربلایی در ذکر مزارات سرخاب آورده است: . . . و قبر مولانا لسانی شاعر بی بدل نیز در آن حوالی است، وی شیرازی است، سفر بسیار کرده، در بغداد نیز بسیار می بوده، کان در آخر قرار توطّن به تبریز داده بود، تا در ذی حجه اربعین و تسعمائه (۹۴۰) وفات نمود به فجأة در روزی که الامه سلطان تكلو که از قزلباش گریخته به روم رفته به امداد رومیان آمده در تاریخ مذکور تبریز را گرفت.

روضات الجنان

در احسن التواریخ و خلاصة التواریخ نیز وفات لسانی در ذیل وقایع سال نهصد و چهل مسطورست ولی در شاهد صادق و هفت اقلیم و عرفات العاشقین نهصد و چهل و يك ثبت شده است.

مولانا لسانی به وفور سخندانی و فضایل نفسانی معتقد فیه اقاصی و ادانی

میزبسته و واضع زبان وقوع بوده واکثر ایام را در تبریز بسر برده و هم در تبریز سنه احدی و اربعین و تسعمائیه (۹۴۱) ازین جهان فانی به عالم جاودانی نقل کرده ، اگرچه دیوانش متداولست بنا برالتزام واقتصار بدین قدر اختصار افتاد . . .

هفت اقلیم

زبان دان رموز بی‌زبانی . . . سوسن آزاده جویبار سخندانی مولانا لسانی از شیراز است ، اما تبریز موطن و مضجع اوست ، شاعری قادر ، کامل بیان ، با طلاقت لسان ، عالی طبیعت ، با مزه فکرتست ، در طرز متأخرین آن نادر زمان خود تصرفات عظیمه نموده ، سخن را در تازه‌گویی‌ها به این طرز اول وی در رسانیده ، و بعد از وی هرکس مرتبه مرتبه طرزها اختراع نمودند ، و او درین امر اقتدا به بابافغانی و شهیدی و خواجه حافظ کرده و الحق اقسام سخن را خصوص غزل و قصیده چنان گفته که شاید و باید ، درمغالت سحرسازی بل معجزه پردازی فرموده ، و خود بغایت مردی درویش نهاد ، پاکیزه اعتقاد ، متقی ، عارف ، عاشق پیشه ، از خود گذشته ، بزرگوار بوده ، گویند مستجاب الدعوه آمده ، آنچه خواستی اجابت یافتی ، و چون در زمان شاه طهماسب عساکر روم نوبتی زور آورده تبریز را گرفتند ، و اهل تبریز با ایشان منازعات نمودند ، تا آخر رومیان از صدمه تیرباران تبریزیان اکثر ضایع شدند و بقیه برگردیدند ، مولوی در آن اثنا دعا کرده بود که خدایا نگذار که غیر سپاه اثناعشری من در تبریز مشاهده نمایم ، لهذا تیر دعایش به هدف اجابت رسیده ، آمدن لشکر روم و بردن نعش مولوی از تبریز مع واقع شد ، فی سنه نهصد و چهل و یک ، و شعرای متأخر چون شرف و شریف و وحشی و محتشم و ضمیری و غیر هم تتبع طرز و روش کلام او کردند ، چه روش مجید وی بهم رسانیده شیوه متوسطین را به سوهان طبیعت انگاره وار به اصلاح آورد ، تا بعد از وی پایه افکار اعزّه رسید به جایی که رسیده ، و شریف تبریزی که از جمله شاگردان رشید او بود ، با وی بی ادبانه درآمد ، غافل از آنکه آب روان بی‌خس و خاشاک نیست ، و سهو اللسانی بر افادات لسان وی نوشت ، لهذا از ذوالفقار باطن لسانی زخم فنا در آن جوانی خورد ، و دیوان غزل مولانا لسانی قریب به ده هزار بیت نزد بنده موجودست ، و دیوان قصاید و مقطعات

علی حده دارد .

عرفات العاشقین

در تذکره عرفات دویست و هفت بیت منتخب از غزلیات لسانی مسطورست، و مؤلف در پایان اشعار داستانی از وی نقل کرده است که وقتی در نجف اشرف صد تومان از مولای متقیان طلب کرد تا وام خود را بگذارد، و شب در واقعه به وی نمودند که در سوراخ دیواری تسبیحی از مروارید هست که دانه‌ای یکتومان بهای آنست، و او همان شب تسبیح را بدست آورده با فروش آن قرض خود را ادا کرده است .

صادقی کتابدار گوید : لسانی شاعری معروف و مشهورست، عاشق مستحق محروم ماندوی کم پیدامی شود ولی عقیده پاکی داشت و مستجاب الدعوه بود، ... الخ .

مجمع الخواص

لسانی را شهر آشوبی است موسوم به مجمع الاصفاف، و آن عبارت از رباعیات است با عناوین منظوم در تعریف و توصیف ارباب حرفت و صنعت شهر تبریز با ذکر آلات و افزار کار و آداب و رسوم ایشان که برای هر یک رباعی التزام کرده، و بیتی مثنوی در بحر رمل مسدس مخبون اصلم بجای عنوان برای هر یک از محترفه آورده و مصدرست به نام شاه طهماسب صفوی و منشی مجلس او خواجه علاءالدین منصور کرهرودی که از خوشنویسان بنام بوده، و نسخه‌ای از آن شامل پانصد و چهل رباعی با تصحیح و مقابله نگارنده در کتابی که بنام «شهر آشوب در شعر فارسی» تألیف کرده‌ام و در تهران بسال ۱۳۴۶ شمسی به طبع رسیده است، در (ص ۹۶-۱۶۲) مندرجست .

درباره سهو اللسان شریف تبریزی لازم میدانم شرحی را که ملا عبدالباقی نهاوندی در ذیل ترجمه حیدری تبریزی مذکور داشته است نقل کند: مولانا حیدری از دارالسلطنه تبریز است، ... و از جمله شاگردان مولانا لسانی است، ... و در دارالسلطنه مذکور با مولانا شریف که او نیز شاگرد مولانا لسانی بود شاعریها

کرد، در آن زمان مولانا شریف نسبت به مولانا لسانی که استاد او بود، از در گستاخی و بی ادبی درآمده حقوق استاد و شاگردی را منظور نداشته، ستم ظریفی شعار ساخته، شعری چند که خالی از رکاکت لفظ و بی مشربى نبود، به مولانای مومی-الیه منسوب ساخته رساله‌ای از نظم و نثر در مذمت آنها پرداخت، و به سهواللسان موسوم گردانید، و الحق از مروت و انصاف دور بود که حقوق او را منظور نداشته این جرات و بی ادبی کند و به آن شاعر قادر سخن که در طرز غزل سعدی زمان خود بود، و در قصیده نیز امتیاز تمام از امثال و اقران داشت،... اهانت نماید، و چون شهرت و حالت مولانا لسانی بجهت ابیات عالیّه زیاده از آن بود که بمجرد آن مزخرفات نقصی به اشعار او رسد، شهرتی نکرد، بلکه باعث خجلت و شرمندگی شریف شد، و اهل عالم خصوصاً اهل تبریز زبان به طعن و ملامتش گشودند، و گویند هم در آن اوقات روزگار به مکافات این بی ادبی بساط عمر آن گستاخ را در نوشت، (مصراع) بی ادبان را ادبی در خورست، ... الخ.

مآثر رحیمی

ازوست:

يك روز گلی نشگفت ، از روی کسی مارا
يك شب گرهی نگشود، از موی کسی مارا
چشم و دل ما هر جا ، انگشت نما کردند
هر روز به رسوایی ، در کوی کسی مارا

یارمی گویند جا در چشم مردم میکند
تا به چشم خود نبینم کی شود باور مرا

ای همنفسان آتشم از من بگریزید
هر کس که به من دوست شود دشمن خویشست

مصلحت بیند برای کشتن من بارقیب

مصلحت خوبست اما مصلحت بینش بد است

به دستی عاشق از سنگ ملامت خانه می سازد

به دیگر دست، تاب سرزند ویرانه می سازد

میان زهد و رندی عالمی دارم، نمی دانم

که چرخ از خال من تسبیح یا پیمانه می سازد

غم و اندوه و بلاگرد لسانی جمعند

عاشق امرونی به جمعیت او کم باشد

نه با تو دست هوس در کمر توان کردن

نه آرزوی تو از دل بدر توان کردن

نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب

نه بی تو رو به دیار دگر توان کردن

بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت

که در فراق تو خاکی بسر توان کردن

نفسی در دل ویران منت نیست قرار

مگر از تنگی این خانه به تنگ آمده ای

برای اطلاع از دیوان لسانی رجوع شود به فهرست نسخه های خطی فارسی
تألیف آقای احمد منزوی (ج ۳ ص ۲۵۰۶) و نیز فهرست سالار جنگ (جلد پنجم
ص ۳۰ - ۳۱).

ساقی نامه لسانی شامل یکصد و نود و هشت بیت با مقابله و تصحیح دو نسخه
موجود (نسخه عکسی دوست ارجمند آقای سید محمد مهدی موسوی و نسخه مندرج
در سفینه شماره ۶۰۱ کتابخانه مجلس شورای ملی (ص ۷۸۷ - ۷۸۹) و حذف
شش بیت سست و نامناسب ذیلاً مذکور میگردد:

ساقی نامه لسانی

گر از فتنه درهم شود کاینات
 درین ورطه بیم و دام هلاک
 که در فتنه یاری چو پیمانه نیست
 حریفی که در پای خم ساکنست
 اگر خشت خورشید گردد عدم
 و گر سر زگردن فتد در مفاک
 زجوش می خم به گوشم رسید
 نه از می همین سینه بی غم شود
 چو اکسیر جز آب انگور نیست
 دورنگی خوشست از می سرخ وزرد
 چو سرمایه شادمانی می است
 عجب خامکاران ناآگهند
 می تلخ از جان شیرین بهست
 نه آن می که بی اعتدالی کند
 ازان می که بی کام و لب میخورند
 ازان می که بی جام و بی ساقی است
 اگر با چنین می که جان پرورست
 که مطرب چو مستانه دستان زند
 سرودش غبار غم از دل برد
 دم گرم مطرب که پاینده باد
 نهالست هرصوت جان پرورش
 مقامیست هر نغمه دلکشش
 مقامی که بیرون ازین منزلست
 به از پند واعظ توان کرد گوش
 دلا گر سرود مغنی خوشست

و گر غم کند قصد نقد حیات
 من و کنج میخانه و جنس تاک
 بنایی به از کنج میخانه نیست
 اگر فتنه طوفان کند ایمنست
 چو خشت سر خم بود نیست غم
 چو جام می صاف باشد چه باک
 که کیفیت خاص دارد نبید
 که حیوان به یک جرعه آدم شود
 خم باده گر زر شود دور نیست
 کسی گرچه وصف دورنگی نکرد
 یکی از حریفان جانی می است
 که زر میستانند و می میدهند
 به بوی خوش از نافه چین بهست
 شکم پرکند ، کیسه خالی کند
 حریفان بشرط ادب میخورند
 ازان می که کیفیتش باقی است
 سرودی بود ، عشرت دیگرست
 به دستان ره می پرستان زند
 پریشانی عالم از دل برد
 برد گرد افسردگی از نهاد
 که دردانه اشک باشد برش
 که از آه باشد هوای خوشش
 نسیمش نه از روح اهل دلست ؟
 سرودی که خون دل آرد بجوش
 به دمسازی ارغنون آتشست

چو در آتش غم گدازد کسی
 سر زلف ساقی و گیسوی چنگ
 ولی موجب دولت ما شود
 به طنبور اگر دل نهم دور نیست
 به قانون توان برد از دل تعب
 چو مطرب به انگشت ، همچون قلم
 جلاجل به تحسین تکلم کند
 چو در عالم جان بی قیل و قال
 یکی دست در زلف دلبر زند
 چو نی در فغان آید و هی کند
 چو مطرب کند کلام و چینی زند
 کند چینی افغان که همدم یکیست
 صفایی کزو روح گردد قوی
 که سوزیست در سینه این ساز را
 اگر نالد از دست مطرب رباب
 صدای مغنی چو داخل شود
 صفایی که در مشرق و مغربست
 لسانی می‌از ساغر جان طاب
 کزین هردو شاید بجایی رسی
 بیا ساقی آن ارغوانی لباس
 به من ده که تا يك نفس درکشم
 زخم شیشه زهد و تقوی به سنگ
 گران روی در قید ریش و فشم
 بیا مطرب و تیز کن ساز را
 همان نغمه زن کز دلم هوش برد
 بدست آرو دستارم از سر ببر

اگر عود نبود چه سازد کسی
 گرت زر نباشد نیاید به چنگ
 که این هردو بی‌زر مهیا شود
 که در پرده سازی چو طنبور نیست
 چنین است قانون اهل طرب
 زند بر بیاض رخ دف رقم
 کدورت ره ملک دل گم کند
 مغنی به رقص آورد اهل حال
 یکی پنجه دست ، بر سر زند
 طرب توسن غصه را پی کند
 قلم بر حدیث دو بینی زند
 مراد دل هردو عالم یکیست
 صدای کمانچه است اگر بشنوی
 که ظاهر کند عالم راز را
 شود خان و مان کدورت خراب
 طلسمات غم جمله باطل شود
 به یمن وجود می و مطربست
 ز مطرب نواجوی و دستان طلب
 به سر منزل آشنایی رسی
 که ویران کند عافیت را اساس
 لباس سلامت ز سر بر کشم
 برون آیم از کسوت نام و ننگ
 وزین هردو در آب و در آتشم
 خبر کن رفیقان دمساز را
 سوی دل ره از روزن گوش برد
 چه دستار ، جان و سرو زر ببر

که جان و سرو زر بلای منست
 بیا ساقی ای سیم ساق شگرف
 به خاک من افشان می مشکبو
 که چون لاله از خاک سر برکنم
 سرت گردم ای مطرب دلفروز
 که مانند مجمر دل سوزناک
 غم دل که دودش به گردون رود
 بیا ساقی آن جنس بیجاده فام
 به من بخش و کام من آماده کن
 که از ناقبولان بی حاصلم
 مگر باده مقبول خاصم کند
 مفنی نشاطم ز سر تازه کن
 که از عالم جان خبر میدهد
 مگر عقدهٔ دل گشاید ز چنگ
 بیا ساقی آن برق پشمینه سوز
 زابر گفت برگدازان که هست
 که چون غنچه‌اش کیسه پر زر شود
 مگر پیش رندان عالی جناب
 تواند که چون لالهٔ آتشین
 بیا مطرب نفز گفتار چست
 به بزم گدایان بالا نشین
 ترا دست مضراب اگر چابکست
 نوای حزن قوت جان منست
 بیا ساقی آن صاف صافی نواز
 به من ده که صافی شود باطنم
 بده می که می خانه سوز غمست

بلای دل مبتلای منست
 نصیحت دو حرفست و بشنود و حرف
 چو بینی که در خاک رفتم فرو
 دماغی زبویش معطر کنم
 مرا همچو عود از جدایی مسوز
 زغم تا به دامن بود چاک چاک
 به عود تو باشد که بیرون رود
 که مانند بیجاده سازد رخام
 رخام مرا همچو بیجاده کن
 گرفتار زندان آب و گلم
 ازین ناقبولی خلاصم کند
 دلم را به مضراب تر تازه کن
 ز اسرار پنهان خبر میدهد
 سر رشتهٔ گوهر آید به چنگ
 که نورش چراغیست گیتی فروز
 گدایی تهی کیسه و تنگدست
 پس از تنگدستی توانگر شود
 که هم ذره باشند و هم آفتاب
 حریفانه جامی نهد بر زمین
 که دست و دل تست چست و درست
 منه ساز راحت فزا بر زمین
 رگ جان طنبور هم نازکست
 دوا بخش درد نهان منست
 که صافی نوازست و صوفی گداز
 که در ظلمت آباد غم ساکنم
 یکی از حریفان روز غمست

نه آن می که مست غرورم کند
 ازان می که بعد ضروری برد
 مغنی بیا راه مستان بزن
 به قانون عمل کن که قانون خوشست
 درین گوشه بنما گرفت شگفت
 مگر ساز و برگ من افزون شود
 کزین تیره گون ابر انجم تگرگ
 بیا ساقی از شیشه بردار مهر
 بده می که مقصود مستان می است
 بزن مطرب مست مردم فریب
 که دف با جلاجل چو افغان کند
 که این هردو عین وبالند و بس
 یکی گه بود کهنه گاهی نو است
 بیا تا زعیش و طرب دم زنیم
 بیا ساقی آن لعل زریّنه فرش
 ز جام زرم ده که خوش در کشم
 که این جو فروشان گندم نمای
 درین دیر چون برهمن بنگرند
 چو غیر منند این کشیشان دیر
 بیا ساقی آن جنس پاکیزه جسم
 به من ده که مخمور دیرین منم
 که این شیشه سبز گردون لقب
 بده می که میمیرم از بهر او
 کجایی تو ای مطرب دلنواز
 نی خامه بردار و چینی بزن
 بیا ساقی آن جام گیتی نمای

ز سرمنزل قرب ، دورم کند
 ز لوح دلم نقش دوری برد
 به قانون عشاق ، دستان بزن
 صدا چون به قانون بود دلکشست
 گرفتی که بروی نباید گرفت
 ز ساز تو کارم به قانون شود
 من خسته نه ساز دارم نه برگ
 که ناخوش بود بر لب یار مهر
 مراد دل می پرستان می است
 کفی بر رخ بدر سیّاره زیب
 همه زهره را خانه ویران کند
 و بال دل اهل حالند و بس
 یکی کیسه پرداز و بد پرتو است
 سرو برگ این هردو برهم زنیم
 که کیفیت آن رود تا به عرش
 که چون سیم، از این دود در آتشم
 خران خرف قدر گوهر نمای
 همه زیر دستان بد گوهرند
 بده می که فارغ نشینم ز غیر
 که جسم وی از شیشه دارد طلسم
 بود کاین طلسم کهن بشکنم
 ز انجم به من داد زهری عجب
 کرم کن که اینست پازهر او
 پس سرکن این سر گرانی و ناز
 صدایی درین نرم سینی بزن
 بگردان و رازی به گیتی نمای

که تا منکران کشف معنی کنند
 که مستان چو گیرند ساغر بدست
 بیا مهربان مطرب از راه دور
 کمان کمانچه است ابروی یار
 صدایی که تا سقف مینا رود
 نوای طرب ساز کن متصل
 خرابی زبنیاد دل دور کن
 ازان روز غم غمزدا هیچ نیست
 چو از کاسه ما برآید غبار
 بده ساقی مست مردم نواز
 شرابی بدستم که مستم کند
 شرابی ز باغ یقین تـا ک او
 که تا کام و دندان شک بشکنم
 که این دون نامردم هرزه گرد
 مفنی خراب رباب توام
 زبستان سعدی بخوان در نهفت
 چنین گفت آن عارف پاک بین
 دو بیتم جگر کرد روزی کباب
 دریفا که بی ما بسی روزگار
 بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت
 دلا چون چنین است کار جهان
 که پیرست بد عهد و پیمان گسل
 عروسیست پر زیب و مردم فریب
 بر ابرو چو از وسمه بندد خضاب
 پی زیب چون سرمه سازد بتاب
 بود گوش او فارغ از داد کس

در انکار می ترک دعوی کنند
 بدانند اسرار رندان هست
 که دور از تو نتوان نشستن صبور
 که در عشوه طاقست هنگام کار
 صدایی که زنگ از دل ما برد
 که از غم خرابست بنیاد دل
 بدان طاقت این خانه معمور کن
 که در کاسه سعی ما هیچ نیست
 تو چیزی که در کاسه داری بیار
 درین منزل دور و راه دراز
 شرابی که از نیست هستم کند
 چو آئینه روشن دل پاک او
 زخم سنگ و جام فلک بشکنم
 چه نامردمی ها که با من نکرد
 تو معموری و من خراب توام
 حدیثی که آن شیخ پاکیزه گفت
 که در صحبت خاص اهل یقین
 که میگفت گوینده ای با رباب
 بروید گل و بشکفتد نوبهار
 بیاید که ما خاک باشیم و خشت
 مکن دخل در کارو بار جهان
 که پیمانه ها خورده از خون دل
 عروسی که مردم فریبد به زیب
 بهر گوشه صدخانه سازد خراب
 کند چشم پر خون مردم خراب
 همه عمر نشنیده فریاد کس

چو برچهره گلگونه سازی کند
 میان دو رخ فی‌المثل بینی‌اش
 خم طره‌اش بند جان همه
 لب لعلش از خون دلهای تنگ
 دهان درج دندان کین ساخته
 غاط میرود کامجوی لبش
 بجز تاب گیسوی مشکین او
 زدستان و مکرو فریب و فنش
 نگاری که بردست این قاتلست
 سیه کرده پستان درین آرزو
 دل از سینه پیدا چو سنگ از زلال
 سخن مختصر پای تا سر بلاست
 کسی را جهان افسر از زر نکرد
 درختی درین باغ خرم نرست
 کسی عرصه خاک را طی نکرد
 ازین چشمه يك تشنه آبی نخورد
 فلك آن جفا پیشه کینه جوست
 زمین آن ستمکار مغبون بود
 همان مرکزست این بساط بسیط
 همان سنگلاخت این کاخ پست
 همان دشمنست این جهان درشت
 محالست اقامت درین شوره بوم
 درین راه کس پی به جایی نبرد
 بساطیست این فرش انداخته
 خرد پیشه دانای فرخنده چهر
 که این طاق هرچند عالی بود
 چو پیوسته جفتست با بد گهر

به خون دل خلق بازی کند
 بود غنچه باغ خود بینی‌اش
 زخالش سیه خان و مان همه
 فرو برده آب و برآورده رنگ
 زبان تیغ تاراج دین ساخته
 زنج میزند طالب غبغبش
 که هر شب نهد سر به بالین او
 نکرده کسی دست در گردنش
 نگاریست کر خون اهل دلست
 که کامی نبینند اطفال او
 به درج شکم ناف تخم و بال
 زسر تا بپا آفت جان ماست
 که در آخرش خاک برسر نکرد
 که دهرش برای بریدن نجست
 که چرخش به تیغ اجل پی نکرد
 که از پا نیفتاد و تابی نخورد
 که خصم است باهر که جانی دروست
 که آبستن از گنج قارون بود
 که بحر زوالست بر وی محیط
 که در شیشه هستی آرد شکست
 که هرکس که جانی درو یافت کشت
 که آتش حمیمست و بادش سموم
 در اول قدم پی غلط کرد و مرد
 رباطیست این طاق افراخته
 فرو نآورد سر به طاق سپهر
 مزین به عقد لالی بود
 ز پستان عالم بود پست تر

که جمعیتی نیست در دور او
 که آسایشی نیست در سایه‌اش
 گل هفت گلزار ناکامی‌اند
 یکی قرص افسرده بی‌نمک
 به خونریز مردم قلم کرده تیز
 که خلقی اسیرند در چنگ او
 که چیزی در آن کاسه موجود نیست
 زبهرام ، پیداد و خنجر زدن
 به اینان و بال و به کیوان شرف
 سیه ساختن روز برنا و پیر
 وزین عقده‌ها کس گشادی نیافت
 که منزل بریدند بی‌قافله
 برین‌ها نکردند هرگز نظر
 نظرشان زتائیر دیگر بود
 نه از نخیشان در حضيض و بال
 گرفتار زندان عشقند و بس
 اگر حرفی از عشق داری بگوی
 رسیدن به عشقت مقصود ما
 گلی از گلستان رازست عشق
 شکفته زباد دم جبرئیل
 زایام ننشسته گردی برو
 بروید ز خاک و بریزد زباد
 بود پاک و پاکیزه چون جان پاک
 و گر نکته پرورد این محفلی
 نشان دل از بی‌نشان تازه کن
 سراپرده راز پنهانی است
 دلست و رسیدن بدان مشکلست

همان به که درهم شود طور او
 همان به که ویران شود پایه‌اش
 نجومش که هفت اختر نامی‌اند
 قمر هست برخوان سبز فلک
 عطارد دبیری به صدر ستیز
 چه گویم زناهید و نیرنگ او
 زخورشید يك ذره خشنود نیست
 سران را به تیغ جفا سر زدن
 زبر جیس بخشیدن از هر طرف
 زکیوان در ایوان چرخ ائیر
 ازین هفت ، يك دل مرادی نیافت
 منازل شناسان این مرحله
 نشستند و کردند از خود سفر
 که این سعد و آن نحس اکبر بود
 نه از سعد اینان در اوج کمال
 برون رفته از قید نفس و هوس
 لسانی ازین حرف دفتر بشوی
 که عشقت سرمایه بود ما
 دلا خضر راه نیازست عشق
 گلی آبش از چشمه سلسبیل
 گل باغ جنت به صد رنگ و بو
 نه آن گل که در باغ کون و فساد
 ازان گل که هرگز نریزد به خاک
 لسانی گر از سالک اهل دلی
 زدل گوی و بستان جان تازه کن
 که دل مخزن عشق روحانی است
 وجودی که مقصود اهل دلست

سوی کعبه تاکی شتابی چو باد
 که آدم زبستان دارالخلود
 سویدای دل نقد ارباب نقل
 سوادست روشن پر از نور پاک
 همه دیدن بیت معمور ازو
 اگر بر نیفروزد از دل چراغ
 سرا پرده فکرت انگیز مفز
 مراد لسانی ز تحسین دل
 نه این جسم پر خون پیکانی است

توجه به دل کن که یابی مراد
 به عشق دل آمد به ملک وجود
 بود فی‌المثل مردم عین عقل
 سوادى کزو روشنست آب و خاک
 دو معموره چشم پرنور ازو
 ضعیفست و قوت ندارد دماغ
 برانگیزد از وی خیالات نفز
 به هنگامه گرم رنگین دل
 غرض منزل عشق روحانی است
 ناتمام است

مایلی نیریزی

بعضی از تذکره نویسان او را (ایگی) دانسته اند ، و ایگ و نیریز هر دو از توابع شهرستان فسای فارس است ، تقی الدین کاشی گوید : مولانا مایلی - اصل وی از قصبه ایگ است ، و از مردم متعین آنجاست ، و در زمان دولت شاه فردوس مکان ابوالمظفر شاه طهماسب روح الله روحه نسبت به سیادت پناه ، وزارت و عدالت دستگاه ، امیرسید شریف که هم وزیر و هم حاکم علی الاطلاق تمام الکة فارس بود دم از تخلف و تعارض زده و قصیده ای در هجو مشارالیه گفته ، و در آن معارضه اگر چه خفت بسیار به وی رسیده ، و دیگران وی را اهاجی رکیک کرده اند ، اما روشناس سلاطین و اکابر گشته و به سبب تقریر وی سیادت و وزارت پناه مشارالیه از منصب وزارت آنجا معزول گردیده^۱ مجملآ در سلك اعظم اصحاب آن دیار منتظم بود ، و در فن شعر خصوصاً غزل مجهودات نمود ، و ابیات نیکو از آن جناب در میان مستعدان آن دیار مشهودست ، و برالسنه و افواه خوش طبعان جاری و مذکور ، وفاتش در حدود سنه نهصد و هفتاد و دو در شیراز اتفاق افتاد ، و این ابیات از غزلیات وی درین خلاصه دلگشا مسود این اوراق برمنصبه عرض نهاد .

(خلاصه الاشعار)

امین احمد رازی در ذیل نیریز آورده است : . . . و از مردمش کسی که قابل ذکر باشد مولانا مایلی است ، و مولانا عالم سیاق را نیک میدانسته و

۱ - مهجو میرزا احمد کفرانی اصفهانی متصدی خالصجات فارس بوده است . و وی از وزرای

میرسید شریف بود چنانکه مایلی گفته است .

در دزدی و تزویرو خیانت همه کامل

سی و دو وزیرند که در خدمت میرند

بر بسیاری از کمالات اطلاع داشته ، درحینی که میرزا احمد کفرانی به تصدی خالصجات فارس مأمور گردید ، اهل آن دیار به درگاه رفته از وی شکایت نمودند و طلب کش آن گروه مولانا مایلی بود که از وی سخت به ستوه آمده بود ، و در آن باب قصیده‌ای گفته معروض‌ایستادگان بارگاه شاهی شاه طهماسب صفوی گردانید ، و آن ایات مستحسن افتاده حکم شد که میرزا احمد سی تومانی عوض صله به مولانا رساند و هرچه مولانا خاطر نشان سازد دیوانیان بازیافت نمایند ، و او به فرموده عمل نموده سی تومانی به مولانا داد و مبالغی هم به رسم مصادره جواب گفت ، ...

(هفت اقلیم)

تقی‌الدین اوحدی نوشته است : اماح البیان ، افصح الزمان ، نادرالدوران ، مولانا مایلی ایچی ، تیغ زبانش خصم سوز و کانون بیانش آتش مهاجرات افروزست ، در علم سیاق و دیگر کمالات تمام و استاد بود ، و در شیوه مطایبه و مهازله بی‌قرینه روزگار آمده ، سروران زمان از بیم تیغ هجای او کشف‌وار سردرگریان خمول کشیده بودند ، اشعار خوب سیما هجوآز و برزبانها بسیارست ، هیچکس در زمان او در هجویات برابر وی در نمی‌آمد ، تا ظهور و ملا درویش محمد و یکدو از ظرفا هجو نظم و نثری که مشهورست به جهت وی مرتب کردند ، و این قصیده که نوشته میشود در مدح شاه طهماسب فرمود ، امر شد که میرزا احمد کفرانی که متصدی خالصجات فارس بود ، پنجاه تومانی به جایزه این قصیده به وی رساند ، و خود آنچه خاطر نشان کند دیوانیان بازیافت نمایند ، پس مبالغی به رسم مصادره نیز گرفت ، ...

(عرفات العاشقین)

قصیده‌ای که مایلی در هجوم میرزا احمد کفرانی و مدح شاه طهماسب صفوی گفته مفصلست و تا پنجاه بیت آن در تذکره‌های مختلف دیده میشود ، مطلع قصیده اینست :

ای کار جهانی شده از جور تو مشکل مشکل که رود نقش ستمهای توازدل

این قطعه او بدینست :

عمریست که با وعده الطاف خداوند این بنده تسلی دل خویش بسی داد

اکنون که نشد، رخصت عالی شفقت کن رخصت نه متاعیست که نتوان به کسی داد
 مایلی ساقی نامه‌ای دارد که نسخه‌ای از آن نزد آقای سید محمد مهدی موسوی
 در تهران موجودست ، و چون قسمت اعظم آن کلمات تکراریست ، فقط
 شصت و هشت بیت آنرا نقل می‌کنم ، کلمات تکراری از این قبیل است :
 غریم غریم غریم غریب ، اسیرم اسیرم اسیرم اسیر ، هلاکم هلاکم هلاکم
 هلاک ، بهمن‌ده بهمن‌ده بهمن‌ده بهمن ،

ساقی نامهٔ مایلی

دلا رخنه‌ام در درون کرد غم	تن ناتوانم زبون کرد غم
چنان آتش غم به دل جا گرفت	که چون آتشم کار بالا گرفت
مرا غم چنان کرد در دل وطن	که جان خیمه بیرون زد از ملک تن
غم روزگارم چنان ساخت زار	که بیزارم از روز و از روزگار
چنان شد زیونم دل از بار غم	مبادا چومن کس گرفتار غم
غم دهر دون ساخت جانم کباب	چو سیمابم انداخت در اضطراب
دلم را چنان ساخت غم درد جای	که از دست رفتم ، فتادم ز پای
کشید از دلم آتش غم علم	وزان آتشم سوخت مغز قلم
چنان از غم و غصه درهم شدم	که راضی به مرگ خود از غم شدم
چنان از غم گریه در خون نشاند	کامید خلاصم ازین غم نماند
مرا تا غم افکند در دل بساط	به تاراج دادم متاع نشاط
طرب در من زار غمگین نماند	مرا تاب غم بیشتر زین نماند
مگر جرعه‌ای از می لاله گون	مرا آورد یکدم از غم برون
ازان می که بی رنج و درد خمار	کند تازه رویم چو گل در بهار
ازان می که دورانم از یک ایاغ	دهد از غم و رنج دوران فراغ
ازان می که در مجلس کبریا	بسوزد به یک جرعه کبر و ریا
اگر خواهی ایدل خلاصی زغم	زمیخانه بیرون منه یک قدم
که آنجا کند صوفی از صاف خم	به یک جرعه کبر و ریا هردو گم
بنه روی مستان به پای قدح	قدح نوش و میخوان دعای قدح

کدو پرکن از باده خوشگوار
 کدویت پر از خالک خواهد شدن
 بده کاسه زان پیش کاین چرخ پیر
 منه شیشه باده یکدم زدست
 بده يك دو جامم می لاله گون
 بکن گرم از ساغر می سرت
 چو در کاسه خون ریزد از چشم تر
 که خواهد ترا شد دو چشم پر آب
 بنوش از پی دفع غم جام می
 فتد چون به دور ایام نگاه
 چو در کاسه بینم حباب شراب
 بده ساقی آبی ازان ساغرم
 به من ده که بادل می خوش زنم
 مَفْنی توهم گیر مَفْنی به چنگ
 بخوان خوش که تا می کنی دیده باز
 بیا ساقی آن جام رخشان بیار
 به من ده که در بزم اهل جنون
 مَفْنی توهم ساعتی یار شو
 که خواهد فرو برد با صد جدل
 بده ساقی آن باده خوشگوار
 که تا سر برآرم به دیوانگی
 مَفْنی ز می مست و مدهوش باش
 که از تار قانونم آمد به گوش
 بده ساقی آن می که از می فروش
 بده تا شوم یکدم از خود برون
 مَفْنی بزن ساز و دل دار شاد

که از جور گردون سرانجام کار
 غبارت برافلاک خواهد شدن
 هدف سازدت کاسه از باد تیر
 که این شیشه ناگاه خواهد شکست
 که این جام خواهد شدن سرنگون
 که خواهد تهی شد زمی ساغرت
 مکن خواب و حال صراحی نگر
 در آخر چو چشم صراحی به خواب
 که جز می نداند کسی دفع وی
 بود چون خط هاله بردور ماه
 درم رخت هستی به تن چون حباب
 که از تشنگی سوخت جان در برم
 شوم مست و آبی بر آتش زنم
 که ایام صحبت ندارد درنگ
 نه آواز ماندست باقی نه ساز
 نشانی ز لعل بدخشان بیار
 کنم چهره کهربا لعل گون
 بزن ساز و از خواب بیدار شو
 سر از جور ، دوران به خواب اجل
 که از دل برد جور و از جان قرار
 کنم در جهان کسب فرزانی
 به مَفْنی مزن چنگ و خاموش باش
 که دنیا وفایی ندارد ، خاموش
 به يك جرعه عقل و خرد برد هوش
 که دلگیرم از وضع دنیای دون
 مکن بر وفای جهان اعتماد

که بودی اگر اعتمادی به وی
 بیا ساقیا آن سهیل یمن
 که در کار پیری جوانی کنم
 مفتی توهم مفتی آور به پیش
 که مفتی هم از جوش خواهد شدن
 بیا ساقی آن آب آینه رنگ
 به من جرعه‌ای از پی دفع غم
 بده ساقی آن باده پر فتوح
 که بریاد يك جرعه زان آب تاك
 مفتی تو هم شادگردان دلم
 که از جور این دور پر انقلاب
 بیا ساقی آن جام آب حیات
 به من ده که در چنگ این چرخ پیر
 مفتی به يك نغمه زیر و بم
 که در دار دنیا منم بی نصیب
 بیا ساقی آن می که نسیان برد
 بده تازمانی نشینیم شاد
 مفتی توهم خیز و مفتی بیار
 منه دل به دنیا که دیرایستیم
 بده ساقیا جرعه‌ای آب تاك
 که از شاه و میر و گدا هر که مرد
 مفتی توهم خیز و فرصت شمار
 که در دار دنیا ندارد دوام

نمیریخت خون سیاوش و کی
 به من ده به من ده به من ده به من
 رخ زعفران ارغوانی کنم
 به يك نغمه ام مرهمی نه به ریش
 ازین نغمه خاموش خواهد شدن
 که از دل برد غصه ز آینه زنگ
 کرم کن کرم کن کرم کن کرم
 که یابند ازو اهل دل فیض روح
 هلاکم هلاکم هلاکم هلاک
 به يك نغمه آباد گردان دلم
 خرابم خرابم خرابم خراب
 کزان جام یابند اسیران حیات
 اسیرم اسیرم اسیرم اسیر
 مرا راه بنما به ملك عدم
 غریبم غریبم غریبم غریب
 چه نسیان که زنگ از دل و جان برد
 ز عمر تلف کرده آریم یاد
 به کف گیسو فرصت غنیمت شمار
 که تا چشم برهم زنی نیستیم
 که ترسم برم حسرت آن به خاک
 بجز حسرت از دار دنیا نبرد
 به اوتار مفتی غم از دل برآر
 نه مجلس نه مطرب نه ساقی نه جام

مجنوب تبریزی

میرزا محمد مجذوب تخلص تبریزی طالب علم خویست ، در کمال وسعت مشرب و اهلیت، ذوق تصوفش بی نهایت است و طلبه تبریز هر روز از مدرش فیض میبرند ، مثنوی دارد مسمی به شاهراه نجات و تاریخی گفته جهت اتمام آن مثنوی که بیت تاریخ اینست :

بهر تاریخش آنکه درها سفت شاهراه نجات دلها گفت : ۱۰۶۸

مثنوی دیگر :

گره بسته ای داشت طفلی بدست فگند از کف و در کمینش نشست
روان طفل دیگر ربودش زجا چو بگشود در وی نبذ جز هوا
گره بسته دنیا و طفل آن دنی است بگویش که چیزی در آن بسته نیست

مثنوی دیگر:

آتشی اندر نیستانی فتاد سوخت چون عشقی که در جانی فتاد...

خانقاهی که به خرجش نکند دخل وفا صرفه وقف در آنست که میخانه شود...

(تذکره نصرآبادی)

شرف الدین میرزا محمد بن محمد رضا تبریزی مجذوب - از علمای معروف قرن یازدهم هجریست ، در وسعت مشرب و اهلیت، ذوق تصوفش بی نهایت بر کمال بوده ، طلاب تبریز هر روز در حلقه درس او گرد آمده از بیانات

۱ - عبارت (شاهراه نجات دلها) که بدون تعمیم تاریخ ختم منظومه قرارداد شده است به

حساب جمل برابرست با (۱۰۰۶) بنابراین احتمال میرود که در ماده تاریخ مزبور تحریفی روی داده باشد.

شیرین وی فیضها می‌برده‌اند ، غزلیات شیرین و مثنویات سلیس و روانی منظوم فرموده‌اند ، تألیف دیوانش در تاریخ ۱۰۶۳ خاتمه پذیرفته و سه مثنوی هم در بحور خفیف و بحر رمل و مقارب گفته است ، . . . مثنوی شاهراه نجات را در سنه ۱۰۶۶ به رشته نظم کشیده و رساله‌ای هم به عنوان (تأییدات) که پر از معارف و حقایق میباشد در سال ۱۰۸۸ منظوم داشته که سیصد و چهارده بندست .

این میرزا محمد مجذوب غیر از حاجی محمدجعفرخان قراگوزلو متخلص به مجذوب است که در تاریخ ۱۲۳۹ در تبریز وفات کرده در مقبره سید حمزه مدفونست .

دانشمندان آذربایجان

متأسفانه دیوان مجذوب تبریزی دونوبت در تهران بنام مجذوب قراگوزلی کبوتر آهنگی همدانی به چاپ رسیده‌است. برای اطلاع از نسخه‌های مثنویات و ا کلیات و دیوان مجذوب تبریزی رجوع شود به مجلدات سوم و چهارم فهرست نسخه‌های خطی تألیف آقای احمد منزوی از انتشارات مؤسسه فرهنگی منطقه‌ای: کلیات: ص ۱۸۹۲ هفت نسخه از دیوان: ۲۵۱۰ تأییدات: ۲۷۰۵ خزائن الفواد: ۲۷۸۴ ساقینامه: ۲۸۸۴ شاهراه نجات: ۲۹۳۴ مثنوی ۳۱۳۳ مسالك النجات: ۳۲۰۲ منهاج الحقایق: ۳۲۴۴ و کتاب اتمام الحجة در امامت: ص ۸۷۰ ج ۲ .

نسخه‌ای از مثنوی شاهراه نجات بخط محمد صالح از خوشنویسان مشهور عهد صفوی نزد آقای ابراهیم بوذری خطاط معاصر دیده‌ام و نسخه بسیار نفیسی از تأییدات بخط نسخ خوش از قرن یازدهم باتذهیب و ترصیع و تزینات کامل و شرح پاره‌ای از لفات در حواشی، در جلد هفتم فهرست کتب خطی آستان قدس رضوی (ص ۲۳۰ - ۲۳۱) معرفی کرده‌ام ، این منظومه بنام شاه سلیمان صفوی سروده شده و مشتملست بر سیصد و چهارده بند هفت مصرعی و یازده رباعی و تاریخ اتمام آن (ودایع توفیقات) و (عواید توفیقات) است ، برابر (۱۰۸۸) و آغاز و انجامش چنینست :

این درج پر از جواهر تحقیقات باشد نام مبارکش تأییدات

هردل غم دلبری بود دلبندش هر دیده رخ کسی کند خرسندش
 هر جبهه به سجده‌ای فرودآرندش هر سجده به قبله‌ای بود پیوندش
 هر فرقه رهی گزیده حق دانندش با مهر علی و یازده فرزندش
 دین دین نبی است، بر محمد صاوات

از غزلهای اوست :

ناز از تو خوش باشد، لطف از تو مطلوبست
 از تو بد نمی‌آید ، هر چه می‌کنی خوبست
 آفتاب تابان را ، با تو هیچ نسبت نیست
 ماه چارده چون گل، تادو هفته مطلوبست
 پادشاهی بی‌عشق ، در میان ندارد هیچ
 دولتی که بخشد کام ، در کنار محبوبست
 وصل فیض شب‌خواهی، ترک خواب راحت کن
 باهوس نگرود رام، دلبری که محجوبست
 عرض حال مشتاقان ، ناله می‌تواند کرد
 این نه شیوه قاصد ، وین نه کار مکتوبست
 کو دلی که اقرارش ، با زبان یکی باشد
 بی‌ریا اگر خواهی ، آن دعای مجذوبست

خم زلفت بهر تاری اسیر تازه‌ای دارد
 مبارک باشد اما دلبری اندازه‌ای دارد
 تغافل تابکی ، لطفی نگاهی گردش‌چشمی
 جفاقدری، ستم حدی و جور اندازه‌ای دارد

اگر سودای لیلی برسرت افتاده مجنون شو
 که هر شهری به صحرای جنون دروازه‌ای دارد
 دل مجذوب خود را با تغافل بیش ازین مشکن
 که در قانون خوبان امتحان اندازه‌ای دارد

تا چندان دست حسد، خواهی کشید آزارها
 هر کس گلی بر سرزند، باشد به چشمت خارا
 ساقی نامه‌وی منقولست از دیوان سه هزاریتی مجذوب نسخه دوست شاعر
 دانشمند آقای عبدالعلی ادیب برومند که در زمان حیات شاعر (۱۰۷۲) بخت
 نستعلیق محمدخان قزوینی کتابت شده، دارای سرلوح زیبا و جداول به زرو
 شنگرف است و قطع آن ۱۴ × ۲۳/۵ سانتیمتر است .

ساقی نامه مجذوب تبریزی

چه پیچی درین عالم پیچ پیچ	که خالیست از راحت و پر زهیچ
گره بسته‌ای داشت طفای بدست	فگند از کف و در کمینش نشست
روان طفل دیگر ربودش زجا	چو بگشود در وی نبذ جز هوا
گره بسته دنیا و طفل آن دنیست	بگویش که چیزی در آن بسته نیست
فنا بر فنا ظاهرش را بین	کجایی هنوز آخرش را بین
به تعلیم یک‌گردش چشم یار	چها تا کند گردش روزگار
همانست این گنبد کج نهاد	کزو رفت تخت سلیمان به باد
همان منزلست این بیابان تنگ	که ره بست بر کیقباد و پشنگ
فلک را همانست آن دست و زور	که برد افسر از ایرج و سلم و تور
همان به درین فتنه خیز فنا	که با چشم ساقی شوی آشنا
کند فارغ از غصه زاهدت	می و مطرب و ساقی و شاهدت
بده ساقی آن کیمیای وجود	که ظاهر کنم تا کدامست جود
نه همت همین سیم و زر دادنت	که همت به راه تو سردادنت

مگر کرد شاهی به وقت شکار
 طلب کرد آبی ازان بی وجود
 روان از پی آب ، آن باد دست
 لب جام ، شه را چو بر لب رسید
 شهنش خواست بر سر نه دتاج خویش
 همان مرد در فقر ثابت قدم
 ز منت چورم کرد ، گل گل شکفت
 تو باید که برخود ترحم کنی
 به مال کسان جود کردن خطاست
 من از سر گذشتم ، تو از تاج زر
 بده ساقی آن آب آتش مزاج
 خبر نیست از دل دل افسرده را
 جهان را که بر آب و گل بسته اند
 نوشتند بر جوهر جان نه جسم
 بده ساقی آن آب گانار رنگ
 صلاح خرد گرچه در صلاح ماست
 درین عرصه در جنگ باشد گشاد
 کسی را که ابلیس غل می کند
 دلی را که دین غیرت آموز نیست
 نباید دلیرانه ملحد شدن
 بده ساقی آن آب هنگامه دوست
 دل خسته را چاره از غیر نیست
 کسی را میسر شود حال نیک
 رفیق نکو مشرب راه دوست

به سرمه نزل ژنده پوشی گذار
 که چون شعله نم در وجودش نبود
 سبکروح چون شعله از خاک جست
 تو گفתי سکندر به مطلب رسید
 رساند تنی را به معراج خویش
 چو درویشی از تاج شه کرد رم
 بسی بی نیازانه خندید و گفت
 که این جود از مال مردم کنی
 ازین مال اگر بگذری آن سخاست
 به از تاج بخشی بود ترک سر
 که افسردگی را همان شد علاج
 کجا نشاء جان بود مرده را
 طلسمیست بر نام دل بسته اند
 که این لوح باشد کلید طلسم
 که مشتاق صلاحست و بیتاب جنگ
 جنون را ولی با خرد جنگه است
 که دیده است فتح و ظفر بی جهاد
 زبی غیرتی صلح کل می کند
 ز جنگش نترسی که فیروز نیست
 نه از ترس تشنیه زاهد شدن
 که فیروزی نیت خیر ازوست
 دعایی به از نیت خیر نیست
 که دایم زند بهر خود فال نیک
 همان نیت خیر و فال نکوست

که خرما بنی تربیت می نمود
 به سی سال حاصل کنی در بقل

شهی چشم عبرت به پیری گشود
 به تشنیه گفتش که ای پر امل

چنین گفت آن پیر نیکو خصال
 ز پیشینیان بهره بردیم ما
 نمود آن سخن شاه را چون گهر
 دگر گفت آن پیر نیکو بیان
 چرا کشت و کاری کند کاهلم
 خوش افتاد شه را دگر آن سخن
 دگر گفت آن پیر فرخنده فال
 به بالای آن نخل چون ننگرم
 خوش افتاد شه را دگر ماجری
 ز احسان شه پیر گلگل شکفت
 که حاصل درین گنبد لاجورد
 دگر بار فرمود آن شهریار
 بده ساقی آن آتش دلفروز
 دلی کز ریا یافت سوء المزاج
 علاج ریا کن اگر عارفی
 بده ساقی آن آتش لعل فام
 پی رستگاری ازین دامگاه
 دل کج دلان باب محراب نیست
 اگر شاه شاهان بود یا گدا
 بده ساقی آن آب آتش نهاد
 دمی گلبن همت گل کند
 دلی را درین ره شود بختیار
 چه شد راه دورست و تو کاهلی
 بیا ساقی آن جام آینه فام
 به من ده کزو اذن حاصل کنم
 رخ دولت دل جمال کسیست
 رخی را که برقع بجز نور نیست

که بادا به کامت همه ماه و سال
 ز ماهم برند آنچه کردیم ما
 بگفتش که بخشند يك بدره زر
 که دایم بود نخل عمرت جوان
 که زر سال اول دهد حاصلم
 مثنی شد احسان پیر کهن
 که سرسبز باشد قدت ماه و سال
 که در سال اول دوحاصل برم
 بگفتا مکرر کننش عطا
 دگر باره چون غنچه خندید و گفت
 چنین نیت خیر بسیار کرد
 که هر سال زرها کننش نثار
 که باشد ریا دشمن و زهد سوز
 بجز آتش می ندارد علاج
 که کفر عظیمست و شرک خفی
 که در راست گویی مثل شد مدام
 بجز راستی نیست ما را پناه
 که محراب کج قبه را باب نیست
 نجاتش دهد راستی از بلا
 کزو شد توکل قوی اعتقاد
 که عزم درستت توکل کند
 که گردد به خضر توکل دچار
 توکل گرت هست ، در منزلی
 کزو یافتی دولت جم نظام
 نظر بر رخ دولت دل کنم
 که از پادشاهان گدایش بسیست
 ز چشم و دل صاف مستور نیست

دل صاف اگر هست در پرده نیست
که بازوی مهرست و پای وفا
که در پیش پای وفا هیچ بود
وفا میزند آب بر آتشش

حجابش بجز جان افسرده نیست
بده ساقی آن کیمیای وفا
چه شد راه عشق تو پرپیچ بود
دلی را که سرکش بود مهوشش

ز عشق بتی سوختش عقل و دین
نگنجید در وی بجز ناله هیچ
که وصلی در آن خانه رو داده بود
در آن خانه عمری گرفتگی قرار
نسیم قدر گشت آتش فشان
بسی خانه ازنی در آن بیشه سوخت
که آن خانه را گشت آتش حصار
که بود آتش سینه اش بیش از آن
که ابر کرم آفرین بار شد
که گرداب از قطره یابد شرر
که زد آب بر آتشش وصل یار

شنیدم که رندی به گیلان زمین
سرای زنی داشت کز هر بسیج
نمیشد ازان خانه بیرون چو دود
به دلگرمی وعده وصل یار
قضا را در آن بیشه امتحان
چو آن باد آتش فشان بر فروخت
عیان دید آن در وفا استوار
نترسید ازان آتش امتحان
دلش آنچنان با وفا یار شد
چنان حکم شد بر سحاب از قدر
هنوز ابر بود از کرم قطره بار

کزو کار دیوانگی شد تمام
که شور جنون هم دوبالا خوشست
کنند آسمان رابه اقبال پست
طرب را درین پرده آواز کن
خوش آن دل که مشتاق آواز تست
که این فتنه نه جم گذارد نه کی
که جای رکوعست این دیر تنگ
کزین دایره هیچ نامد به کف
که جز زهر دوری درین کار نیست

بده ساقی آن آتش لعل فام
به دیوانگی ذوق صهبا خوشست
شراب و جنون چون گشایند دست
مغنی نوای طرب ساز کن
نوای دلم عاشق ساز تست
بگو فاش و رسوا به آواز نی
مغنی بگو فاش با تار چنگ
شنو تا چه خوش گفت آواز دف
شبی تار طنبور دیدم گریست

چه خوش گفت ناقوس این کهنه‌دیر
 الهی به مستان روز الست
 به آن هردو یکتن که روز ازل
 به دریاکش بزم روحانیان
 به شاهی که در مسند من عرف
 به لعل لب مخزن اجتبا
 به شیری که در بیشه امتحان
 به آن رونق افزای ایوان دین
 به آب رخ باغ و بستان علم
 به شاهی که دادندش از صدق تاج
 به فرمانده کشور عام و دین
 به نور دل آرای شاه رضا
 به جود جوادی که روز نظر
 به اقبال آن شاه عالی جناب
 به شان شهی کز سجود درش
 به خاک ره آن شهنشاه دین
 به آن چارده تن که با یکدگر
 که مجذوب را پیش مولای او
 به نزد شهان بادل پر امید
 چنان کن که بردرگهت جان به کف

که یزدان کریمست و انجام خیر
 که دل بر تو بستند از هرچه هست
 کشیدند ساغر به کین هبل
 کزو شد زمین قبله آسمان
 کشیدی به سر ساغر لوکشف
 که یابند ازو زهر نوشان شفا
 نتابید از بحر آتش عنان
 که زینت ازو یافت عرش برین
 به چشم و چراغ گلستان حلم
 که یابد ازو دین پاکان رواج
 که بود افسرش نص و الکاظمین
 کزو آشکارست راه رضا
 گنهارتر را کند شادتر
 که برج دهم را بود آفتاب
 فزون از ملایک بود عسکرش
 که بر وی شود ختم ، فتح مبین
 کشیدند جام شفاعت بسر
 زجام نجاتش کنی سرخ رو
 کنی در دو عالم مرا روسفید
 بریزند خونم به خاک نجف

محمّدی رازی

وی از ایرانیانست که به هندوستان مهاجرت کرده و همانجا در گذشته و در هیچ تذکره‌ای غیر از عرفات العاشقین ذکرش نیامده است ، و چون تاریخ وفات او دقیقاً معلوم نیست ، از ذکر این نکته ناگزیرست که تقی‌الدین اوحدی پس از تألیف تذکره خود (۱۰۲۲ - ۱۰۲۴هـ) تا سال هزار و چهل و دو که آخرین سال زندگانی اوست وفیات را در عرفات ثبت می‌کرده است ، وی درباره محمدی رازی چنین نوشته است :

صاحب کمال بی‌نیازی مولانا محمدی رازی از نیکو سیرتان و خوش فهمان زمانست ، جامع فنون هنرمندی آمده ، نهایت حالت دارد ، مدتها در هند می‌بوده سیر گجرات بسیار کرده ، الحال در اردوی جهانگیری در اجمیر واقعست ، ارتکاب سخن گاهگاهی می‌نماید .

و بعداً افزوده است : در هزار و بیست و پنج از آنجا بجانب زیرباد رفت و از آنجا بطرف عالم بقا .

از جمله ساقی نامه اوست:

بیا ای کفت مطلع آفتاب	که خون می‌خورد بی تو جام شراب
قمر حلقه در گوش جام زرت	سهیل یمن هندوی ساغرت
به بوی تو می را پرستش گرم	تو بخشنده گشتی که خواهش گرم
بیا ای کفت ابرگوهر نثار	که آب کرم میبرد انتظار
بیا ای غمت آشنا روی دل	که بوی تو می‌آید از جوی دل
زهجر رخت بس دل آزرده‌ام	چو گل در دل شعله پژمرده‌ام
چو خور تیغ ناکاستی میزنم	چو مستی در راستی میزنم
به صورت قمر آب روی منست	به معنی فلک خاک کوی منست

زالال هنر وقف جوی منست سخن فتنه بر گفتگوی منست
ساقی‌نامه خویست متأسفانه بیش‌ازین ثبت نکرده است و نسخه دیگری
ازان سراغ ندارم .

مرعشی شوشتری

میرزا محمد صادق مینای اصفهانی صاحب کتاب (شاهد صادق) در تألیف دیگر خود موسوم به (صبح صادق) مؤلفه ۱۰۴۱ - ۱۰۴۸ ه ق ، که بنام شاهزاده شجاع بن شاه جهان پادشاه صوبه دار بنگال (۶۸ - ۱۰۷۰ ه) مصدر و معنون گردانیده و مشتمل بر چهار مجلد است ، در جلد سوم آن که مختص ذکر احوال شخصیت های برجسته و مشهورست ، درباره وی مینویسد :

امیر علاء الملك - و در آن اوان به شرف خدمت سید بزرگوار امیر علاء الملك و برادرش امیر ابوالمعالی مشرف گشتم ، امیر علاء الملك از اکابر علمای روزگارست و به اوصاف انبیا و اولیا اتصاف دارد ، ذکر والد ماجد او میر سید نورالله مرعشی درین اوراق گزارش یافت ،^۱ به هندوستان علم از پدر آموخت ، و به شیراز رفت و کامل گشت و به هند بازگشت ، و چندی به تدریس پرداخت ، اکنون به شرف تعلیم شاهزاده سلطان شجاع سرافراز گشته ، در آن درگاه منزلتی عظیم دارد ، و به این حقیر عاطفت بی شمار میفرماید .

از تصانیف اوست : مهذب در منطق ، و انوار الهدی در عام الهی ، و صراط الوسیط در اثبات واجب و غیرها ، احیاناً به گفتن شعر هم رغبت میفرماید :
 زلف تو به روز ، سیر مهتاب کند شب چشم تو بر بستر خور خواب کند

۱ - قاضی نورالله شوشتری متخلص به نوری صاحب کتاب مشهور مجالس المؤمنین مقصردست

که در تاریخ شهادتش گفته اند :

سراکا بر آفاق میر نورالله	سپهر فضل و وحید زمانه پاک سرشت
به نیمه شب بیست و شش از ربیع اخیر	ازین خرابه روان شد بسوی قصر بهشت
چو دن ز فکر طلب کرد سال تاریخش	خرد به صفحه دهر (افضل العباد) نوشت ۱۰۱۹

رو را همه کس به سوی محراب آرد جز چشم تو، کو پشت به محراب کند
 رك : شماره خصوصی (پارس) مقاله (میرزا محمد صادق مینا اصفهانی به
 قلم حسام الدین راشدی) محمد عارف شیرازی در تذکره لطایف الخیال که بسال
 هزار و هفتاد و هشت در هندوستان تألیف کرده آورده است :

میر علاء الملك بن میر نورالله - السید الاجل الاعظم الاکرم الجلیل النبیل ،
 ذوالحسب الفاخر و النسب الباهر ، واللجة الزاخر ، الفطن التحریر القاموس
 القمقام و علامة الاعلام ، البحر الوادع الفلك ، الحسیب النسیب میر علاء الملك ،
 گرامی گوهریست یکتا که گوهر تربیتش صدف بحر طبع میر نورالله شوشتری است،
 در جمیع فنون علوم عقلی و نقلی اصول و فروع قصب السبق از اقران ربوده
 طبع مستقیمش کمال حدت فهم وجودت ذهن را حاوی ، و راستی سلیقه اش سرعت
 انتقال را جامع ، با وجود اشتغال به افاده علمیه و فضایل موروثیه و اشتغال
 به منصب و فواضل موزونیه که از جمله کمالاتست از حقیقه طبعش که گلشن
 همیشه بهارست تخلف نورزیده ، و این ابیات از رشحات طبع آن حمیده صفاتست،
 (جای ده بیت نانویس است).

رك : تاریخ تذکره های فارسی (ج ۲ ص ۶۳۰ - ۶۳۲) .

ساقی نامه میر علاء الملك مرعشی شوشتری

موسوم به کوثر

ز بهر خم باده خاك آفرید	به نام کریمی که تارك آفرید
ز مهتاب ، می ریخت در جام شب	کریمی که از بهر اهل طرب
که داده است پیوند شب را به روز	حکیم خرد پرور چهل سوز
به ویرانه او شمع مهتاب داد	به آباد از باده او آب داد
از و در دل تار آواز ها	بسازست از سوز او سازها
به کف روز را جام زرین نهاد	به شب شمع کافوری ماه داد
طراوت گلی از گلستان اوست	طرب خنده جام مستان اوست
طرب از می فیض او خنده رو	طراوت ازو یافت این آبرو

ز گل دست گلبن ازو در نگار
 بهاردل افروز ازو گلفروش
 ز گلزار او روز، برگ گللی
 مه از ابر او قطره ژاله‌ای
 ازو گلشن خنده را تازه، رو
 خضر ساقی سبز پوشان اوست
 روان شد روان همچو آب روان
 به هرگوشه تسبیح خوانش هزار
 ز تسبیح خوانان یکی بلبست
 نظر یابد از زاهد از مست او
 ز نقش جبین فرش در گاه اوست
 به دامن ازان می نشیند غبار (?)
 ز فیض چنان بهره ور شد حباب
 ز ملکش سر کوی دل سنگلاخ
 برون کن دل از سینه چون دود آه
 به راهش زپا بگذری، سر شوی
 بیا ساقی می پرستان، بیا
 می ده که از تاب آن تب کنیم
 ازان می که او راست آن آب و تاب
 همان می که از خود دهد بیهشی
 صفا یافت از درد او مرد عشق
 چو کاتب کند وصف آن می رقم
 سیاهی چو شنجرف گالگون شود
 چه می؟ مایه رنگ روی بهار
 گر افتد نگاه تو بر جام مل

سیه پوش ازو سنبل تابدار
 گل و لاله ومی ازو سرخ پوش
 شب تیره از گلشن سنبلی
 ز تاب میش مهر تبخاله‌ای
 ازو گریه تلخ، با آبرو
 مسیحا دم درد نوشان اوست
 به تقدیر او در تن ناتوان
 که ازل بود ضجه‌شان مهره وار
 که سجاده او زبرگ گلست
 ثریا شود سبجه دردست او
 ز خاک درش آب را آبروست
 که مستان او راست بر وی گذار
 که سجاده افکند بر روی آب
 ز آباد او سینه ویرانه کاخ
 که دل درره او بود سنگ راه
 ز سر بگذری، بر سر افسر شوی
 بیا راحت روح مستان، بیا
 به تبخاله آرایش لب کنیم
 که تبخاله بر لب شود آفتاب
 خمارش بود مایه سر خوشی
 که دردش بود مایه درد عشق
 چو گلگون خرامد کمیت قلم
 دوات سیه دل پر از خون شود
 بود لای او دست‌ها را نگار
 شود پرده دیده چون برگ گل

سراپا دهانست گل چون قدح
 که رخساره گل به رنگ ماست
 صراحی شود همچو گل سرخ پوش
 شود سایه شمع، شمع دگر
 شود شمع بی شعله روشن چو مهر
 حباب اند رو چشم بینا شود
 صراحی ازین شعله شد سربلند
 چراغش ازین آب روشن شود
 خم گل شود پیکر جبرئیل
 گر او را ز می آب در جوشود
 چو رنگ گل از رنگ و بو بهره ور
 که باغ آمد از لاله و گل به جوش
 خرد را ز مستی جنون راه زد
 که لب تشنه سیراب گشت از سراب
 که بر گل کند کار شبنم غبار
 که نرکس نماید چو چشمی پر آب
 شود ریشه در خاک نخل دگر
 فرو میرود در زمین همچو آب
 شود صفحه رنگین چو دست نگار
 که شد جوی آبی رگ تار ساز
 که مینا ز تأثیر او شد کدو
 خوش آینده چون خنده خوبرو
 شده خشت خم سبز چون برگ تاز
 ز آب دم تیغ گل میدمد
 که خشکی شد از طبع زاهد برون
 به جامی گرو جامه جان کنیم
 چوساغر ازین شعله لب ترکیم

پی وصف آن باده با فرح
 به صد دل ازان عاشقش بلبلست
 برون آید از خم چو آن صاف هوش
 چو در بزم آن می شود جلوه گر
 نماید چو از پرده شیشه چهر
 چو این باده پیمانه آرا شود
 ازین باده پیمانه شد ارجمند
 دل از یمین می نارایمن شود
 ز اعجاز این آب چون سلسبیل
 صراحی چو بلبل سخنگو شود
 شود جام ازین باده گرم تر
 بده ساقی آن لاله سبزه پوش
 دگر ابر بر سبزه خرگاه زد
 طبایع چنان شد زخم فیض یاب
 رطوبت به جایی رسانید کار
 شد از فیض ابر آنچنان کامیاب
 ز فیض هوا دور نبود اگر
 ز بس شد زخم سایه با آب و تاب
 نویسی چو بر صفحه لفظ بهار
 گرفت آنچنان کار نم برگ و ساز
 چه گویم ازین فصل با رنگ و بو
 چو گل می درین فصل با آبرو
 ز تأثیر این نقش پیرای خاک
 ز بس فیض او دمبدم میرسد
 رطوبت هوا را چنان شد فزون
 بیا تا به پیمانه پیمان کنیم
 به جام این می روح پرور کنیم

بده باده‌ای ساقی عهد سست
 تب توبه را تاب می بشکند
 ز می ارغوانی شود رنگ زرد
 چراغ خرد روشن از نور اوست
 صفا دُرد این باده جان فزا
 بیا ساقی ای مست جام فرح
 صراحی چه ؟ سروی قد افراخته
 ازو بزم اهل محبت به ساز
 قدح چیست ؟ پیمانه عمر مست
 صراحی بیا بگذر از ناخوشی
 بر افراز قامت ، برافروز چهر
 بده مایه هوش و ادراک را
 ازان دردل آب جا کرده خاک
 بیاساقی ای آفت عقل و هوش
 چه می ؟ آتش خانه عقل و دین
 ازین می چو پروانه لب ترکند
 لب او ز می گر فروزان شود
 زمی جام ، چون مهر زرین شود
 ازین باده گر تر شود کام جان
 چو گردی ازین جان فزا کامیاب
 چو درنسخه نامش نویسد حکیم
 دواتش شود مشرق آفتاب
 قلم نخل وادی ایمن شود
 برون آید از خم چو با آب و تاب
 بیا ساقی بزم مستان ، بیا
 بیا تا به میخانه ره سر کنیم
 چه میخانه؟ عرشی است کرسی جناب

که در توبه آرم شکست درست
 بت زهد را آب می بشکند
 همین صاف از دل برد دُرد درد
 دل دُردی آشام من طور اوست
 طرب موج این آب آتش نما
 به دستی صراحی به دستی قدح
 که گل بر سر او شود فاخته
 ازو رشته عمر مستان دراز
 مصون باد یارب زیم شکست
 برون کن ز سر مغز گردنکشی
 برون آر از مشرق سینه مهر
 جگر گوشه خوشه تاک را
 که پرورده در دامن خویش تاک
 بده می که از غم دل آمد به جوش
 که سرمایه دارد ازومهر و کین
 چو گل شمع را جای برسر کند
 چو شب تاب در روز تابان شود
 حباب اندر آن جام ، پروین شود
 شود برتنت موی چون زعفران
 شود در تنت رگ خط آفتاب
 شود دست اوهمچو دست کایم
 به دامن برد نور ازو ماهتاب
 سیاهی چو مهتاب روشن شود
 صراحی زند خنده برآفتاب
 بیا زینت باغ و بستان ، بیا
 لب از باده گرم و تر ، تر کنیم
 درو جلوه گر روز ، بی آفتاب

فروغ شبش نیست از ماهتاب
 کمر بسته ساقی درو فوج فوج
 چه میخانه ؟ باغی پر از سرو و گل
 درو باغبان ساقی گلمدار
 در آن باغ آب از می مشک بو
 گروهی دران باغ جا ساخته
 گروهی ز می همچو گل تازه رو
 چو مژگانه به پهلوی هم کرده جا
 چو خواهی که از می شوی کامیاب
 بسر راه میخانه باید برید
 که بی رنج کس رنگ راحت ندید
 بیا ساقی ای مایه بخش فرح
 دل تیره را برفروز از شراب
 شرابی که آرایش مشربست
 شرابی دل دین ازو هوشیار
 شرابی چو نور تجلی جلی
 شرابی چو گل همدم رنگ و بوی
 نباشد کم از آب زر این شراب
 شده مست ازین باده لاله گون
 زمین نیز پیموده جام شراب
 شرابم بنوشان به آواز ساز
 مغنی نی ناله را بر فروز
 می نغمه در جام گوشم بریز
 غلط گفتم ای مطرب خوش نوا
 ندارد سرمن سربرگ و ساز
 مرا ساز دلسوزی ناله بس
 بیا ساقی ای آتش زهد سوز

که بی ماه روشن بود آفتاب
 درو خم فراوان چو در بحر موج
 صراحی سر و گلشن جام مل
 مغنی درو همچو بلبل هزار
 گل جام ازان آب با آبرو
 به می همچو من نقد دل باخته
 به هم سینه ها صاف، چون رنگ و بو
 به هم راست همچون خط استوا
 به پیر مفانت کنند انتساب
 درین ره بسی رنج باید کشید
 گل از غصه خون شد به بویی رسید
 ز خورشید پرساز ماه قدح
 بده غوطه شب رادرین ماهتاب
 ازو ساز و پیرایه مذهبست
 ازو دیده کفر، مست خمار
 به بوی محمد به رنگ علی
 ز پیمانه دوستی شسته روی
 زر و رز برابر بود در حساب
 که کج کج زند دور، چرخ نگون
 سیه مست افتاده بر روی آب
 که از ساز شد کارمستان به ساز
 بزن چنگ در چنگ از روی سوز
 بزن زخمه و خون هوشم بریز
 نوا از کجا و من بی نوا
 نسازد به ساز و نسوزد ز ساز
 ز خون جگر روزی لاله بس
 بیا ای مه تیره شب، مهر روز

بر افروز از باده روز مرا
 تویی گرمی بزم بی‌نور من
 چه ساقی گرانمایه ای همچومی
 بنان و کفش خون صد انجمن
 دل اوست چون کعبه سنگین اساس
 ازان آب و آینه شد ساده رو
 گر از عکس رویش شود کامیاب
 خیالش شود جلوه گر چون در آب
 مگو چرخ گردنده کج میرود
 چو خواهی که باشی ز ارباب راز
 نگاهست بر غیر محرم گناه
 چو نظاره غیر آمد گناه
 بیا ساقی ای مهر پرتو نقاب
 به می چهره چون ارغوانی کنم
 چو گردد لب خشکم از باده تر
 ز خشکی زهد و ز دامن تر
 ازان درد دین دارد این دورین
 ازان طبع افسرده اش در همست
 گه سجده زان رو نهد بر زمین
 به گیتی چو او نیست يك باد دست
 ترانست زاهد ز من بر تری
 تو از باده کبر مستی کنی
 من از باده چون جامی آرم بدست
 ترا دل بود تیره از رنگ آز
 زدم سردی زاهد سرد خشک
 شود از دم گرم من آتش آب
 بیا ای توان من ناتوان

ازین شعله ده ساز ، سوز مرا
 ز ساقی بود گرمی انجمن
 به خدمت کمر بسته ای همچونی
 حنابند او پرده چشم من
 خطاوست چون حرف، مشکین لباس
 که عکس رخ اونماید درو
 گرانمایه تر ز آبرو گردد آب
 فزونتر شود نرخ او از گلاب
 که در راه ساقی بسر میدود
 بجز روی ساقی مکن دیده باز
 برین مدعا دین و دانش گواه
 يك آمد حروف گناه و نگاه
 بده جامی از ارغوانی شراب
 چو بخت جوان نوجوانی کنم
 شود زاهد از خشکی زهد تر
 شده زاهد ما شه بحر و بر
 که در لفظ دینار دیده است دین
 که در هم به صورت همه درهمست
 که شاید در آن خاك باشد دفین
 که دین داده از بهر دنیا ز دست
 که داده ترا بر من این سروری ؟
 چو مستی کنی ، خود پرستی کنی
 سر دل گذارم به پای شکست
 دل من چراغ شبستان راز
 شود آب چون آب شمشیر خشک (کذا)
 کلاه سرشمع گردد حباب
 که از ناتوانی دل آمد به جان

ز دردم ز بس ناتوان گشت تن
 به نوعی ز دردم بدن شد نزار
 ز بس ضعف جسم مرا تاب داد
 گشایم اگر لب ز بهر سخن
 چو سازم نگه را به چشم آشنا
 نسیم سخن گر به گوشم خورد
 دلم شد ز تب آتشین لاله‌ای
 چوموج از هجوم غم بی قرار
 مگر گردش می‌نجامم دهد
 بده می که آزاد گردم ز غم
 چو از باده برغم مظفر شوم
 گل باغ ایمان علی ولی
 جهان بزم وساقی علی باده نور
 جهان بحر و گوهر درو مصطفی
 علی را در آن دل بود جا چو مهر
 عای لنگر او خدا ناخدا
 محیطش خدا و محاطش نبی
 چو حیدر خلافت نمود آشکار
 خدا باغبان بوی گل مرتضی
 پر از بوی او نافه را جیب ناف
 فروغ رخس تاب نور یقین
 یدالله ، دست قدر قدرتش
 رموز خدا راز دیرینه اش
 داش شمع بزم زمین و زمان
 توکل گلی از گلستان او
 جریده چنان شد به راه خدا

گرانی کند رنگ بر روی من
 که شد آب رو سیل این جسم زار
 نفس شد غبار مرا گرد باد
 بریزد لب من به دامن من
 چکد دیده چون قطره بر پشت پا
 ورقهای گوشم چو هوشم پرد
 لب از تاب لاله چو تبخاله‌ای
 ندارد محیط غم من کنار
 مگر کشتی می‌نجامم دهد
 برآیم چو شادی ز کنج الم
 ثنا خوان ساقی کیوثر شوم
 که مست است از جام مهرش نبی
 نبی باده پیما و پیمانه طور
 علی آب آن گوهر پر بها
 جهان را نبی دل بود تن سپهر
 جهان بحر و کشتی رسول خدا
 جهان دایره مرکز او علی
 گرفت آن زمان حق به مرکز قرار
 جهانست باغ و گلش مصطفی
 زهی نافه ناف عبد مناف
 ز ابروی او آب محراب دین
 قوی دست دین از قوی قوتش
 کتاب مبین مصحف سینه‌اش
 چو پروانه بر گرد او آسمان
 تجرد نهالی ز بوستان او
 که در گام اول ز خود شد جدا

سپهر برین مجمر منظرش
 صفا صفه قصر ایوان او
 بسیط زمین گرد میدان او
 سراب بیابان او موج نور
 ازان شمع را چهره افروخته
 ازان شعله بالا دو و سر کشت
 هوا را هوای سر کوی اوست
 ازان رو جبین سوده بر خاک آب
 بدامان او زان نشیند غبار
 برآورده بیرون زمین سر ز آب
 چو شد نام والای او بوتراب
 شود آب آینه جاری چو آب
 شود حفظش از پاسدار حباب
 برآرد چو شمشیر الماس فن
 چو گیرد به کف آب آتش فروز
 ز نیروی او تیغ سر میزند
 تویی شاه ، ویران و آباد را
 تویی خلق را خسرو دادگر
 ز بیم تو شد خون یاقوت خشک
 نگاه از غضب گر کنی سوی کان
 ز قدرت قضا و قدر با شکوه
 گرانی ز حلم توشد پایدار
 به دریای حلم تو گوهر شکوه
 تو گر دل دهی ای شه بی همال
 زبس شد ز فیض تو والامقام
 ندارم به توصیف تو دسترس
 کنون عرض احوال باید نمود

نسیم سحر دودی از مجمرش
 تجائی چراغ شبستان او
 فالك هرزه گرد بیابان او
 بود آهوی دشت او چشم حور
 که در بزم او خویش را سوخته
 که از سوز او تاب در آتشست
 که پیوسته سرگشته چارسوست
 که باشد پدر خاک رابوتراب
 که فرزند را جا بود در کنار
 که پا بر سر او نهد بوتراب
 ازینرو به خاک او فتد آفتاب
 اگر بنگرد سوی او از عتاب
 توان کرد از جام بزم شراب
 به سر میرسد آب او قطره زن
 شود همچو شب تیره بر خصم روز
 به زور کمان تیر پر میزند
 گل سر سبد باغ ایجاد را
 اگر کفر نبود خدایی دگر
 شود خون جاری زبیم تو مشک
 شود آب یاقوت ، آب روان
 ز میزان قدر تو پاسنگ کوه
 وقار از وقار تو صاحب وقار
 بود موج دریای حلم تو کوه
 دهد آسمان را زمین خاکمال
 سزد از سایمان به سلمان سلام
 خدا را رسد وصف آن ذات و بس
 به پیش تو این نامه باید گشود

من آن دل سیاه سیه نامه
 منم آن سیه نامه گر لفظ ماه
 ز بس غرقه ام روز و شب در گناه
 سیه طالع هم چو زلف بتان
 اگر خاک کردم من دل سیاه
 چنانم ز عصیان قوی شد قوا
 ندارم ز طاعت چو برگ و نوا
 به آن می که درخم چو آید به جوش
 به داری که منصور ازو شد بنام
 به شور جوانان ز تاثیر می
 به کوی خرابات و دیر خراب
 به ایمان پاک و به نور اله
 به فرزانه کار خود ساخته
 به صبری که از دل برون ساخته
 به آن ناله کز درد دارد خبر
 به آن دل که روی دل از کس ندید
 به دلتنگی مسرف تنگدست
 به زلف پریشان و دلهای جمع
 به آن دل که در سینه افسرده شد
 به دودی که در سینه مجمرست
 به پیرایه بخش گلستان ، بهار
 به عهد گل و ساقی عهد سست
 به بوی گل و رنگ افروخته
 به اشکی که رخسار گل گل ازوست
 که گر لطف عامت شود دستگیر
 شود قامت بهر موسی عصا

که گیرد سواد از دلم خامه ام
 نگارم به شنجرف ، گردد سیاه
 نماید گناه از نویسم گیاه
 چو خورشید در شام عصیان نهان
 بروید ز خاکم گیاه گناه
 که شد قامت بهر عصیان عصا
 قسم می خورم راست مثل خدا
 رسد مژده رحمت حق به گوش
 به جامی کزان مست شد شیخ جام
 به آواز مطرب به افغان نی
 به صحرای بی آب و موج سراب
 به عجب عبادت ، به عجز گناه
 به دیوانه عقل و دین باخته
 به شوقی که در سینه جا ساخته
 به سوزی که در سینه دارد شرر
 به دستی که جز خار حسرت نچید
 که از غصه چون لاله در خون نشست
 به سوز دل و گریه گرم شمع
 به آن گل که نشکفته پژمرده شد
 بدان شعله کان شمع را افسرست
 به فریاد بلبل ، به صوت هزار
 به پیمان محکم ، به عزم درست
 به صوت هزار نفس سیوخته
 به آن گل که فریاد بلبل ازوست
 سیه نامه من شود جوی شیر
 چو لطف کند دستگیری مرا

بیا ساقی حوض کوثر بیا بده جام کامی به این بینوا
 به جامی کنی گر مرا ارجمند بسان صراحی شوم سربلند
 چو از جام لطف شوم فیض یاب ز گردون ستانم خراج آفتاب
 چو فیضت شود یار من چون سحاب چمن سبز سازم زموج سراب
 گر از فیض رایت شوم کامیاب بهر ذره بخشش کنم آفتاب
 بیا مرعشی قصه کوتاه کن به خرف دعا ساز ختم سخن
 به گیتی بود تاوفاق و خلاف بود تا به میخانه دردّی و صاف
 صفا درد پیمانه شاه باد همه درد در جام بدخواه باد
 منقول از رساله (فردوس) تألیف سراینده ساقی نامه ، چاپ انجمن آثار
 ملی با تصحیح و تعلیق و مقدمه میر جلال الدین حسینی ارموی (محدث)

درویش مسکینی

در هیچ تذکره‌ای بجز عرفات‌العاشقین نام و نشانی از وی نیست ، و در بیاض‌ها و جنگ‌ها و سفینه‌ها نیز تاکنون شعری از او ندیده‌ام، مؤلف عرفات گوید که مدتی در هند بوده و از شاگردان غزالی مشهدی است ، بنابراین عصر و زمان وی معلومست ، چه غزالی مشهدی ملك الشعرای جلال‌الدین محمد اکبر شاه بوده و در سال نهصد و هشتاد هجری وفات یافته است ، و از آنجا که غالب شاگردان غزالی خراسانی بوده‌اند ، احتمال این‌هست که خراسانی باشد ، متأسفانه تقی‌الدین اوحدی فقط سی بیت از ساقی‌نامه او را بقلم آورده و شعر دیگری از وی ذکر نکرده است ، عبارت عرفات اینست :

رندی فقیر در غایت درویشی و مسکینی ، درویش مسکینی ، در هند بوده و از شاگردان غزالی مشهدی است ، از هرگونه شعر گفته، این انتخاب ساقی‌نامه ازوست ، بفایت خوش اداست و خوش معنی :

دلا از حریفان بزم الست	میی جو که هشیار ازو گشته‌مست
میی خواه کز خود خلاصت کند	روان محرم بزم خاصیت کند
صفا ظاهر از وی چنان فی‌المثل	که از حسن خوبان جمال ازل
شرابی که ازدل ندامت برد	ز جان هول روز قیامت برد
چو گردد روان از صراحی به جام	کند جای چون بوی خوش درمشام
به معنی عیان و به صورت نهان	چو بوی خوش از غنچه درگلستان
به صورت سبکسر چو نور بصر	و لیکن به معنی گران چون هنر
خیال ارکشد قطره‌ای زان زلال	نگنجد سها در سپهر خیال
ز تلخیش شیرین لب جام دل	چو از زهر چشم بتان کام دل
چو در خواب‌بیند کسی این شراب	زپا تابسر مست خیزد ز خواب

چو حیرت ازو بسته راه خیال
نگویم خرابات معموره‌ای
تن سروران فرش در راه او
چو اهل یقین برده هر خم درو
چو پیش قدح شد صراحی علم
قدح گشت پیش صراحی بسر
فتاده سبو می‌پرستیت مست
به شیشه درون بادۀ لاله رنگ
قدح بسکه گردیده بر روی دست
گروهی درو ز آب آتش فروز
همه نکته پرداز ، لیکن خموش
همه در کمال صفا یک به یک
گذشته به عرفان ز ما و منی
چو صورت در آینه بی‌اختیار
رضا جوی ، مانند طاعت همه
دلا گردد دست ازیں جام گیر
گرت لطف ساقی شود دستگیر
بیا ساقی آن نوشداروی راز
به من ده که از عقل مجنون شدم
به من ده که لاجرعه‌اش در کشم

ضرر دور ازو همچو نقص کمال
دو عالم ازو گشته مقصوره‌ای
سر اهل دل خاک در راه او
سری در گریبان وحدت فرو
عیان گشت معنای نون و القلم
چو پیش توانگر طلبکار زر
پی تکیه در زیر سر مانده دست
چو آتش که جا کرده در قالب‌سنگ
شده سبجه‌ای بهر زندان مست
در آتش پرستی همه عین سوز
صدف وار لب بسته و باز گوش
نه خویش و نه بیگانه همچون ملک
محبت صفت دشمن دشمنی
چو تصویر در آب بی‌اعتبار
تسلّی بسان قناعت همه
وزان پس چو لای می آرام گیر
قدح‌وار سر در کف دست گیر
که عاقل گدازست و دیوانه ساز
ز زنجیر اندیشه بیرون شدم
لباس جنون را ز سر برکشم
(انتهی)

مسیحی

تقی‌الدین اوحدی مؤلف تذکره عرفات العاشقین مینویسد : فصیحی در عین ملیحی ، مسیحی، در زمان متقدم است، و این ساقی‌نامه که به روش ترجیع مع تجنیس گفته بعضی نوشته میشود :

ساقی وحدت قدحی از خم آر	باز رهان جام مرا از خمار
باده چنان ده به من بی خبر	تا کنم از باغ هوس بیخ ، بر
دست طلب چون به غمت در زدم	حلقه صفت روی به هر در زدم
مطرب عشقم به نوا در سرود	گفت مسیحی بشنو در سر رود

مژده به جان باد که دلبر یکیست

روی به هر جانب و دل بر یکیست

مطرب جان ، چونکه تویی پرده‌ساز	جز ره عشاق مکن پرده ساز
چند نشینم به نهان پرده ، در	جرعه می ده که شوم پرده در
باده به چنگم بنه و خوش سرای	بی خبرم ساز ، ز هر دو سرای
دوست رهم داد چو برگرد کوی	در خم چوگانش فتادم چو گوی
هر نفس آن سرو سرافراز راز	گفت به گوش من جان باز باز
ساقی جان منتظرم در گذار	گر زمن آمد گنهی ، در گذار
شیشه ناموس مرا در شکن	خانه مانوس مرا در ، شکن
جان مرا شمع تو پروانه کرد	سوی من سوخته پروا نکر
از بر من جان مرا برمیار	جان فرح بخش مرا بر ، می آر
چون کرم تست مرا چاره ساز	چاره کار من بیچاره ساز
حال ز چوگان شنو و گوی باز	همچو مسیحی به میان گوی باز

مژده به جان باد که دلبر یکیست
روی به هر جانب و دل بر یکیست

(انتهی)

ظاهراً بیت اخیر که تکرار بیت پنجم است به مرجع ترجیع نمی‌ماند، و چنانکه از بیت نهم (که به منزله براءت استهلال است) و بیت ماقبل آخر برمی‌آید، ابیات مزبور قسمتی از يك مثنوی گوی و چوگان است که به صورت تجنیس گفته شده است، و ممکن است که گوینده آن مسیحی پوشنگی از شعرای نیمه اول قرن نهم هجری باشد که ذکرش در ترجمه فارسی تذکره مجالس النفائس (ص ۲۲ و ۱۹۶) مسطورست، و در هر حال این ابیات به اشعار قدما نمی‌ماند. والله اعلم.

مشفقی بخارایی

ذکر مولانا کمال الدین (عبدالرحمن) مشفقی - از شاعران پرزورست ، قصاید خوب و غزلهای مرغوب دارد ، در هجاگفتن بطوری دقت می‌نماید که از جادهٔ تقریر بیرونست ، و در علم نجوم و رمل اظهار دخل میکند ، و درین ایام کوبک سعد طالعش در نطاق سعادت از هبوط به صعود حرکت کرده ، و از طریق نفی در خانهٔ فرح به عتبهٔ نصرت داخل شده، و در جماعت فضلا به منصب کتابداری معزز گردیده ، و اعدارامنکوس دارد ، و خانه‌اش محل اجتماع شعرا است ، ...

(مذکر احباب)

مولانا مشفقی - در بخارا متولد شده و در همانجا فوت گشته، و وی را در قصیده سلمان عصر می‌گفته‌اند و اکثر اشعارش در طیب و طرفگی است .

(هفت اقلیم)

ملا مشفقی بخاری - به ملازمت حضرت خلیفه الهی (جلال الدین محمد اکبرشاه) رسیده مشمول مراحم عالی شده ، باز مراجعت کرده به بخارا رفت.

(طبقات اکبری)

مشفقی بخاری - اصل او از مرو است، بعضی مردم در قصیده او راسلمان زمان میدانند و غلط عظیم کرده‌اند ، چه در خیالات ، ماوراءالنهری گری طرفه دارد و همه بارد ، دومرتبه به هندوستان آمد و رفت .

(منتخب التواریخ)

سرکردهٔ سپاه سخنگزاری ، مولانا مشفقی بخاری - مدتها کوس طنطنهٔ استادی کوفته ، در ماوراءالنهر در زمان عبدالله (خان اوزبک) ملک الشعرا بوده ،

در سخن قدرت بسیار داشته، ومهازلت و مطایبت و مهاجات بسیار گفته و کرده،
بفایت خیره بود ه .

(عرفات العاشقین)

استاد عبدالحی حبیبی دانشمند افغانی نوشته‌اند: اصلش از مرو است،
در بخارا سکونت داشت، شاگرد مولانا کوکبی است، بعد از سنه ۹۶۵ در
سمرقند به حضور سلطان سعیدخان منصب کتابداری داشت، و در سنه ۹۸۰
به ملازمت برادر کوچکش جوانمرد علی‌خان والی سمرقند رسید، دیوان غزل و
قصاید و کتابی به نام (گلستان‌ارم) نوشت، بعد از (۹۸۶هـ) سمرقند را به سبب نفاق
امرا ترک گفته و در (۹۸۷هـ) به لاهور آمد^۱ ولی به حضور جلال‌الدین اکبرشاه
هند نرسید و از هند بازگشت و به حضور عبدالله‌خان پادشاه ماوراءالنهر تقرب
یافت و به خطاب ملک الشعرا نواخته شد، وی کتابی بنام (جهان‌نامه) در تاریخ عبدالله
خان نیز نوشت، استوری تاریخ تولدش را (۹۴۵هـ) نوشته و گوید دوبار در عصر
اکبری به هند رفت، و چون باز آمد در سنه (۹۹۴هـ) در بخارا بمرد، دیوان
غزلش در سنه ۹۷۳هـ فراهم شده که نسخه‌ای از آن در اندیا افس موجودست،
دیوان دوم وی در سال ۹۸۳ ه یا ۹۸۵هـ تکمیل شده که در کتبخانه بودلیان و
کلکته است، و علاوه برین یک دیوان قصاید و تاریخ گویی‌های وی از طرف
سیمانوف ذکر شده است.

رك : تاريخ تذکره‌های فارسی، ذیل: مذکر احباب

منتخبات دیوان وی بسال ۱۹۵۹ع از طرف نشریات دولتی تاجیکستان
(استالین‌آباد) به قطع رقعی در ۱۴-۲۵۶ صفحه مشتمل بر غزلیات و رباعیات و
چند قطعه و لفظ و هجویه به چاپ سربی انتشار یافته است.
دو نسخه از کلیاتش نیز به شماره‌های ۲۳۹ و ۴۴۵ در آکادمی تاجیکستان
موجودست.

۱ - میرعلاءالدوله کامی قزوینی تاریخ ورود مشقی را به هند در تذکره نوائس الماثر سال ۱۳۵۰هـ.

وهشتادوش ثبت کرده است. رك : تاريخ تذکره‌های فارسی، ۲: ۳۶۵.

بشرحی که گذشت ، استوری تاریخ وفات مشفق را (۹۹۴هـ) ذکر کرده و این تاریخ نادرستست ، چه شاعری در تاریخ فوت وی گفته است :
 سال موتش من از خرد جستم گفت تاریخ او (سخنورنیک) - ۹۹۶هـ
 ازوست

مرغان نیم بسمل کویت به اهل ذوق
 تعلیم میدهند طریق نشست و خاست

—
 نرگس میخوارها از دین مراییگانه ساخت
 ساقی خواهم که می در طاق محرابش کشم

—
 دارد فلک کمانی ، دلها نشانه کرده
 از شست او مه نو ، تیرست خانه کرده

—
 کردم سفر هند و پیشمان شدم آنجا
 گردید بدل روز سیاهم به شب تار

رباعی
 شد فصل بهار و موسم سیر آمد
 وز پیر مفان بشارت خیر آمد

پیچیده بسر شیشه می جامه سبز
 گویا ز طواف کعبه دیر آمد

—
 چو نقد هستی مجنون غم نگاری بود
 خدا بنقد بیا مرزدش که یاری بود

—
 در عاشقی ملامت بسیار بوده است

آسان خیال کردم و دشوار بوده است
 قطعه ذیل را در هجو دو تن از شعرای معاصر خود خیای خوب گفته
 است :

فقیر و مَلا شعوری بهم ز شهر از جفای مهی میروند
 ندارند جز شعر خود توشه‌ای ... میخورند و رهی میروند
 مرحوم صدرالدین عینی شانزده بیت از ساقی‌نامه مشفقی را در کتاب
 نمونه ادبیات تاجیک (ص ۱۲۹ - ۱۳۰) آورده است و ذیلاً نقل میشود:

ساقی‌نامه مشفقی بخارایی

بیا ساقی آن آب کوثر مآب	که زد طعنه بر چشمه آفتاب
به من ده که آبی بر آتش زخم	درین صبح پیری دمی خوش زخم
مغنّی چونی بر سر آتشم	نوایی برآور که آهی کشم
به يك مدّ آه نی جان فزای	در بخت سر مد به رویم گشای
بیا ساقی آن باده محترم	ز خمخانه قدس و دیر قدم
به من ده که در بزم افلاکیان	قدم مانم از عرصه خاکیان
مغنّی دف هاله مانند کو	قمر نسبت و زهره پیوند کو
که بر قول من چون نیابی عمل	به عشق غزالی سرایی غزل
بیا ساقی آن لعل يك پاره را	که یاقوت رخشان کند خار را
به من ده که آن نور چشم و چراغ	بود بهتر از گوهر شب چراغ
بیا ساقی آن نایب جام جم	به زیر نگین از عرب تا عجم
به من ده که بازوی زوری دهد	بساط سلیمان به موری دهد
مغنّی اگر شد مرقع گرو	به جامی فروزان تر از ماه نو
ز ابریشم تارو مضراب عود	لباس طرب را بود تارو پود
بیا ساقیا زان مسیح طرب	که از مریم تالك دارد نسب
به من ده که یاقوت ترسا وشی	فگنده است در جان من آتشی

مصاحب گنجوی

اغورلوخان گنجوی فرزند محمدقلیخان زیاد اغلی مصاحب قاجار است که در زمان شاه صفی صفوی دو نوبت امیر الامرای قراباغ بوده است ، خود وی در جوانی مدتی منصب داروغگی قم را داشته و در آن شهر نزد مولانا عبدالرزاق فیاض لاهیجی درس میخوانده ، بعداً دو سال میراب اصفهان بوده و پس از فوت عم خود مرتضی قلیخان بسال ۱۰۷۴ هجری برابر با بیست و دومین سال سلطنت شاه عباس ثانی بجای او بیگلربیگی قراباغ شده است ، اغورلوخان نخست زیادی تخلص می کرده و بعداً آنرا به مصاحب تغییر داده است ، مرحوم محمدعلی تربیت ترجمه او را در ذیل (زیادی) عیناً از تذکره نصرآبادی نقل کرده است و در حرف میم تحت عنوان مصاحب گنجوی مطالبی نادرست از تاریخ شروان مسمی به گلستان ارم آورده است ، از جمله اینکه نامش را کربلایی علیخان نوشته و این دو بیت مشهور مصاحب نایینی را به وی نسبت داده است :

مصاحب در ره این عشق جانسوز محبت را از آن کودک بیاموز
که چون مادر به کین او ستیزد هم اندر دامن مادر گریزد
در تذکره روز روشن نیز ترجمه حالش با تخلص زیادی از تذکره نصرآبادی تلخیص شده ولی استاد وی را اشتباهاً مولانا عبدالرزاق کاشی نوشته است .

محمدطاهر نصر آبادی ترجمه اش را چنین به قام آورده است :
« اغورلوخان - خلف محمدقلیخان زیاد اغلی بیگلربیگی قراباغ ، اویماق ایشان در مردانگی و جرات مشهورند و تواریخ صفویه از این معنی گویاست ،

مجملاً عالیشان مشارالیه جوان آدمی قابلیت و درکمال اهلیت و آدمیت است، مدتی داروغه قم بود، در آن اوان به خدمت علامی مولانا عبدالرزاق نهایت ربط داشتند، چنانکه درسی هم میخوانده، بعد از آن دو سال میراب اصفهان بود، در آن امر حفظ آبروی خود و رعایانموده به آبیاری عدالت، گلشن خاطرها را سبز و خرم داشت تا به سبب قابلیت بعد از فوت مرتضی قلیخان عمویش بیکریگی ولایت مذکور شد، طبعش در ترتیب نظم اشعار و معما کمال رغبت دارد و زیادی تخلص می کرد،

شعرش اینست :

مارا گداخت گریه بی منتهای چشم آخر نیافتم چه بود مدعای چشم
این درگداز آن شد و آن درگداز این چشم بلای دل شد و دل شد بلای چشم

فضای باطنم از عشق عالمگیر روشن شد ز اعجاز جنونم دیده زنجیر روشن شد

سرکشی ای شوخ هر جایی بسست این غرور و ناز و خود رایی بسست
تا ز سر مستان بزم او شوی اینقدر کز خود برون آیی بسست

نوای بلبلان را گوش کردی در چمن، یکشب

بیاهلوی شمع و حرفی از پروانه هم بشنو

نسخه ای از دیوان مصاحب گنجوی که شامل غزلیات است به ترتیب قوافی با يك ساقی نامه خوب به صورت ترجیع بند مختوم به مدح ساقی کوثر و يك مستدس و يك مربع ترکیب و رباعیات جمعا در حدود چهار هزار و دوست بیت جزو کتب مرحوم میرزا رضاخان نایینی (قاضی نور) به شماره (۵۵۵) در کتابخانه آستان قدس رضوی موجود است، این نسخه به خط نستعلیق محمد المدهو به آقا کشی گنجوی است که بدستور جوادخان زیاد اغلی قاجار که ظاهراً از احفاد مصاحب گنجوی بوده نوشته شده است، تاریخ ختم کتابت آن ساخ رمضان ۱۲۱۲ هجریست و علاوه بر عنوان نسخه که (دیوان مصاحب گنجوی) است، در پایان نیز تصریح شده است که: این دیوان از خیالات مرحوم رضوان مکان اغورلوخان طاب ثراه است،

مصاحب در وصف آب و هوای گنجه چند رباعی و غزل دارد که از آنجمله است :

زاهد گل آرزو دمیدن دارد در شیشه دل باده رسیدن دارد
 دانم که ترا باده رنگین هوسست در گنجه هواپیست که دیدن دارد
 گویا در فصل بهاری (وشاید نوروز ۱۰۷۴) همراه اردوی شاه عباس ثانی به
 مازندران رفته بوده که غزلی در وصف بهار اشرف سروده است .
 از آنجاست :

فصل گلست و ریزد ، نوش از بهار اشرف
 ساقی پیاله پرکن ، در لاله زار اشرف
 دستی چو موج برزن ، اول به کشتی می
 گرمی نهی چودریا ، سر در کنار اشرف
 با ابر نوبهاری ، بنشین و جام می خور
 بیرون مکش مصاحب ، پا از دیار اشرف
 در مدح شاه سلیمان گفته است :

... چون شاخ گل مصاحب ، کام از پیاله بستان
 بیم از خزان نباشد ، در دور شاه عادل
 خورشید تاج گستر ، دارای دهر پرور
 سلطان آل حیدر ، ارشاد دین کامل
 مسند نشین ایران ، المقتدر سایمان
 ماه بلند رفعت ، شاه نکو خصایل
 از غزلیات اوست :

چشمی است که روشنایی اش نیست
 جامی که درین بهار خالیست

هر برگ خزان آینه روی بهاریست
 هر لاله این باغ به خون غرقه نگاریست
 در بتکده ها سبجه به زنار فروشد
 ایمان مرا با سر زلف تو قرار است
 آخر به کف پای تو همت برساند
 اجزای مصاحب همه گرمشت غبار است

اندرین بزم ندانم چه سخن سازی هست
 که ز هر سوی بگوش دلم آوازی هست
 نیست در سینه دلم، لیک طپیدن باقیست
 با خیال سر زاف تو رسن بازی هست

هوا کیفیت دیگر گرفتست جوانی روزگار از سر گرفتست
 به سیر باغ نتوان رفت هشیار که هرشاخ از گلی ساغر گرفتست
 درین صحرا که جولان کرد یارب که شمع هر مزاری در گرفتست

سر گشتگی به راه طلب هادی منست ویرانگی همیشه در آبادی منست
 در گریه ام بود اثر خنده های گل بلبل ترانه سنج غم و شادی منست
 هر ذره ام پیام به خورشید میبرد زین برق دلفروز که دروادی منست

ترا زلف سمن سبسته بودند مرا زنجیر سودا بسته بودند
 معمّای دهانت را گشودم به نام بوسه عمدا بسته بودند
 طومار سفید، از عالم شعر سفید متجدّدین:

باقاصد و نامه خاطر مخرّم نیست چون غیر میان ما نباشد غم نیست
 طومار سفید شرح اخلاص منست یعنی که میان ما قلم محرم نیست

رك: تذکرة نصرآبادی (ص ۲۵-۲۶ و ۵۴۰) و دانشمندان آذربایجان (ص ۱۶۸-۱۶۹ و ۳۴۷) و تذکرة روزروشن (ص ۵۷) و ذیل عالم آرا (ص ۱۷۷ و ۲۸۹ و صفحات دیگر) و عباس نامه (ص ۳۳۴) و فهرست کتب خطی آستان قدس رضوی جلد هفتم تألیف نگارنده (ص ۵۱۳-۵۱۵).

و نیز لازم به ذکر است که محمد معصوم بن خواجگی اصفهانی وزیر قرا باغ و صاحب کتاب خلاصة السیر (تألیف ۱۰۴۷هـ) که تاریخ دوران سلطنت شاه صفی صفویست (۱۰۳۸ - ۱۰۵۲هـ) فصلی در اوصاف گنجه و احوال مرتضی قلیخان

زیاداغلی بیگلربیگی قراباغ و گنجه و خاندان وی در پایان کتاب مزبور افزوده است. نسخه‌ای از خلاصه السیر مؤرخ ۱۰۷۰ هجری به شماره (۱۹۴) در کتابخانه آستان قدس رضوی موجود است، و نسخه دیگری از آن اخیراً مجلس شورای ملی خریداری کرده است.

ساقی‌نامه مصاحب گنجوی

ساقی قدحی ده که ز سودای تو مستیم
از ما مکن اندیشه که ما باده پرستیم
با پیر مفان عهد کهن تازه نمودیم
پیمان نوی بر سر پیمانه بیستیم
بستیم به زنار کمر در پی خدمت
آن سبحة صد دانه تزویر گستیم
چون خشت سر خم ز سر خم که فتادیم
در پای خم آنجا که فتادیم نشستیم
سجاده نو گر به می کهنه خریدیم
لیکن سر سجاده زمانی نشستیم
در حلقه تزویر و ریا گر چه فتادیم
همت طلبیدیم و ازان حلقه بجستیم
از وسوسه زهد چه اندیشه نمایم
در بندگی پیر خرابات چو هستیم
ما رانتوان مشربی آموختن از نو
تقدیر همینست که ما رند الستیم
نازکدلی مغبجه دیدیم و شنیدیم
از توبه خود خاطر پیمانه نخستیم
آنروز چه کردیم که از باده گذشتیم
اکنون چه توان کرد که پیمانه بدستیم
در پای خم می به دف و چنگ و نی وعود
این زمزمه خواندیم، وزان وسوسه رستیم

صد شکر که ما توبه دیرینه شکستیم

در پای خم افتاده همان باده پرستیم

جمعی که به یک نشاء می‌خانه خرابند

پیوسته سراسر رو ساغر چو حبابند

مخمور مزاجان که به میخانه مقیمند

چون نشاء سبکروح‌تر از عالم آبنند

بی ساغر می وقت سحر غنچه دماغان
 چون چهره خوبان همه در بند نقابند
 از گوشه چشمی که نمایند اشارت
 چون موج قدح سلسله جنبان شرابند
 بی قامت مینای می از بزم نکویان
 چون عمر گرامی همه در فکر شتابند
 زهاد که بی باده درین بزم نشینند
 لب تشنه تر از قافله روی سرابند
 از موعظه ما را نتوانند ز ره برد
 تا ساغر می هست همه نقش برآبند
 افسرده دل و بی خبر از فیض بهارند
 چون دیده نرگس همه بیدار و بخوابند
 سر رشته وسواس ز تسبیح ریایی
 شیرازه پاشیده صد جلد کتابند
 چون داغ به هر عضو همه قطع عروقد
 پیوسته ز داغ دل خود جمله کبابند
 با خرقة تزویر و ریا کار نداریم
 این قوم کجا ما ز کجا درچه حسابند
 صد شکر که ما توبه دیرینه شکستیم
 در پای خم افتاده همان باده پرستیم
 ما را به سوی مدرسه دیگر چه نیازست
 صد شکر که چون فیض در میکده بازست
 بنشین به در میکده بنگر حرم قدس
 برصومعه منگر که ره دور و درازست
 از راه حقیقت نظری بردل ماکن
 عشقی که درین میکده ورزیده مجازست
 بگذاخت دل از گرمی خونم به هوایت
 در بندگی پیر مفان پادشهی کن
 کاین قافله را رو به سوی راه حجازست
 شد تار وجودم چو به ساز تو هماهنگ
 خون در رگم از ناله نی در تک و تازست
 شریان مرا ضرب به نطق تو گرفته
 قانون وجودم همه بر صوت تو سازست
 دستی بزن اسرار حریفان نشود فاش
 رقصی دل گفت که در پرده چه رازست
 هنگام صبحی قدحی ده که بگویم
 اینجا چه مقامست و چه عیشت و چه سازست

بابل به فغان من به غزل شیشه به غفل
 می نوش دم صبح چه هنگام نمازست
 صد شکر که ما توبه دیرینه شکستیم
 در پای خم افتاده همان باده پرستیم
 امروز که میخانه به اعزاز گشودند
 خشت سر خم مسند جمشید نمودند
 پیران خرابات به میخانه چو مینا
 گاهی به رکوعند و زمانی به سجودند
 زان جام سفالین که بلای خم می بود
 زنگ دل عشاق به يك قطره زدودند
 از هر طرفی مغبجگان با قدح زر
 گردین و دلی بود مرا جمله ربودند
 گویند مخور باده که می دشمن زهدست
 ساقی برسان باده که زهاد حسودند
 بر صوفی ازرق منگر معرفتش نیست
 در شال کبودند خری چند که بودند
 مطرب بزن آن دف که درین بزم ز قانون
 از ناله همه سوخته تر از دم عودند
 هرچند که زد نفمه به دل ناخن حسرت
 راز دل سر بسته حریفان بسرودند
 پنهان نخورم باده که می کار ریائیت
 یاران همه در میکده مستانه غنودند
 بهر چه ننوشم می گلگون که خلایق
 این زمزمه در کوچه و بازار شنودند
 صد شکر که ما توبه دیرینه شکستیم
 در پای خم افتاده همان باده پرستیم

ساقی منم آن رند به میخانه هستی
 کز ساغر من دور زند چرخ به مستی
 بردار به بالا قدح باده و پرکن
 کاقبال صراحی نکند میل به پستی
 با یکدوسه ساغر بشکن وسوسه دل
 کز سنگ حوادث نخورد باده شکستی
 عیدست و بدست تو مرا چشم امیدست
 بردست حنا از قدح باده نبستی
 تا باز بود دیده هوش از قدح می
 گو خلق زند طعنه که خورشید پرستی

زنجیر که درگردنم از توبه نهادی
 با پنجه ساغر ز همش باز گسستی
 آخر نگهی کن که شود مرهم داغش
 از غمزه اگر خاطر بیچاره بخستی
 گر یکدوسه روزی به پی زهد فتادی
 مردانه ازان دام حیل شکر که جستی
 امروز منادیست ز میخانه به هر سوی
 بشتاب سوی خم که زهر حادثه جستی
 عمریست که مشتاق می و میکده هستیم
 برخیز و بده باده برای چه نشستی
 صد شکر که ما توبه دیرینه شکستیم
 در پای خم افتاده همان باده پرستیم
 روزی که می صاف ز میخانه در آمد
 آتش زد و دود از دل ویرانه در آمد
 تا چرخ چهارم ز صفا ریخت تجلی
 پیمانه خورشید ز خمخانه در آمد
 گلزار صفا میکده از طاعت او شد
 چون نار خلیل از دل بتخانه در آمد
 در گوش قدح گفت صراحی دوسه حرفی
 خون جوش زد از دیده پیمانه در آمد
 هرکس که شد آگاه ازان نکته مخفی
 پروانه صفت بر سر افسانه در آمد
 بیخود به سر پرتو آن شمع تجلی
 با بال و پر شوق چو پروانه در آمد
 داماد نبی شیر خدا ساقی کوثر
 آن کز کرمش جوش ز میخانه در آمد
 هرکس که کشید از کف او جام محبت
 سرمست به کاشانه جانانه در آمد
 آن شاهسواری که ز میخانه تحقیق
 با چهره افروخته مردانه در آمد
 از گردش پیمانه او بزم برافروخت
 نقل می او سیحه صد دانه در آمد

دست کرمش جرعه فشان گشت چو هرسو
از پیر و جوان نعره مستانه درآمد

صد شکر که ما توبه دیرینه شکستیم
در پای خم افتاده همان باده پرستیم

ساقی کرمی کن به صفای دل حیدر
کز نور رخس پر شده خورشید چوساغر

تا بشکنم از لطف ولایش صف غم را
ز آنگونه که بشکست بهم قلعه خیبر

گر رنگ رخ زرد مرا آل نمایی
رنگ تو دگر آل کند آل پیمبر

سودای من از آتش میخانه برافروخت
آتش زده ام بردل و جان همچو سمندر

گر زآنکه مصاحب نکند باده پرستی
خاکش بسر اندر دو جهان باد که بهتر

آن ساغر زرین که ازین پیش نهفتی
امروز بده جلوه چو خورشید منور

از مشرب ما اهل غرض در دم نزعند
آنانکه حسودند بمیرند نکوتر

برخیز و بده ساغر می هیچ میندیش
تا کور شود منکر دین یکدو سه دیگر

در هردو جهان سرخ کنم روی خودازمی
آماده کند عیش مرا لطف تو یکسر

صدقم کند آخر به درش راهنمایی
سرمست فتم بر در او تا گه محشر

مستانه ز مهرش چو سر از خاک برآرم
اول سخن اینست مرا بر لب کوثر

صد شکر که ما توبه دیرینه شکستیم
در پای خم افتاده همان باده پرستیم

معلوم تبریزی

محمد حسین بیگ معلوم تخلص-تبریزی است از خود مایه و استطاعتی دارد ، و به تجارت مدار میکند ، طبعش خالی از لطفی نیست ، و ازین ابیات قدرتش معلومست ، شعر بسیاری در مجموعه مولانا محمدسعید (اشرف) ولد علامی مولانا محمد صالح مازندرانی وقتی که در هند بود نوشته ، این ابیات از آنجمله است .

(تذکره نصرآبادی)

میرزا حسین بیگ معلوم تبریزی-در تبریز سخن ، اشهب معنی تلاشی در ساحت میدان سخندانی بامیرزا محمدعلی صایب برابر می تاخت ، از رشک دیوانش که خرمن نوری است از معانی روشن ، آذر برزین را چنان آتش در جگر زده که تاقیامت انطفای پذیر نیست، با جعفرخان^۱ ناظم صوبه در کشمیر مینو نظیر آمده پس از ایامی چند باز به وطن مألوف مراجعت نمود .

تذکره شعرای کشمیر تألیف اصلح متخلص به میرزا

در ریاض الشعرا و آتشکده و شمع انجمن و روز روشن زائد بر آنچه گذشت مطلبی به نظر نرسید ، و اما اینکه صاحب تذکره شعرای کشمیر وی را برابر مولانا صائب دانسته از سوء تشخیص اوست ، چه در غزلیات وی بیتی که چنگی به دل بزند وجود ندارد و بهترین ابیانش همانست که میرزا محمد طاهر

۱ - جعفرخان عمدة الملک بن صادق خان میر بخشی بن خواجه محمد طاهر و صلی ، دخترزاده خواجه غیاث الدین محمد اعتمادالدوله و همشیره زاده میرزا ابوالحسن یمین الدوله آصفخان درعهد شاهجهان صوبه دار کشمیر بود و در سال (۱۰۸۱) وفات یافت، «از خواشی راشدی بر تذکره شعرای کشمیر».

نصرآبادی انتخاب کرده است و ذیلاً مذکور خواهد شد . و آنچه بربنده معلومست اینست که معلوم تبریزی مثنوی را بهتر از اقسام دیگر شعر می سروده است .

دوست دانشمندم آقای پیر حسام الدین راشدی در تعایقات خود بر تذکره اصالح نوشته اند: «دیوان معلوم در ذخیره دانشگاه سند حیدرآباد بود و از آنجا گم شده است ، اشعار ذیل را دوست دانشمند دکتر غلام مصطفی خان استاد دانشگاه سند از همان نسخه استنساخ فرموده اند که اینجا ثبت میکنیم .»

مجموع اشعاری که از معلوم تبریزی درین تذکره آمده ششصد و هفده بیت است که یکصد و سی و چهار بیت آن ساقی نامه است ، و چون دیوان وی مفقود شده و در جای دیگر هم نسخه ای از آن دیده نشده است ، لذا ساقی نامه مزبور را عیناً نقل میکنیم .

تاریخ وفات معلوم تبریزی را هیچ تذکره نویسی مذکور نداشته است ، و نگارنده در هامش صفحه (۲۸۷) تذکره نصرآبادی ماده تاریخ فوت وی را از سفینه ای که بالفعل مشخصات آنرا به خاطر ندارم چنین نقل کرده ام :

(مرآت جمال معنی بکر: ۱۱۰۷ هـ)

ازوست:

مارا زیاد خویش فراموش کرده ای	—	در خاطرت چو آبله پیدا است جای ما
از گریه شور میتوان یافت	—	چشم همه را نمک گرفتست
دوستی بین که در میانه ما	—	جز میان تو مو نمی گنجد
سنگدلی زیورست حسن بتان را	—	تا گهر آبست آب و تاب ندارد
کی میرسد به قاصد دل مرغ نامه بر	—	منشور نامه ها ز کبوتر گرفته ایم
آرزوها را به آهی آب بر آتش زدم	—	سوختم صحرای خاری را که درد دل داشتم
نبرده راه بجز می کسی به خلوت ما	—	خط پیاله ما شد کمند وحدت ما

شبی که پیشکشت تحفه نظاره کشیم — چودیده سر به گریبان پاره پاره کشیم
 خوب شد در آتشم پروانه ای را پرنسوخ — چون چراغ لاله در فانوس صحراسو ختم
 زکوی او برد ترسم پریشانی غبارم را — به رنگ سایه خود را بر در دیوار میبندم
 معلوم چه میشود خروشان باشی — زین به چه که همچو بحر جوشان باشی
 هر چیز که گفتنی است امروز بگو — آید روزی که از خموشان باشی

ساقی نامه معلوم تبریزی

ثنا چون کنم ایزد پاک را — به خالق چه نسبت کف خاک را
 به کنش کجا عقل پی می برد — مگس آن سوی عرش کی می پرد
 چه گویم ز بی چون و بی چندیش — که باشد سزای خداوندیش
 کسی وصف حق را چه داند کند — که هم وصف خود، خود تواند کند
 کیم من ، به کام دل افتاده ای — به تحصیل بی حاصل افتاده ای
 به میخانه تحویل شد سال من — چو مینا بلندست اقبال من
 به من میرسد پادشاهی کنم — در اقلیم دل دادخواهی کنم
 کنم پنجه را چتر اسکندری — به ناخن زخم سکه سنجری
 چرا از غم شادی افسرده ایم — به کس لذت عمر نسپرده ایم
 بیا تا دمی کامرانی کنیم — قناعت به این زندگانی کنیم
 ز جور زمان گر زمن بشنوی — سخن آنچنان کن که خود نشنوی (کذا)
 نه موسی به رمز آنچه دانی شنید — به طور سخن لن ترانی شنید
 سخن آنچنان گو که از انفعال — نیچند زبانت چو شاخ غزال
 به گاه سخن نرم و آهسته باش — چو غنچه به صد لب زبان بسته باش
 مکن از پی عیب پیر و جوان — دو لب را کمان و خدنگی زبان
 میالا زبان را به حرف درشت — نسازد کسی از يك انگشت مشت
 به بحر سخن چون صدف گوش باش — چو کشتی جهانگرد و خاموش باش
 خموشی بود محرم هر زبان — ز گفتن شود فاش راز نهان
 مگو آنقدر کز تو لب تر شود — زبانت ز گفتار لاغر شود

مگو هرچه خواهی بسان جرس
 زبان را زگفتار لاغر مساز
 چو غواص درهای ناسفته گیر
 منه سر چو من در قفای سخن
 مگو آن قدرها که گویند بس
 به عمری جوانی کهن می‌شود
 ز هر پوششی عیب پوشی به است
 سخن گر همه گنج سیم و زر است
 مرا زین سخن با کسی جنگ نیست
 چو شد وقت گفتار، خامش مباش
 چنان نرم و آهسته رو راه را
 بیا ساقی آن طرفه آبم بده
 بده می که چون نشاء در می‌گم
 به می زنگ بزدای از آینه‌ام
 بده نیم جوشی کلام مرا
 سخن را مکن آشنا جز به من
 که بینند چون عکس آینه‌ام
 کلیم سیه مست بزم حضور
 زمین سخن آسمان منست
 چنین گر بود شعر و انشای من
 مرا سوی میخانه باید شدن
 که تا هرکه آید به کامی رسد
 کسانی که کام و زبان میدهند
 طلسمی است دل، بسته در سینه‌ام
 سخن های چندی که ناگفته‌اند
 بیا ساقیا وقت تأخیر نیست
 فغانم به لب صوت بلبل بسست

زبان را مکن سنگ راه نفس
 ز لب بهر مرغ سخن پر مساز
 سخن‌های ناگفته را گفته گیر
 تودانی و دیگر خدای سخن
 سخن را مسوزان بسان نفس
 نفس در خموشی سخن می‌شود
 زهر چیز گویی خموشی به است
 نگفتن ز گفتن بسی به‌ترست
 نی از ناله خویش دلتنگ نیست
 سخن آفرین شو، سخن‌کش مباش
 که چون کوه بینی برو چاه را
 ز می توبه دارم شرابم بده
 بجای فلاطون این نه خمم
 نفس را سخن ساز در سینه‌ام
 به می پخته کن مفر خام مرا
 مرا کن چنان آشنا با سخن
 سخن های ناگفته از سینه‌ام
 کلام تجلی، دلم کوه طور
 سخن زهره و فرقدان منست
 جهان تنگ باشد به کالای من
 به همت چو پیمانه باید شدن
 اگر خضر باشد به جامی رسد
 سخن می‌ستانند و جان میدهند
 که در وی نهانست گنجینه‌ام
 در آن گنج چون ازدها خفته‌اند
 خرابات ما کم ز کشمیر نیست
 به سر نشاءم دسته گل بسست

منم رند و میخانه جان منست
 بود شیشه و جام و ساغر سپاه
 چه شد از میان گر فلاطون گمست
 بخور می اگر می همه خون بود
 ندانم خراباتیان کیستند
 همه وحشی چشم این مردمند
 همه پیر عشقاند و عاشق مرید
 ز روز ازل آشنای منند
 چو نشاء همه شیشه در شیشه گم
 همه می ستان و همه می فروش
 همه محو هم صید و صیاد هم
 بیا ساقی ای یار دیرین من
 بده باده از موج عمان خم
 بده راحت جسم و جان مرا
 می کهنه دیرینه یار منست
 همه شیشه و جام پیوسته اند
 گل از مستی بلبل اندیشه داشت
 ز لعل بتان ، شیشه دل خسته بود
 به گرد ظریفان اردوی گل
 چو حسن پری پیکران ختا
 ز بس گل که افتاده بر روی گل
 ز دیوار گلشن هوایی چکید
 هوای چمن بسکه گلرنگ بود
 گل و لاله صد رنگ از بوی هم
 ز بس شبیم اختر فشانی کند
 هوا شد هوا ، ساقیا می بده

خرابات ، دارالامان منست
 خم باده شاه و رعیت پناه
 چو می پادشه زاده ای در خمست
 که هر قطره می صد فلاطون بود
 زنارند و نورند ، از چیستند
 فلاطون بیرون این نه خمند
 مزلف به پیری ز موی سفید
 همه همچو خم خاک پای منند
 سیه مست افتاده در پای خم
 همه همچو می پر زجوش و خروش
 همه همچو هم گشته از یاد هم
 می تلخ من ، جان شیرین من
 بده آب لعل بدخشان خم
 به می سوده کن استخوان مرا
 خزان من و نوبهار منست
 به پای گل از می حنا بسته اند
 هوای چمن در بغل شیشه داشت
 به بازو دعای قدح بسته بود
 حصاری کشیدند از بوی گل
 مزلف شد از سبزه روی هوا
 قفس می توان ساخت از بوی گل
 لب جو لب آب را می مکید
 به يك گل شکفتن زمین تنگ بود
 سیه مست افتاده بر روی هم
 زمین را رسد آسمانی کند
 به می از رگ ابر بگشا گره

هوا گر چنین طرح بستان کند
 عجب نیست کز آب و رنگ سحاب
 بیا ساقی لایالی بیار
 به من ده که برهم خورد هستیم
 چو چشم قدح دیده‌ام باز ماند
 چنان گشته‌ام بیخود از یاد می
 ندانم به من باده کی میرسد
 بده می که هم می ندیم منست
 به جامی مرا مست پیمانه کن
 چو می آنچنانم بیاور به جوش
 کجایید ای خوش نگاهان کجا
 دلم را زمی چهره رنگین کنید
 خمارم به جامی دماغم دهید
 یک امشب درین سینه منزل کنید
 دلم سوخت هان مطربان زود زود
 برای خدا ناله‌ای سر کنید
 مفتی دم رفته را یاد کن
 همه تن چونی سینه شو ، ناله کن
 مفتی بکش ساغری شور کن
 چو می جوش ده ، صاف کن ناله را
 دمی ناله و گریه آلوده کن
 بیا ساقی ای مایه زندگی
 بسی شد که در هندم افتاده پیر
 ازان اینچنین بی‌نوا مانده‌ام
 به دوزخ درم ، دور ازان آستان
 خلاصم کن از پنجه شیر حرص

رسد سبزه را کار مژگان کند
 کشد بلبل از سایه گل گلاب
 فرنگی می پرتگالی بیار
 شود عقل دیوانه مستیم
 به بال و پرم ذوق پرواز ماند
 که گویا ندارم زبان همچو نی
 دماغ میم همچو می میرسد
 می کهنه یار قدیم منست
 ز یادت دلم را پریشان کن
 که از پاره دل شوم خرقه پوش
 بگیرد دستم برای خدا
 دماغ مرا نافه چین کنید
 ز چشم غزالان ایامم دهید
 به مژگان رفوکاری دل کنید
 بگوید با تار و طنبور و عود
 به جای می آتش به ساغر کنید
 چونی سینه خالی ز فریاد کن
 دلم را پر از زخم تبخاله کن
 خط جام را تار طنبور کن
 جوان کن به می پیر صد ساله را
 دلم را کباب نمک سوده کن
 که دایم بود با تو پایدگی
 نه در هند ، در بند تقسم اسیر
 که از کعبه جان جدا مانده‌ام
 امان ، الامان ، یا رسول ، الامان

خدا را به سوی خودت ره نمای
 که بس پیر و بی‌دست و پا مانده‌ام
 کجا خاک من ره به کویت برد
 به این روز مگذار و دستم بگیر
 به سوی خودت بال و پرده مرا
 تو خود گو چه گویم به مدحگری
 به هند از جنابت جدا مانده‌ام
 برآتم که تن سوی بطحا کشم
 اگر آن سوی عرش والا شوم
 ز بس بی‌قرارم ، قرارم نماند
 ز دورم به سوی خود آواز کن
 ز هند جگر خوار و لعنت قرین
 چو خواهم کنم عرض احوال خویش
 چنان ناله ریزد چونی خامه‌ام
 شهی را که گردون کشد باج او
 که گوید، چو او رفت، کس رانید؟
 چو يك گام برداشت، طی‌شدرهش
 ز خود رفتنش خود به پای خودست
 به راهی که حق خضر وی می‌شود
 به جایی قدم زد ، که جایی نبود
 به خلوت‌گه خویش راهش فتاد
 چنان داشت حق عزت پایه‌اش
 الهی به خاصان دین پرورت
 امامی که يك نام او حیدرست
 کجا شام قدر و شب داج او
 عاّی ولی صاحب ذوالفقار

به من این ره دور ، کوتاه نمای

 مگر دل طپیدن به سویت برد
 مهل اینچنین ، هرچه هستم بگیر
 به نعتت زبان دگر ده مرا
 که هرچند گویم ، ازان بر تری
 بین از کجا تا کجا مانده‌ام
 در آن خاک ، چون نقش پا واکشم
 کنم سعی تا خاک بطحا شوم
 دگر طاقت انتظارم نماند
 به رویم در بسته را باز کن
 به سوی تو یا خاتم المرسلین
 نویسم پریشانی حال خویش :
 که لبریز افغان شود نامه‌ام
 خرد کی برد پی به معراج او
 کسی را که نادیدنی بود ، دید ؟
 رفیقش خدا شد ، خدا همراهش
 اگر رفته گویی بجای خودست
 دو منزل به يك گام ، طی می‌شود
 به همخانگی جز خدایی نبود
 نگاهش به روی نگاهش فتاد
 که در لامکان ساخت همسایه‌اش
 به حقّ علی ، ساقی کوثر
 امامی که داماد پیغمبرست
 به دوش نبی بود معراج او
 وصّی نبی ، رحمت کردگار

به نعتش بکن صد زبان خامه‌ام به مهر نبوت رسان نامه‌ام
 به روزی که این نخل، پر بارگشت زده صدفزون بود وهفتاد وهشت^۱
 سزد گر به تحسین نظمی چنین کنند آفرین، آفرین، آفرین
 بخوانند بیدار، گر خفته‌ام سخن های با خون دل گفته‌ام
 بگویند پیر و جوان سخن به معلوم، جان تو، جان سخن
 بگویند هر گه که آرند یاد
 که رحمت به یونان تبریز باد

۱ - به استناد این بیت و ابیات ما قبل، این ساقی‌نامه بسال هزاروهفتادوهشت در هند

سروده شده است .

ملهم کاشانی

در پایان نسخه اساس طبع دوم تذکره میخانه متعلق به دوست دانشمند فقیدم مرحوم عبدالحسین بیات که تاریخ تحریر آن جمعه نوزدهم ذیقعده هزار و هفتادویک هجریست ، به فاصله کمی از تاریخ اصل نسخه ، معصوم نامی ترجمه حال و ساقی نامه میرعبدالهادی ملهم کاشانی را که استاد و مراد وی بوده الحاق کرده است ، ساقی نامه مزبور را اگر چه در ملحقات میخانه آورده ام ، ولی چون جزو ساقی نامه های تذکره پیمانه است با اضافاتی درینجا نقل می کنم ، و آن عبارت از دو غزل است ، یکی موقوف المعانی به ردیف (گفت) و دیگر غزلی که در جواب میر صیدی تهرانی (م ۱۰۶۵ ق) که دوبیت آن ذیلاً ذکر میشود سروده است:

برگ گل بهشت لب می پرست تست مستی که هوشیار نشد چشم مست تست
ای شاخ گل بیال که امروز روزگار بر مطالبی که دست ندارد شکست تست

و این دو غزل از مجموعه غزلیات شماره (۴۳۴) کتابخانه مجلس شورای ملی که در ذیل عنوان (میر ملهم کاشی) مسطورست به دست آمده است :

صبحدم باد صبا را گفتم آن دلبر چه گفت
گفت بهر درد من درمان نخواهد از کسی
گفتمش دانم که درمان اوست ، زین خوشتر چه گفت
گفت در گنجینه دل راز ما دارد نهان
گفتمش دارم نهان ، در صرف گنج زر چه گفت
گفت در راه محبت جمله را سازد فدا
گفتمش سازم فدا ، اما بگو دیگر چه گفت
گفت سر بر آستان ما نهد گر صادقست
گفتمش بس صادقم ، لیک از رقیب در چه گفت

گفت عاشق را نباشد از رقیبان هیچ غم
گفتش ازوی چه غم، درباب خیر و شر چه گفت
گفت آن دلدادۀ مارا به خیر و شر چه کار
گفتش خیر است اینهم، از می احمر چه گفت
گفت تا خون در جگر دارد، کشد در دور ما
گفتش در میکشم، باری ز چشم تر چه گفت
گفت چشم او به غیر ما نبیند هیچکس
گفتش هرگز نبینم، جان من دیگر چه گفت
گفت ملهم را به عین لطف میدارم نگاه
گفتش زین به بگو، گفتا ازین بهتر چه گفت
زین سرکشی که در نگه چشم مست تست
دست تمام لاله رخاں زیر دست تست
قربان ابروی چو کمانت شوم که دوش
تیری زدی به سینه که جانمزد شست تست
برگ گلی که در چمن خلد بشکفت
آن هم خجل ز لعل لب می پرست تست
از روی خشم سنگ به مینای ما مزن
ای بی وفا شکست دل ما شکست تست
ملهم جواب گفته صیدی است این که گفت
برگ گل بهشت لب می پرست تست
و اینک ترجمۀ حال و ساقی نامۀ میر ملهم :

ذکر عندلیب انجمن سخنوری و بلبیل دستا سرای نکته پروری ، طوطی
بستان سخن گستری ، و کاشف اسرار ربّانی میر عبد الهادی کاشانی رحمه الله علیه :
بر رای معنی آرای عندلیبان گلستان نکته پروری ، و ضمیر منیر بیضا تأثیر
بلبلان انجمن سخنوری پوشیده نماند که آن سوخته جمال الهی ، و آن مسند نشین
سپهر نکته دانی ، ساکن کاشان بوده اند ، چون سن شریف آن گوهر درج معرفت ،
و آن اختر برج مکرمت ، به قریب هجده سالگی میرسد ، از وطن چون یوسف
کنعانی به جهت تحصیل معرفت در حالت پریشانی بیرون میروند ، تا آنکه در بلد
از بلاد به خدمت سیدی بزرگ نژاد میرسند ، آن مسند نشین سر پر سخنوری
در نزد آن آفتاب سپهر نکته پروری چند مدت از برای تحصیل فایده اقامت

می‌نمایند ، تا آنکه سید بزرگوار عالی‌مقدار از ستم زمانه غدار و گردش لیل و نهار ، آواز : هذا فراق بینی و بینک، برگوش هوش او میرساند، ونیل رحیل: کلّ شیء هالك^۱ برچهره او می‌مالد، و غبار: کلّ من علیها فان^۲ برفرق او می‌افشانند، و آواز : لقد تقطع بینکم^۳ در میان محفل ایشان می‌اندازد ، چون آن سید عزیز و گوهر بحر تمیز رخت از دارفانی به عالم باقی می‌بندد ، در حین رحیل ، لسان گهرفشان به این آیات بیّنات گشوده که: یوم یفر المرء من اخیه ، و امّه و ایه ، و صاحبته و بنیه لکل امرئ منهم یومئذشان یفنیه^۴ مرغ روحش به ریاض جنان طیران نمود ،

پس میر عبدالهادی چون مجنون ، از جنون مفارقت آن عالی‌جناب، پراگنده شد ، تا آنکه بعد از امتداد زمان طویل، آن گوهر معدن تحقیق و آن لؤلؤ لجه تصدیق به اصفهان میرسند ، چند مدت هم در اصفهان مکث نموده مس قلب خود را از اکسیر ریاضت طلا می‌فرمایند ، نظر به اینکه والد ماجد آن عالی مقام پسندیده فرجام در کاشان مسکن داشته، از اشتیاق ابامجد این فرد را ورد زبان خود کرده :

یا حبیبی ضاع عمری فی الفراق احرقتنی نار یوم الاشتیاق
غرض ، پدر نیز از مفارقت پسر بریان ، و چند کسر به تفحص آن یوسف کنعان می‌فرستد تا خبری به یعقوب بیت‌الاحزان رسانیده شامد دیده‌رومدم دیده‌اش از وصل فرزند ضیا پذیر گردد ، چون قاصدان در اصفهان به فیض خدمت ایشان مشرف می‌شوند، او را برداشته به کاشان می‌آورند ، آخر الامر در بقعه‌ای ساکن می‌شوند که از هر طرف درویش و اهل‌دردی که می‌آیند از شرف خدمت و صحبت او فیض می‌برند ، و ایشان در مدت عمر خود قصاید بسیار خیال فرموده‌اند ، لکن در اوان جوانی و عنفوان‌زندگانی متخلص به (هادی) بودند ، و در آخر عمر ملهم تخلص می‌فرمایند، و اینکه مشهور هست کتابی ساخته‌اند در وصف معراج سرور و تاج ، اعنی پیغمبر (ص) و دیگر کتاب غزلیات و هم مثنوی به قریب

۱ - سورة ۲۸ (القصص) آیه ۸۸ .

۲ - سورة ۵۵ (الرحمن) آیه ۲۷ .

۳ - سورة ۶ (الانعام) آیه ۹۴ .

۴ - سورة ۸۱ (عبری) آیات ۲۴-۲۷ .

چهارده هزار از جمله ابیات ایشانست ، و از آنجمله ساقی نامه ای خیال نموده اند که مناسب میخانه بود ،

این حقیر بی بضاعت ، تراب قدوم جمیع پیروان شریعت (معصوم) به نقل این مطلب مبادرت نمود، و از جمله مریدان و شاگردان آن عالی جناب و همیشه طوق اطاعت و انقیاد را به گردن بسته در خدمت ایشان بوده ام .

کتابی دیدم که جمع نموده بودند و ساقی نامه های شعرا را داخل آن کرده بودند و نام آنرا کتاب میخانه نهاده بودند، ساقی نامه آن بحر معرفت را برداشته از قلم شکسته داخل او نمودم ، بلکه از یمن و شرف آن بلند اقبال، نام این شکسته بال بر زبانها جاری شود .

مگر به مهری دیگران به دام افتم و گر نه کس نکند قصد صید همچومنی

ساقی نامه

من خیالات السید الاعزال اجل الاکرم الافخم آقا میر عبدالهادی المتخلص به ماهم

به آن می که هرگز ندارد زوال	الهی به مستان شوریده حال
به فیضی که مخفیست در حرف هو	به جوشی که دارد می بی سبو
به صیقل گر جام گیتی نما	به نوری که دارد دل انبیا
به شانش گواهی دهد انما	به شاهی که تاجش بود هل اتی
به مهر سپهر ولایت علی	به ماهی که مهر از رخس شد جلی
که چون شعله از باده افروخته	به رند خراباتی سوخته
به مستی که آتش نداند ز آب	به چشمی که مخمور شد از شراب
که گشتند باقی ز بوی غمت	به جان شهیدان کوی غمت
به پاکی آن می که بی رنگ و بوست	الهی به جانی که شوری دروست
به جامی که نامش بود چشم یار	به میخانه و باده و باده خوار
به زلفی که ایمان درو باختم	به رویی که محراب جان ساختم
به چشمی که سیری ندارد ز خواب	به مستی که در خواب بیند شراب

۱ - رضی آرمیانی :

به دریاکش لجه کبریا که آمد به شانش فرود انما

من و دل اگر یار ساقی شویم
 تو زهد، ای زاهد خود فروش
 ازان می که بر لب کند گر گذار
 به هردل که آن باده جوش آورد
 الهی به مستان میخانه‌ات^۲
 به مستی که از سر خبردار نیست
 الهی به دلهای آئینه‌وار
 به آن می که هرکس ازو کرد، بو
 بده ساقی آن آب آتش ربا
 اگر واعظی بیند او را به خواب
 ازان می که جام و صراحیست مست
 ازان می که بخشد به خورشید نور
 بیا ساقی آن باده بی خمار
 ازان قطره‌ای ریز بر جان من
 ازان می که چون نوشد از وی خرد
 ازان می که در دل سرور آورد
 ازان می به بستان کند گر گذار
 بهار طراوت بجوشد درو
 درد غنچه از شوق او پیرهن
 صبا گردد از عطر او بی‌خبر
 بده ساقی آن باده روح را
 فرح بخش جانهای غم گستران
 ازان می که نورست در چشم جان
 الهی به جانی که می نوش کرد

بقایای ستانیم و باقی شویم
 من و صحبت باده و باده نوش
 چو منصور بردار گیری قرار
 سراپای تن را به هوش آورد
 به مجنون نژادان دیوانه‌ات
 به آن سر که در فکر دستار نیست
 به کیفیت باده خوشگوار
 دلش گشت فارغ ز هر جستجو
 که خورشید یابد ز نورش ضیا
 چو یخ گردد از تاب گرمیش آب
 ستانی ز ساقی گرت دست هست
 ازو پرتوی بود، انوار طور
 که دارد ازو نشاء چشمان یار
 که گردد دلم فارغ از قید تن
 نداند کسی را بجز خویش، بد
 ستاند غرور و حضور آورد
 خزان، گردد از نشاء او بهار
 به هرسو هزاری خروشد درو
 به بلبل زند خنده‌ها در چمن
 به حدی که پا را نداند ز سر
 که آرد برون کشتی نوح را
 در تاج سرهای صاحب سران
 به دلها دهد لذتی هر زمان
 به آن دل که خود را فراموش کرد

۲ - رضی آرمینی:

الهی به مستان میخانه‌ات به عقل آفرینان دیوانه‌ات

به شاهی که سرداد و سردار شد
 به جامی که هرگز نگردد تهی
 الهی به پاکان غزلت گزین
 به میخانه و باده نوشان او
 به آن می که در خاطر آید به جوش
 به سوزی که خون گردد از وی جگر
 بده ساقی آن عالم سوز را
 به من ده ازان شعله بی دخان
 که تا شعله سان بر فروزم دمی
 به هر سینه کان باده آرد گذار
 هر آنکس کز آن جرعه‌ای کرد نوش
 انیس دل بی‌کسانست می
 ز می هر نفس نی‌نوا ساز کرد
 خدا را به میخانه راهم دهید
 بس افسردم از صحبت این و آن
 پریشان شدم از غم روزگار
 به گوشم خرد گفت ، کای هوشیار
 هر آنچ آیدت بر سر از نیک و بد
 مکن بد دل از کس که باشد دوی
 بیا ساقی آن می به ابریق کن
 که تا مضمضه من ز باده کنم
 وضو سازم از می ز بهر نماز
 شوم مست و آنکه نمایم دعا
 مفتی کجایی که آمد بهار
 به میخانه آی و میی نوش کن
 بجز حرف میخانه و می مزین
 بیا تا ز ساقی نشانت دهم

وصی نبی گشت و مختار شد
 به هر کس ازو هرچه خواهی دهی
 به حزنی که جوشد ز صوت حزین
 به دیر مفان و خموشان او
 به مستی که هرگز نیاید به هوش
 به پیکی که دارد ز یوسف خبر
 صفا بخش حسن دل افروز را
 که سوزد ز وصفش زبان بیان
 شود روشن از سوز من عالمی
 بسوزد درون را بسان چنار
 سخنگو، زدل گشت و از لب خموش
 هم آواز و همراه جانست می
 که روح از تن آهنگ پرواز کرد
 بر درد نوشان پناهم دهید
 به نوعی که دلتنگ گشتم زجان
 به حدی که از خویش کردم فرار
 شکایت نه نیکوست ، از جور یار
 نکودان ، که نیکوست نزد خرد
 ز نیکو نیاید بجز نیکوی
 برو وقت را نیز تحقیق کن
 دل تنگ خود را گشاده کنم
 کنم عرض حاجت به درگاه راز
 نگرده بجز باده مطلب روا
 شکسته بشد غنچه از شاخسار
 برو این و آن را فراموش کن
 که نزد خرد نیست به زین سخن
 ازان بادهٔ بی‌هشانت دهم

ازان می که آرد به دل درد دین
 یکایک شود حاجت از وی روا
 ازان می که رنگش بود بی شمار
 ازان می که در دل چو آید به جوش
 چو منصور سازد ترا بی قرار
 ازان می خراباتیانند مست
 خوشا حال آن عاشق بی خبر
 نباشد بجز یار در خاطرش
 به شور خراباتیان خراب
 به آن می که خورشید عکسی ازوست
 ازان می که سازد ز شرکت بری
 ازان می اگر گرم گردد سرت
 نبینی بجز حق درو هیچ کس
 فناگر شوی ، ره به وحدت بری
 به دردی کشان گر شوی آشنا
 سراپای تن را همه هوش کن
 ازان می که گر یابیش در ایاغ
 ازان گشته لبریز ، جام و سبو
 ازان باده در دیر بسیار هست
 بود هر دمش لذت تازه ای
 به مستان نشینی اگر روبرو
 بیا واعظا نقص مستان مگو
 شود هر چه صادر ز اهل کمال
 نباشد اگر ظلمت اندر جهان
 به میخانه باشد خبرها بسی
 به ساقی سپاری اگر خویش را

برد شك ز ساقی ستاند یقین
 ترا ره نماید به سوی خدا
 گهی چون خزانست و گاهی بهار
 زجانت برآرد هزاران خروش
 کند سربانندت به بالای دار
 که دارند دامن ساقی به دست
 که از درد باشد سراپا اثر
 همه یار باشد زیبا تا سرش
 که در عشق از خورگدشتند و خواب
 نزاکت ده رنگهای نکوست
 اگر دیو نوشد ، شود چون پری
 شود مسجد و دیر ، یکسان برت
 چو مستان خدا بین شوی هرنفس
 که چیزی نباشد ز وحدت بری
 کسی را نبینی بغیر از خدا
 حدیثی ز اوصاف او گوش کن
 شوی گنجی از گوهر شب چراغ
 کزو عاشقانند ، درهای و هو
 همه هوشیاران ازویند مست
 برآرد زخود هر دم آوازه ای
 ز اسرار ، آگه شوی مو به مو
 که تقصی ندارند ، مستان او
 در آن عیب نبود بر اهل حال
 کجا قدر خورشید گردد عیان
 ولی نیست واقف ازو هر کسی
 همه نوش سازد برت نیش را

شوی خالی از خویش و پرمی شوی
 بیا زاهدا، خویش را کن گرو
 ازان شعله چون باده جوشان شوی
 بیا ساقیا جرعه‌ای زان شراب
 که گردند آگه ز اسرار هو
 بجز هو نگویند حرفی دگر
 بده ساقی آن باده لعل رنگ
 به يك نشاء دل را سمندر کند
 شود شمع و سوزد تن خویش را
 زساقی طلب کن می ای هوشیار
 شود آدم از وصل، خرم دلت
 گذر کن زخود تا به جایی رسی
 شود باده و یار و ساقی یکی
 هرآنکس کزین باده بویی شنید
 الهی به دردی‌کشان خموش
 به گنجی که مخفی به ویرانه شد
 به دستی که جامی ز جانان گرفت
 به شب زنده داران آشفته حال
 به ژولیده مویان مجذوب حق
 به تحقیق دانان علم اصول
 به آن می که از سینه‌ها زنگ برد
 ازان باده جانم خبر دار شد
 چو دامان ساقی به چنگ آمدم
 ز جامی دلم باده‌ای درکشید
 ندارم کنون هیچ پروای سر
 چو ملهم کنون مست ساقی شدم

ز خود بگذری و همه وی شوی
 ستان باده و خیز بی‌خویش شو
 مرید می و باده نوشان شوی
 چشان تو برین بی‌دلان خراب
 شود جانسان فارغ از جستجو
 خبر دار گردند از خیر و شر
 که آتش برون آرد از جان تنگ
 چو دود از سر شعله سربرکند
 کند روشن از خود دل ریش را
 که سازد خبردارت از وصل یار
 که پربینی از باده آب و گلت
 که جز جان جانان نبینی کسی
 تعیین بود جمله، باقی یکی
 همه یار گشت و همه یار دید
 که لذت گرفتند از نیش و نوش
 به خستی که در کار میخانه شد
 به آن کس که سردادوسامان گرفت
 که آسوده گشتند از قیل و قال
 که صد علم خوانند در يك ورق
 که وارسته‌اند از فعلیل و فعول
 کدورت نماند درو هرکه خورد
 سرا پای تن مست دلدار شد
 ازان فارغ از نام و ننگ آمدم
 که جمشید در خواب هرگز ندید
 بجز مستیم نیست کار دگر
 فنا گشتم از خویش و باقی شدم

به چشمی که انوار نور تو دید
 به رندی که مست از مناجات شد
 به حسنی که بلبل شد از وی حزین
 به چشم ارکند کور ، بینا شود
 دگر روی غفلت نبیند به خواب
 گرفتست چون روح در تن قرار
 شود همچو بابل پریشان دماغ
 نگرده دمی چون هزاران خموش
 چو بابل درین باغ ، گلچین شود
 که کردند جان را به قربان عشق
 به ذوقی که دارد دل از وصل یار
 که حرفش به دلها ندارد اثر
 وگرنه کجا عکس آن یار نیست
 که خود را برآتش زند بی خبر
 که هرگز نباشد ز فیضش بدن
 که دارند در عشق ، برگ و نوا
 به حرفی که گفت از دل هوشمند
 به موسی و طور و به نور و شجر
 که گشتند ، سیار در بحر و بر
 به آن می که هرگز نبیند به خواب
 ازان وقت گفتار ، گویی که : من
 دم از او زن و هیچ از من مزین
 حیاتی که هرگز نبینی ممات
 سراپا بود سوزش و بندگی

خدایا بر آن دل که مهرت گزید
 به پیری که رند خرابات شد
 به خاری که با گل بود همنشین
 به آن می که دل زو مصفا شود
 به هر دل که عکس افکند آن شراب
 ازان می که وصفش بود بی شمار
 ازان قطره ای گر چشانی به زاغ
 ز مستی درآید به جوش و خروش
 طلبگار گلهای رنگین شود
 خدایا به جان شهیدان عشق
 به فیضی که بخشد می بی خمار
 ازان باده واعظ بود بی خبر
 ازان باده هر دل خبردار نیست
 ازان باده پروانه یابد اثر
 حریفان ، ازان باده شوید تن
 الهی به شاهان فقر و فنا
 به داری که منصور شد سر بلند
 به آن می که در دل شود جلوه گر
 به شوریده حالان بی پا و سر
 به زهدی که زاهد کند از شراب
 نداری خبر زاهد از خویشتن
 ز او گو ، دگر هیچ من من مزین^۱
 بیا باده ای خور که یابی حیات
 ازان می که بخشد سراغندگی

۱ - ظاهراً درین مصراع تحریفی شده است و به نظر میرسد که صورت اصلی آن چنین باشد:

ز او گو ، مزین هیچکه دم من .

ازان می که خرم ازو شد جهان
 بود چاره کار بیچارگان
 ز افسردگیها دمی پاک شو
 که تا بر تو خورشید ، عکس افکند
 بده ساقی آن جام لبریز را
 ازان می که تابش نیارد نظر
 ازان می که آتش به جان افکند
 رباید زدل کبر و ما و منی
 زخاطر برد آفت زنگ را
 نبینی بجز یار ، چیز دگر
 کنی بازگشت و شوی باده نوش
 یقین گرددت وحدت ذات او
 به يك نشاء پاک از دوی سازدت
 اگر گرم گردد سرت زان شراب
 صراحی ازان باده سرمست شد
 به خاك ار فتد قطره‌ای زان شراب
 خدایا به مستان جام الست
 چنان مست سازم ز جام ظهور
 ز عشق و جنونم سرافراز کن
 به ملهم بیا ساقیا می بده
 مضی‌العمر ، ساقی ادرکأس راح
 که دنیا وفایی ندارد بسی
 بیا ساقی آن شربت لعل رنگ
 به من ده که افتاده‌ام از محن
 بیا ساقی آن آب آتش مثال
 به من ده که باری به هوش آردم

بشد روشن از وی زمین و زمان
 انیس دل و جان آوارگان
 زخاکی ، بیا و همه خاك شو
 رخت را قمروار ، انور کند
 فروزنده آتش تیز را
 شود در دل عاشقان جلوه‌گر
 سراپای تن را سمندر کند
 ملك گردد از لذتش آدمی
 کند نرم ، دلهای چون سنگ را
 پسر از یار بینی همه بحرو بر
 زبان را ببندی و گردی خموش
 بدانی یکی عکس و مرآت او
 ز شرك خفی نيك پردازدت
 بدانی حبابیست عالم ز آب
 پیاله ازان دست بردست شد
 ز هر ذره سر برزند آفتاب
 که از باده وحدتم ساز مست
 که در عالم اندازم از عشق شور
 به رویم در معرفت باز کن
 تأمل مکن ، می پیایی بده
 ادرکأس راح ، جعات الفلاح
 نیاسوده در وی به شادی کسی
 که بزاید از سینه‌ها نقش زنگ
 چو یعقوب بی‌دل به بیت‌الحن
 که دیوانه را آورد او به حال
 چو مرغ چمن در خروش آردم

بده ساقی آن ارغوانی شراب
 ازان باده گرم به دست آورم
 بیا ساقی آن باده مشک بو
 بده بر من او را که چون مهر و ماه
 مغنی بیا چنگ در ارغنون
 شنیدم که گر غم رساند گزند
 مغنی نوای طرب ساز کن
 که فصل بهارست و در گلستان
 ز شادی گل از رخ گشوده نقاب
 چمن خلعت سبز پوشیده است
 مغنی بیا ناله از دل کشیم
 مغنی بیا يك نوایی بزن
 که بار غم بر زمین دوخت پای
 بیا ساقی آن می که گلگون بود
 بده تا چو مرغان من از يك نفس
 به گلشن درآیم خرامان شوم
 بیا ساقی آن باده پر سرور
 بده تا که این جامه را شق زنم
 بیا ساقیا پر نما يك قدح
 بده تا بنوشم درین روزگار
 نباشد چو در این سرای سپنج
 چه بندد کسی دل برین روزگار
 همه کج کلاهان اقلیم گیر
 برفتند جمله به سوی عدم
 نگردید دوران به کام کسی
 بین يك زمان گر تویی اهل درد
 بسی رنج بردند در این جهان

که گشته دلم ز آتش غم کباب
 به مینای گردون شکست آورم
 که چون خون عاشق بود سرخ رو
 به گردون زنم خیمه و بارگاه
 بزن ، تا رود غم ز دلها برون
 بود ناله ارغنون سودمند
 چو بلبل یکی ناله آغاز کن
 کشیدند مرغان ز دلها فغان
 به هوش آمده چشم نرگس ز خواب
 به هرگوشه مرغی خروشیده است
 دف و نی به گلشن ز محفل کشیم
 به صوت حزن اندرین انجمن
 به بانگ دف و نی برآرم ز جای
 چو خون جگرهای محزون بود
 زنم برهم این آشیان قفس
 به نعت الهی غزلخوان شوم
 که خوانند نامش شراب طهور
 شوم مست و هر دم انا الحق زنم
 ازان می که بردل رساند فرح
 که دیگر پس از من نیاید به کار
 ز بهر خلاق بجز درد و رنج
 که در خاک کرده بسی نامدار
 که بودند هر يك چو شیر دلیر
 به گیتی نزد شاد ، کس يك قدم
 نشد توسن دهر ، رام کسی
 فریدون کجارت و قارون چه کرد
 بسی گنج کردند در طین نهان

شدند آخر از حرص دنیا و رنج به خاک سیه مخفی ایشان چو گنج
 سلیمان به آن حشمت و آن سپاه زد آخر به ملک عدم بارگاه
 بیا ساقیا نوبت ماست حال که خورشید جان کرده رو درزوال
 غرض ساقی از این سرای دو در چو باید گذشتن ، به مستی گذر
 بده جامی از باده ارغوان که تا مست بیرون روم زین جهان

چو سرمست ازین باده ملهم شود

دمی فارغ از هم و از غم شود

منیر لاهوری

نکته سنج بی نظیر قدسی فطرت روشن ضمیر مولانا ابوالبرکات المتخلص به منیر ، امیر خطه کلام است و کلامش زیب صفحه ایام ، فروغ رایش اظهر من الشمس است و طبعش مانند ماه چارده درست و روشن ، در انگیزش معانی و پردازش خیالات بی انباز و در ابداع عبارات بدیعه و مضامین عالیّه از سایر نکته وران ممتاز ، در زبان دانی او هیچ سخنوری راسخ نیست ، و در شیوه زبان دانی هیچ نکته وری چون او نادره فن نه ، بلندی فطرتش به مرتبه ای که فوق آن متصور نباشد ، و درجه فکرتش به درجه ای که بالاتر از آن در خیال نیاید ، مانند نفس کل تمام استعداد است و بسان عقل اول تمام خرد ، هرگاه طبعش چمن طرازی گلستان سخن می کند از شاخ قلمش سخنان رنگین برمی دهد و فکرش چون محسنات بدایع را ابداع و قافیه های مستحسن را اختراع مینماید ، زمین سخن رشک چمن فردوس می گردد ، به عنوانی که در شیوه نظم به جریح منسوبست ، به همان دستور در فن نثر به تفرید موصوف ، آن نیز اوج سخنوری که سخنانش به تازگی مشهورست و نزاکت و لطافت عباراتش بر زبانها مذکور ، اگرچه به حسب سرشت از افق لاهور طالع گردیده اما کوکب بختش بر اوج دقیقه سنجی معانی هزار درجه زیاده از اهل ایران ارتقا گزیده ، چنانکه در نظم پروین نگاری نموده و همچنین در نثر به نثره سازی پرداخته ، در منشآت به طرز خسرو زمین سخن و آفریدگار معانی قلمرانی نموده و الفاظ تازی فصیح به الفاظ فارسی آمیخته معانی روشن در عبارات ایراد نموده ، القصه به روشی حرف زده که از آن دست سخن بلندگفتن از دست آن والا دستگاه می آید ، و هیچ صاحب سخن را این دستگاه دست نمی دهد ، بالجمله آن ملك الملوك اقلیم فضائل

بر دست سخن سگّه فیض زده و معنی را صاحب خطبه ساخته ، حیف و صد حیف و جهان جهان دریغ و درد که آن جوان طبع به کمال عمر طبیعی نرسیده و مراحل زندگانی تمام نه نور دیده در عین ایّام شباب که فصل بهار نیکویی سالهای زندگانی است رو به شهرستان عدم آورد و مانند معنی نو در زمین سخن تن به خاک در داده فرصت آن نیافت که سخن خود را گردآوری نماید ، من بنده را از آغاز ایّام طفولیت به آن مستجمع بدایع معانی اتفاق صحبت افتاده دو معنی در یک بیت و دو پیکر در یک آئینه ، در یک بیت و یک خلوت بصری بردیم ، اگر پاس ظاهر در کار نبودی و در نظر پیش بین نزدیک نگر اهل استعداد دور از کار ننمودی هر آینه فصلی در مدح و ستایش او از روی نفس الامر نه از راه مبالغه به قلم آورده منّت بر جان سخن گذاشتمی ، رحات آن جناب روز دوشنبه هفتم رجب سال هزار و پنجاه و چهار در اکبرآباد واقع شده و نعشش به لاهور رسید ، این چند بیت که هر یک آن مانند فرد آفتاب عالمگیر شده شایستگی آن دارد که بر بیاض صبح نوشته شود درین مقام ایراد می یابد .»

عدل صالح، چاپ کلکته، ج ۳ ص ۴۰۸-۴۱۴

و نیز در عمل صالح یا شاهجهان نامه آمده است که : . . . بعد از شیخ فیضی در سواد اعظم هندوستان سخنوری که در هر دست سخن اقتدار تمام داشته باشد و تبع سلف بسیار نموده و بدون نظم و نثر به فضایل نیز آراسته بود بغیر ازو دیگری برنخاسته ، و به چنین طبع برناو اندیشه سخن آرا و خرد فیض پیرا و معنی نزاکت آفرین و عبارت معنی قرین بجز او کسی دیگر از شعرا در خطّه وجود قدم نگذاشته ، کلامش باعث نظام امور سخندانی و نثرش شایسته نثار معانی ، القصّه چنانکه نظمش به تازگی طرز مشهورست ، به همان دستور نثرش بر زبانها مذکور ، رسم تازه گویی را تازه ساخته و طرز متأخران را طراز بخشیده ، در نظم و نثر پای از جاده متانت بیرون نگذاشته ، و در آرایش عبارات و پیرایش استعارات سر رشته معانی را از دست نداده ، اگرچه دیگر شعرا نیز سلیقه درست در نثر دارند ، امّا به جامعیتی که آنرا با اکابر توان سنجید مولانای مذکور

بود که در هر قسم سخن رسم تازه‌گویی را تازه ساخته .

ج ۳ ، ص ۴۴۱

خان آرزو مینویسد : . . . خیلی شاعر زبردست صاحب تلاش و پخته‌گوست ، و در نثر نیز ید بیضا داشت ، دیباچه کلیات او را میرزا جلالای طباطبائی نوشته و در تعریف و توصیف او اینقدر کافیت .

مثنویات متعدده دارد ، یکی از آن مسماست به (چارگوهر) مشتمل بر چهار مثنوی که هر یکی نام علی حده دارد :

۱ - آب و رنگ ، در تعریف اکبرآباد.

۲ - ساز و برگ ، در ستایش برگه تنبول و غیره اشیا مخصوصه هند.

۳ - نور و صفا ، در توصیف حوض و آب و مسجد موزون نموده .

۴ - درد و الم ، که در بیان عشق است .

و نیز مثنوی دارد در تعریف گلهای بنگاله ، و جوان از عالم رفته ، با اینهمه میگوید که : اشعار من قریب صد هزار بیت است ، . . . رساله‌ای دارد مسمی به (کارنامه) مشتمل بر اعتراضات بر چهار شاعر که یکی از آنها زلالی و دوم عرفی و سوم طالب آملی و چهارم ظهوری است ، و فقیر آرزو جواب اکثر آن رساله نوشته مسمی به (سراج منیر) بهر حال از مسلم الثبوتان اهل کمال هند و ایران است ، اینقدر هست که طبعش به سبب ایهام و تشبیه ذائقه نمک استعاره ندارد ، با آنکه مکرر مرتکب این معنی گردیده ،

مجمع النفائس^۱

منیر شرحی هم بر قصاید عرفی نوشته و آثار چاپ شده‌اش عبارتست از : (نوباوه منیر) که رقعاتست ، و (انشای منیر) بنام نگارستان منیر ، که چندین بار به طبع رسیده است و نسخه‌های خطی آن نیز فراوانست ، و مثنوی (در صفت بنگاله) که در ۱۹۵۳ از طرف اداره مطبوعات پاکستان در کراچی نشر یافته است ، و مثنوی (بهار جاوید) او در تذکره شعرای کشمیر (۳ : ۱۵۰۰ - ۱۵۴۶) به اهتمام دوست دانشمند آقای پیر حسام الدین راشدی چاپ شده است . مؤلف تذکره گل رعنا پنجاه بیت از ساقی‌نامه او را بدست آورده و مینویسد :

۱ - منقول از تذکره شعرای کشمیر ، ج ۳ ص ۱۴۶۹ - ۱۴۷۵ .

از مثنوی مسمی به (میخانه منیر) که کمیابست این ابیات نشأه احتفاظ به نظارگیان می‌بخشد.^۱

سی و نه بیت از ساقی‌نامه مزبور نیز نگارنده در يك بیاض خطی از قرن یازدهم دیده و با ابیات غیر مکرر تذکره‌گل رعنا جمعاً هفتاد بیت فراهم آورده است .

نسخه خطی کلیات یادیوان منیر رادر فهرستها ندیده‌ام ، آقای راشدی هم درین باب اظهار اطلاعی نکرده‌اند .
ازوست :

منم آنکه کوس دانش، ز شکوه نکته دانی
زده خسرو ضمیرم ، به قلمرو معانی
رخ صفحه ز آب گوهر، همه شستشوی یابد
رگ ابر خامه من ، چو کند گهر فشانی
چو نسیم نوبهاری ، چو هوای صبحگاهی
سخنم به تازه رویی ، نفسم به گل فشانی
ز متانت و جزالت، همه لفظ و معنی من
چو خرد به کهنه سالی، چو هوس به نوجوانی
من و آتش محبت ، تو و آتش جوانی
من و عشق جاودانه، تو و حسن جاودانی
سبق کرشمه کم ده ، مژه‌های سحر فن را
که به ابرویت ز شوخی، نکنند همزبانی
بتو داده شرح سوزم، بتو گفته حال اشکم
مژه‌ام ز گرمخونی ، نگهم ز ترزبانی

چشم دل چون باز شد معشوق رادر خویش دید
عین دریا گشت چون بیدار شد چشم حباب

در چمن آن سرو رعنا بر کنار جو گذشت
آب از رفتار ماندو گل ز رنگ و بو گذشت
داشتم زان شوخ آهو چشم ، امید نگاه
گوشه چشم نمودار از دور و گفت آهو گذشت

پای چوبین را ره باریک رفتن مشکست
شانه حیرانم چسان از تار آن گیسو گذشت

مابه رنگ شیشه صاحب مشرب و آزاده ایم
تازه رو مانند ساغر، صاف دل چون باده ایم

چون حباب باده ازمستی درین بزم نشاط
رفته ایم از خویشتن تا چشم را بگشاده ایم

از مثنوی رمز و ایما در تعریف بهار

چمن با تازه رویی بسته پیمان زمین از آب گوهر شسته دامن
بهر سو صبح خیزان باده شام به خون توبه شسته چهره جام
بنوعی گشته نازک چهره گل که بازد رنگ از پرواز بلبل
در صفت شب

شبی از دود دلها آفریده قضا نافش به روز غم بریده
شبی از ظلمت شر خورشید از دور گریزان گشته چون خفاش از نور
شبی تاریکی او میل در میل فکنده جامه خورشید در نیل
چنان تاریک گشته چشم مردم که کرده اشک راه آستین گم
زبس تاریکی شب گشته حایل خیال دوست گم کرده ره دل

به ناز گفت که آیم شبی به خواب تو من
درین خیال همه عمر من به خواب گذشت

قدم برون نهد ماه من زمزمه خویشت
بود چو صورت آینه زیب محفل خویشت

عمریست که کرده ام ز نان قطع امید
چون تیغ به آب خشک، قانع شده ام

ساقی نامه منیر لاهوری

بود بر لب آشنای قدح ثنای خدا و دعای قدح
خدایی که شاداب ازو گشته تاک لب جام را ساخته خنده ناک

ز پیمانه‌اش مستی انجمست
 شده صوفی تآك ازو سبز پوش
 ازو با شراب شفق جوشش است
 کند رحمتش روز بیم و امید
 بود در دلم نام او صبح و شام
 نوشته برات طرب بر شراب
 چنان گشتم از فیض می نور یاب
 خط جام کزوی دلم روشنست
 لبم درس خوان حدیث گلست
 به مستی دلم بسکه آماده است
 عجب نیست از مستی بی حساب
 شدم پای تا فرق مست و خراب
 نیارم ز میخانه بیرون شدن
 شکسته دل توبه‌ام از شراب
 بده ساقی مایه انبساط
 بده ساقی آن زاده تآك را
 همان شیرۀ جان انگور را
 میی ده که آن صاف و بیفش بود
 شرابی که دل را دهد شستشو
 شرابی که از آتشست انتخاب
 شرابی ازو غرۀ توبه سلخ
 نگویم که همرنگ آبست می
 ز شیرینی جان بود شیرهایش
 بشویی کتان را اگر زان شراب
 دهد صبح را پرتو او جواب

ز خمخانه‌اش آسمان خمست
 به مهرش زده خون انگور جوش
 وزو جام خورشید در گردش است
 عملنامه می‌کشان را سفید
 به حق خط ساقی و خط جام
 زده مهر بر خط جام از حباب
 که مو بر تنم شد رگ آفتاب
 نسب نامه آتش ایمنست
 دلم حافظ سورۀ قلقلست
 مراکاسۀ سر پر از باده است
 که سر در سر می کنم چون حباب
 رگم بر بدن گشت جوی شراب
 که موج شرابست زنجیر من
 بدان سان که رنگ گل از آفتاب
 که می بالد از نکبت او نشاط
 بلندی ده نخل ادراک را
 پسر خوانده آتش طور را
 که می شیرۀ جان آتش بود
 ازو چاک خمیازه یابد رفو
 بط باده از گرمی او کباب
 چو دشنام معشوق ، شیرین و تلخ
 جگرگوشۀ آفتابست می
 که آب حیاتست همشیره‌اش
 فشردن توان از کتان ماهتاب
 بود عطسه شیشه‌اش آفتاب

خم می که هست آسمان همسرش
 گر آن می کند در نظر جایگاه
 ز فیض گل شمع را رنگ و بوست
 بود جام می حرز جور فلک
 شود تیز رفتار گر پای عمر
 بکش باده صاف آتش مزاج
 به پیمانه پالیده ساقی شراب
 به ساغر نگر ساقی بی نظیر
 بیا تا به میخانه آریم رو
 چه میخانه آرامگاه طرب
 چنان ترزمین طربناک او
 درو تیرگی را نشان گم شده
 بنوشیم خوش درد پای شراب
 نشینیم در میکده صبح و شام
 سر انگشت از درد می ترکنیم
 نویسیم خط طلاق حجاب
 که تزویج با دختر رز نکوست
 بهارست و دل خصم فرزانه گیسو
 ز جیب صبا گل برآورده سر
 حدیث بهارست در هر طرف
 چنان اعتدال هوا سیر زور (کذا)
 چنان شمع هم مکتب گل شده
 زبس در چمن لاله شد سرخ رو
 لب جو سخن از لب جام کرد
 به شکرانه سبز بختی بهار
 چمن بسکه دارد هوای فراغ
 گل سرخوش و بلبل نکته گوی

بود لوح محفوظ خشت سرش
 شود رشته شمع ، تار نگاه
 که سیرابی باغ آتش ازوست
 خط جام ، تمویذ دور فلک
 نهد باده زنجیر بر پای عمر
 شکست دل توبه را کن علاج
 گرفته گلاب از گل آفتاب
 ز پستان خورشید دوشیده شیر
 نشینیم باهم چو جام و سبو
 به گلزار خلد برین هم نسب
 که پالغز خورشید شد خاک او
 که خورشید خشت سر خم شده
 هیولای عیش است لای شراب
 ببینیم وجد می و رقص جام
 حنابندی جام و ساغر کنیم
 بجویم وصل عروس شراب
 دعای قدح خطبه عقد اوست
 که عهد گل و فصل دیوانگیست
 شده سایه سرو چون سبزه تر
 رسول صبا مصحف گل به کف
 که گل میکند سبزی از بخت شور
 که پروانه شاگرد بلبل شده
 سیاهی نیفتاد از داغ او
 که مستی زمی آب او وام کرد
 دهد دسته گل بدست چنار
 چو سبزه دمد شیشه می زباغ
 بهم دوش بردوش چون رنگ و بوی

به نوعی تتق ابر سیراب بست
 برآرد بط باده پر چون تذور
 لب غنچه گوید حدیث بهار
 به جو میرود آب با صد شتاب
 ز سیل بهارم رسد این ندا
 ز بخت زبون بادهام گشته آب
 چه شد ناله من اگر نارسست
 وصی نبی قبله چارمین
 نبی بحر علم و علی موج او
 گل از مصحف روی او يك ورق
 غبار خط آن مه پر حجاب
 چو گیرد لبش از تبسم سکون
 سخاوت ز بحر کفش گوهری
 بود توسن آسمان زیر او
 زدستش عرق ریز گشته سحاب
 که پرواز در بال بابل شکست
 ببالد به خود شیشه مانند سرو
 تراود سخن از لب جویبار
 تو گویی که عمر روانیست آب
 که باکشتی باده شو آشنا
 شده شیشهام توامان با حباب
 مرا نشاء عشق ساقی بسست
 عمارتگر حرمت آباد دین
 علی ماه و دوش نبی اوج او
 می از شرم لبهاش مست عرق
 بود سرمه دیده آفتاب
 تبسم شود در لب غنچه خون
 شجاعت ز شمشیر او جوهری
 زبان دان مرگست شمشیر او
 فتاده به پایش چو کفش آفتاب

ز معجز سرشتند پا تا سرش

توان رست اعجاز از بسترش

موالی تونی

مولانا موالی تونی - ایات آبدار و اشعار هموار بسیار دارد، وصفات حمیده و اخلاق پسندیده او زیاده از تعریف است که به توصیف راست آید، وفات او در شهر سنه تسع و اربعین و تسعمائه اتفاق افتاد.

(تحفه سامی)

موالی تونی - مردی اصیل نهاد، شریف الذات بوده و انواع کمالات را اکتساب نموده و بواسطه کمال حسبی و نسبی مقبول خاطرها گردیده بلکه مرجع خواص و عوام گشته اوقات به بهترین صفتی گذرانیده و بواسطه موزونیت طبیعت شریف او بر طریق شاعری مبادرت نموده و الحق چند بیت که ازو به فقیر رسیده در حد کمالست و در نهایت حال و شهرت شعرش بیش ازوست، از آنجمله این چند بیت که مسطور شده درغایت شهرتست، وفاتش در سنه (۹۴۹) اتفاق افتاد.

(خلاصه الاشعار)

موالی - در طبابت به حذاقت نام برآورده اکثر اوقات در یزد به مصاحبت شاه نورالدین نعمه الله باقی^۱ روزگار میگذرانیده و احیانا شعری می گفته.

هفت اتلیم

دیوان مختصری دارد در حدود دوهزار بیت و نسخه ای از آن که تاریخ کتابتش هزار و شصت و دو هجریست در کتابخانه مجلس شورای ملی موجودست.

موالی شاعر متوسطی است و درغزل بیشتر از مثنوی دست داشته، کما اینکه از ساقی نامه صد و شصت و هشت بیتی او بیش از بیست و یک بیت نتوانستم

۱ - شاه نورالدین نعمه الله باقی یزدی نواده شاه نعمه الله ولی و از مشایخ نامدار زمان شاه طهماسب

انتخاب کنم و ایات منتخب مزبور ^{ببین} ضعف وی در مثنوی سرایی است .

ازوست:

هر کس که زد به مهر عالی همچو صبحدم
از دل هزار شعلهٔ نورش زند عالم

فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت
کار تمام ناشده‌ای بهر ما گذاشت
مجنون که شهره بود به درد و بلای عشق
رفت از میان و جابه‌من مبتلا گذاشت
جان در بلای عشق چو دید ابتلای من
خود را خلاص کرد و مرا در بلا گذاشت

بسویم يك نظر ناکرده دامن در کشید از من
نمی‌دانم چه بد کردم، نمی‌گوید چه دید از من

گلزار طراوت ز گل روی تو دارد
رنگ تو گرفتست گل و بوی تو دارد
هر مرغ که پرواز کند بر سر سروی
در سر هوس قامت دلجوی تو دارد
هرگز نکنم نسبت دشنام تو با غیر
کاین مرتبه نسبت به دعاگوی تو دارد
سر رشتهٔ کارش به جنون میکشد آخر
هر کس که سر سلسلهٔ موی تو دارد
گویند ملك آدمی را که ملك خوست
یارب تو چه چیزی که ملك خوی تو دارد
از مسجد و محراب دل گوشه‌نشین را
این بس که نظر برخم ابروی تو دارد
از خلق گریزان شده چون آهوی وحشی
تا انس موالی به سنگ کوی تو دارد^۱

۱ - غزل ذیل به همان بحر و قافیه و ردیف از نگارنده است :

زاهد ز غم زمانه محزون و فگار
 ما از غم یار اینچنین زار و نزار^۱
 شك نیست که هر دو را کشد آخر کار
 او را غم روزگار و ما را غم یار

هر روز که میرسد شبی دنبالش چون نیک کنی تفحص احوالش
 مرگست که میرسد ز اقلیم عدم^۲ عمرست که میرود به استقبالش
 ساقی نامه موالی تونی

تعالی الله ای مجلس آرای حور فرح بخش جان از شراب طهور
 لك الحمد ، ای نشاء بخش لقا که دادی می عشق ساقی به ما
 بحمد الله ای گاشن آرای جود که شد از تو گلشن سرای وجود
 گاستان عیش من آراستی به انواع گلهاش پیراستی
 شکفت از توام غنچه دل چنان که خندد به گلهای باغ چنان
 به گلزار عیشم نمودی چو راه مران زین بهشتم به اندک گیاه
 زهی در فغان صد هزاران ز تو خزان از تو و نوبهاران ز تو
 بیا ساقی و پای نه در چمن بیارای چون گل تو نیز انجمن
 بهارست ، بی جام گالگون مباحش تهی کاسه چون لاله در خون مباحش

→

معمروی تو ، شب موی تو، گل بوی تو دارد گلزار جهان خرمی از روی تو دارد
 گردون که سرپای وجودش همه چشم است پیوسته نظر در خم ابروی تو دارد
 مهتاب شب افروز که از هاله کند زلف خود سایه ای از خرمن گیسوی تو دارد
 نرگس که نظر باز بود در صف گلها تا چشم ترا دیده ، نظر سوی تو دارد
 با نکبت زلف تو ، نسیم سحری را هرجا نگرم سر به تکاپوی تو دارد
 تا ساقی این بزم تویی ، باد گلرنگ این گرمی و لطف از اثر خوی تو دارد
 گلچین که به شیرین سخنی شهره شهرست لطف سخن از لعل سخنگوی تو دارد

۱ - بیت اول این رباعی در تحفه سامی چنین ضبط شده است :

ما از غم یار اینچنین زار و نزار زاهد ز غم زمانه ناهنجار

۲ - در تذکره خلاصه الاشعار (اقلیم وجود) ضبط شده است .

ازان میزند لاله ساغر به سنگ
 مباش از می و جام خالی دمی
 ازانست نرگس به جام طلا
 که چون چشم بر این و آن افگنی
 که گردند گرد تو هشیار و مست
 روان ساز آن راحت افزای جان
 روان ساز آن راحت افزای روح
 تعلل مکن تا توانی در آن
 دلا تاکی از جور دورانِ دون
 چنین تاکی از گردش ماه و سال
 بیا تا به هروجه و صورت که هست
 دمی فارغ از فکر عالم شویم
 که خالیست از بادهٔ لاله رنگ
 که باشد دم خوش به از عالمی
 ازان غنچه آمد صراحی نما
 توهم طرح بزم جان افگنی
 صراحی کشان جام زرین بدست
 که باشد روان بخش پیر و جوان
 که جان را بود مایه بخش فتوح
 که از دست غم زان توان برد جان
 توان ریخت اشک و توان خوردخون
 توان دید در چرخ جام هلال
 بیاریم ما نیز جامی بدست
 زمانی مگر فارغ از غم شویم

نصیرای امامی همدانی

جاهد تحصیل معانی، طالب مدرسه سخندان، نصیرای امامی همدانی، جوانکی بود در اوان ادراك و اواخر حسن به صفاهان آمده در سلك طلبه به اكتساب علوم اشتغال مینمود، و سلیقه درستی در شاعری و میل سخن بفایست داشت، بعد از آمدن قایل این کلمات به هند شنیده شد که ترقی بسیار کرده، و در آن ایام هم آثار رشد و کمال در ناصیه کلام و جبهه وجودش ظاهر و باهر بود، چه بحث و نکته سنج، فهم و هرزه گرد و خوش محاوره واقعت.

(عرفات العاشقین)

نصیرای همدانی - از اهل امامزاده سهل علی است که محلی است در همدان، از اکثر فنون بهره ور و دوحه طبعش به اقسام علوم خصوصاً ریاضی صاحب ثمر، در ترتیب انشا سخنانش دلنشین و در تقریر شعر معانی رنگین، فقیر به خدمت او نرسیده ام اما از عزیزان مسموع شد که قطع نظر از فضیلت بسیار خوش صحبت و شوخ طبیعت بوده، خالوی فقیر چون به خدمت علامی شیخ بهاء الدین محمد ربط داشت، نقل میکرد که وقتی شیخ وعده ای فرمودند که به منزل فقیر آیند، فرمودند که نصیرا را نیز خبر کنید تا مجلس نمکی بهم رساند، شاعری دون مرتبه اوست، چنانکه خود میگوید:

به شعر شهره آفاق گشته ام، اینست یکی ز جمله غلطهای در جهان مشهور
دیوانش به عدد اسماء الهی هزارویک بیت است، وفاتش در سنه هزار و سی اتفاق افتاد.

(تذکره نصیر آبادی)

همزمان با این نصیرا شاعر دیگری بوده است بنام خواجه نصیرالدین محمود همدانی که در دربار سلطان محمد قلی قطبشاه معزز و محترم بوده و قطبشاه

وی را پدر میخوانده است ، فهرست نویسان بطورکلی این دو را یکی دانسته‌اند و چون موارد آن یکی و دوتا نیست از ذکر آن می‌گذرم ، و فقط این نکته را یادآوری می‌کنم که نصیرای امامی همدانی هرگز به هند نرفته است و بیتی در باره هند در دیوانش نیست بخلاف خواجه نصیرالدین محمود همدانی که از ایران به هندوستان مهاجرت کرده و درباره هندهم ایاتی در دیوانش وجود دارد و پیش از نصیرای امامی همدانی در هند فوت شده است ، دیگر اینکه نصیرای امامی در شعر تلاش معنی و مضمون تازه بیشتر از خواجه نصیرالدین محمود دارد .

نسخه‌ای از دیوان وی شامل دیباچه به نثر ، قصیده ، غزل ، مثنوی : منم دیوانه‌ای از خود هراسان - زمن تا من بیابان در بیابان ، و ترجیع‌بند ساقی‌نامه و معماً جمعاً هشتصدبیت تحریر قرن یازدهم هجری منضم به منشآت او در کتابخانه مرحوم عبدالحسین بیات دیده‌و در فهرست نسخه‌های خطی وی مذکور داشته‌ام (رک : دفتر نسخه‌های خطی ، از انتشارات کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران ، ۸۴ : ۶) دیوان مزبور با عبارت ذیل آغاز میشود :

« یگانه‌ای که هزارویک نام مبارکش هزارویک چراغ برافروخت ».

ساقی‌نامه وی از همین نسخه استخراج و با نسخه شماره (۳۰۳۳) مجلس که مشتمل برچندین دیوانست مقابله شده است.

تقی‌الدین اوحدی مؤلف تذکره عرفات العاشقین که معاصر هردو شاعر بوده پنج بیت از اشعار نصیرای امامی همدانی را در ذیل ترجمه خواجه نصیرالدین محمود ثبت کرده و برخی از آنها را جزو منتخبات نصیرای امامی هم آورده است :

هلاک شیوه لطف توام ، ولی صد حیف
که التفات تو چون رحمت خدا عامست

--

یک ذره نیست از دل زارم که ریش نیست
تنگست آنچنان که درو جای نیش نیست

مادل نهاده‌ایم به خشمی که دایمست
صلحی چه میکنیم که یک لحظه بیش نیست

--

خود را بسر کوی تو دانسته کنم گم
تا سوی تو پرواز کنم در طاب خویش
هر لحظه کنم تازه گناهی که مبادا
شرمنده شوی از ستم بی سبب خویش

—
ازوست:

فریب سینه پرداغ بوالهوس نخوری
که چون کتاب غلط نقطه های شک دارد

—
دیگر مپوش چهره که از حرص دیدنت
چشمم به یک نظاره تهی از نگاه شد

—
دارم دلی که عیش تلف کرد و غم خرید
فانوس دیر داد و چراغ حرم خرید
حسنت زیم مفلسی قحط سال خط
از من هزار ساله محبت سلم خرید

—
ز اشتیاق لب ت باده آب می گردد
بیاله مست و صراحی خراب می گردد
بنای مهر تو در دل هنوز محکم نیست
که از نسیم تفاؤل خراب می گردد
کرشمه سنج بتانم ، اگر هلاک شوم
نگاه داغ و تبسم کباب می گردد

—
ما هجرو وصل را دو برادر نوشته ایم
وصل ترا به عمر برابر نوشته ایم
احوال دل ز حوصله نامه بیش بود
یکبار هم به بال کبوتر نوشته ایم
دور از تو باده شربت مرگ نصیر باد
این بیت برکناره ساغر نوشته ایم

نگاه گرم تو روی سخن به من دارد
 که چشم پر سخت بادلم سخن دارد
 چنان ز پرتو حسن تو انجمن گرمست
 که شمع از پر پروانه بادزن دارد
 ز آسمان همه نعم النصیر می شنوم
 که طبع من حق بسیار بر سخن دارد

—

در شهر ما سلامت ، چندان هنر نباشد
 بر جبهه صندل تر ، جز درد سر نباشد
 خطی بنام من نیست ، ورنه زجذب شوقم
 مکتوب پربرآرد ، گر نامه بر نباشد
 هنگام تنگدستی ، لازم شود قناعت
 با صد الم بسازم ، چون بیشتر نباشد
 در فتح کشور دل ، شاگرد زلف یاریم
 تانشکند صف ما ، ما را ظفر نباشد
 امید شادمانی ، در زیر آسمان نیست
 جایی روم که گردون ، بالای سر نباشد
 الحق نصیر دانه ، کز نیک بد نیاید
 اینها گناه چرخست ، از چرخگر نباشد

—

متاع وحی درین کارخانه نایابست
 و گرنه باد صبا هم پیمبری داند

—

به شیوه سخن ما کسی سخن نکند
 مگر نصیر که احیای طرز ما کردست

—

کوکبه زلف و خال ساخته میرت
 حسن وکیات شدست و ناز وزیرت
 طغای و نیرنگ ساز عالم پیری
 دایه مگر آب کرده است به شیرت

—

ساقی نامه نصیرای امامی همدانی

ساقی بده آن می که جگر گوشه جامست
 زان شیشه که در بزم طرب پیش سلامست
 آن باده که از روشنی شمع فروغش
 خار سر دیوار، چراغ لب بامست
 زین باده مگر چهره برافروخته ای باز
 کز رشک تو خون در جگر ماه تمامست
 عکس خم ابروی تو در آینه مهر
 چون روشنی ماه نو و ظلمت شامست
 پنهان برسان شیشه پر باده که غماز
 در رهگذر کوچه ما رهن گامست
 در خلوت ما پرتو خورشید نگنجد
 بر روزنه مجلس ما پنجره دامست
 کو ساغر پر باده که در مذهب مستان
 ماه رمضانست و ز می روزه حرامست
 ساقی برسان روزی هر روزه مارا
 شیرین کن ازان تلخ، لب کوزه مارا
 ساقی همه مستیم ز خون جگر خویش
 برخیز و بگردان قدحی گرد سر خویش
 در پیرهن سایه کشد مهر سر از شوم
 گرمی نکند جامه ساغر به برخویش
 از حسرت يك قطره می چشم صدف ریخت
 تبخاله صفت بر لب دریا گهر خویش
 چون بند قبا زیر بغل کرده نهان چرخ
 از شرم لب جام، هلال قمر خویش
 چون برگ گلش شمع زند بر سر دستار
 پروانه اگر ترکند از باده پر خویش
 کو باده که شوید زجبین گرد ملال
 تا چند کشم منت مؤگان تر خویش
 ای کاش شود روزی ما باده که مخمور
 در تلخی می یافته شهد شکر خویش

ساقی برسان روزی هر روزهٔ مارا
 شیرین کن ازان تلخ، لب کوزهٔ مارا
 ساقی بده آن شهد که در کام نگنجد
 آن باده که در حوصلهٔ جام نگنجد
 يك صبح اگر مهر برد نور ز عكش
 در زیر گلیم سیه شام نگنجد
 تا صید سر زلف تو شد مرغ دل ما
 از ذوق چنانست که در دام نگنجد
 ترسم که هوا داری کفر سر زلفت
 در حوصلهٔ ملت اسلام نگنجد
 گر خضر شوم طئی مسافت نتوانم
 از ذوق توره در بفل گام نگنجد
 از بسکه ابالب شده از فکر می و جام
 در سینهٔ ما مهر دلارام نگنجد
 کو بادهٔ تلخی که ز شیرینی ذوقش
 در کام دلم تلخی ایام نگنجد
 ساقی برسان روزی هر روزهٔ مارا
 شیرین کن ازان تلخ، لب کوزهٔ مارا
 ساقی بده آن باده که رنگ رخ یارست
 آن می که کله گوشهٔ دستار بهارست
 آن روشنی دیدهٔ مستان ، که فروغش
 مهتاب درو بام شب تار خمارست
 آن مونس دلهای، غریبان ، که خیالش
 هر شام ، غم انگیزتر از یاد دیارست
 آن شمع که تا دست به دامن زده ماهش
 از ناخن او سینهٔ خورشید فگارست
 رنگین شده از عکس قدح پنجهٔ ساقی
 گویی که ز خونریزی عشاق نگارست
 در راه سخن نیست که گری رخ ساقی
 گردد به قدم میکده پا آبله دارست (کذا)

هر روز اگر قسمت زاهد رسد از غیب
 در می‌کده هم روزی مستان به قرارست
 ساقی برسان روزی هر روزه مارا
 شیرین کن ازان تلخ، لب کوزه مارا
 ای خوی تو آتش زده در خانه آتش
 وز تاب رخت سوخته کاشانه آتش
 تا باغ برافروخته از شمع جمالت
 بابل چو سمندر شده پروانه آتش
 اندیشه مکن، یاد کن از سوز دل ما
 سوزد لب از آتش نه ز افسانه آتش
 گیسوی حنا بسته شود شعله به تمثال
 حفظت اگر از موم کند شانه آتش
 از گریه ما اخگر سوزنده فروزد
 این آب دهد پرورش دانه آتش
 مستانه کند شعله سماع از نفس تو
 ای می‌کده چشم تو میخانه آتش
 هر روز شود روزی ما از کف ساقی
 پیمانه‌ای از باده چو پیمانه آتش
 ساقی برسان روزی هر روزه مارا
 شیرین کن ازان تلخ، لب کوزه مارا
 ساقی بده آن می که چراغ شب ماهست
 آن شعله که سوزنده‌تر از شعله آهست
 آن روشنی چشم تجائی که ز نورش
 خورشید گل باغچه بخت سیاهست
 یکدم نتوانم که رخ باده نبینم
 در کاسه ما موجه می دام نگاهست
 سهلست که بندگان در خانه به رویم
 از رهگذر دل همه‌جا سوی تو راهست
 خوش با سر دستار می سرخ کنم صاف
 گلگون به سرم لاله صفت طره گواهست

از روز ازل قسمت ما باده تلخست
 بیهوده مگوید مخور می که گناهست
 حاشا که شود روز جزا علت عصیان
 آن باده صافی که ز خمخانه شاهست
 ساقی برسان روزی هر روزه مارا
 شیرین کن ازان تلخ، لب کوزه مارا
 ای تازگی از ابر گفت کشت کرم را
 پیرایه ز خاک قدمت تارک جم را
 رضوان کند از خجالت گلزار ضمیرت
 در خاک کلید در بستان ارم را
 آنجا که ز تحریر ثنای تو شکبید
 تابوت شود مجبره ام شخص قلم را
 سوگند بجان تو که در مذهب مستان
 عهدیست به خاک کف پای تو قدم را
 بر چهره زر نیست خراش از اثر نقش
 ناخن زده شوق کرمت روی درم را
 گر حکم تو اش یاد دهد کار گزاری
 مرجان کند از منصب خود عزل بقم را
 دارم هوس جرعه می از قدح شاه
 کز کام دلم دور کند تلخی غم را
 ساقی برسان روزی هر روزه مارا
 شیرین کن ازان تلخ، لب کوزه مارا

والی کردستانی

نام نامی و اسم گرامیش امان‌الله خان ثانی است و تخلص را نیز به لقب مبارك برقرار فرموده‌اند . ابا عن جد به اتصال سنده متجاوز از هشتصدسالست متصدی امر امارت و حکومتند ، نسب ایشان به اردشیر بابکان میرسد . خود آن حضرت در سن بیست و سه سالگی مطابق سنه هزار و دویست و شصت و دو هجری بحسب الارث والاستحقاق در عهد پادشاه مرحوم نامدار محمد شاه قاجار به امر حکومت و لقب والیگری متصف و ملقب شده ، بعد از یکسال از اعوجاج رای اولیای آن دولت معزول و دوسال در آن دربار به خدمت مشغول شدند .

پس از فوت پادشاه مغفور و جلوس ... ناصرالدین شاه ... کماکان به تفویض ولایت کردستان به طریق نیاگان خود سرافراز و با شاهد ملک دمساز و بین الاقران در سنه هزار و دویست و شصت و پنج قرین افتخار و امتیاز آمدند ، ... اوقات شریف را علی‌الاتصال به دادگستری ورعیت پروری مصروف میفرمایند . . . و گاهی باوجود مشغلت ملکی نظر به فطرت اصلی و وزن طبیعی به گفتن اشعار آبدار میل میفرمایند .

نقل به اختصار از حقیقه امان‌اللهی

کتاب حقیقه امان‌اللهی را میرزا عبدالله رونق سنندجی به نام وی تسمیه کرده و شعرایی را که در آن مذکور داشته‌است غالباً از ستایشگران والی مزبور هستند .

ازوست:

به ما گر وفا و رجفا می‌پسندد نرنجیم ، زیرا بجا می‌پسندد
همه گوشم ار او دعای فرستند همه دردم ار او دوا می‌پسندد

بهر سوی چون گو به میدان عدلش
به فرد عمل گر جزا می نویسد
تو خوش باش والی که بیرون ز طاق
رضایم اگر او قضا می پسندد
به لوح امل گر سزا می پسندد
کجا لطف خاص خدا می پسندد

مردان ره که در دل شبها قدم زدند
اول ز صفحه دل عاشق گذشته است
مردان رهنورد طریقت به راه عشق
جز حب ذات مطلب دیگر نداشتند
بر بام قصر چرخ، سحرگه عالم زدند
نقشی که بر صفحه لوح از قلم زدند
اول قدم به قلعه قاف قدم زدند
آنان که پا به ملک وجود از عدم زدند
ساقی نامه والی کردستانی

دریفا اجل عرصه را تنگ کرد
به مرگ از میان برد این روزگار
شهان اولوالعزم پاینده را
ثبات و دوام چنین چرخ چیست
ازین پس نبایست بی باده زیست
برینم که با باده پیمان کنم
تو ساقی به فتوای شیخ کبیر^۱
به کف برنهم جام ، کاین چرخ زود
بده ساقی آن باده کش من ازو
ازان می کزو مهربانی رسد
که با شمع جان سر به سازش نهم
بیا ساقی این بزم مستان بین
بده می که عکس ظهورم رسید
ز زندان تن گر بدر میروم
بده ساقی آن باده کز راه دور
ازان می که سر کهن بخشدم

ز خون جوانان کفن رنگ کرد
اگر خود همه قطب و گر خود مدار
جوانان نیکوی فرخنده را
ازین گردش آسوده در دهر کیست
اجل چون نرسد که چونست و چیست
دمی یاد از حال یاران کنم
که او عاشقان را دلیاست و پیر
زدست توهم جام خواهد ربود
نبینم نشاطی بجز سر هو
نه از جان جان لن ترانی رسد
چو پروانه پر در گدازش نهم
ظهور حق اندر دل و جان بین
به سینه تجلای طورم رسید
به کویش نه با پا به سر میروم
به جام آمده از تجلای نور
به دل فیض علم لدن بخشدم

۱ - در حاشیه آمده است: شیخ کبیر اشاره به شیخ محمد فخرالعلماست و فرد ثانی کلام جناب

ازان می که از قالم آرد به حال
 ازان می کزو ره به منزل برم
 ازان می که توحید مطلق دهد
 بده می که هنگام تأخیر نیست
 چنینست دوران این روزگار
 نباشد جهان را قرار و مدار
 بده می که ما همچو یاران رویم
 بده ساقی آن باده بی‌خمار
 بده می که بیهوشیم آرزوست
 ازان می که رفع عطش می‌کند
 ازان می که در سینه صافی است
 ازان می که وحدت دهد مستیش
 سخن ختم باید ، شنیدم کنون
 الهی به آنان که در بندگی
 به خجالت سر افگندن بندگان
 الهی به آوارگان از وطن
 به آنان که سر در وفا باختند
 الهی به رندان بی پا و سر
 به پیمان پیمانه لبریز ها
 الهی به آنان که در مستی‌اند
 تو جانم به سودای جانان رسان
 به بحر وجود از عدم آمدم
 لقای ترا نه بهانه بدست
 شرر زن تو در خرمن هستیم
 بیا ساقیا دور خود کن تمام
 الهی ببخشای حسن عمل

به شادی کشد حالت از ملال
 چه ره ره به خلوت‌گه دل برم
 شناسایی حضرت حق دهد
 چو آمد اجل جای تدبیر نیست
 گل پار امسال نارد بهار
 به کف آر تخم گل پایدار
 دلی پر غم از روزگاران رویم
 کزو بلکه آسایم از روزگار
 بجز با تو خاموشیم آرزوست
 دمی دفع صد غلّ و غش میکند
 یکی قطره‌اش طور را کافی است
 دو عالم عدم بینم از هستیش
 ز (الله) آوازه (راجعون)
 ندانند ننگی ز شرمندگی
 به آزادی وجد دلداگان
 به بیچارگان در بلا و محن
 به دنیا زمانی نپرداختند
 ز هر چیز جز عشق تو بی‌خبر
 به دل زندگان سحر خیز ها
 ز قید عدم رسته در هستی‌اند
 بدان آشکارای پنهان رسان
 به امید لطف و کرم آمدم
 عطای تراهم بهانه بدست
 که من آرزومند این مستیم
 که ماهم نمودیم ختم کلام
 که ما خو نداریم فکر امل^۱
 منقول از حدیقه امان‌اللهی

۱- در حاشیه آمده است: درینجادر نسخه اصل جای بیست بیت تقریباً سفید گذاشته شده است.

والی کرمانی

وقتی نسخه‌ای از دیوان والی که تحریر اواخر قرن یازدهم هجری بود بدست نگارنده افتاد، چون دیباچه‌ای نداشت تا معرّفی باشد ناگزیر اشعارش را بدقت مطالعه کردم، و در میان مقطعات تاریخی به قطعه ذیل برخوردم که کرمانی بودن او را ثابت میکند:

دُرد ایاغ کشور کرمان دو شخص بود
کز مکرشان زباده تهی شد ایاغ ما
زینان خراب گشت چو دلهای عاشقان
کشت امید و حاصل بستان و باغ ما
اول چو فوت گشت (جمالی) ز فوت او
فی الجماله شد پدید رفاه و فراغ ما
زان پس (کمالی) از سر بغض و عناد بود
پیوسته از کمال بدی در سراغ ما
چون داغ بود ازو دل ما وقت نزع گفت
تاریخ فوت ماست همین حرف داغ ما
(= ۱۰۴۶ هـ)

در تاریخ جلوس شاه عباس ثانی گفته است:

سحر از بشارت رسانان غیبی	رسید این بشارت بگوشم نهانی
که خورشیدی از اوج دولت برآمد	چو جمشید بر تخت صاحبقرانی
جهان کهنسال گیرد ازین پس	چو بخت شهنشاه از سر جوانی
من از اسم و تاریخ در فکر بودم	خرد گفت از من پیرس ارندانی
به یکبار این هردو مطلب بیان شد	هم از (شاه جمجاه عباس ثانی)
	(۱۰۵۲ هـ)

آخرین تاریخی که در دیوان مزبور دیده شد مربوطست به واقعه پناهندگی ندر محمدخان والی بخارا به شاه عباس ثانی در سال ۱۰۵۶ هجری و دو باره به سلطنت رسیدن او با کمک شاه صفوی که شرح این ماجری به تفصیل در تواریخ عصری مسطورست:

خطه بلخ به تزویر گرفت خلف پادشاه هندستان (سلطان مراد بخش)
 شاه بلخ از سپه او بگریخت التجا برد به شاه ایران
 بود تزویر علی مردان ، شد سال تاریخ (علیمردان خان)
 نکته قابل ذکر دیگر اینست که در دیوان والی مزبور غزلهای ترکی هم وجود دارد ، و وی معاصر نجفقلی بیگ والی بختیاری است که تخلص خود را از محمدطاهر نصرآبادی دارد و در آغاز جوانی وفات یافته است ، و دیگر میرزا فضیل والی بخارایی منشی امامقلیخان ، که ترجمه حال هردو در تذکره نصرآبادی مسطورست ،

والی مزبور يك ساقی نامه به بحرمتقارب دارد که ضمن آن شکایت از ناتوانیهای پیری میکند :

جنون رفت و وقت خرافت رسید بهوش آی والی که آفت رسید
 تو دیوانه بودی و نفس شریر به جهل و بطالت ترا کرد پیر
 به هوش چومستان چه بیگانگیست ز پیران جوانی ز دیوانگیست
 ز دیوانگیها بهوش آی باز به افتادگیها، پیری بساز
 نبینی که می در خم میفروش بهنگام پیری نشیند ز جوش
 و دیگر ساقی نامه ترجیع بند است که فقط بنداول آن در دیوانش موجودست و بقیه آن از میان رفته است :

ساقی بده آن باده که قوت دل و جانست
 آن باده که قوت دل و یاقوت روانست
 آن باده که در کالبد صاف صراحی
 روحیست مصفی که پس پرده نهانست
 آن باده که در مسجد و میخانه بیادش
 سر سبزی مینا همه را ورد زبانست

آن می که فروزد چو چراغ دل مستان
 شمعیت که از پرده فانوس عیانست
 آن باده که مرهم نه زخم دل عیشست
 آن باده که بر همزن غمهای جهانست
 آن دیو که در شیشه درین ماه به بندست
 خون در دلش از غصه ماه رمضانست
 ارزانی زهدست سبک بردل مستان
 ارزانی می بردل زهاد گرانست
 از چهره مستان گل خورشید برآرد
 مینا ز می زرد مریض یرقانست
 در مستی و هشیاری ما فرق دوفصلست
 مستیم بهارست و خماریم خزانست
 ما مرغ روان یافته عالم آیم
 مرغابی جان پرور دریای شرابیم
 برای مزید فایده یک رباعی و یک غزل نیز از آثار او ذکر میشود :
 شمع حرم و چراغ بتخانه یکیست مقصود می‌است، جام و پیمانه یکیست
 پروانه و شمع از یک آتش سوزند سر رشته کار شمع و پروانه یکیست
 غزل
 عیدست خوش آن توبه که درعید شکستند
 صفرای خمار از می چون شید شکستند
 از چرخ کلید مه نو دیر برآمد
 از باده بتان قفل در عید شکستند
 انگشت بهر لب که زنی قیمت آنرا
 چون چینی اگر زار ننالید شکستند
 هر خم که دلش بود پر از باده تهی شد
 هر شیشه که از عیش نخندید شکستند
 می‌نوش که کی بود کی و ساغر جم کی
 شد خاک جم و ساغر جمشید شکستند
 فریاد که افتاد ز دستش دل والی
 این آینه تا روی بتی دید شکستند

ساقی نامه بحر متقارب وی منظومه صاف و یکدستی است و مختومست به مدح و منقبت ساقی کوثر علی علیه السلام و مشتملست بر دویست و هفتاد و شش بیت .

دیوان مزبور بالفعل متعلقست به کتابخانه مجلس شورای ملی ولی در فهرست های مجلس و فهرست نسخه های خطی تألیف آقای احمد منزوی ذکرش نیامده است .

ساقی نامه والی

دلا گوشه ای گیر چون چشم یار
درین عالم خاك بی آبروی
ره هوش در بیهشی ساز گم
چو ساغر سر از پای مینا مکش
مهیاست تا می چرا غم خوری
به کف ساغر عیش پر بهترت
دمی باده در ساغر عیش ریز
به میخانه افتان و خیزان رخ آر
درین نیلگون گنبد دلفروز
دمی را که داری غنیمت شمر
به غفلت مکش نقش هستی بر آب
درین چار دیوار دیر سپنج
منه دل بدین قالب پیچ پیچ
دمت آسیایست گردان زباد
کنی کام عمر از غم دهر تلخ
ز دلتنگی کار خود غنچه وار
بنه کشتی عیش در پای خم
حسابی درین کهنه اوراق نیست
چو دیوانگان دهر آشفته است

سر از گوشه گیری به مستی برآر
کن از عالم آب ، آبی به جوی
که پابست میخانه باشی چو خم
چو مینا ز میخوارگان پا مکش
همان به که می بیش و غم کم خوری
که آید به سنگ فلك ساغرت
که ریزد فلك بر تو سنگ ستیز
که افتان و خیزان بود روزگار
نه پیداست تا شب چه زاید به روز
که دی رفت و فردا به غیبت در
که غم شبنمست و شراب آفتاب
گلی نیست بی خار و بی مار گنج
که از هیچ شد هست و از هست هیچ
بیفتد چو افتاد باد مراد
شدت از تمامی مه عمر سلخ
بخند و سر از جیب عشرت برآر
بینداز لنگر به دریای خم
که حشویش در بار ز الحاق نیست
به کنج غمی عافیت خفته است

افق تا محیطست دور جهان
 سپهر از سر خود ندارد خبر
 مجو برگ عیشی ازین چرخ دون
 جهان را بود عرصهٔ عیش تنگ
 فلک خیره چشمست و بی‌آبروی
 به این چشم بسیار چون نیست کور؟
 تومهمان و او خون مهمان خورست
 عزیزا غنیمت شمر چار چیز
 نشاط جوانی و فصل بهار
 بهارست ، با گلرخی شاد باش
 به هر شاخ بین ساغر گل علم
 به ما میدهد هیأت غنچه یاد
 چو گلبن بگیر از شراب امل
 بکن اکاسهٔ سر پر از آب تاک
 بیا ساقی اکنون که جوش گاست
 به هنگامهٔ عیش ، دست صبا
 هوا شانهٔ عیش هل من مزید
 به آفاق دی گرد دامن فشاند
 دم مشکبوی نسیم بهار
 ز فیض سحاب بهاری به دشت
 اگر فی‌المثل اندرین فصل ، زاغ
 ز فیض هوا سبز گردد پرش
 ز لطف هوا ساغر لعل رنگ
 نسیم بهاری در اطراف باغ
 دماغ هوا بسکه اکنون ترست
 ز مرغولهٔ دود موج سراب
 به اوراد مرغان گرفتست خاک

چو دیوانگانست طور جهان
 نداند جهان کش چه آید بسر
 که باشد تهی کاسه‌ای سر نگون
 پالی را نباشد مجال درنگ
 ازین بی‌مرّت ، مرّت مجوی
 که در چشم بی‌مردمک نیست نور
 سیه کاسه کی میمان پرورست
 که باشد غنیمت چو عمر عزیز
 می بیفش و دلبر میگسار
 که او راق گل راست شیرازه باد
 ترا میدهد یاد از جام جم
 ز تاج جم و افسر کیقباد
 قدح بر کف و شیشه‌ها در بفل
 که پر میشود کاسهٔ سر زخاک
 صبا محرم راز گوش گلست
 گشود از بر غنچه بند قبا
 به مرغولهٔ زلف سنبل کشید
 بهار آیت یحیی الارض خواند
 برون برد از آینهٔ دل غبار
 در آغوش مژگان نگه سبز گشت
 گشاید پر از آشیان سوی باغ
 برآید پر طوطی از پیکرش
 گل و لاله گشت و برآمد ز سنگ
 برافروخت از ساغر گل چراغ
 رطوبت به طبع هوا مضمهرست
 شود بال مرغ نگه تر ز آب
 شماری به هر عقد انگشت تاک

علم نیست از صحن بستان گلی
 زمستی دگر نرگس می پرست
 شد از جاوه نرگس و مشک بید
 صبا پرچم سوسن از هم گشاد
 گل از خنجر بید تا دید ریش
 ز نیلوفر جو سپر ساخته
 چو مستان به دامان صحرا کلاه
 ز خندیدن غنچه تنگدل
 به مستی ز بس کرد عادت چنار
 زباد صبا غنچه را در شکفت
 بده ساقی آن باده احمرم
 بیا ساقی آن گوهر پاک را
 به من ده که کار از تعلل گذشت
 بده تا دمی بی کسوف حجاب
 به پیکر چو اوتار او ضم شود
 گشاید چو عکسش به ابصار راه
 ازان باده ای کز زجاجی نقاب
 سرت گردم ای ساقی سیمبر
 بده می که آب غم از سر گذشت
 بده تا به یاد گل روی دوست
 همان به که چون شیشه در پای گل
 گل عمر بر باد دارد بنا
 بیا ساقی از آتش یأس سوز
 که خرگاه مستی فراتر زخم
 به تاریکیم روشنایی می است
 گل صبح بشکفت ای میگسار

که صوتی نبسته بر او بلبلی
 زبستان برآمد عصایی به دست
 هوا زعفرانی و جدول سفید
 علم وار گسترد پرچم به باد
 در آینه آب رخسار خویش
 زخطی سپر در برانداخته
 نهد لاله آماج تیر نگاه
 ستادست بید مواله خجل
 همی لرزدش دست ، گاه خمار
 چو این راز سر بسته در گوش گفت
 که کبریت احمر کند پیکرم
 گل شعله آتش تانک را
 خمار آمد و موسم گل گذشت
 برون آید از پیکرم آفتاب
 به دل ریشه عیش محکم شود
 ز مستی سراسیمه افتد نگاه
 کند عکس او صیقل آفتاب
 مگردان مرا بیش ازین گرد سر
 بهار جوانی مکدر گذشت
 بنوشم به طاق دو ابروی دوست
 قرائت کنم از گلو چار قل
 بقایای ندارد خزان حنا
 چراغ امید مرا برفروز
 گل مهر چون صبح بر سر زخم
 شکست مرا مومیایی می است
 مرا وارهان از جفای خمار

بده ساقی آن آفتاب صبح
 شفق کرد موی افق را خضاب
 بخندید چاک گریبان صبح
 مسیحا به بزم صبحی نشست
 ز دربان میخانه آمد ندا
 خبر داد از جوش می میفروش
 ز می گشت خورشید ، تابان ایاغ
 نمود از نقاب ز جاج حلب
 بده می که بس نامه های سیاه
 به وقت صبحی محیط کرم
 مگو حرف یأس از گنه باك نیست
 وگر شیشه را خنده ای درگلوست
 صراحی دمی کز گلو میزند
 چو صبح سفید از سیاهی دمید
 بیا ساقی آن خون منصور را
 بده تا دم از چون و بیچون زنم
 بیفشانم اوراق کون و فساد
 ز آرایش خود پرستی رهم
 چو خورشید آیم برون از غبار
 قلم بر خط خود پرستی کشم
 پس آنکه زمانی به رغم سپهر
 به هر پرده ای در کشم ساغری
 بینم ازین پرده های خیال
 بیا ساقی آن مرهم جان ریش
 بده می که دور جم و کی نماید
 درین وادی دامگاه غرور
 بیا ساقی آن باده لعل فام

که مستیست بهتر ز خواب صبح
 ز مستی بسر زد گل آفتاب
 پر از شیر فیض است پستان صبح
 جلجل به دایره صبح بست
 که بازست درهای رحمت درآ
 که دریای رحمت درآمد به جوش
 ز می شیشه شد گوهر شب چراغ
 چو ماه درخشنده بیت العنب
 توان شستن از باده صبحگاه
 بجوشست از موج خیز ()
 که در عالم آب امساك نیست
 دلیلش فواق گاوی سبوست
 دم فیض لاتقنطوا میزند
 کند نامه های سیه را سفید
 همان زاده آتش طور را
 صف ماسوی را شبیخون زنم
 ز شیرازه خود پرستی به باد
 به مستی ز وسواس هستی رهم
 به تجرید گیرم جهان مهروار
 برافلاك اورنگ هستی کشم
 کشم باده از ساغر ماه و مهر
 ازین بحر حیرت برآرم سری
 شب و روز بازیچه ماه و سال
 به من بخش از کم کم و بیش بیش
 حریفان پیشینه را می نماید
 نه گورست و نی گور بهرام گور
 که اکسیر جانست و خورشید جام

به من ده که چون لاله خونین دلم
کنارم ترست از نم چشم یار
به چشم من این عالم بی درنگ
چوپروانه دوران پریم سوخته است
به باغ دلم لاله ای وانشد
ز خال رخ ساقی مهوشم
ز هر موی دل میگذرد زلف یار
به زهد ارچه بستم ره می به خویش
بیا ساقی آن آب آتش فروغ
به من ده مبادا که آخر خمار
بیا ساقی از قرة العین جام
به من ده که اکسیر روحست می
ازان می که از مستیش صبحگاه
ازان می کز آن قطره دریا شود
ز تکرار نامش چراغ زبان
شراب مروق روان منست
عیان میشود زین حدیث چو در
مرا تلخی می به حاجت رساند
به دنیا و عقبی ندارم سری
خرابات ، باغ بهشت منست
چنان پر شد از باده اجزای من
که چون خاک گردد مرا جان پاک
هر آن دست کآن خاک کاوش کند
بیا ساقی آن کیمیای رقیق
بده ساقی آن منبع نور را
شرابی که جوش خزانی کند
می اندر جوانی ازان پیر شد

مگر برگ عیشی برآرد گلم
که تر باشد از موج دریا کنار
بسان گلوی صراحیست تنگ
چوشمعم به سرآتش افروخته است
که داغیش در سینه پیدا نشد
سپند غمی بر سر آتشم
که باشد همه زاده مار ، مار
ز چشم بتان مستیم گشت بیش
ز سر جوش خم گوهر خوش فروغ
درخت پشیمانی آرد به بار
به چشم دلم ریز کحل مرام
به هر عقده غم فتوحست می
فتد مهر چون ذره رقصان به راه
قدح آتش و دست ، موسی شود
دهد روشنایی به لب شمع سان
می ناب بهتر ز جان منست
حقوق می تلخ کالحق مر
ز تلخی به شهد شهادت رساند
ازین هردو بهتر مرا ساغری
خط دور خم سرنوشت منست
چنان محض می شد سراپای من
بجای گیا باده روید ز خاک
ازو تا ابد می تراوش کند
رخ کهربای مرا کن عقیق
بگویم صریح ، آب انگور را
به هنگام پیری جوانی کند
که در کنج میخانه دلگیر شد

گل آب و رنگ خزانست می
 نه برگست کز طارم تاك ریخت
 بده می که هنگامه مل کنیم
 که گهای این گلشن سیمیا
 بیا ساقی از مایه بیغمی
 چو مینا دماغ مرا تازه کن
 مالم ز مستی به جایی رسان
 ز خویشم به مستی خبردار کن
 نه خالیست از دوستی پوستی
 وگر نه سر خویش گیرم چو آب
 چو آب از غم او زنم سر به سنگ
 ز هر چیز دریوزه او کنم
 بیا ساقی آن زاهد خم نشین
 وزان اربعین باطنش گشت صاف
 بده تا به یاد گل روی دوست
 شدای ساقی ار صاف آب مفان
 برانداز از مطلع خم تقاب
 من آن رند لایعقل بی دلم
 به دیرم بود، رو، به محراب پشت
 کنون گشته ام آگه از کار خویش
 ثنا گستر باده احمرم
 ز پیر مفانم لقب گشت دوش
 ازان این مقامات دریافتم
 زبانم بود نایب ذوالفقار
 ز ما مدعی الحذر الحذر
 بده ساقی آن باده شیر گیر
 ازین ظاهتم بخش راه نجات

چراغ مزار رزانست می
 گل زرد خورشید بر خاك ریخت
 دمی خنده چون خنده گل کنیم
 بخندد به ما چون نباشیم ما
 ز خاکم برآور گل خرمی
 چو ساغر خلاصم ز خمیازه کن
 که عینک کنم شیشه آسمان
 وزین غفلتم دیده بیدار کن
 مگر یابم از پوستی دوستی
 به دنبال آن گوهر کس میاب
 بفلطم به خاك و نگیرم درنگ
 مگر آب امید در جو کنم
 که رفتش به سر مدت اربعین
 جلا یافت خورشید از انکساف
 بنوشم به طاق دو ابروی دوست
 خمت مشرق آفتاب مفان
 مپوشان به گل چهره آفتاب
 که در می پرستی مغ کاملم
 به من پارسایی درفشست و مشت
 شدم کامل از ورد زنار خویش
 مرید می و خادم ساغر
 کمر بسته حضرت می فروش
 که از درد نوحان نظر یافتم
 دم باطنم تیغ زهراب دار
 ز تیغ نهانم نگهدار سر
 که دگیرم از مکر این گرگ پیر
 نشانم ده از خضر و آب حیات

ندارد سرایی که گویی دو در
 ازان در که آیی به ناکام و کام
 مگر آب خضرم بقایی دهد
 و گرنه درین وادی هولناک
 به هرجانب راه این هفتخان
 ازین وادی عالم پر خطر
 مگنی ز باد نیم شاد ساز
 صفیری به نی دم که دل مرده ام
 ز مرغوله نی مرا زنده کن
 بسان نی و آتش و تند باد
 به جامی مگر ساقی مهوشم
 و گرنه دم این نی سوز ناک
 ز طنبور به نفمة دلگشا
 گرش ناخن دلخراشی زنی
 ز عودم بر آتش نهادی چو عود
 من از عود نالیدن آموختم
 بیا ساقی از جام ریحانیم
 که از یمن این گوهر عنصری
 بده می که قلب دلم زر شود
 ز عکس می ناب بینم عیان
 فروبندم از عینک شیشه راه
 گشاید ازین پس دل آگهم
 بینم ز آئینه جام خویش
 دلی دارم از فتنه روزگار
 اگر آه گرمی ز دل بر کشم
 درین گریه و ناله رستخیز

به سوی عدم از دری بیشتر
 دگر باز گردی همان والسلام
 ز رنج خمارم شفایی دهد
 ز نفس غیورست بیم هلاک
 بود ازدهایی گشاده دهان
 به مستی توان برد منزل به سر
 که باشد چراغ من ایمن زباد
 بجانم زن آتش که افسرده ام
 بکش حلقه در گوشم و بنده کن
 فگن از نیم آتشی در نهاد
 زند آب تسکین برین آتشم
 بسوزد مرا از آتش خویش پاک
 آکه از کاسه خالی آید صدا
 ز هر تار او بشنوی شیوی
 برآورد از مجمرم دود ، عود
 به او عود نامست و من سوختم
 به کف نه تگین سلیمانیم
 توان کرد تسخیر دیو و پری
 دماغم چو مینا معطر شود
 در آئینه دل نقوش نهان
 ز هر سو به پرواز مرغ نگاه
 به آئینه خود تماشاگهم
 نمودار آغاز و انجام خویش
 پریشان تر از تار زلفین یار
 نه افلاک در گیرد از آتشم
 توان گفتم بلبل و شمع نیز

خراباتی و عاشق و مفاسم
 مفنی غچك را به مویدن آر
 بسان جلاجل به آهنگ دوست
 برآریم چون چنگ از پیش سر
 بگرییم زین پس بسان کباب
 بده ساقی آن آتش لعل فام
 حسینی مقام غم از دل برست
 گر از راست خواهی بجایی رسی
 نوایی که آسایش روح ازوست
 هم از بوسلیک ارکنی پرده ساز
 رهاوی نهال ریاض طرب
 ز دلهای غمگین برد زنگ غم
 ز عشاق اگر یافتی یار خویش
 عراقی که دل راست آشوب ازو
 بزرگ ارچه دارد انیسی نهفت
 ز کوچك ترا انتهای مقام
 چو زنگوله بندی به شهباز شاه
 بیا مطرب از شوق راه حجاز
 صفاهانك آهنگ طنبور کن
 بیا ساقی آن دختر تارك را
 به من ده که دور جوانی نماند
 بهار جوانی و ذوق شهباب
 بهار جوانی به پیری رسید
 طراوت شد از ارغوانی گلم
 به نسرین بدل گشت ریحان مو
 ز سستی شد اعضای تن ناتوان
 پدید آمد از سنبل مشک رنگ

ز می کیمیایی رسان بر مسم
 که خالی شویم از غم روزگار
 ففانی برآریم از مفزپوست
 ففانی ز مضراب درد از جگر
 بنالیم از غم بسان رباب
 که هر شعبه‌ای را بگویم مقام
 دوگاه و محیر به او مضمربست
 بجو پنجگاه و مبرقع بسی
 به ماهور و نوروز خارا نکوست
 صبا و عشیران دهد عمر باز
 به نوروز عشرت فروز عرب
 چو نوروز آید میان عجم
 ز زابل به اوج آوری کار خویش
 مخالف مدامست مقلوب ازو
 همایون همایست با عیش جفت
 ز ركب و بیاتی برآید بكام
 ترا چار گاهست و عزال راه
 سه‌گاه و حصاری بیک پرده ساز
 ز نیریز عزم نشابور کن
 مداوای دل‌های غمناك را
 مرا لذت کامرانی نماند
 در ایام پیری بود کس میاب
 ز سر سبزی افتاد کشت امید
 مبدل به کافور شد سنبل
 لطافت برفت از گاستان رو
 خدنگ زرنك خرامان کمان
 نشان سفیدی چو پشت پلنگ

دگر کوه سان پا به دامن کشم
 شنیدم که در مصر دیوانه‌ای
 به کاخ دماغش در افتاده شور
 ز سنگش گریزان به ره شیخ و شاب
 سراپاش پر گاله پر گاله بود
 ز دل سر نکردیش ناقوس وار
 کفش بر لب و لب ز گفتن خموش
 یکی روز آمد زهامون به شهر
 به دکان آینه سازی رسید
 به آینه‌ای ناگهان بنگرید
 دمیدش زلب ناله‌ای دلخراش
 مرا پنبه هوش در گوش به
 همین ماجری حسب حال منست
 چو دیوانگان تا جنون شباب
 یکی بود پیش رهم چاه و راه
 در ایام پیری ز خود بی‌خبر
 ز آینه شد شکل حال عیان
 جنون رفت و وقت خرافت رسید
 ز دیوانگیهای این نفس داد
 تو دیوانه بودی و نفس شریر
 بهوشت چو مستان چه یگانگیست
 ز دیوانگیها به هوش آی باز
 نبینی که می در خم می فروش
 ز می رفت آن جوش و رنگینیت
 به لب خنده در چهره سیما نماند
 جوانی چو بادی ز هامون گذشت
 بقا گر به عمرم دهد می صریح

که افسرده شعله آتشم
 نه دیوانه ، در عشق فرزانه‌ای
 چو خورشید میگشت عریان و عور
 چو دیو رجیم از سهام شهاب
 به بدر از هلالش دو صد ساله بود
 بجز نفقه خارج آهنگ زار
 ز طفیان سودا چو دریا بجوش
 به کامش یکی لذت شهد و زهر
 ز هر سوی آینه ها چیده دید
 چو برعکس خود دید، بیخود گریست
 که دردا که راز نهان گشت فاش
 ز دیوانگی غفلت هوش به
 دل آینه انفعال منست
 به آینه عیب بودی حجاب
 ز طاعت بسی بود بهتر گناه
 گشودم به آینه دل نظر
 به صد عیب چون شکل دیوانگان
 بهوش آی والی که آفت رسید
 ز دیوانگیها ترا شرم باد
 به جهل و بطالت ترا کرد پیر
 ز پیران جوانی ز دیوانگیست
 به افتادگیهای پیری بساز
 به هنگام پیری نشیند ز جوش
 به تلخی بدل گشت شیرینیت
 نشاط دل و قوت پا نماند
 ندانم که روز و شب چون گذشت
 ز پیری چه نقصان خضر و مسیح

ز جامی که ساقی کند التفات
 بیا ساقی از لعل یاقوت سان
 شب تیره‌ام را بی‌فروز روز
 ز وصال بکن گرم هنگامه‌ای
 اگر صاف باشد و گر لای خم
 دمی فارغ از گردش روزگار
 که تا لحظه دیگر این چرخ دون
 از امروز اگر کام خود واکشم
 کفی خاک چون لاله می پرست
 چو میرم بشویدم از لای خم
 که روز جزا مست و دیوانه وار
 سپوسان ز مستی برندم به دوش
 مرادم ازین می نه آن می بود
 شرابی که لبریز از ساغرست
 کلید در فیض در مشتش اوست
 غباریست گردون ز خاک درش
 دو گیتی دو میدان خیل وی اند
 ولایت پناه سلیمان نهاد
 شد از عکس آینه ذوالجلال
 بدست قضا بود کلك رقم
 نه مرسل ولی اعلم انبیا
 شه تاج بخش ولایت سریر
 ز سر پا نمایند خیل ملک
 به کسب کمالات روح الامین
 شنیدست تاکنیت بوتراب
 ز بحر کفش رشحه‌ای سلسبیل

چو خضرم رساند به آب حیات
 که یاقوت گردد ازو استخوان
 به جامی چراغ مرا بر فروز
 به قد دل ما بیر جامه‌ای
 بده تا شوم مست در پای خم
 شوم مست چون چشم فتان یار
 ندانم چه از پرده آرد برون
 به ارغصه فکر فردا کشم
 برآرم سر از خاک در حشر مست
 به خاکم سپارید در پای خم
 زیم فارغ از هول روز شمار
 به تقبیل خاک در می‌فروش
 که ته‌جرعه کسری و کی بود
 ز خمخانه ساقی کوثرست
 نگین شفاعت در انگشت اوست
 حبایست نه چرخ از ساغرش
 غرض اوست اشیا طفیل وی اند
 گدایان او کسری و کی‌قباد
 نمودی جمیل و نمود او جمال
 رقم کی شود گرنباشد قلم
 ولی خدا سرور اولیا
 سپهر سخارا سحاب مطیر
 به تقبیل خاک درش یک به یک
 ز دریای علمش یکی خوشه چین
 کند برزمین زر نثار آفتاب
 سرایست زان بحر جیحون و نیل

قضادید نقشی که این در پاک
 سزد گر ببالد زمین زین شعف
 ز هیبت شد افلاک را پشتخم
 گدایان آن خطه عرش سای
 ز درگاه آن روضه ، طاقی سپهر
 به غسل طوافش سحر آفتاب
 ز ایوان قصرش سهام نگاه
 برآید ازان روضه دود بخور
 دود چرخ بر دور این کهنه فرش
 چو والی می ناب کوثر خوری
 بیا ساقی از جام گیتی نما
 ندارم تمنّایی از هیچ کس
 زما خانه مستی آباد باد
 به خدام خاک در می فروش

برآید ز خاک و در آید به خاک
 که گنجید درّی چنین در نجف
 چو رفت و برآمد زبثر العلم
 به بال ملایک گذارند پای
 دو قنديل روز و شبش ماه و مهر
 در آید به آب و برآید ز آب
 بیفتد چو تیر هوایی ز راه
 ز حال رخ و طره جعد حور
 که بر دوش او در طوافست عرش
 چو در نور این ماه ساغر خوری
 بده ساغر غم بر دلگشا
 ز دنیی و عقبی مرا باده بس
 روانهای مستان ز ما شاد باد
 پس از ما می لاله گون باد نوش

شد از باده چون کار مستی تمام

درینجا سخن ختم شد والسلام

والیه قاجار

حسن جهان خانم ملقبه به والیه هم از دختران سنبل خانم است که در سباحت منظر و لطف خاطر و سماحت بنان و فصاحت بیان نظیرش بسیار کم بود ، سبک عرفان داشت و خود را از اهل سیر و سلوک میدانست ، شعر خوب می گفت ، این شعر ازوست :

از لب یافتم حقیقت می و من الماء کل شیء حی
تاریخ عضدی

بیست و یکم - جهان را حسن جان پرور ، فلک را مهر مه پیکر ، حسن جهان خانم الملقبه به والیه ، از بطن مطهره والدۀ نواب شعاع السلطنة العالیه است ، در حباله نکاح اجل الولاة خسروخان والی والاشراف ولایت کردستان بود ، و شوی فرشته خویش در دارفانی دوامی ننموده ولد ارجمندش مسمی به رضا قلیخان است ، و به سبب حکم وراثت در ولایت مزبور والی و حکمران ، چون هنوز به حد تمیز نرسیده مام خجسته نامش در آن ولایت و کالة بل اصالة حکمران گردیده است ، بغایت کافی و کافل امور جمهور است و رسوم عدل و دادش در السنه و افواه معروف و مشهور .

(تذکره خاوری)

والیه... کنیه میمونش (ام قانن) لقب همایونش (والیه) و اسم سامی و نام نامیش (حسن جهان خانم) صبیۀ مرضیه خاقان مرحوم علیین آشیان فتحعلی شاه قاجار و زوجه محترمه مفقورجنت مقام والی ناکام خسروخان ، ... بعد از فوت مرحوم خلد آرامگاه والی ناکام به علت صغر سن اولاد ، خود آن مریم خصال مردانه بلکه خدیوانه کمره مت بر میان زده دهسال کامل متصدی امر

امارت و ایالت کردستان شده ، چنانکه از حسن رای و فرط تدبیر بطوری در تعمیر ولایت و انتظام سرحد و آرام‌رعیّت کوشید و اهتمام ورزید که هیچ سرحد دار و کشور مدار را در آیینۀ خیال چنان انتساقی مرتسم نیامده ، بعد از آنکه اولاد آن نیکو نهاد را حدّ رشدو ایّام تمیز رسید ، کلید باب مملکت - داری و حکومت را در کف اقتدارشان نهاد ، خود نیز در پس ستر عفاف به مراقبت احوالشان بازوی تدبیر می‌گشاد ، چنانکه امروز بحمدالله تعالی حضرت سبط خلافت قاهره و فخر ولایت باهره اختر فرزانه آن برج و گوهر یگانه آن درجند ...
حقیقه امان‌اللهی

والیه - صبیّه خاقان قاجار فتحعلیشاه طاب‌ثراه و زوجه خسروخان والی کردستانست که شرح حالش به‌جای خود مسطور گردیده ، مشارالیها رشیده و عاقله بوده و انواع کمالات داشته ، بعد از خسروخان شوهری اختیار نکرده و حکومت تا مدتی با اولادش بود و کفالت آنها را مینمود ، آخر هم به طواف بیت‌الله مشرف شده و تا اواسط دولت ظلّ‌الله ناصرالدین‌شاه در قید حیات بوده ، دیوان اشعارش به نظر رسیده ششصد الی هفتصد بیت غزلیاتست ، و آنقدر معلوم که طبعش موزون بوده ، گاهی هم مضمونی در آنها یافت میشود ، امّا اهل بینش ملتفت میشوند که شعر اثاث است ، بالجمله بعضی از آنها نوشته میشود :

کرده سودای تو جانا با دل من کارها دارم اندرسینه از گلزار رویت خاها

جسم خسته ، دیده بسته ، دل شکسته ، تن ضعیف

ای طیب سنگدل ، رحمی بدین بیمارها

ای شکنج زلف جانان سرفرازی تا به کی

بر رخ خورشید تابان پادرازی تا به کی

عرصه جان در ازل جولانگه حسن تو شد

ای سوار مرکب جان ترکتازی تا به کی

نازنینا تازه ما جان را نیاز آورده‌ایم

ای نیاز نازنینان ، بی‌نیازی تا به کی

شانه کمتر زن به زلفت تا نگوید والیه

در حضور دوستان دشمن نوازی تا به کی

منتخاباتش درین تذکره جمعاً صدویک بیت است .

(حقیقه الشعرا)

والیه در زمان تألیف حدیقه امان‌اللّهی (۱۲۶۵ ق) حیات داشته و در تاریخ تألیف حدیقه الشعرا (۱۲۹۶ ق) مدتی از مرگ او میگذشته است.

دیوان والیه شامل سه قسمت است: ۱- غزلیات، ۲- ساقی‌نامه، ۳- مرانی. رساله‌ای هم به نظم و نثر دارد در باب آداب عشق و عاشقی و انواع آن به نام (بساط نشاط) ولی اشعار مندرج در آن از دیگرانست.

نسخه‌های شناخته شده از دیوان والیه و رساله بساط نشاط به شرح ذیل

است:

کتابخانه مرکزی دانشگاه (۲۰۲۲:۲) غزلیاتست نزدیک به ششصد بیت.

حاج حسین آقانه‌جویی (تبریز) هشتاد غزل.

کتابخانه ملی (۸۷۴) منضم به بساط نشاط.

آستان قدس (۹۳۴) شامل هزار و دویست بیت (هشتاد و پنج غزل در حدود ششصد بیت، ساقی‌نامه و مرانی نیز در حدود ششصد بیت) منضم به رساله بساط نشاط.

یک نسخه از رساله بساط نشاط نیز در کتابخانه مجلس شورای ملی است به شماره (۲۳۸۶) که به خط استاد سخن ادیب‌الممالک امیری فراهانی است و خود وی شرحی بر آن نوشته است. قسمتی از بساط نشاط ذیلاً نقل می‌شود:

آغاز: بسمله، غرض از تألیف و تصنیف این کتاب شورانگیز حیرت‌آمیز خون‌ریز محبت خیز اینست که هر وجودی را از بازار این دفتر سودی رسد و هر نفسی را از سودای این کالا سرمایه‌ای حاصل آید، خواه کامل و خواه جاهل و خواه مجنون و خواه عاقل، فایده مرور این رساله اینست که هر کس بقدر امکان حیران نباشد، علی قدر مراتبهم صرفه برده باشد، معشوقان در ناز و عاشقان در عجز و نیاز و عابدان در نماز و عارفان در راز، یکی در حقیقت و یکی در مجاز، فصلی از کتاب: اما عاشق و معشوق بر سه قسم است، اول ذکور با انث، دوم ذکور با ذکور، سوم انث با انث، اما سر حلقه عشاق ذکور با انث فرهاد کوهکن و مجنون شورا فکن است.

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی

محبت‌کار فرهادست و کوه بی‌ستون سفتن

مجنون عشق را دگر امروز حالت است
 کاسلام دین لیلی و باقی ضلالت است
 چنانکه حضرت امام حسن (ع) از مجنون سؤال فرمود که حق بامنست یا
 معاویه ؟ مجنون عرض کرد که حق بالیلی است ، حضرت فرمود که اگر مجنون
 غیر ازین گفته بود لیلی پرست نبود . و سر حلقه عشاق ذکور با ذکور سلطان
 محمود بود .

شاه غزنوی ، شد زجان رهی ، مرا یازرا ، ماه خرگهی
 حسن بنده را ، می دهد شهری ، عشق شاه را ، بنده میکند
 ... اما عشق اناث با اناث :

شهر بغداد را زنان بینی طبقات طبق زنان بینی
 حقیر اگر چه اعتقادی بدین طبقه ندارم ، ولی آیه شریفه لتركبن طبقاً عن
 طبق را خوانده ؛ لیکن اندرتیه حیرت مانده ام ، بحث بر حقیر وارد نمی آید .
 من نه به اختیار خود ، میروم از قفای او
 می کشدم کشان کشان ، طره مشکسای او
 بلی :

متاع کفر و دین بی مشتری نیست گروهی آن ، گروهی این پسندند
 غرض از فصل کردن این ابواب محبت آیین است ، من ازین باز نگردم که
 مرا این دینست .
 انجام :

داروی درد شوق را ، با همه علم عاجزم
 چاره کار عشق را ، با همه عقل جاهلم
 ۲۴ صفحه ۱۲ سطری ، ۶×۱۲ سانتیمتر
 یکی از غزلهای دیوان اوست :

ماراست آهی ای پسر ، آخرنگاهی ای پسر
 آخرنگاهی ای پسر ، ماراست آهی ای پسر
 گرفت دل جان نیز هم ، از آن چه باک از این چه غم
 خوش بود اگر میداشتم ، سوی تو راهی ای پسر
 خواهم ترا بر ساده رو ، جوشیده خط مشکبو
 شاید رسد از این نمد ، مارا کلاهی ای پسر

از تیره روزان از جفا، رخ بر متاب ای آفتاب

میکن به سوی والیه، گاهی نگاهی ای پسر

ساقی نامه والیه

بیا ساقی آن می که آرد سرور
به من ده کزین نشاء دیوانه وار
بیا ساقی آن می که نامش طهور
می و حدتم ده که مستی کنم
بده ساقی آن باده خوشگوار
به من ده که تا بشکنم این قفس
بیا ساقی ای معنی راز و ناز
که مستی و شیدایم آرزوست
بیا ساقی آن می که مستانه وار
در آن حالت قرب مستی کنم
بیا ساقی از جام روز الست
رهانم ازین عالم پر خطر
بیا ساقی ای راحت جان و تن
که نوشم یکی جرعه جان بسپرم
بیا ساقی آن آب یاقوت رنگ
که مستی مردانه دارم هوس
بیا ساقی آن آب چون سلسبیل
بنوشم به آواز طنبور و نی
بیا ساقی از غم رهاییم ده
بنوشم به یاد کسی جام می
مغنی ز نو نغمه ای ساز کن
بزن نغمه تار جان پروری
تو مطرب بیا چنگ بر چنگ زن
به این نغمه جان را دهم رایگان
به يك جرعه زایل نماید غرور
روم تا به آن نشاء منصور وار
بنوشیم و افتیم تا نفخ صور
در آن حال یزدان پرستی کنم
که از زور مستی فتاده به کار
به مرغان جنت شوم همفلس
به يك جرعه میکن مرابی نیاز
چه گویم که رسواییم آرزوست
روم مست تا عرصه گیرودار
زنم دست و اظهار هستی کنم
به جامی مرا ساز یکباره مست
رسانم به فردوس اکبر دگر
رهانم ازین حالت ما و من
زهر هفت افلاک بالا پرم
دو پیمانه لبریز کن بی درنگ
کزین دور فارغ شوم يك نفس
که باشد به عشاق راه دلیل
که شرب الیهودی کنم تا بکی
به يك جرعه از خود جداییم ده
کنم پشت بر تخت کاوس کی
به آواز داودی آغاز کن
به آواز مستانه کن دلبری
به آهنگ طوبایی آهنگ زن
بر آن شاخ طوبی کنم آشیان

بشد بزم عشاق پر غالیه بیند از تکلم زبان والیه
 سخن را دگرگونه آغاز کن کلام دگر ترک این راز کن
 الهی به آن عشق پاکان پاک به آن خلق پر خون و آن جسم چاک
 به کردار زشتم بگیران مرا بیمارز و آنکه بمیران مرا
 الهی تو دانی سرانجام من که بگذشت در غفلت ایام من

چه گردد کم از لطف ای بی نیاز
 به روی سیه سازیم سر فراز

وحید قزوینی

میرزا طاهر - والد ماجد ایشان از اعزّه قزوین‌اند ، بندگان معزی الیه در هنگامی که مرحوم میرزا صالح ولد میرزا باقر صاحب توجیه دیوان اعلی بود به تحریر جلدی از دفاتر توجیه مشغول بوده در آن اوقات میرزا صالح فوت شده به نیابت او خدمت مذکور به ایشان مرجوع شد ، بنابه راستی و درست‌اندیشی، مرحوم ساروتقی اعتمادالدوله ایشان را وزیر خود ساخته در امور جزئی و کلیّ به موازنه و صواب دید او عمل مینمود ، بعد از قتل ساروتقی در وزارت نواب خلیفه سلطان هم به امر مذکور مشغول بودند ، چون جوهر قابلیت از مرآت جبهه‌اش نمایان بود، از طرف نواب خلیفه سلطان به منصب مجلس‌نویسی سرافرازی یافته ، الیوم در آن منصب که بر قدّ قابلیتش تشریف ایزدست کمال قرب و استقلال دارد ، چنانکه اکثر اوقات در خلوت راه دارد ، و درین معنی خود گفته: عجب نبود که پیش‌آهنگ مرغان خوش‌الحانم

من آن مورم که بلبل کرده اعجاز سلیمانم

حقا که مجموعه کمالاتش از زیب و زینت مستغنی و دیباچه استعدادش از

سر لوح بیان مغنی است .

تا قلمش گشته ثریّا گسل کرده عطارد رقمش را سجل

در کف او خامه چو کاوش کند بی‌حرکت نکته تراوش کند

یا قوتی که از آفتاب طبعش چراغ افروخته شمع گوهر شب چراغ از روشن،

و نهالی که به آبیاری سحاب خاطرش سرکشیده روضه رضوان ازو گلشن ، طبعش

در ترتیب نظم و نثر مجمع بحرین رموز غیبی و قلمش در نگارش معانی قرین

خامه لاریبی است .

لراقمه:

نکته بود هر نقط از خامه‌اش محضر توحید بود نامه‌اش با اینکه در تحصیل علوم از احدی استفاده ننموده و هیچگاه فرصت آن نداشته ، باز به قوت ادراک از جمیع علوم بهره‌ وافی برده در ترتیب نظم قوه بدیهه‌اش به حدیست که تا کسی نامییت برد ، معمار خاطرش به دستیاری خامه به عمارت آن پرداخته ، دیوان آن جناب از مثنوی و قصیده و غزل قریب به سی هزار بیت است ، چون در همه فن یگانه است ، وحید تخلص دارد و این ابیات را جهت ثبوت دعوی خود قلمی نموده . (چهل و سه بیت)

در سنه هزار و صد و دوازده فوت شد .

(تذکره نصرآبادی)

میرزا طاهر وحید ساقی نامه‌ای دارد مشتمل بر چهار هزار و پانصد بیت که تقریباً تقلیدیست از ساقی نامه ظهوری ترشیزی ولی هرگز به پای ساقی نامه ظهوری نمی‌رسد ، وی درین منظومه پس از حمد باری و قسمیه و نعت نبی و منقبت ولی و مدح شاه سلیمان صفوی ساقی نامه خود را با ذکر سرای مغان و خطاب به ساقی و مناظره می سرخ و زرد و صفت میخانه و متعلقات آن و صفت پیرمغان و دوباره خطاب به ساقی آغاز کرده است ، آنگاه با حکیم و منجم و فقیه و ادیب و صرفی و مهندس و طبیب و بذله سنج و صوفی و منطقی و زاهد سخن گفته است ، و سپس به تعریف چهارباغ و هزارجریب و اصفهان و میدان و بازار آن پرداخته و بعد ارباب حرفت و صنعت را وصف کرده است . و در واقع قسمتی مختصر ازین منظومه مفصل ساقی نامه است و بقیه شهر آشوب ، و فهرست عناوین آن در جلد سیزدهم فهرست کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران (ص ۳۳۰) ذیل شماره (۴۳۴۴) همچنین در کتاب (شهر آشوب در شعر فارسی تألیف نگارنده) صفحه ۶۴ آمده است .

نسخه مزبور که تحریر آن نزدیک به زمان شاعرست ، از اول و وسط و آخر افتادگی دارد و آنچه باقی مانده است در حدود چهار هزار بیت است . از کلیات وحید سه نسخه در کتابخانه مجلس به شماره‌های ۱۱۶۱ و ۱۱۶۲ و ۱۱۶۳ و یک نسخه در کتابخانه ملی تبریز موجودست که در فهرست نسخه‌های

خطی فارسی (۳ : ۱۸۹۸) ذکرش آمده است .

نسخه شماره (۱۱۶۱) مجلس اصلاحات و اضافاتی به خط شاعر دارد ، از جمله در صفحه (۱۳۴) دوازده بیت قسیمی ذیل مسطورست که میرزا طاهر وحید روی آن ابیات قلم کشیده و درهامش نوشته است که : این قسیمی در ساقی نامه نوشته شده :

به آهی که در سینه پیچیده است	به اشکی که در چشم گردیده است
به دستی که دارد حنايش به خون	به شمشیر آن وسمه سرمه گون
به آن سرمه و چشم حیران او	به آن فیض شام غریبان او
به بویی که در نافه زلف سوخت	به چشمی که خط بر رخ باردوخت
به حرفی که زد آن خط گلفروش	پریشان و پیچیده او را به گوش
به لرزیدن رشته آن میان	به گم گشتن یوسف آن دهان
به رازی که در سینه شمعش نهفت	به حرفی که مقراض جاویده گفت
به شیرینی شهد وصف دهان	که ماراست انگشت پیچ زبان
به سوزی که گردید بال شرر	به اشکی که شد آبروی گهر
به اشکی که آلود ازو دامنی	به خونی که شد طوق در گردنی
به یکتایی قول و فعل قلم	که گردید سرمشق گفت و قدم
به رنجی که دارد شرف بر شفا	به دردی که اوراست در دیده جا

آثار چاپ شده وحید عبارتست از:

- ۱- منشآت وحید ، چاپ کلکته ، ۱۲۴۲ ق و لکهنو ، ۱۲۶۰ ق ، سنگی .
- ۲ - عباسنامه ، در تاریخ شاه عباس ثانی ، چاپ اراك در ۱۳۲۹ شمسی ، به اهتمام ابراهیم دهگان . ناگفته نماند که وی در عباسنامه از حکم باغبان باشیگری باغبان شاه عباس ثانی هم نگذشته و در شمار ارباب مناصب به ذکر آن پرداخته است ، ولی بآنکه مولانا صائب تبریزی اصفهانی ملك الشعراى وقت بوده و سمت استادی نسبت به وی داشته و به حکایت منشآت وحید ، غالباً اشعار خود را برای تصحیح نزد صائب میفرستاده ، مطلقاً درین کتاب ازو یاد نکرده است .

ساقی نامه وحید قزوینی

بیا ساقی از رفتگان یاد کن
 زجم گو که چون باده در خم فشرد
 گر او رفت و شد روز او شام و تار
 که خورشید چون از نظر شد نهان
 بجامانده است از جم و از کیان
 می ناب در ساغر زر نگار
 بده باده سهلست اگر جام نیست
 به میخانه گر نیست راهی ترا
 بیا زاهد از من سخن گوش کن
 ترا عجب کردست مست غرور
 دماغ تو نشنیده بوی شراب
 رضای خدا نیست منظور تو
 ترا این عبادت بت خویش کرد
 بیا ساقی ای رویت از ماه به
 بیا ای سر ناله پیش تو بند
 بیا ای رخت قوت روح نگاه
 بیا ای که جان تازه گردد ز تو
 لب از باده لاله گون شسته ای
 نثار بهار خط تست جان
 تویی مرشد کفرو دیندار من
 تویی آنکه قوت دل از بوی تست
 تویی مایه شادی و انبساط
 بجز ساغر باده غم زدا
 بیا ساقی ای شاخ پر گل ز مل
 ز دورت چه خواهد شد ای نوبهار
 چراغی بده روحشان شاد کن
 ازین آب حیوان چراغش نمرد
 فروزد چراغ میش بر مزار
 هم از روزن ماه باشد عیان
 می سرخ چون آتش از کاروان
 ز ز رینه کفشان بود یادگار
 که میخواره را صبر و آرام نیست
 منت میبرم ، همره من بیا
 زسر جوش خم ساغری نوش کن
 که بادا چنین می ز میخانه دور
 سرت شد ز مستی کدوی شراب
 که باشد ریا کوثر و حور تو
 ازین بت پرستی بیا باز گرد
 دل از ما بگیر و به ما دل بده
 بیا ای سویدا به داغت سپند
 بیا ای قدت دست پرورد آه
 سفیداب مو غازه گردد ز تو
 تویی آنکه خون را به خون شسته ای
 چو تخم گل اندر کف باغبان
 کمر بسته تست زنار من
 نگاه مرا روزی از روی تست
 که گردان ز تست آسیای نشاط
 نگشته است با آب دست آسیا
 که درد ترا من بچینم چو گل
 جوان گردد این پیر چون روزگار

به من چون دهی جام خوش رنگ و بو
 چو شد شیشه را پنبه دور از دهن
 چو شمعی که او را چو گیرند سر
 شود از تو گلگون رخ زرد ما
 شود ارغوانی شب آبنوس
 ندارد کسی یاد از عهد کی
 گل ساغر می چو شد خنده زن
 بده می که گرمست از می مدام
 بده می که رضوان شود بنده ات
 بده می که روشن شود چشم ما
 کند دل ز پیوند می افتخار
 دگر شاخ گل گشت پرگل به باغ
 زمی روز کن تیره شب را به دیر
 بود چون در دیر از امتیاز
 کسی را که دل سوی می میکشد
 کنون گشته رنگین ز کار آگهان
 حکیم و منجم ، فقیه و ادیب
 دگر شاعر و صوفی و منطقی
 همه تشنه ساغر باده اند
 بده می که باهم سخن سر کنیم

نگه کن چو بیهوش دارو درو
 برآمد تو گویی سهیل از یمن
 سر او بود همچنان شعله ور
 ز لعل تو یاقوت این کهربا
 قدح از بط باده تاج خروس
 گل سرخ شب بو بجز جام می
 مرا خاست چون غنچه مهر از دهن
 دل شیشه ، پشت قدح ، روی جام
 توان ریخت نقل از شکر خنده ات
 که می ساخت از غوره اش توتیا
 ز پیوند اگر کاسه شد عیب دار
 برافروخت شمع چمن را چراغ
 که بادا شبت همچو روزت به خیر
 شب و روز همچون در رزق باز
 بدینجا ز سرکرده پا میدود
 درو مجمعی به ز حسن بتان
 دگر صرفی و هندسی و طبیب
 دگر زاهد عابد متقی
 همه دل به عیش و طرب داده اند
 احادیث را نقل ساغر کنیم

هادی ابرقوهی

میرهادی - برادر میربرهان است، خوش طبیعت بوده ، اکثر ایام در شیراز
میبود و با عزیزان هم صحبت بود ، فوت شد ، شعرش اینست :
مینمایند بهم تیغ ترا چون مه عید خون تو میریزی وانگشت نماشمشیرست

بی تابیم کشد همه جا در قفای او افتاده ام چو سایه بدنبال آفتاب

دل رابه دیده میفکند اضطراب اشک چون کشتیی که موج به گرداب می برد
رباعی

دنیا داران صلاهی احسان ندهند جز حالت تب نان به فقیران ندهند
این طایفه سوختنی همچو تنور تا گرم نگردند به کس نان ندهند

از پیروی دل به حذر باید گشت در هم رهیش کشیده سر باید گشت
سی سال به غفلتم براهی بودست و امروز تمام راه ، بر باید گشت
(تذکره نصرآبادی)

در تذکره روز روشن و نگارستان سخن نیز ذکرش آمده است ولی از آنچه
گذشت مختصرتر ، قسمتی از ساقی نامه میرهادی ابرقوهی در سفینه ای از اواخر
قرن یازدهم و متعلق به نگارنده نوشته شده و نسخه دیگری از آن به نظر نرسیده
است :

ساقی نامه میرهادی ابرقوهی

بهارست و در سبز و دیوار سبز شده خاک چون گرد زنگار جز

بنام به صنعتگر روزگار
 زهی اعتدال مزاج هوا
 به پای اسیران شده خار سبز
 چنان گرم جوشست در بار گل
 زبس دشت و صحرا خوش و خرمست
 رمادی که امروز در گلخنست
 ز خاکسترش اخگر سوخته
 همان به که با مطربان کنشت
 چو بلبل درآیی به گازار مست
 بیا ساقی ای آفت روزگار
 که مخمورم و شاخ نرگس ز دور
 دل خوش میناد ماه صیام
 بیا ساقی از روزه پروا مکن
 بیا ساقی ای سرو نخواستہ
 پنه میخانه ، آرایش روزگار
 فتاده در آن بزمگه جابجای
 بیا ساقی ای پیک کوی حبیب
 که هجران یار و خمار شراب
 قدح را به دور آور و می بده
 که شاید به ننگ آورم نام خویش
 گلی دارم از باغ جان خاسته
 دل از زلف او الحذر میزند
 دو چشمش به قصد دل اهل دین
 بدان طاق پیشانی صبح خیز
 همانا که نقاش چین کرده کرد
 گل چهره چون بر فروزد به ناز
 چو زینت دهد پنجه را از خضاب
 چگویم از اندام بالای او

که خرم فکندهست طرح بهار
 که از شوخی طبع نشو و نما
 شده موی سر بر سر دار سبز
 که بر سر شود نقش دستار گل
 زبس با شکفتن هوا همدست
 به سامان صد باغ و صد گلشنست
 به گل طرز شادابی آموخته
 بگیری لب جام و دامن کشت
 به پای گل افی صراحی بدست
 خلاصم کن از دستبرد خمار
 زند چشمکم سوی راح السحور
 که بر راه پرواز ما بسته دام
 ازین بیش خون در دل ما مکن
 که شد صدر میخانه آراسته
 کزو خرمی وام خواهد بهار
 گل و شمع و طنبور و مینا و نای
 بیا ای تو درد دلم را طبیب
 دلم را کشیده به سیخ کباب
 به من یکدو دور پیایی بده
 برم پی به کوی دلارام خویش
 چو طاوس فردوس آراسته
 که مار سیه سخت تر میزند
 کشیده کمان و گشاده کمین
 دو ابرو دو بر همزن رستخیز
 به طاق ارم بیتی از لاجورد
 جهان گردد از مهر و مه بی نیاز
 به تاب آورد پنجه آفتاب
 که جان داده انگیز برپای او

هدایت طبرستانی

رضاقلیخان امیرالشعرا معروف به الله‌باشی و متخلص به هدایت شاعرنامدار و نویسندهٔ پرکار قرن سیزدهم هجری (۱۲۱۵ - ۱۲۸۸ هـ، ق) در پایان جلد دوم تذکرهٔ معروف، مجمع‌الفصحا (ص ۵۸۱) ترجمهٔ حال خود را چنین به قلم آورده است :

ولادت مؤلف فقیر رضاقلی‌المتخلص به هدایت بن محمد هادی در پانزدهم محرم الحرام سنهٔ ۱۲۱۵ در شهر تهران حدوث یافته ، والد م را مسقط الرأس چارده کلاته از ملک هزار جریب بوده که سمنان و دامغان از بلاد مشهور آن حدود است ، و چون نسبت آبا و اجداد او به شیخ کمال خجندی می‌پیوسته در اسامی آن طایفه کمالی الحاق میشده چنانکه جد فقیر را اسماعیل کمال می‌نامیده‌اند و شهادت یافته است ، علی‌الجمله پدرم به ملازمت جعفرقلی‌خان بن محمد حسن - خان قاجار مواظبت داشته ، بعد از حادثهٔ او خاقان کبیر آقامحمدشاه وی را ریش - سفید عملهٔ خلوت و صندوقدار جنسی خود کرده در سال شهادت خاقان کبیر به زیارت عتبات عالیات رفته ، در آغاز جلوس خاقان صاحبقران فتحعلی شاه به خدمت آمده در سفر خراسان که خبر تولد فقیر را استماع کرده بدین نام موسوم ساخته ، بعد از سالی دو به تحویل‌داری و صاحب جمعی کل متوجهات دیوانی فارس مأمور و به خدمت نواب شاهزادهٔ معظم حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس مشغول بود ، در سنهٔ ۱۲۱۸ درگذشت ، جسدش را به نجف اشرف نقل کردند و فقیر و والده و پیوستگان به تهران بازآمدیم و چون جمعی از اقارب امی در بار فروش مازندران سکونت داشتند ، ما نیز در آن شهر متوطن شدیم ، بعد از چند سال والده قصد زیارت مکهٔ معظمه کرده به فارس

برگشتیم ، او به مکه رفته وفات یافت و فقیر بحکم انتساب در خدمت ابوی مقام محمد مهدیخان متخلص به شحنه متوقف بودم و تحصیل می نمودم ، چون زمان خرد سالی درگذشت به ملازمت شاهزاده فرمانفرما و فرزندانش بسر میراث و معزز و مکرم میزیست ، و مناصب مناسب داشت و شاهزادگان معظم فرمانفرما و شجاع السلطنه التفاتهای فرمودند و تقویت مینمودند ، چون از بدو شباب آثار طبع موزون به ظهور پیوست هم از جوانی به منظومات پرداخت ، در آن ایام چاکر تخلص می نمود و نسختی از غزلیات مؤلف به مازندران افتاد و از آن پس به هدایت متخلص شد و مقاطع بعضی غزلیات تبدیل یافت ، علی الجماله در زمانی که خاقان صاحبقران کبیر نورالله مضجعه به شیراز شرف نزول ارزانی فرمود و نسیم بشناخت ، به الطافم بناوخت و لقب خانی و امیرالشعرائی بخشود ، و چون ملک الشعرای مغفور فتحعلی خان صبا رحلت کرده بود ، بدین منصب منظور داشت ، ولی بواسطه بیماری صعب در هنگام حرکت موکب اعلی از رکاب همایون محروم ماند ، بعد از قضیه ناگزیر خاقان مغفور ، ولیعهد دولت ابد مدت نایب السلطنه محمدشاه بن ولیعهد مغفور جلوس فرمود و شاهزادگان معظم حسینعلی میرزا و حسنعلی میرزا مغلوباً به تهران آمدند و نواب فیروز میرزا و معتمدالدوله منوچهرخان و جمعی از اکابر دولت در فارس متمکن شدند ، فقیر را به منادمت فیروز میرزا منصوب داشتند ، پس از سالی دو نواب امیرزاده معظم فریدون میرزا به فرمانفرمایی فارس مأمور شد و مرا از برادر به خود دعوت کرد و فیروز میرزا به حکمرانی کرمان رفت و بنده ناچار بماند و مورد التفاتها شد ، تا در سنه هزار و دو بیست و پنجاه و چهار که پادشاه جمجاه قطب السلاطین از یورش بلاد شرقی به دار الخلافه رجوع فرمود ، فقیر از جانب فرمانفرمای فارس مأمور به تهران شدم ، بعد از ورود در پانزدهم رمضان به خانه جناب فاضل معظم حاجی میرزا آقاسی صدراعظم منزل یافته به حضور اقدس همایون شاهنشاهی مشرف گردیده به توقف جناب و التزام رکاب مخصوص شدم ، و تربیت نواب شاهزاده عباس میرزا را بعهدۀ این غلام فرمودند ، روز به روز مراتب مرحمت و مکرمات شاهانه نسبت به این فقیر ظهور و بروز همیکرد چنانکه محرم خلوت و مقرب حضرت شدم و

در سفر و حضر در رکاب همی بودم و به اکرام و انعام و تشریف و منشور و حکومت بعضی بلوکات اختصاص داشتم و قابل خدمات بزرگ میشمردندم و غالباً به صحبت تواریخ و اشعار میگذشت تادر سنه هزار و دویست و شصت و چهار که پادشاه جمجاه در قصر جدید تجریش شب سه‌شنبه ششم شوال جهانرا بدرود کرد ، در خدمت شاهزادگان و امنای دولت به تهران آمدم و انتظار وصول موکب فیروزی کوکب ولیعهد دولت ابدمدت را از تبریز به دارالخلافه همی بردیم تا این سعادت حاصل شد و در یک منزلی دارالخلافه به رکاب‌بوسی شرفیاب گشته به خدمت مقرر مأمور آمدم ، به سببی چند از آن خدمت استعفا نمودم و به کنج عزلت افتادم ، پس از چندی سلطان السلاطین شاهنشاه عهدابوالنصر ناصرالدین شاه خلدالله سلطانهمرا بخواندو به سفارت خوارزم مأمور داشت ، و در پنجم جمادی الثانی هزار و دویست و شصت و هفت از راه مازندران واستراباد به تفصیلی که در رساله روزنامه سفارت خوارزم معروض شده برفتم و باز آمدم، پس به ریاست و ناظمیت مدرسه دار الفنون که مجمع علما و حکمای فرنگستان و مدرس مستعین ایران است مفتخر گشتم ، و درین ضمن حسب الامر به اتمام تاریخ روضة الصفا حکمی رفت ، از صفویه الی الآن شصت هزار بیت در ضمن سه جلد برهفت جلد سابق افزودم و به امر امنای دولت یک هزار جلد باسمه نمودم و مورد انعام و اکرام شدم ، چون این تذکره روزگاری در دست بود ، به نام نامی مزین شد و مقرر آمد که به اتمام آن کوشد و از آنجا که رسم اهل فن است در خاتمه از خود شرح حالی نگارند و اشعار خود را مرقوم دارند ، اگرچه منظومات و مرقومات فقیر بیش از آنست که در تذکره گنجد ، لیکن از هریک چیزی به نمونه مذکور خواهد شد، و اسامی تالیفات مؤلف چنین است :

مثنویات سته ضروریه : ۱- انوارالولایه بروزن مخزن الاسرار ، ۲- گلستان ارم مشهور به بکتاش نامه، ۳- بحرالحقایق بروزن حدیقه سنایی ، ۴- انیس العارفین، ۵- خرم بهشت بروزن تقارب، ۶- هدایت نامه بوزن رمل ، و جز این نیز مثنوی منهج الهدایه ، رساله مدارج البلاغه ، مظاهر الانوار ، مفتاح الكنوز (در شرح اشعار خاقانی) لطایف المعارف (در تصوف) فهرس التواریخ ، تذکره ریاض العارفین،

و رسایل دیگرست، و از قصاید و غزلیات زیاده از سی هزار بیت مجموع است که رد و قبول آن به صاحبان سلیقه مستقیم و طبع سلیم محول است، و همانا به طرز و زبان فحول استادان سلف و خلف آشناست و برهان این دعوی را این اشعار مرقوم شد،

آثار دیگر او عبارتست از: مجمع الاسرار در اصطلاحات عرفا، دلیل الطالبین فی ذکر العارفین در احوال حاجزین العابدین شیروانی و کوثر عیشاه، دو جلد تذکره مجمع الفصحا، نژادنامه، اجمل التواریخ، مظاهر الانوار در مناقب ائمه، فرهنگ انجمن آرای ناصری، جامع الاسرار، و از همه مهمتر: اصول الفصول فی حصول الاصول در تصوف. (نسخه اصل کتاب اخیر در کتابخانه مجلس شورای ملی موجودست).

نسخه‌ای از دیوان هدایت که مندرجات آن عبارتست از: غزلیات (ص ۱-۴۱۲) و مقطعات (ص ۴۱۳-۴۴۱) تضمینات مصارع مجمر و غیره در غزلیات (ص ۴۴۸-۴۵۸) و مخمسات (۴۴۵-۴۴۸) و ترجیعات (ص ۴۴۸-۴۵۸) و ساقی‌نامه (ص ۴۵۸-۴۶۳) و رباعیات (ص ۴۶۳-۴۷۸) در کتابخانه مجلس شورای ملی موجودست،

مرحوم هدایت در بسیاری از صفحات این نسخه چه در متن و چه در حاشیه اشعاری را که از قام افتاده بوده و یا بعداً سروده شده با برخی توضیحات و شرح لغات به خط خود نوشته و در پاره‌ای از موارد رقم کرده و تاریخ گذاشته است (۱۲۸۱ و ۱۲۸۵ و ۱۲۸۶) و چندجا که تاریخ رمضان ۱۲۸۱ دارد در تبریز نوشته شده است، و پیدا است که در سفر آذربایجان که اندکی پیش از مرگ یعنی بسال ۱۲۸۸ از آنجا بازگشته این نسخه همراه او بوده است و از این قرار نمی‌بایست بجز قصاید او (که دفتری علی‌حده دارد) از اشعاری که تا پایان عمر سروده است چیزی درین نسخه نباشد.

این نسخه پس از مرگ او به بازماندگانش تعلق گرفته و چنانکه در برجسب کتابخانه قید شده مرحوم حاج مهدیقلیخان هدایت (مخبر السلطنه) آنرا به کتابخانه بخشیده و در پشت صفحه اول به خط خود نوشته است:

«هو، نسخه غزلیات مرحوم رضاقلیخان هدایت است که تقدیم کتابخانه

مجلس شورای ملی میشود ، مهدیقلی «تاریخ کتابت نسخه ۱۲۷۷ و کاتب آن عبدالله تفرشی است ، بدنبال رقم کاتب چند سطری بخط مصنف مرقوم است ، و پس از آن عبارت ذیل نوشته شده است:

« بر حسب خواهش قبله گاهی آقامیرزا محمود صدرالشعرا دیوان غزلیات مقرب الخاقان رضا قلیخان لله باشی الملقب به امیر الشعرا و المتخلص به هدایت را بنده درگاه میرزا حسن نوری از روی بصیرت و تخمین مشخص و معین نموده که دو یست و بیست و نه ورق است و هر ورقی چهل و چهار بیت است ، جملتان یازده هزار و یکصد و هجده بیت است بدون اختلاف ، بتاریخ شب سه شنبه بیست و نهم شهر رمضان المبارک ۱۲۸۰ تحریر شد محض یادگاری بخط کج و معوج خود نوشتم تا اثری بماند و السلام».

ولی با آنکه هشت سال پیش از مرگ هدایت این سطر شماری صورت گرفته و پس از آن نسخه مزبور اضافاتی پیدا کرده است ، تعداد دقیق ابیات آن ده هزار و هفتصد و یازده و سایر مشخصات آن بشرح ذیل است :

خط نستعلیق متوسط ، عناوین به شنکرف ، کاغذ شکری فرنگی آهارمهره ، تعداد صفحات ۴۷۸ و هر صفحه ۲۵ سطر ، جلد تیماج سرمه ای ساده ، شماره ثبت دفتر (۱۲۹۷۳).

آغاز : ای درد تو درمان جان شیدا،

انجام : از آن به دو عالم نفروشد فردی،

ساقی نامه هدایت طبرستانی

الا ای خراباتیان الست	که از باده عشق مستید ، مست
سر اندر گریبان چرابرده اید	بکوبید پای ، مگر مرده اید
بهار آمد و تازه شد بوستان	نشستند خرم بهم دوستان
چمن پر ز گل گشت و هر بلبل	برآسود خوشدل به شاخ گلی
بیاید تا نعره ای برکشیم	برآریم سر ، و زخرد سرکشیم
گهی پای کوبیم و گه کف زنیم	گهی نی نوازیم و گه دف زنیم

گزینیم بر خرقه ها یاده را
 بشویم دفتر ، بسوزیم رخت
 چو جانان بود جان و تن گو مباش
 که ما عاشقانیم شیدا و مست
 ره عاقلان جمله گمراهی است
 بیاید یاران که فصل گلست
 چو زلف بتان هر طرف سنبل
 شکر خنده خوبان به هر سو روان
 یکی را ز خط هاله بر گرد ماه
 همه گشته چون نرگس خویش مست
 همان به که روزی دو در بوستان
 نباشیم بی جام می یک نفس
 چه خوش گفت جمشید فیروز بخت
 غم دهر جز می ندارد علاج
 بیا ساقی آن آب شنگرف گون
 مشو فتنه این جهان خراب
 زمانی فزایش گهش کاهش است
 بیا ساقی آن جام بیجاده لون
 نمیدانم این خرگه گاو پشت
 جهان ازدهایست مردم گزا
 ازان پیش کز کینه فرسایدت
 بیا ساقی آن آتش تر پیار
 مگو تخت یا افسر کی بهست
 بهارست و هنگام می خوردنست
 سهی سروت از بار غم خم مباد
 بیا ساقی از آن می جان فزا
 اگر رشک مهر نگارین نبود

بسوزیم تسبیح و سجاده را
 که این هردومان قید راهند سخت
 چو جان رفت ، تن را کفن گو مباش
 نداریم پروایی از هر چه هست
 ره عاشقان جمله آگاهی است
 چمن ها پر از قمری و بلبلست
 بیفتاده پیچان به روی گلی
 همه نو خط و تازه روی و جوان
 یکی را به مه نقطه های سیاه
 چو گلبن همه دسته گل به دست
 بهم باده نوشیم با دوستان
 که تا چشم برهم زنی نیست کس
 که یک جام می به ز صد تاج و تخت
 مرا هست زین پس به می احتیاج
 به من ده که دارم دلی پر ز خون
 که دنیا بود جیفه ، مردم کلاب
 کند هر چه بامردمش خواهش است
 به من ده که فارغ شوم از دو کون
 مرا تا به کی خواهد از غصه کشت
 ازو نیست غیر از جدایی سزا
 گریز از رهایی ازو بایدت
 ز ماء العنب یک دو ساغر پیار
 که از افسر و تخت کی می بهست
 بده می که انجام ما مردنست
 اگر من غمینم ، ترا غم مباد
 بدین جسم فرسوده ام جان فزا
 مرا در جهان باکسی کین نبود

حقیقت شناسان که بی‌پرده‌اند
 ییا ساقی آن آب باقوت رنگ
 سر صحبت زاهدان نیستم
 زمی گیر ای ساقی نیم مست
 سخن هائی زاهد جز افسانه نیست
 می ناب البته در کوثرست
 ییا ساقی ای دایم یار و دوست
 نه من جام می برخطا میخورم
 خوش آندم که بی خویش باشیم ما
 خوش آن‌می‌گز آن گر سبوی کشیم
 ییا ساقی آن آب آتش مزاج
 گر آن آب ، من چون بطاندر شوم
 چه گویی مکش می‌که می شد بلا
 ییا ساقی آن می که مستم کند
 به من ده که من بنده شاهد
 دو صد عابد و زاهد دلق پوش
 دل من ازین غم نگرده خلاص
 همه منکر مغز و قانع به پوست
 ییا ساقی آن آب احمر بده
 يك امشب که هستی تو در بزم ما
 ترا خواهم ای دلبر خوش‌سرشت
 ییا ساقی ای نرگست نیم مست
 تن آن به که در می پرستی دهیم
 همه خود پرستیم اندر نهان
 ازین خود پرستی شدستیم مست

می از ساغر عاشقی خورده‌اند
 به من ده که دارد دلم زهد ، تنگ
 دمی غافل از شاهدان نیستم
 مرا دست ، کز شوق رفتم زدست
 بهشت برین غیر میخانه نیست
 و گر نیست ، میخانه زو بهترست
 میم ده که می در جوانی نکوست
 به امید عفو خدا میخورم
 نه زاهد نه درویش باشیم ما
 جهانی بسوزد چو هویی کشیم
 به من ده که دارم بدو احتیاج
 و گر آتش او ، من سمندر شوم
 بلاکش منم ، گو بلا را صلا
 نه چون زاهدان خود پرستم کند
 نه چون عابدان سغبه زاهدم
 به قربان خاك در می فروش
 که دانند خود را عوام از خواص
 همه مست پندار و غافل ز دوست
 شرابی چو خون کبوتر بده
 فلك می‌شود عاجز از رزم ما
 نترسم ز دوزخ ، نجویم بهشت
 بطی می پیما بدین می‌پرست
 که یکدم ازین خود پرستی رهیم
 کم از بت پرستیم اندر جهان
 زهی خودپرستان چون بت پرست

بیا ساقی ای عاشقان را حیات
 چو مستم نمودی تو و بیخودم
 اگر میزنی ، دست دست تو است
 بیا ساقیا ساغری باده ده
 نمودیست گیتی که بودیش نیست
 خوشیهای او چونکه پاینده نیست
 بدین عمر فانی چرا غم خوریم
 بیا ساقی از بادهام ساز مست
 مرا با امیران سر راز نیست
 بیا ساقی آن می که تن دل کند
 به من ده که دل مست و شیدا کنم
 به یکتایی او ندارم شکی
 جهان جمله عکسبست از روی او
 جزا نیست يك ذره از مغز و پوست
 درین ره نه آخر نه اول بود
 بیا ساقی آن بکر مستور کو
 مناجات ما را خرابات کن
 خراباتیان را خرابات بس
 یکی را پی عاشقی ساختند
 به من عقل بس جهد و بس جد نمود
 گمانم که اینك موحد شدم
 مفتی به حرفم خدا شاهدست
 گرت عشق نبود ندانم چه ای
 جهان جمله از عشق باشد به پا
 چه داند بدانسان که عشقست کس
 چه خوش گفت آن عاشق زنده دل

می ده که از عقل یابم نجات
 مزن همچو آن خود پرستان حدم
 مزن لیک، کاین مست مست تو است
 که از عالم ساغری باده به
 سراسر زیانست و سودیش نیست
 بدو دل نهادن خوش آینده نیست
 بیا تا می ناب باهم خوریم
 که از دست شوق تو رفتم ز دست
 بجز با اسیران دلم باز نیست
 دویی از دل و دیده زایل کند
 ره یار یکتای پیدا کنم
 یکست او یکست او یکست او یکی
 فلك جمله بزمیست از کوی او
 وگر هست چیزی بجز او، هموست
 مرا و ترا دیده احوال بود
 دلم آب شد ، آب انگور کو
 مرا مات کن مات کن مات کن
 مناجاتیان را خرافات بس
 یکی را به عقل اندر انداختند
 مرا پیش چشم موحد نمود
 موحد نگردیده ، ملحد شدم
 که زرق و ریا شیوه زاهدست
 هما ناجمادی و انسان نیی
 تو بی عشق چونی ، زهی بی نوا
 شناسد بلی عشق را عشق بس
 که هرگز نبرده است دل آب و گل

بیا ساقیا درده آن جام را
 برو زاهدا سوی محراب خویش
 که من دانم و ساقی خوش سرشت
 بهشت از تو بادا که زشتیم ما
 بهشتی که نبود درو یار ما
 به چشم تو هرچند زشتیم ما
 بیا ساقی آن می که جامش دلست
 به من ده که بی خویش مستی کنم
 مغنی تو برخوان که من دف زنم
 حکما بیا رسم عشاق بین
 گرت علم باید بیا ساده شو
 خدایی که ثابت به برهان تست
 به میخانه بخرام و مستی بین
 مغنی غنایی که من بی هشتم
 اگر کشته گردم مرا باک نیست
 نه من از کفی آب و گل زنده‌ام
 دریفا ، دریفا ، دریفا ، دریغ
 همه خویش را عارفی دیده‌اند
 بیایید رندان که همدم شویم
 به جام جهان بین همه چون جمیم
 شنیدی که بد جام جم ای پسر
 شنیدی که اندر بهشت برین
 شراب طهورای پسر عشق اوست
 چو پیر مفانت ببخشد حضور
 کسی کو مر این راه را رهبرست
 به مستان این می شبی یار شو

به می پخته کن عاشق خام را
 همی وعظ کن بهر اصحاب خویش
 تو دانی و آن کوثر و آن بهشت
 حرم از تو کاهل کنشتیم ما
 نباشد بدان يك نفس کار ما
 بجانت قسم خود بهشتیم ما
 به پیمانه‌ای کن که نامش دلست
 شوم فانی و سیر هستی کنم
 تو در رقص درزن که من کف زنم
 که گفتی که در علم اشراق بین
 چو ساغر سراسر پر از باده شو
 نه‌چوگان زن، آن گوی چوگان تست
 به حق شیوه حق پرستی بین
 ز گفتار بیهوده کن خامش
 سرانجام اجسام جز خاک نیست
 که من خویش دانم به دل زنده‌ام
 که خورشید پنهان و پیداست میغ
 یکی ما عرفناك نشنیده‌اند
 به جام نهان هر یکی جم شویم
 به کشف حقایق نه از جم کمیم
 خطش هفت و هریک به رنگ دگر
 بود کوثری پر زماء معین
 که او مغز باشد جهان‌همچو پوست
 بنوشی ز دستش شراب ظهور
 ترا بی‌گمان ساقی کوثرست
 یکی جام می نوش و هشیار شو

گر این می کشی هوشیارت کند به يك جرعه واقف ز کارت کند
 هدایت هدایت رخ یار بین بهشتی مجسم به دیدار بین
 دمی فارغ از سکرو از صحو باش به رخسار دلدار خود محو باش
 به دل روی دلدار باقی نگر به جام اندرون عکس ساقی نگر
 کنون مختصر خویشتر این کلام
 سلامی به رندان ز ما والسلام

یوسف شاملو

یوسف بیگ - از اعظم ایل شاملوست، گویا قرابتی به عالیجاه حسن خان دارد^۱ مدتی در هرات به خدمت خان میبود، در فنون سپاهیگری و سایر کمالات قدرت داشت، اما بی پروا و باد دست و بدخوب بود، به هندوستان رفته گویا در عرض راه فوت شد، دیوان او به نظر رسید، سه هزار بیت بود، این ابیات از آنجا نوشته شد:

ما را شراب شوق و ترا هوش داده اند
هر سینه را به معرفتی جوش داده اند
نقص مروّست تلاش مسالّمی
مردان به خاكِ معركة آغوش داده اند

هر کس ز قفا میرسد از پیشروانست
این قافله چون سبّحه پس و پیش ندارد

آنکس که دهد خلعت آرایش عالم
يك جامه به اندازه درویش ندارد

در آن محل در در یوزهام خدا بگشاد
که آسمان و زمین در به روی هم بستند
(نصر آبادی)

۱ - حسین خان شاملو صوابست که از سال ۱۰۰۷ تا ۱۰۲۷ بیکلریگی کل خراسان بوده و در همین مقام وفات یافته و پسرش حسن خان به جانشینی وی منصوب گشته است، ساقی نامه یوسف بیگ نیز در مدح حسین خان شاملوست:

بچه دارای خان بن خان حسین که این حال کی داشت سلطان حسین

یوسف بیگ شاملو از امرای سلطنت شاه طهماسب ماضی بود ، و با حسن خان شاملو قرابتی داشت ، به عزم هندوستان از وطن قدم به جاده سفر گذاشت و در اثنای راه مسافر ملك عدم گشت ، ازوست :

تا کار دل ز عشق تو مشکل نمی شود آسان مراد دل ز تو حاصل نمی شود
رمزیست در توافلش ای دل و گرنه یار یکبارگی ز حال تو غافل نمی شود
(روز روشن)

نیز ازوست :

مجموعه ملال و طرب را زهم بریز خون سفال ما و می جام جم بریز
هنگامه مصیبت و شادی فسرده ساز بشکن زبان بلبل و گل را درم بریز
از زیر پای عرش بکش کرسی غرور اسباب این سفینه به بحر عدم بریز
ذرات را به مرکز اصلی عنان بتاب این قطره های تشنه به بحر کرم بریز
تسایم را ز فتنه دوران گزیر نیست گردن سپر نما و زشمشیر دم بریز
اضداد چارگانه که ترکیب کرده ای هر يك بجای خویش به رسم قدم بریز
در کوره صلاح عیار هنر نماند بگداز خشت کعبه و بیت الصنم بریز
یا تازه تر بنای عمل اختراع کن یا خاک تیره بر سر لوح و قلم بریز
این قسمتم که هیچ ندادی دگر مده هرجا فراخ حوصله گانند کم بریز
یوسف همیشه مست نشاط و ترنمست می در مذاق صحبتش از جام جم بریز
ابیات ذیل از يك مثنوی اوست و گویا در تو صیف يك مجلس تصویر سروده است :

کهن استاد این پر کار منزل مخمر کرده اصل جوهر از دل
پی طرحی که بی اعجاز عیسی نشسته با فلك کرسی به کرسی
ز گردون روزنش را چشم تحسین ز عکس جام او يك شهر رنگین
جهان حسن ، سرحد کمالش هوا شاگرد جوش امتدالش
خط دیوار او منظر به منظر زده بر صفحه افلاك ، مسطر
فکنده شعرش از کافر ادایی حریفان را به کسافر ماجرای
درو استاد افلاطون تصرف نموده نقشهای بی تکلف
پی تحریر او صد خانه مشکین دوانده وهم را تا دامن چین

درو سبزان کشمیری تکلم
 ز تیغ تازه رویی با غزالان
 در آن لیلای ستان بکر مضمون
 به ترسایش صنعان نذر بسته
 پوشد صبح رنگش را دورنگی
 ز شیرینکاریش خسرو مکدر
 دکاندار نمکدان تبسم
 به یوسف گشته با يك پله میزان
 بیالد در گداز عشق مجنون
 طلسم توبه از جامش شکسته
 درو یکدل مسلمان و فرنگی
 دل فرهاد در زنجیر آن در
 مثنوی و غزلی که سبق ذکر یافت باساقی نامه یکصد و پنج بیتی او که
 ذیلاً خواهد آمد از سفینه‌ای که تحریر قرن یازدهم هجری بوده بدست آمده است:

ساقی نامه یوسف بیگ شاملو

بهارست ساقی کجایی ، بهار
 به روی گل و لاله ساغر بگیر
 مگر قطره‌ای کار دریا کند
 ازان می کز آینده گوید خبر
 به من ده مرا غیرت باغ کن
 بیا (۰۰) ز دهقان و از من بیر
 کشم پرده از روی رنگین سخن
 چو عمری به همت بسر برده‌ایم
 بیا ساقی هوش پرور ، بیا
 به جام تفافل مکن ، می بکن
 نگاهی که از خویش بیگانه است
 نگاهی که بازار یوسف شکست
 چو مستم کنی از شراب نگاه
 نگاهت اگر دلنوازی کند
 بیا ایکه از دل به دل راه تست
 فروغ تجلی چراغ دلست
 گل فیض می چید آگاه دل
 زمی آنچه داری بیا و بیار
 چو ساغر تهی گشت ، از سر بگیر
 کز افسردگیها دلی واکنند
 ز لبریز پیمانه لبریز تر
 زبان دل غنچه را داغ کن
 به ساغر بده گل به دامن بیر
 که فرموده صاحب است اینسخن:
 ز دون همتان سخت آزرده‌ایم
 فروزنده شعله (۰۰۰) بیا
 بده می نگاهم هم از پی مکن
 نگاهی که با فتنه همخانه است
 نگاهی که چون نشاء در می نشست
 ز چین جبین کن نقاب نگاه
 دلت بادلم عشقبازی کند
 دل من (۰۰۰) آگاه تست
 مسیحا برون گرد باغ دلست
 زند سکه بر نام خود شاه دل

دلست اینکه اینها کند یاد عشق
 به عشقی چنین عشق گفتن توان
 دل اهل دل مخزن راز تو
 چو آگه شدم ناز دلخواه کن
 که دارد به روی تو آینه پیش
 چرا عشق با تو نبازم ، چرا
 ننازد به تمکین نازت کسی
 ز رم کردن آهوی مست تو
 ز مژگان به مژگان رسانیدنت
 به دل خارا کرده کار سپند
 گل عیش من ، ساز آواز کن
 بکش از رگ نغمه من فغان
 سخنها همه نیک گفتار تست
 دلم را بر آتش نه از عود خویش
 بده یکدو جامی ز ته شیشه ام
 به افسوس دستی نباید گزید
 تو خون سیاوش از من مخواه
 که پر مستحق اند حسرت کشان

دلست اینکه کردست ایجاد عشق
 به عشقی که دل پا نهد در میان
 بیا اینکه دل میکشد ناز تو
 مراهم ازین شیوه آگاه کن
 نیازم چرا بردل صاف خویش
 به ناز نگاهت نیازم چرا
 نبالد چرا برگدازت کسی
 (....) ز مژگان همدست تو
 هلاکم هلاک نهان دیدنت
 بسوزم سپندی برای گزند
 بیا مطربا نغمه پرداز کن
 تویی مطرب راز های نهان
 که در پرده فهمیدگی کار تست
 زبانم مبین و بین سود خویش
 بیا ساقیا مست اندیشه ام
 که بد مستی مست خواهی شنید
 بیا می ده از حسرت من بگاه
 به حسرت کشان جرعه ای می فشان

خطاب به ساقی گاروی بنفشه موی سرو قد

تو نزدیکی این گشتن دور چند
 تلافی مخمور حاضر بگو
 زبی طاقی گفته شد حرفها
 دلت نازکست و سخنها گران
 به ساقی کوثر گناهام ببخش
 فروغ تجلی باقی ، بیا
 که غیر از نگاهی نبینند هیچ

ستم بر حریفان مخمور چند
 ندانم چه داری به خاطر بگو
 تهی کرده ام چون ز می ظرفها
 بدزدم به کام شکایت زبان
 گناه لب داد خواهم ببخش
 بیا آشتی پیشه ساقی ، بیا
 غنان نگه را زمستان مپیچ

به میخانه تکلیف کن مست را
 سری بر سر دفتر دل بکش
 بگو دور گردند دلمردگان
 تفاوت مبین بلبل و زاغ را
 بیا گلبدن ساقی می پرست
 بکش پرده از غنچه جام خویش
 سرا پای بزم از تو باغ گلست
 نسیم به گلزارت افتاده‌ام
 بیار از می لاه رخسار تر
 ازان می که یاقوت را داغ کرد
 گریبان گل چاک در چاک اوست
 در صفت شراب مشتمل به تعریف حسین خان رحمه الله تعالی

می صاف‌تر از زلال سخن
 می مست‌تر از نگاه بتان
 می آشنا رو تر از روی یار
 ازین می اگر جرعه یابد کسی
 می‌اینست و مجلس همین صاحبان
 به دارای خان‌بن خان حسین
 بیا مجلس و مجلس آرا ببین
 ندیدست این روز را کس به خواب
 فروغ سخن خان معنی شکار
 شکته جبین تر ز صبح مراد
 دلش چهره پرداز آینه‌ها
 ازو زینت اورنگ جمشید یافت
 به خدمت سلیمان جوزا کمر
 ملایک زده بال در بال هم
 زند بر سر طور (۰۰۰۰۰)

به دل آشنا چون خیال سخن
 به عاشق فریبی گواه بتان
 می مغز پرور تر از بوی یار
 به جمشید خورشید تابد بسی
 چه شد جم که بوسد درینجا زمین
 که این حال کی داشت سلطان حسین
 بیا شوکت و شان دارا ببین
 خیالش نکردست هر کامیاب
 رباینده دل تر ز مژگان یار
 دهد از تبسم به گل خنده یاد
 پر از مهر او شیشه سینه‌ها
 تهی ساغرش دست خورشید تافت
 دوجا بسته چون مور یکجا کمر
 همه تهنیت گو به اقبال هم
 بر استادگان دور باش غرور

ادب گوشه گیر لب خادمان
گل از خنده رویان مجاس یکی
به پروانه هم هست روی سخن
امانم ده ای باده یکدم ، امان
چه شمشیر ، يك قبضه الماس تر
نگارنده جواهر راز خصم
امان خانه زادست از رسم او
فروزنده دوده ذوالفقار
بده ساقی از شیشه گل بدن
سخن گرچه از فرقدان تاج برد
خموشی دويد و در گوش زد
پیا ساقی ای شوخ یکتای خویش
ز عشقت شدم رستم هفت خان
بجان گرچه رویین تن افتاده‌ام
دلّم را غمت آنچنان در فشرد
به غم سینه دل سپر ساختم
زدم نوبت سخت جانی جان
فشردم قدم آنچنان بر زمین
بین عشق با من چها میکند
به ذوقی روم زیر تیغ بتان
پیا ساقی سر گران ناز من
ز فرمان رازت نگردیده‌ام
به جانم چرا تخم غم کاشتی
نداری زمن گرچه دلریش تر
دل درد شایسته را بنده‌ام
نباشد به اخلاص من بنده‌ات

حیا در کمر دست از استادگان
به بلبل خلد این سخن اندکی
که شمعش زند خنده بر روی من
که گویم ز شمشیر نواب خان
به کشت حیات عدو داس زر
به ایمای ابرو سرانداز خصم
به خود دشمنی میکند خصم او
به ریزش رگ ابر دریاکنار
که گویم سخن با تو گل پیرهن
خموشی سخن را به معراج برد
سخن نغمه شد ، نغمه را هوش زد
که گویم از عاشقیهای خویش
اگر باورت نیست این داستان
ز دل در چه بیژن افتاده‌ام
که حیرت به حیرت به دل غوطه‌خورد
تو پنداری از گل سپر ساختم
که برخاست از آب و آتش فغان
که آمد ز هفت آسمان آفرین
هوا آتش ، آتش هوا میکند
که در سایه گل رود باغبان
که با تست در هر زمان راز من
پسندیده‌ات را پسندیده‌ام
فشاندی به من هر ستم داشتی
بکن هرچه خواهی ستم بیشتر
سخن های دانسته را بنده‌ام
به جان نگاه پراگنده‌ات

به فرقت که از فرقدان تاج اوست	زاکلیل شاهنشهی باج اوست
به پیشانی صبح صادق نمود	به آن طاق ابروی عاشق سجود
به مژگان با سینه من به جنگ	به خویی که ناخن زند بر پلنگ
به آن عقد دندان آشفته لب	به لبهای گلبرگ باغ طرب
به چاه زنخدان کوثر نژاد	به آن سیب غنغب که روزیم باد
به رفتار کبکت که رفتار ازوست	به قددت که شمشاد در جاوه زوست
به آن سینه صافتر از بلور	به آن ناف پیمانه پیمای نور
به خالت که در سینه سوزد سپند	به شوقت که افگند بر من کمند
به نازت که سوز نیاز منست	که شمع سحر در گداز منست

مکن بر تفافل ستم بیش ازین

که بودی، به من مهربان پیش ازین

فهرستها

فهرست نامهای کسان و خاندان‌ها

- | | |
|---|--|
| <p>ابوتراب علوی (میر...) ۴۳۳</p> <p>ابوالحسن تربتی (خواجه...) ۲۵۷/۳۱</p> <p>ابوسعید میرزا (سلطان...) ۲۴۹</p> <p>ابوطالب خان تبریزی اصفهانی ۳۹۴</p> <p>ابوطالب فندرسکی (میر...) ۵۹-۳۵/۱۰</p> <p>ابوالمعالی شوشتری (امیر...) ۴۷۵</p> <p>اتابک (میرزا علی‌اصغر خان) ۱۹۹</p> <p>احسن (عبد‌العلی خان) ۳۶</p> <p>احسن تربتی (ظفر خان) ۳۱/۱۲/۱۰-</p> <p>۳۲۶/۲۵۷/۳۲</p> <p>احمد علی بنگالی ۳۱۱</p> <p>احمد کفرانی اصفهانی (میرزا...) ۴۶۰-</p> <p>۴۶۱</p> <p>اختر گرجی اصفهانی (احمد بیگ)</p> <p>۷۵-۶۱</p> <p>ادهم آرتیمانی (میرزا ابراهیم) ۹۰-۷۷</p> <p>ادیب برومند (عبد‌العلی) ۴۶۸/۴۱۷</p> <p>اردشیر بابکان ۵۴۳</p> <p>اردشیر میرزای قاجار ۳۷۳</p> | <p>آذر بیگدلی ۱۹ - ۳۰۵/۲۹</p> <p>آذری طوسی ۲۴۹/۱۲۲</p> <p>آزاد بلگرامی (میر غلام‌علی) ۹۲</p> <p>آزادخان ۲۱۳</p> <p>آزاد کشمیری (میرزا ارجمند) ۳۶</p> <p>آرزوی گویاری (سراج‌الدین علیخان)</p> <p>۲۷-۲۹/۱۶۸ - ۵۲۵/۱۱۶</p> <p>آشنا (محمد طاهر) ۳۱/۱۲-۳۳</p> <p>آصفخان یمین‌الدوله (میرزا ابوالحسن)</p> <p>۵۰۳</p> <p>آل جلایر ۲۰۱</p> <p>آفاکشی (محمد) ۴۹۵</p> <p>آقامحمدخان قاجار ۵۷۳/۲۹۶</p> <p>آقامحمد کازرونی ۲۰۴</p> <p>آیتی‌زدی (عبد‌الحسین) ۳۹۴</p> <p>ابراهیم اولفون ۳۹۹</p> <p>ابراهیم دهگان ۵۶۸</p> <p>ابن عماد ۸</p> <p>ابن یوسف (حدائق) ۳۹۴</p> |
|---|--|

- ارسلان مشهدی (قاسم) ۳۰۹
اسدی طوسی ۸
اسماعیل اول صفوی (شاه...) ۴۱۸/۴۱۶/۳
اسماعیل ذبیح الله ۲۰۱
اسماعیل کمال ۵۷۳
اسیر شهرستانی (میرزا جلال) ۲۱۶-۲۱۵/۱۱۴
اشراق استرآبادی اصفهانی (میر محمد باقر داماد) ۳۹۸/۸۸/۷۷
اشرف مازندرانی (ملا محمد سعید) ۵۰۳/۱۱۲-۹۱
اشکی قمی (میر...) ۳۰۶
اعتمادالدوله جهانگیری (خواجہ غیاث الدین) ۵۰۳
افشار (ایرج) ۳۹۴
اکبرشاه (جلال الدین محمد) ۲۵۷/۱۳۵ - ۳۰۸/۳۰۶ - ۳۶۳/۳۱۱
۴۹۱-۴۹۰/۴۸۶/۴۱۹/۳۶۶
الامه سلطان تکلّو ۴۴۷
الغبیگ گورکان (میرزا...) ۴۲۲
الهام اصفهانی (میرسید شریف) ۱۱۳
الهام اصفهانی (میر مرتضی) ۱۱۹-۱۱۳
اللهوردی بیگ ۱۳
اللهوردیخان قوللر آقاسی ۱۳۷
امام الدین کردستانی (شیخ...) ۱۵۷
امامقلیخان بخارایی ۵۴۷
امان الله خان والی ۱۵۷
امانی هندوستانی (خان زمان میرزا امان الله خان) ۱۴
امری اصفهانی (شیخ ابوالقاسم) ۱۲۸-۱۲۰/۱۴
امیدی تهرانی ۱۲
امیریگ کججی (خواجہ...) ۳۰۵
امیر جمال الدین حسین اینجو ۲۴۳
امیر سید شریف ۴۶۰
امیری فراهانی (ادیب الممالک) ۵۶۲
امین احمد رازی ۴۶۰/۳۶۳
امین الدین امینی ۳۰۷
انجام (عمدة الملك امیرخان) ۲۷
انسی جامی ۳۰۷
انوری ابیوردی ۱۷
اوحدی بلیانی اصفهانی (تقی الدین محمد) ۲۶۳/۲۶۱/۲۴۴ - ۲۴۳/۱۳۶/۱۴
۵۳۶/۴۸۸/۴۸۶/۴۷۳/۲۶۴
اورنگزیب (عالمگیر پادشاه) ۹۲/۳۲-۳۱
اهلی شیرازی ۱۴
بازل مشهدی (میرزا محمد رفیع خان) ۳۶-۳۵/۳
باقرای مشهدی (شاه...) ۹
باقی نهاوندی (ملا عبدالباقی) ۴۴۹/۴۴۲/۱۷۹/۱۲۳

- باقی یزدی (شاه نعمت الله ثانی) ۵۳۱ تجلی (میرزا علی رضا) ۳۹۹
 بداونی (ملا عبدالقادر) ۳۶۴ تراکمه کوکلان ویموت ۳۷۳
 بدری کامروز (خانم آتابای) ۳۱۱-۳۱۲ تربیت (محمد علی) ۴۹۴
 برهان ابرقوهی (میر...) ۵۷۱ تقی پیرزاد مشهدی ۱۴۸/۱۴-۱۵۵
 برهان نظامشاه ثانی ۱۳۷ جامی (عبدالرحمن) ۵/۲
 برهان نظام المالك ۹ جاهی صفوی (سلطان ابوالفتح ابراهیم
 بنیاد خان ۱۲۱ میرزا) ۱۴/۱۶۱/۴۲۰/۴۲۲
 بوذری (ابراهیم) ۴۶۶ جدایی ترمذی (میرسید علی مصور)
 بهاء الدین محمد عاملی (شیخ...) ۳۶/۵۳۵ ۳۰۶/۳۱۰
 بهادر خان ۳۰۶/۳۱۰ جعفر خان ناظم کشمیر ۵۰۳
 بهجت مستوفی (میرزا محمد باقر) ۳۷۲ جعفر قلی خان بن محمد حسن خان قاجار
 بیات (عبدالحسین خان) ۳۷/۳۱۶/۵۱۱/۰۷۳
 ۵۳۶ جلالی طباطبا ۵۲۵
 بیخود لاهوری (ملا جامی نامدار خانی) جواد خان زیاد علی قاجار ۴۹۵
 ۱۲۹-۱۳۴ جوانمرد علی خان ۴۹۱
 بیدل عظیم آبادی (میرزا عبدالقادر) جهانگیر پادشاه (نورالدین محمد) ۵/
 ۲۸/۱۰ - ۳۶۳/۲۷۸/۲۵۷/۱۵۰/۱۴۸/۳۱
 بیضایی جفتایی ۳۰۷ ۴۷۳/۳۶۶
 بیکسی شوشتری ۳۰۵ حاتم بیگ اردوبادی (اعتماد الدوله) ۲۴۳
 پیامبر اسلام (ص) ۳۵/۱۱۵/۱۲۶ - حاج زین العابدین شیروانی (تمکین) ۵۷۶
 ۴۲۴/۳۷۱/۳۶۶/۲۱۴/۱۹۹/۱۲۸ حاج میرزا آقاسی ۱۶۷/۳۷۳/۵۷۴
 ۴۸۲/۴۲۸/ حافظ حسین کر بلایی ۴۴۷/۲۶۴
 پیامی کرمانی (شیخ عبدالسلام) حافظ شیرازی (خواجه شمس الدین
 ۱۴۷-۱۳۵/۱۴/۱۰ محمد) ۷-۹/۱۲/۲۵۲/۴۴۸
 پرتوی شیرازی (حکیم...) ۱۲ حبیب الله ساوجی (خواجه کریم الدین)

- ۴۳۱/۴۱۶
 حبیب‌الله صدر (میرزا...) ۷۷
 حبیبی افغانی ۴۹۱
 حسن بن علی (ع) ۵۶۳
 حسن بیگ روملو ۲۶۳
 حسن خان شاملو ۱۷۱/۱۶۹-۱۷۲/۵۸۳
 - ۵۸۴
 حسن سجزی دهلوی ۱۲
 حسن شاه هروی ۳۰۹
 حسین باقرا (سلطان...) ۱۲
 حسین بن منصور حلاج ۲۱۱
 حسین خان شاملو ۱۳۹/۵۸۳-۵۸۷
 حسین صفوی (شاه سلطان...) ۳۶
 حسینعلی میرزا (فرمانفرما) ۵۷۳-۵۷۴
 حسین نوری (میرزا...) ۵۷۷
 حسینی سنبهلی (میر دوست) ۲۹۳
 حسینی هروی (میر...) ۴
 حضوری قمی (میر...) ۳۰۶
 حکمت (محبعلی خان) ۳۶
 حکیم داود مخاطب به تقرب خان ۷۷-۷۸
 حیاتی گیلانی ۵
 حیدر کلوج هروی ۱۴
 حیدری تبریزی ۴۴۹
 حیران کردستانی (شیخ محمد)
 ۱۵۶-۱۶۱
 حیرتی مروی تونی ۱۴/۲۶۳
 خانخانان (میرزا عبدالرحیم خان) ۱۲۲/
 ۱۴۹/۱۵۱-۱۷۹/۱۸۲-۴۴۲-۴۴۳
 خان زمان علیقلی خان ۳۰۵-۳۰۶/۳۰۸/
 ۳۱۰-۳۱۱
 خان زمان (میرزا جان بیگ) ۳۸۱
 خاقانی شروانی ۵۷۵/۸
 خسرو دهلوی ۲/۵/۱۲/۱۲۲/۲۱۸/
 ۵۶.
 خطایی قمی ۳۰۱/۱۶۲-۱۶۷
 خفری (شیخ شمس الدین محمد) ۳۷
 خلیفه سلطان ۵۶۶
 خواجوی کرمانی ۲/۱۲
 خواجه نصیرالدین طوسی ۱۷/۳۹۸
 خوانساری (آقا حسین) ۹۱
 خوشگو (بن درابن داس) ۱۶۸
 خیامپور (دکتر عبدالرسول) ۶۱
 داراشکوه ۳۲۶
 داعی شیرازی (شاه...) ۱۷
 دبیرسیاقی (دکتر محمد) ۲۴۳
 دخلی اصفهانی (ملک احمد) ۱۲۲-۱۲۴
 درکی قمی ۱۱/۱۶۸-۱۷۲
 درویش مسکینی ۴۸۶-۴۸۷
 دوانی (ملا جلال الدین محمد) ۱۳۸
 دوستی بخارایی ۱۲

- ذکری کاشانی (تقی الدین محمد) ۱۳۶ - جلایر کلانی ۱۹۸-۲۱۲
 ۴۶۰/۲۵۵/۲۴۲/۱۳۷ ساکت تبریزی (احمد بن لطفعلی) ۲۱۳-
 ۲۱۴ ذبیحہ ۲۰۴/۲۰۲
 رابطہ اصفهانی (ملک محمد) ۱۷۳-۱۷۸ سالک قزوینی (محمد ابراهیم) ۱۰/۲۱۵
 راجا جسونت سنگه ۲۷۸ - ۲۴۱
 راشدی (پیر حسام الدین) ۳۲/۲۱۹/ سالک یزدی ۲۱۶
 ۵۲۵/۵۰۴ - ۵۰۳/۴۷۶/۳۲۶/۲۷۹ سالم کشمیری (حاجی اسلم) ۳۲۶
 ۵۲۶- سام میرزای صفوی ۲۴۹
 راوی گروسی (محمد فاضل خان) ۶۱/۶۳ سرخوش لاهوری (محمد افضل)
 رحیم شیرازی (کاتب) ۱۹۸ ۲۹۳/۲۱۶/۱۳۰ - ۱۲۹/۹۳/۹
 رشحه اصفهانی (محمد باقر) ۲۱ سرعالم شاه هندی ۲۰۴
 رشدی ۱۴/۱۷۹-۱۸۳ سرمدکاشی (حکیم محمد سعید) ۳۲
 رشدی قمی (حکیم...) ۱۷۹ سروری کاشانی (محمد قاسم) ۱۴/۲۴۲
 رشیدای عباسی ۱۸۴-۱۹۷ - ۲۴۸
 رشید یاسمی ۷ سعدی شیرازی ۸/۱۲
 رضاقلیخان والی ۵۶۰ سلطان سعیدخان ۹۱
 رضی آرتیمانی ۱۴/۷۵/۱۶۷ سلطان القرائی (میرزا جعفر) ۲۵۲/۲۶۴
 روزبه خوشنویس شیرازی ۱۲۱ سلمان ساوجی ۷/۱۷/۴۲۲
 رونق سنندجی (میرزا عبدالله) ۱۵۶/۵۴۳ سلیمان صفوی (شاه...) ۱۲/۳۶/۴۶۶
 زلالی خوانساری ۳/۵۲۵ ۵۶۷/۴۹۶
 زندیه ۶۱-۶۲ سلیم تهرانی (محمد قلی) ۲۷۸
 زین العابدین تفرشی (کاتب) ۱۶۴ سنایی غزنوی ۸/۱۷
 سادات امامی اصفهانی ۱۱۳ سنبل خانم ۵۶۰
 ساروتقی (اعتماد الدوله) ۵۶۶ سهل علی (امامزاده...) ۵۳۵
 ساقی خراسانی (حاجی محمد زمان سهیلی جغتایی) ۱۴/۲۴۹-۲۵۱

- سیدسجاد (ع) ۱۶۳
 شاه‌ابومحمدانجوی شیرازی ۱۳۵
 شاهجهان پادشاه ۷۷/۳۲/۳۱/۱۳
 شهیدی قمی ۴۴۸
 صادق افشار ۳۰۷/۳
 صاعد اصفهانی (میرزامحمد هاشم) ۵
 صائب تبریزی اصفهانی ۲۱۹/۹۴/۹۱
 صبا (محمد مظفر حسین) ۳۶۵
 صباحی بیدگلی (حاجی سلیمان) ۲۰
 صبای کاشانی (فتحعلیخان) ۵۷۴/۴/۳
 صدرالشعرا (آقامیرزا محمود) ۵۷۷
 صدرا ی شیرازی (ملا...) ۳۹۸-۳۹۷
 صدقی استرابادی (سلطان محمد)
 ۲۷۶-۲۶۲/۱۵
 صرفی کشمیری (شیخ یعقوب) ۳۲۶
 صفای شهمیرزادی (دکتر ذبیح‌الله) ۸۰
 صفویه ۵۷۵/۶۱/۱۹
 صفی‌الدین طریحی نجفی ۳۷
 صفی‌صفوی (شاه...) ۴۹۷/۴۹۴
 صیدی تهرانی (میرسیدعلی) ۵۱۱
 ضیاء بیگ افندی ۲۵۵
 طالب آملی ۵۲۵/۳
 طرحی شیرازی (میر محمود) ۳۰۵
 طفرای مشهدی ۲۸۹-۲۷۷/۱۰
 سیدسجاد (ع) ۱۶۳
 شاه‌ابومحمدانجوی شیرازی ۱۳۵
 شاهجهان پادشاه ۷۷/۳۲/۳۱/۱۳
 ۲۱۶/۷۹-۳۲۵/۲۵۰-۳۶۶/۳۲۶
 ۵۰۳/۳۸۱
 شاهرخ تیموری ۲۵۲
 شاه‌فتح‌الله شیرازی (عضدالملک) ۱۳۵
 شاه‌قلی سلطان افشار ۱۳۵
 شاه‌نعمت‌الله ولی ۵۳۱
 شجاع‌بن شاهجهان (شاهزاده...) ۴۷۵
 شجاع‌الدوله ۲۸
 شجاع‌السلطنه (حسنعلی میرزا) ۵۷۴
 شجاع مظفری (شاه‌جلال‌الدین
 ابوالفوارس) ۲۵۳-۲۵۲/۱۴/۸
 شحنة مازندرانی (محمد مهدیخان) ۵۷۴
 شرف‌زرد تبریزی ۲۵۶-۲۵۴/۱۵
 شریف تبریزی ۴۴۸-۴۴۷
 شعاع‌السلطنه ۵۶۰
 شفایی اصفهانی (حکیم شرف‌الدین
 حسن) ۳۰۰/۱۱
 شکیبی اصفهانی (محمد رضا امامی)
 ۴۲۳
 شمس‌الدین محمد (شیخ‌الاسلام کرمان)
 ۱۳۵
 شوکتی اصفهانی (محمد ابراهیم) ۲۵۷-

- طوفان قهوه‌چی ۱۸۴ عراقی (شیخ فخرالدین) ۱۲/۱۰
 طهماسب اول صفوی (شاه...) ۱۲۰/۳ عرشی کازرونی ۲۹۰/۱۵-۲۹۱
 ۱۲۳/۱۳۵ - ۲۶۳/۳۰۵/۳۰۹/۳۱۱ عرفی شیرازی ۵۲۵
 ۴۱۶/۴۱۹/۴۲۱/۴۴۸ - ۴۴۹/ عزت اکبرآبادی (شیخ عبدالعزیز
 ۴۶۰-۴۶۱ نوسر فراز) ۲۹۲-۲۹۵
 ظهوری ترشیزی (نورالدین محمد) عزت قاجار (حاج سلیمان خان) ۶۱/
 ۵۶۷/۵۲۵/۱۱۴/۱۰/۹ ۲۹۹-۲۹۶
 ظهیرالدین ابراهیم بحرانی (شیخ...) عطایی اصفهانی (حکیم...) ۳۰۴-۳۰۰/۱۵
 ۱۳۵ عظیم الشان بن شاه عالم ۹۲
 عابدی (دکتر...) ۳۲۶ علاءالدین منصور کرهرودی (خواجه...) ۴۴۹
 عارف تهرانی (محمد علی) ۳ علاءالملک لاری (ابراهیم خان ثانی)
 عارف شیرازی (محمد) ۴۷۶/۱۱۳ عالمی دارابجردی ۳۰۵
 عباس اول صفوی (شاه...) ۱۲۴/۱۲۱ علی بن ابی طالب «ساقی کوثر» (ع)
 ۲۴۵ - ۲۴۳/۱۶۹/۱۳۷/۱۳۶/۱۲۸ ۳۵ - ۱۶۴/۱۴۱/۱۲۷/۳۶
 ۴۳۴/۲۴۷/ ۱۶۹/۱۶۷ - ۱۹۷ - ۲۲۲/۲۰۹/۱۹۹
 عباس ثانی صفوی (شاه...) ۳۹۸/۲۸۰ ۴۰۰/۳۷۱/۳۶۹ - ۳۶۷/۳۱۰/۳۰۸/
 ۵۶۸/۵۴۷-۵۴۶/۴۹۴/۴۱۳ ۴۱۲/۴۲۱/۴۲۴/۴۲۸ - ۴۲۹/
 ۵۷۴/۳۷۱ ۵۰۹/۴۹۵/۴۸۲/۴۴۹/۴۳۴
 عباس میرزای قاجار ۵۷۴/۳۷۲ علی بن موسی الرضا (ع) ۲۶۲/۹۳/۱۹
 عبدالحمید لاهوری ۳۲-۳۱ علی مردان خان بختیاری ۵۴۷/۱۹
 عبدالرشید دیلمی ۹۱ علی نقی بن عبدالقادر (کاتب) ۳۹۹
 عبدالله خان اوزیک ۴۹۰-۴۹۱ عماد سیفی حسنی قزوینی (میر...) ۹۱
 عبدالوهاب موسوی ۲۰ عنصری بلخی ۸
 عثمان بن عفان ۳۵ عیانی (خواجه محمود دهدار) ۱۲۲

- عیسی روح الله (ع) ۱۹۹
عینی سمرقندی (صدرالدین) ۴۹۳
غریبی بلیانی کازرونی ۱۵
غزالی چنک هروی ۳۰۷
غزالی مشهدی ۱۵/۳۰۵-۴۸۶/۳۱۵
غلام مصطفی خان (دکتر...) ۵۰۴
غنی کشمیری ۲۷۸/۳۲۶
غیاث شیرازی (غیاثای حلوائی)
۳۱۶/۳۲۴-۱۵
فانی کشمیری (شیخ محسن) ۱۰/۳۲۵-
۳۶۲
فتحعایشاه قاجار ۶۱/۶۳/۲۹۶/۵۶۰-
۵۷۳/۵۶۱-
فخرالدین اسعد گرگانی ۸/۲-۱
فخرالزمانی قزوینی (ملا عبدالنبی)
۱۰/۱۶-۱۶/۴۱۶
فخری هروی (سلطان محمد) ۱۲/۲۴۹
فداخان ۴۴۲
فرخ سیر (محمد) ۲۷
فردوسی طوسی ۸
فرزاد (مسعود) ۸
فرسی شیدانی (خواجہ عنایت الله)
۳۷۱-۳۶۳/۳
فرقتی جوشقانی (ابو ترابیگ) ۱۱
فروغ اصفهانی (فروغ الدین میرزا محمد)
۳۸۰-۳۷۲
فریدون میرزای قاجار ۳۷۲-۳۷۳/
۵۷۴
فضولی بغدادی ۱۵
فغانی شیرازی ۹/۴۴۸
فففورگیلانی (حکیم...) ۱۱
فندرسکی استرآبادی (میرا بوالقاسم) ۳۵
فوجی نیشابوری (میرزا محمد مقیم)
۳۸۱/۳۹۳-۱۵
فوقی یزدی (فوق الدین احمد) ۳۹۴-۳۹۶
فیاض لاهیجی (ملا عبدالرزاق)
۴۹۵/۴۹۴/۴۱۲-۳۹۷
فیروز میرزا ۵۷۴
فیض کاشانی (ملا محسن) ۳۹۷
فیضی آگره‌ای (شیخ ابوالفیض) ۳۰۶/
۳۱۰
قاجاریه ۶۲
قاسم سمنانی ۴۱۳-۴۱۵
قاسمی کازرونی (شیخ ابوالقاسم) ۱۵
قاسمی گنابادی (میر محمد قاسم)
۴۱۶/۳-۴۳۲
قاضی احمد قمی ۲۶۲
قاضی زاده (میرزا ابوالقاسم) ۲۷۷/
۲۷۹
قاضی عبدالوهاب ۲۹۲
قاضی نور (میرزا رضاخان نایینی) ۱۹۹/
۴۹۵/۳۹۹

- قاضی نورالله مرعشی شوشتری ۴۷۶-۴۷۵
کوثری ہمدانی (میرعقیل بزمی) ۱۵/ ۴۳۳-۴۴۱
- قانعی کرمانی ۹
کوکب بن قمرخان سیفی حسنی قزوینی ۲۵۰/۱۳
- قائم مقام فراہانی ۳۷۲
کوکبی بخارایی ۴۹۱
- قدرت اللہ گوپاموی ۲۹۳
کی (امیر عبدالغفورجان قربانی) ۱۵
- قدسی مشہدی (حاجی محمدجان) ۲۷۸/۲۱۵/۱۱/۱
گدایی ۴۴۲/۱۵-۴۴۶
- قطب الدین نیریزی شیرازی (سید...) ۲۰۴
گرگین میلاد ۱۳۶
- گلچین معانی (احمد) ۵۳۳/۱۷
گوہر آرایگم ۷۹
- قطبشاہ (سلطان محمدقلی) ۳۶۵-۳۶۶/
گوہر سلطان صفوی ۴۲۱
- ۵۳۵
لسانی شیرازی ۴۷۷/۱۵-۴۵۹
- قوشچی (مولانا علی) ۴۲۲
لطفعلیخان زند ۶۲
- قیدی نیشابوری ۳۸۱
مایلی نیریزی ۴۶۰/۱۵-۴۶۴
- قیس علی (امامزادہ...) ۱۱۳
مجدوب تبریزی (میرزا شرف الدین محمد)
- کامل جهرمی ۱۰
مجدوب کبوترآہنگی (حاجی محمد)
- کامل خراسانی ۲۰۴
۴۷۲-۴۶۵
- کامی قزوینی (میرعلاءالدولہ) ۳۶۴/
مجدوب کبوترآہنگی (حاجی محمد)
- ۴۹۱/۴۱۹
جعفرخان قراگوزلو ۴۶۶
- کاہی (قاسم) ۳۰۹-۳۱۰
مجلسی اول (محمدتقی) ۹۱-۹۲
- کرملیخان تالپور (میر...) ۱۳
مجمرزوارہ ای ۵۷۶
- کریمخان زند ۱۹-۲۱۳/۲۰
محب اللہ آبادی (شیخ...) ۳۲۶
- کلیم ہمدانی (ابوطالب) ۲۱۵/۳۲/۱۱/
محبوب (دکتر محمدجعفر) ۷/۱
- ۲۷۹
محدث ارموی (میرجلال الدین) ۴۸۵
- کمال خجندی ۵۷۳
محمد اسحاق خان نجم الدولہ ۲۷
- کوثر علیشاہ ۵۷۶
محمد اصلح کشمیری ۳۹۴/۵۰۳-۵۰۴

- محمدباقر سبزواری ۳۷
 محمدخان قاجار قوینلو ۲۹۶
 محمدخان قزوینی (کاتب) ۴۶۸
 محمدزمان اصفهانی ۲۰
 محمدشاه قاجار ۱۶۷/۵۴۳/۵۷۴
 محمدشاه گورکانی ۲۷
 محمدشفیع حسینی عاملی ۴۱۳
 محمدشفیع لاهوری (پرفسور...) ۴۲۲/۱۴
 محمدصالح خوشنویس ۴۶۶
 محمدصالح مازندرانی ۵۰۳/۹۱
 محمدغوث گوالیاری (شیخ...) ۲۷
 محمدقاسم هندوشاه استرآبادی ۱۳۷
 محمدقلی خان زیاداغلی گنجوی ۴۹۴
 محمد مظفر (امیر مبارزالدین) ۲۵۲
 محمد معصوم بن خواجگی اصفهانی ۴۹۷
 محمدی رازی ۱۵/۴۷۳-۴۷۴
 محمود افغان ۱۹
 محمود پسیخانی ۱۲۰-۱۲۱
 مخبرالسلطنه (حاج مهدیقلی) ۵۷۶
 مخفی هندوستانی (زیب النساء بیگم) ۹۲
 مرادبخش (شاهزاده...) ۲۷۷/۲۷۹
 مرتضی قلیخان گنجوی ۴۹۴-۴۹۵/۴۹۷
 مرعشی شوشتری (امیرعلاءالملک)
 ۴۸۵-۴۷۵
 مسکینی خراسانی (درویش...) ۳۰۷
 مسیح کاشی (حکیم رکنا) ۱۱
 مسیحی ۴۸۸-۴۸۹
 مسیحی پوشنگی ۴۸۹
 مشتاق اصفهانی (میرسیدعلی) ۱۹
 مشفق بخارایی (کمال الدین عبدالرحمن)
 ۴۹۰-۴۹۳
 مصاحب گنجوی (اغورلوخان) ۱۲/
 ۴۹۴-۵۰۲
 مصاحب نایینی ۴۹۴
 معصوم کاشانی ۵۱۱/۵۱۴
 معلوم تبریزی (محمدحسین بیگ)
 ۵۰۳-۵۱۰
 معین الدین مسکین فراهی ۳۵
 مفتون دنبلی آذربایجانی (عبدالرزاق بیگ)
 ۲۰
 مفید بلخی ۳۲۶
 ملک معرف اصفهانی ۱۷۳
 ملهم کاشانی (میرعبدالهادی) ۱۵/۵۱۱-
 ۵۲۲
 ملهمی تبریزی (ملا...) ۳۱۶
 ممتاز محل اکبرآبادی (ارجمندبانو)
 ۳۶۵-۳۶۶
 منزوی (احمد) ۱۶/۲۵۲/۲۹۰/۳۰۱/

- نجف شاعر ۳۵-۳۶
 منزوی (دکترعلینقی) ۲۶۴/۱۳۰/۱۶ ۵۴۹/۴۶۶/۳۵۱/۳۹۴/۳۲۶
 منوچهرخان گرجی (معمدالدوله) ۵۷۴
 منیرلاهوری (ابوالبرکات) ۵۳۰-۵۲۳
 موالی تونی ۵۳۴-۵۳۱/۱۵
 موسوی (سیدمحمد مهدی) ۲۸۲/۲۸۰/۴۶۲/۴۵۱
 مصرای امامی همدانی ۱۵/۱۱
 مولانای روم (جلال الدین محمد بلخی) ۸
 مؤمن همدانی ۹
 میرجمله (میرمحمد سعید) ۲۷۷
 میرزاجان بیگ (وزیرالملک) ۱۲۱
 میرزاقاضی ۹۱
 میرزامحمد وزیر خراسانی ۲۴۴
 مینای اصفهانی (میرزا محمدصادق) ۴۷۶/۴۷۵
 مینوی (استاد فقیه مجتبی) ۳۹۹
 نادرشاه افشار ۱۹
 ناصرالدوله فیروز ۳۹۹
 ناصرالدین شاه ۵۷۵/۵۶۱/۵۴۳
 ناصرعلی سرهندی ۶
 ناظم هروی (ملافرخ حسین) ۵
 نامدارخان ۱۲۹-۱۳۰
 نامی اصفهانی (میرزامحمدصادق) ۷/۶
 نصیرالدین چراغ دهلی (شیخ...) ۲۷
 نصیری (فخرالدین) ۲۶۴
 نظام دستغیب شیرازی ۳۱۶/۱۱
 نظامی گنجوی ۲۵۲/۱۷۳/۹-۸/۲-۱
 نظمی تبریزی ۱۵
 نظیری نیشابوری ۲۸۱
 نوایی (امیرعلیشیر) ۲۴۹
 نوح نجی الله ۱۹۹
 نورای صحاف اصفهانی ۱۷۳
 نورالحسنخان (سید...) ۳۹۴
 نورالدین محمد لاهیجی (کاتب) ۳۱۱
 نوری دندانی ۳۰۹
 واله اصفهانی (آقامحمد کاظم) ۶۴
 واله داغستانی (علی قلی خان) ۷۷

- والهی قمی ۱۵
والی بخارایی (میرزا فضیل) ۵۴۷
والی بختیاری (نجفقلی بیگ) ۵۴۷
والی کردستانی (امان الله خان ثانی)
۵۴۳-۵۴۵
والی کرمانی ۵۴۶-۵۵۹
والیه قاجار (حسن جهان خانم)
۵۶۰-۵۶۵
وامق یزدی (میرزا سید محمدعلی
مدرسی) ۶۲-۶۴
واهب المیری اصفهانی (میرزا احسن)
۷۸
وجدی ازغدی طوسی (محمد اسماعیل)
۱۹۸/۲۰۱/۲۰۴
وحشی بافقی ۱۰/۱۳۷/۲۵۴
وحید قزوینی (میرزا محمد طاهر)
۱۰/۹۴/۲۱۵/۵۶۶-۵۷۰
وصال شیرازی (میرزا محمد شفیع) ۴
وصلی (محمد طاهر) ۵۰۳
وفایی شوشتری (میرزا عبدالرسول) ۱۶
هاتفی جامی (عبدالله) ۲
هادی ابرقوهی ۵۷۱-۵۷۲
هجری تهرانی ۱۵
هدایت طبرستانی (رضاقلیخان) ۱۹۸/
۵۷۳-۵۸۲
همت خان ۹/۱۳
همت خان بدخشی ۲۹۲
یارمحمد افشار (سردارکل) ۴۲۰
یعقوب خان ذوالقدر ۱۲۱
یعقوب یهودی وزیرلار ۱۳۶-۱۳۷
یوسف شامو ۵۸۳-۵۸۹
یوسفی (دکتر غلامحسین) ۱۶

فهرست اماکن

ایگ ۴۶۰	آباد ۳۶۳
بار فروش ۵۷۳	آذربایجان ۵۷۶/۳۷۲/۲۰۱/۱۹
بخارا ۵۴۷/۴۹۱-۴۹۰	آکادمی تاجیکستان ۴۹۱
برهانپور ۱۴۹	آگره ۳۸۲
بفداد ۴۴۷/۲۰۱	اجمیر ۴۷۳/۱۴۸
بلخ ۵۴۷/۳۲۵/۲۷۹	احمدآباد گجرات ۳۰۹-۳۰۸/۳۰۶
بندرجرون ۱۳۶	احمدنکر ۱۳۷
بنگاله ۵۲۵/۴۷۵/۹۳	اراک ۵۶۸
بوانات ۳۶۳	ازغد ۲۰۴
بیت‌الله‌الحرام ۳۰۱/۱۳۷-۱۳۶/۹۳/۱۹	استانبول ۲۵۵
بیجاپور ۳۸۲	استرآباد ۵۷۵/۲۶۲
پاکستان ۵۲۵	اصفهان ۹۱/۶۳ - ۶۱/۲۰ - ۱۹/۱۰
تاج محل ۳۶۶	۱۸۴/۱۷۳/۱۶۸/۱۲۳/۱۱۳/۹۳
تبریز ۴۴۹-۴۴۷/۳۷۲/۲۱۳/۱۶۲/۲۰	۴۹۴/۴۳۴/۳۸۱/۳۱۶/۲۵۷/۲۱۵
۵۷۶-۵۷۵/۵۰۳/۴۶۵	۵۶۷/۵۳۵/۵۱۳/۴۹۵
تنه ۲۵۷	اکبرآباد ۵۲۴/۲۹۲
تخت فولاد ۳۵	اله‌آباد ۳۲۵
تجریش ۵۷۵	اونیورسیته عثمانیه حیدرآباد دکن ۹۴
ترکستان ۱۹	ایران ۲۴۳/۱۷۹/۱۲۳/۹۵ - ۹۴/۱۹
ترکیه ۳۹۹	۵۷۵/۵۴۷/۵۳۶/۵۲۵ - ۵۲۳

تهران ۳۲۶/۲۹۶/۲۸۰/۲۰۱/۱۹۸/۶۳	سمرقند ۴۹۱
۵۷۵-۵۷۳/۴۴۹/۳۹۸/۳۷۲	سمنان ۵۷۳
جبال لکزیّه ۱۹	سند ۲۵۷/۱۳
جونپور ۳۰۸/۳۰۶	شام ۱۳۶
جهانگیرنگر ۱۱۴/۱۱۳	شاهاندز (شاندیز) ۲۰۴
چارده کلاته ۵۷۳	شروان ۴۹۴
چهارباغ ۵۶۷	شیدان ۳۶۶/۳۶۳
حیدرآبادکن ۳۶۶-۳۶۵/۳۲۶	شیراز ۱۹-۶۱/۲۰ - ۱۳۵/۱۲۱/۶۲
حیدرآباد سند ۵۰۴	۴۴۸/۳۶۳/۳۱۶/۳۰۵/۲۵۴/۱۳۷
حرمین شریفین ۳۸۱	۴۶۰/۵۷۴/۵۷۱
حلب ۱۳۶	عباس آباد ۱۸۴
خراسان ۶۱ - ۹۱/۶۲ - ۱۶۲/۹۲	عتبات عالیات ۱۳۶/۲۱۳/۲۴۴/۵۷۳
۵۷۳/۴۱۷/۳۱۰/۲۴۹/۱۶۹/۱۶۳	عراق عجم ۳۱۰/۳۰۸/۱۳۷/۶۲/۱۹
۵۸۳/	عراق عرب ۱۹
خوارزم ۵۷۵	عظیم آباد ۹۲
دانشگاه سند ۵۰۴	فارس ۱۹/۱۲۱/۳۱۰/۳۶۶/۳۶۳
دامغان ۵۷۳	۵۷۴-۵۷۳/۴۶۱-۴۶۰/۳۷۲
دکن ۳۱۰/۳۰۷/۳۰۵/۱۳۷	فرنګستان ۵۷۵
دهلی ۲۷-۲۸-۳۲۶	فسا ۴۶۰
دیاربکر ۳۹۹	قرباغ ۴۹۸-۴۹۷/۴۹۴
رانپوری (محله) ۲۷۷	قزوین ۵۶۶/۴۱۳/۲۳۴/۲۱۶/۲۱۵
زرباد ۴۷۳	قم ۱۹ - ۳۹۸-۳۹۷/۱۶۸/۱۶۳/۲۰
سرجهان ۳۶۳	۴۹۵-۴۹۴
سرخاب ۴۴۷	قیصریه ۳۱۶
سرگنج ۳۰۹-۳۰۸/۳۰۶	کابل ۲۵۷

- کاشان ۲۶۲/۲۴۳-۲۴۴/۵۱۲ - ۵۱۳ کشمیر ۳۱ - ۳۲/۱۳۵/۳۱۶/۲۵۷/
 کتابخانه آستان قدس رضوی ۳۵/۲۱ ۲۷۷/۲۷۹/۳۰۰/۳۲۵/۳۲۸/
 - ۳۶/۹۴/۱۹۹/۳۱۶/۳۹۹/ کعبه معظمه ۴۱۷
 کتابخانه بودلیان ۴۹۱ کلات ۱۹۸
 کتابخانه دانشکده ادبیات مشهد کلکته ۳۹۴/۵۲۴
 ۴۳۲/۳۰۰/۱۶۴/۱۳ گجرات ۱۳۷/۳۰۶/۳۰۸/۴۷۳
 کتابخانه دیوان هند ۳۱ گرجستان ۶۱-۶۲
 کتابخانه رضارامپور ۳۱ گناباد ۴۱۷
 کتابخانه کاخ گلستان ۱۴۶/۲۹۷/۳۱۱ گندمان ۱۱۳
 کتابخانه مجلس ۳۶/۸۰/۱۶۹/۱۹۸/ گنجه ۴۹۶/۴۹۸
 ۳۶۵/۳۱۷/۳۰۰/۲۹۰/۲۵۲/۲۱۳ گوالیار ۱۴۹
 ۵۳۱/۵۱۱/۴۹۸/۴۵۱/۴۳۵/۳۹۹/ لار ۱۹/۱۳۶/۱۳۷/۱۴۶
 ۵۷۷-۵۷۶/۵۶۲/۵۴۹/ لاهور ۱۴/۲۴۳ - ۲۵۷/۲۵۶/۳۰۶/
 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران ۵۲۴/۳۸۲
 ۵۶۲/۵۳۶/۴۱۳/۳۷-۳۶/۱۶ لاهیجان ۳۹۷
 کتابخانه ملک ۲۱/۳۷/۷۵/۱۱۳/۱۶۹/ لکهنو ۲۸
 ۳۹۴/۳۷۳/۱۸۴ مازندران ۱۹/۱۴۸/۵۷۳/۵۷۴/۵۷۵
 کتابخانه ملی ۹۴/۵۶۲/۴۹۰-۴۹۱ ماوراءالنهر
 کتابخانه ملی پاریس ۲۵۵ مدینه منوره ۴۲۲
 کتابخانه ملی تبریز ۵۶۷ مرشدآباد ۹۳
 کتابخانه وزیری یزد ۶۴ مرو ۴۹۱
 کراچی ۵۲۵ مشهد مقدس ۱۶/۱۹/۹۳/۱۴۸/۱۶۳-
 کردستان ۱۵۷/۵۶۰-۵۶۱ ۳۱۰/۲۰۷/۲۰۵-۲۰۴/۱۶۴
 کرمان ۱۳۵/۱۶۳/۵۷۴ مقبره الشعراي کشمیر ۲۸۸-۲۸۹

هندوستان ۱۴/۱۹/۲۷/۳۱/۳۶/	مکه معظمه ۴۲۲/۵۷۳-۵۷۴
۹۱/۷۷ - ۱۲۱/۱۱۳/۹۵ - ۱۲۲/	موزه بریتانیا ۳۸۲
۱۸۴/۱۷۹/۱۴۹ - ۱۴۸/۱۳۷/۱۳۵	مونگیر ۹۳
۲۵۰/۲۴۴ - ۲۴۳/۲۱۶/۲۱۵/	نجف اشرف ۲۲۲/۴۲۲/۴۴۹/۵۷۳
۲۷۷/۲۵۷ - ۳۰۵/۳۰۰/۲۸۰ -	نیریز ۴۶۰
۳۶۵/۳۶۳/۳۲۶/۳۱۱/۳۰۸/۰۳۰۶	نیشابور ۳۸۲
۳۸۱/ - ۴۷۵/۴۷۳/۳۹۵/۳۸۲	ویرگوبای (قریه) ۱۲۳
۵۲۴/۵۱۰/۰۳/۴۹۱ - ۴۹۰/۴۸۶	هرات ۱۶۳/۱۶۹/۱۷۱-۱۷۲/۱۷۳
- ۵۸۳/۵۴۷/۵۳۶/۵۳۵/۵۲۵ -	هرموز ۱۳۶
- ۵۸۴ -	هزارجریب ۵۷۳/۵۶۷
یزد ۶۲/۶۴/۲۵۴	همدان ۴۳۳-۴۳۴
	هند دکن = دکن

فهرست اسامی کتب

- | | |
|--|--|
| <p>آب و رنگ (مثنوی) ۵۲۵</p> <p>آثارالشباب ۳۱۱</p> <p>آتشکده (تذکره) ۲۰-۲۱/۲۵۸/۵۱۳</p> <p>آتشکده یزدان (تاریخ یزد) ۳۹۴</p> <p>آیین اکبری ۳۰۹/۳۰۶</p> <p>آیینۀ اسکندری ۲</p> <p>اتمام الحجۀ ۴۶۶</p> <p>اجمل التواریخ ۵۷۶</p> <p>احسن التواریخ ۲۶۳/۴۲۰/۴۴۷</p> <p>احوال و آثار سلمان ساوجی ۷</p> <p>اخلاق عالم آرا ۳۲۶</p> <p>اسرار المکتوم ۳۱۰/۳۰۸</p> <p>اسکندرنامه ۲</p> <p>اصول الفصول فی حصول الاصول ۵۷۶</p> <p>اطوز گنج ۳۹۵</p> <p>الهی نامه ۲۰۲/۱۹۸</p> <p>انجمن آرا (تذکره) ۶۳/۶۱</p> <p>انجمن خاقان (تذکره) ۶۱/۶۳/۲۹۶</p> <p>انوارالازهار ۱۳</p> <p>انوار الولاية (مثنوی) ۵۷۵</p> <p>انوار الهدی ۴۷۵</p> | <p>انیس العارفین (مثنوی) ۵۷۵</p> <p>ایران ما (روزنامه) ۸</p> <p>بحر الحقایق (مثنوی) ۵۷۵</p> <p>بزم وصال (مثنوی) ۴</p> <p>بساط نشاط (رساله) ۵۶۲</p> <p>بوستان ۸</p> <p>بهار جاوید (مثنوی) ۵۲۵</p> <p>بهارستان سخن (تذکره) ۷۹/۸۱</p> <p>بیان بدیع (رساله...) ۳۷</p> <p>بیاض اللهوردی بیگ ۱۳/۳۰۰</p> <p>پادشاه نامه ۳۱</p> <p>پارس (مجله) ۴۷۶</p> <p>تأییدات ۴۶۶</p> <p>تاریخ آل مظفر ۲۵۲</p> <p>تاریخ تذکره های فارسی ۲۰/۲۷/۶۱/</p> <p>۴۹۱/۱۱۳</p> <p>تاریخ عصر حافظ ۲۵۲</p> <p>تاریخ عضدی ۵۶۰</p> <p>تاریخ فرشته ۱۴۷</p> <p>تاریخ کشمیر اعظمی ۱۴۷/۲۸۸</p> <p>تاریخ نظم و نثر در ایران ۲۶۳</p> |
|--|--|

- تجربة الاحرار و تسلية الابرار ٢٠
تجريد الكلام ٣٩٨
تحفة الحبيب ١٢
تحفة الخوانين ١٢
تحفة سامی (تذکره) ٢٥٠/٢٦٢/٤٤٧/
٥٣١/٥٣٣
تحفة العالم ٣٦
تحفة العراقيين ٨
تذکره خاوری ٥٦٠
تذکره رشحه ٢١
تذکره الشباب ٣٧٢-٣٧٣
تذکره شعراى کشمير (راشدی) ١٢/
٣٢/٢١٩/٢٧٩/٣٢٦/٣٩٤/٥٠٣/
٥٢٥/٥٢٦
تذکره مميّز ٢١٣
تذکره ميخانه ٢-٣/٥/٨/١٠-١١
١٣/٣٠٠/٤١٦/٥١١/٥١٤
تذکره نصرآبادى ٨١/١١٣/١٦٨/١٧٣/
١٨٤/٢٥٨/٢٧٧/٣١٦/٣٨١/٣٩٧/
٤٣٤/٤٦٥/٤٩٤/٤٩٧/٥٠٣-٥٠٤/
٥٣٥/٥٤٧/٥٦٧/٥٧١/
تسكين الفؤاد (جنگ) ٣٩٩
تفلق نامه (مثنوى) ٥
تمرنامه هاتفي (مثنوى) ٢
توضيح المطالب ٣٦
جامع الاسرار ٥٧٦
- جمشيد و خورشيد (مثنوى) ٤٢٢
جواهر الاسرار (مثنوى) ١٨٥
جوش و خروش (مثنوى) ٢٨
جهانگیرنامه ٣
جهان نامه ٢٩١
جهان نو (مجله) ٣٩٤
چارگوهر (مثنوى) ٥٢٥
چهارده نور ١٦٢/١٦٤
حاشیه بر التکمله فی شرح التذکره ٣٧
حاشیه بر حاشیه خفری بر الهیات شرح
تجريد ٣٩٨
حاشیه بر حاشیه ملا عبدالله یزدی
بر تهذيب المنطق ٣٩٨
حاشیه بر روضه البهیة ٣٧
حاشیه جواهر و اعراض شرح
تجريد قوشچی ٣٩٨
حاشیه شرح اشارات خواجه ٣٩٨
حدوث العالم ٣٩٨
حديقة امان اللهی (تذکره) ١٥٦/٥٤٣/
٥٦١-٥٦٢
حديقة الحقيقة ٨/٢٩٠/٥٧٥
حديقة الشعراء ٥٦١-٥٦٢
حسن گلوسوز (مثنوى) ١٨٤
حسن و دل (مثنوى) ١٢٩
حملة حیدری (مثنوى) ٣/٣٥-٣٦
خرابات (مجموعه اشعار) ٢٥٥

- خرم بهشت (مثنوی) ۵۷۵
 خزائن الفوائد ۴۶۶
 خسرو و شیرین قاسمی ۴۲۱
 خسرو و شیرین نظامی ۴۱۷/۲
 خلاصه الاشعار (تذکره) ۱۴۷/۱۴۶/۱۳۷
 ۴۶۰/۴۳۳/۴۱۷/۳۰۷/۲۵۵/۲۴۲/
 ۵۳۳/۵۳۱/
 خلاصه الافکار (تذکره) ۳۹۴
 خلاصه التواریخ ۴۴۷/۴۲۰/۲۶۲
 خلاصه الحساب ۳۶
 خلاصه السیر ۴۹۸-۴۹۷
 خلاصه الكلام (تذکره) ۳۶-۳۵/۳۲/۲۷
 - ۱۷۳
 خلاصه المجمع ۳۴۳
 خمسة نظامی ۲۴۳/۸
 خمکده ۱۳/۹
 دانشمندان آذربایجان ۴۹۷/۴۶۶
 دبستان المذاهب ۳۲۶
 درج التلالی و برج المعالی ۲۰۲
 درد و الم (مثنوی) ۵۲۵
 دفتر نسخه های خطی ۳۰۱/۱۳۰/۱۶
 ۵۳۶/
 دلیل الطالبین ۵۷۶
 دوازده بند محتشم ۹
 ده نامه ابن عماد ۸
 دیوان آذر بیگدلی ۲۱
 دیوان اخترگر جی ۷۵
 دیوان اشرف مازندرانی ۹۴
 دیوان بسحاق اطعمه ۲۸۳
 دیوان عزت قاجار ۲۹۷
 دیوان غزالی مشهدی ۳۱۱
 دیوان فانی کشمیری ۳۲۶
 دیوان لسانی شیرازی ۴۵۱
 دیوان مجذوب تبریزی ۴۶۸/۴۶۶
 دیوان مشفق بخارایی ۴۹۱
 دیوان مصاحب گنجوی ۴۹۵
 دیوان والی کرمانی ۵۴۶
 دیوان والیه قاجار ۵۶۲
 دیوان هدایت طبرستانی ۵۷۶
 الذریعه ۳۰۱/۳۷/۱۶
 ذکر و فکر (مثنوی) ۱۲۲
 ذوقی نامه ۳۷۳
 ذیل عالم آرای عباسی ۴۹۷
 رساله در بیان اقسام تشبیه و کنایه و
 استعاره ۳۶
 رساله فردوس ۴۸۵
 رشحات الحیات ۳۱۰/۳۰۸
 رمزو ایما (مثنوی) ۵۲۷
 روز روشن (تذکره) ۳۰۰/۲۶۳/۲۵۸
 ۵۸۴/۵۷۱/۵۰۳/۴۹۷/۴۹۴/۳۶۵
 روضات الجنان و جنات الجنان ۲۶۴/
 ۴۴۷
 روضة الصفا ۵۷۵
 ریاض الشعرا (تذکره) ۸۱/۷۹/۷۷

- ۵۰۳ شاهنامه شاه‌طهماسب ۴۱۶/۴۱۸-
 ریاض‌العارفین (تذکره) ۵۷۵/۲۰۴ ۴۱۹
 ریحانة‌الادب ۳۹۹ شاهنامه فردوسی ۸
 زبدة‌الاشعار ۴۲۰/۴۱۹ شاهنامه قاسمی ۳
 سازوبرگ (مثنوی) ۵۲۵ شاهنامه نادری ۳
 ساقی‌نامه طغرای مشهدی ۱۰ شرح‌الهیالک ۳۹۸
 ساقی‌نامه ظهوری‌ترشیزی ۹-۱۰/۵۶۷ شهرآشوب ۱۰/۵۶۷
 ساقی‌نامه قانع‌کرمانی ۹ شهرآشوب در شعر فارسی ۱۰/۴۴۹
 ساقی‌نامه مؤمن همدانی ۹ ۵۶۷
 ساقی‌نامه نظامی گنجوی ۲/۲۵۲ شهرآشوب لسانی شیرازی
 ساقی‌نامه‌های خطی ۲۶۴ (مجمع‌الاصناف) ۴۴۹
 سته ضروریّه (مثنویات) ۵۷۵ شمع انجمن (تذکره) ۵۰۳
 سراج منیر ۵۲۵ شوارق و مشارق ۳۹۸
 سرمایه ایمان ۳۹۸ شه‌ن‌شاه‌نامه ۳
 سرمه سلیمانی ۲۴۳-۲۴۴ صبح صادق ۴۷۵
 سرو آزاد (تذکره) ۸۱ صبح گلشن (تذکره) ۳۸۱
 سفینه خوشگو (تذکره) ۸۱ صحایف‌العالم ۳۷۲-۳۷۳
 سفینه رافع ۳۷ صحف‌ابراهیم (تذکره) ۷۶-۷۹/۸۱
 سکندرنامه ۲ صراط‌الوسیط در اثبات واجب ۴۷۵
 سلیمان و بلقیس (حیاتی‌گیلانی) ۵ صنایع (رساله) ۳۵
 سلیمان و بلقیس (زلالی) ۳ طبقات اکبری ۱۴۷/۳۰۸/۴۹۰
 سهو‌الاسان ۴۴۷-۴۵۰ طرائق‌الحقائق ۲۰۴
 شام غریبان (تذکره) ۸۱/۹۴/۲۵۸ عاشق و معشوق (مثنوی) ۳۱۱
 شاهد صادق ۴۴۷/۴۷۵ عالم‌آرای عباسی ۱۴۷
 شاهراه نجات (مثنوی) ۴۶۵-۴۶۶ عباس‌نامه ۵۶۸
 شاهرخ‌نامه (مثنوی) ۴۲۱ عرفات‌العاشقین (تذکره) ۱۲۲/۱۴۷-
 شاهنامه شاه‌اسماعیل ۴۱۶/۴۱۸/۴۳۲ ۱۴۹/۱۷۳/۲۴۳ - ۲۴۴/۲۵۴/۲۶۳

- ۵۶۷/۱۰ / ۴۳۵ - ۴۳۴/۳۶۵/۳۱۰/۳۰۵/
 فهرست کتابخانه مجلس ۳۹۴/۲۱۶ ۴۸۸/۴۸۶/۴۷۳/۴۶۱/۴۴۸ - ۴۴۷
 فهرست آستان قدس رضوی ۲۱/۱۲ / ۵۳۶/۵۳۵/۴۹۷/۴۹۱/
 ۴۹۷/۹۵/۳۶ عشق نامه یا سی نامه ۴
 فهرست نسخه های خطی فارسی ۱۶ / عمده الاشعار ۴۱۷/۴۲۰
 ۲۶۴/۲۵۵/۲۵۲/۱۶۷/۷۹/۲۷ عمل صالح ۳۲۵/۵۲۴
 ۵۴۹/۴۶۶/۴۵۱/۳۹۴/۳۱۰/۲۹۰ فاتحه اللسان ۳۷۳
 ۵۶۷/ فتح نامه عباسی (مثنوی) ۳
 قدرت آثار ۳۱۱ / فراتنامه (مثنوی) ۷
 قسطاس الشعر ۳۷۳ / فرخ کلام (مثنوی) ۳۷۳
 قصص الخاقانی ۷۷/۹ - ۲۱۶/۸۱ / فرخ نامه (مثنوی) ۳۷۳
 قصه امیر حمزه ۳۰۶ / فروغستان ۳۷۳
 قضاو قدر (مثنوی) ۱۸۴/۹۳ / فرهاد و مجنون (مثنوی) ۴۲۱
 لب مثنوی ۱۶۴/۱۶۲ / فرهنگ انجمن آرا ۵۷۶
 لطایف الخیال (تذکره) ۱۱۳/۹ / ۲۵۴/۱۱۳ / فرهنگ جهانگیری ۲۴۳/۱
 ۴۷۶ / فرهنگ رشیدی ۱
 لطایف المعارف ۵۷۵ / فهرس التواریخ ۵۷۵
 لطایف نامه (تذکره) ۲۴۹ / ۲۶۴/۱۳۰/۱۲ / فهرست اندیا افیس ۱۲/۱۳۰/۲۶۴
 لوح الضمیر ۳۷۳ / ۴۹۱/۳۰۱
 لیلی و مجنون صاعد اصفهانی ۵ / فهرست ایشیاتک سوسائیتی بنگاله ۷۹
 لیلی و مجنون قاسمی گنابادی ۴۲۰ / فهرست بلوشه ۲۵۵/۱۳۰
 لیلی و مجنون نظامی گنجوی ۴۱۸ / فهرست بنگال ۳۱۱
 کارنامه ۵۲۵ / فهرست دانشگاه پنجاب ۷۹
 کارنامه (مثنوی گوی وچوگان) / فهرست ریو ۲۷۹
 ۴۲۱/۴۲۰/۴۱۸ / فهرست سالار جنگ ۳۱۱/۳۲۷/۴۵۱
 کلمات الشعرا (تذکره) ۷۹/۹ - ۹۳/۸۱ / فهرست شیرانی ۳۱
 ۲۹۳/۲۱۶/۱۳۰ / فهرست کتابخانه مرکزی دانشگاه

- الکامات الطیبه ۳۹۸
کلیات فوجی نیشابوری ۳۸۲
کلیات فوقی یزدی ۳۹۴ - ۳۹۵
کلیات فیاض لاهیجی ۳۹۸ - ۳۹۹
کلیات وحید قزوینی ۵۶۷
گل رعنا ۵۲۵ - ۵۲۶
گلستان ۸
گلستان ارم (تاریخ شروان) ۴۹۴
گلستان ارم (مثنوی) ۵۷۵
گل و بلبل (مثنوی) ۳۷۳
گوی و چوگان (مثنوی) ۴۸۹
گوهر مراد ۳۹۷ - ۳۹۸
مآثر رحیمی ۱۲۴/۱۴۹/۱۷۹/۴۴۲/
۴۵۰.
ماه و مهر (مثنوی) ۳۲۶
مثنوی در صفت بنگاله ۵۲۵
مثنوی معنوی ۸/۱۶۴
مجالس المؤمنین ۴۱۳/۴۷۵
مجله دانشجویان ایرانی مقیم انگلستان
۸
مجله دانشکده ادبیات مشهد ۲۴۳
مجله سخن ۲/۸
مجله گوهر ۹۵
مجمع الاسرار ۵۷۶
مجمع الخواص ۳۰۹/۴۳۳/۴۴۹
مجمع الشعرا و مناقب الفضلا ۲۶۳
مجمع الفرس ۲۴۳/۲۴۵
- مجمع الفصحا ۷/۱۹۸/۲۰۴/۲۹۶/
۵۷۶/۵۷۳/۳۹۸
مجمع المضامین ۱۳/۲۵۰-۲۵۱
مجمع النفائس (تذکره) ۲۷/۲۱۶/۲۴۹/
۲۷۷/۲۷۹/۳۲۶/۴۸۹
مجموعه دلگشا ۱۳
محافل المؤمنین ۴۱۳
محیط اعظم (ساقینامه) ۱۰
محیط کونین (مثنوی) ۲۱۶
مخزن الاسرار ۹/۴۱۹/۵۷۵
مخزن الغرایب (تذکره) ۸۱
مدارج البلاغه ۵۷۵
مذکر احباب (تذکره) ۴۹۰-۴۹۱
مرآت الخیال (تذکره) ۳۸۱/۳۲۶
مرآت الصفات ۳۱۱
مرآت العالم ۲۷۹
مرآت الکاينات ۳۰۸/۳۱۰
مسلك النجات ۴۶۶
مشارق الالهام ۳۹۸
مشهد انوار ۳۱۱
مصدر الآثار (مثنوی) ۳۲۶
مظاهر الانوار ۵۷۵-۵۷۶
معارج النبوة فی مدارج الفتوة ۳۵
مفتاح الكنوز ۵۷۵
مقالات الشعرا (تکمله) ۱۳
مقاله التوحید ۳۷۳
منتخبات پنجاه و دو شاعر ۱۶۲-۱۶۴

- منتخب التواریخ بداونی ۴۹۰/۳۰۹
 منشآت شهاب منشی ۲۵۲/۸
 منشآت میرابوطالب فندرسکی ۳۷
 منشآت وحید قزوینی ۵۶۸
 منهاج الحقایق ۴۶۶
 منهج الهدایه (مثنوی) ۵۷۵
 مهذب در منطق ۴۷۵
 میخانه (ساقینامه باقرای مشهدی) ۹
 میخانه منیر (ساقینامه) ۵۲۶
 میکده (تذکره) ۶۴
 میکده شوق (ساقینامه) ۱۸۵
 نازونیا (مثنوی) ۳۲۶
 نتایج الافکار (تذکره) ۲۷۹
 نژادنامه ۵۷۶
 نسب‌نامه سادات فندرسکی ۳۷
 نسب‌نامه قطبشاهی (مثنوی) ۳۶۵/۳-
 ۳۶۶
 نشاط‌نامه ۳۷۳
 نشریه فرهنگ خراسان ۱۲
 نفحات (رساله) ۳۹۵
 نفایس المآثر (تذکره) ۴۱۹/۳۶۴/۳۱۱
 ۴۹۱/
 نفحات غیبیه ۲۰۴
 نقاش و صورت (مثنوی) ۶
 نقش ارژنگ یا سبعة سیاره (مثنوی)
 ۱۸۴
 نقش بدیع (مثنوی) ۳۰۸ - ۳۱۰/۳۰۹
 - ۳۱۱
 نگارخانه چین (مثنوی) ۳۷
 نگارستان (منشآت) ۵۲۵
 نگارستان سخن (تذکره) ۵۷۱/۳۹۴
 نمونه ادبیات تاجیک ۴۹۳
 نوباه منیر (رقعات) ۵۲۵
 نوروصفا (مثنوی) ۵۲۵
 وامق و عذرای عنصری ۸
 وامق و عذرای نامی اصفهانی ۶
 ویس و رامین ۱
 هدایت‌نامه (مثنوی) ۵۷۵
 هفت آسمان (تذکره) ۴۲۲/۴۱۹/۳۱۱
 هفت اختر (مثنوی) ۳۲۶
 هفت اقلیم (تذکره) ۱۲۰/۱۴۷/۲۶۲/
 ۳۰۸/۳۶۴/۴۴۷-۴۴۸/۴۶۱/۴۹۰/
 ۵۳۱
 هفت‌پیکر ۲
 همای و همایون ۲
 یعقوب و یوسف (مثنوی) ۱۲۲
 یوسف و زلیخای آذربایگانی ۲۰
 یوسف و زلیخای قانعی کرمانی ۹
 یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی ۸
 یوسف و زلیخای ناظم هروی

فهرست ساقی‌نامه‌ها

نام شاعر	نوع شعر	شماره صفحه	تعداد ابیات
آذر بیگدلی	مثنوی	۲۱-۲۶	۱۳۹
آشنا	مثنوی	۳۲-۳۳	۳۱
ابوطالب فندرسکی	مثنوی	۳۷-۵۹	۵۵۱
اخترگر جی	مثنوی	۶۶-۷۵	۲۴۵
ادهم آرتیمانی	مثنوی	۸۱-۹۰	۲۳۲
اشرف مازندرانی	مثنوی	۹۵-۱۱۲	۴۱۲
الهام اصفهانی	مثنوی	۱۱۵-۱۱۹	۱۰۹
امری اصفهانی	مثنوی	۱۲۴-۱۲۸	۱۰۵
بیخودلاهوری	مثنوی	۱۳۰-۱۳۴	۹۵
پیامی کرمانی	ترجیع‌بند	۱۳۹-۱۴۶	۱۶۸
حیران کردستانی	مثنوی	۱۵۸-۱۶۱	۷۷
خطابی قمی	مثنوی	۱۶۴-۱۶۷	۷۳
درکی قمی	ترجیع‌بند	۱۶۹-۱۷۲	۶۶
رابط اصفهانی	مثنوی	۱۷۴-۱۷۸	۱۰۶
رشدی	مثنوی	۱۷۹-۱۸۳	۹۹
رشیدای عباسی	مثنوی	۱۸۵-۱۹۷	۲۶۵
ساقی خراسانی	مثنوی	۲۰۴-۲۱۴	۱۷۹
ساکت تبریزی	مثنوی	۲۱۳-۲۱۴	۲۰

نام شاعر	نوع شعر	شماره صفحه	تعداد ابیات
سالک قزوینی	مثنوی	۲۴۱-۲۱۹	۵۵۷
سروری کاشانی	ترکیب‌بند	۲۴۸-۲۴۵	۵۸
سهیلی جغتایی	ترجیع‌بند	۲۵۱-۲۵۰	۲۲
شاه‌شجاع	مثنوی	۲۵۳-۲۵۲	۱۴
شرف‌زرد تبریزی	مثنوی	۲۵۶-۲۵۵	۱۳
شوکتی اصفهانی	مثنوی	۲۶۱-۲۵۸	۸۶
صدقی استرآبادی	مثنوی	۲۶۷-۲۶۴	۳۲۷
طفرای مشهدی	مثنوی	۲۸۹-۲۸۰	۲۳۴
عرشی کازرونی	مثنوی	۲۹۱-۲۹۰	۳۶
عزت اکبرآبادی	مثنوی	۲۹۵-۲۹۳	۵۷
عزت قاجار	مثنوی	۲۹۹-۲۹۷	۴۷
عطایی اصفهانی	مثنوی	۳۰۴-۳۰۱	۸۲
غزالی مشهدی	مثنوی	۳۱۵-۳۱۳	۷۸
غیاث شیرازی	مثنوی	۳۲۴-۳۱۷	۱۷۶
فانی کشمیری	مثنوی	۳۶۲-۳۲۷	۸۳۹
فرسی شیدانی	مثنوی	۳۷۱-۳۶۷	۱۱۳
فروغ اصفهانی	مثنوی	۳۸۰-۳۷۳	۱۶۴
فوجی نیشابوری	مثنوی	۳۹۳-۳۸۳	۲۷۵
فوقی یزدی	مثنوی	۳۹۶-۳۹۵	۲۵
فیاض لاهیجی	مثنوی	۴۱۲-۴۰۰	۳۲۵
قاسم سمنانی	مثنوی	۴۱۵-۴۱۳	۵۴
قاسمی گنابادی	مثنوی	۴۳۲-۴۲۳	۲۴۱
کوثری همدانی	مثنوی	۴۴۱-۴۳۵	۱۵۱
گدایی	مثنوی	۴۴۶-۴۴۳	۹۹
لسانی شیرازی	مثنوی	۴۵۹-۴۵۲	۱۹۴
مایلی نیریزی	مثنوی	۴۶۴-۴۶۲	۶۸

نام شاعر	نوع شعر	شماره صفحه	تعداد ابیات
مجدوب تبریزی	مثنوی	۴۶۸-۴۷۲	۱۱۰
محمدی رازی	مثنوی	۴۷۶-۴۸۵	۲۲۶
مسکینی	مثنوی	۴۸۶-۴۸۷	۳۰
مسیحی	مثنوی	۴۸۸-۴۸۹	۱۷
مشفق بخارایی	مثنوی	۴۹۳	۱۶
مصاحب گنجوی	ترجیع‌بند	۴۹۸-۵۰۲	۸۱
معلوم تبریزی	مثنوی	۵۰۵-۵۱۰	۱۳۴
ملهم کاشانی	مثنوی	۵۱۴-۵۲۲	۱۹۸
منیر لاهوری	مثنوی	۵۲۷-۵۳۰	۷۰
موالی تونی	مثنوی	۵۳۳-۵۳۴	۲۱
نصیرای امامی همدانی	ترجیع‌بند	۵۳۹-۵۴۲	۵۶
والی کردستانی	مثنوی	۵۴۴-۵۴۵	۴۲
والی کرمانی	مثنوی	۵۴۹-۵۵۹	۲۶۷
والیه قاجار	مثنوی	۵۶۴-۵۶۵	۳۰
وحید قزوینی	مثنوی	۵۶۹-۵۷۰	۴۵
هادی ابرقوهی	مثنوی	۵۷۱-۵۷۲	۲۹
هدایت طبرستانی	مثنوی	۵۷۷-۵۸۲	۱۱۵
یوسف شاملو	مثنوی	۵۸۵-۵۸۹	۱۰۳

صوابنامه

صفحه	سطر	خطا	صواب
۴	۱۳	نیمست	نیست
۴	۱۴	ساقیا	ساقیت
۶	۲۵	دبرینه	دیرینه
۷	۸	سلمان را	سلمان را
۱۹	۱۷	قلم	قم
۲۵	۲۳	گسته	گسسته
۳۵	۱۷	درو حفة الاحباب	در تحفة الاحباب
۴۴	۱۰	ز آنروز	ز آنرو
۵۵	۱۷	حبرانیان	حیرانیان
۵۷	۵	دقت	دفت
۶۲	۱۶	این	(این
۶۳	۱۳	اعتاری	اعتباری
۶۴	۱۵	منشینم	همنشینم
۶۹	۳	قا	قدح
۷۲	آخر	بار	باز
۷۹	۱۵	بود	رفته بود

صواب	خطا	سطر	صفحه
میخورد	می	۱۵	۷۹
هم	سم	۱۶	۷۹
به جلدی	به ی	۱۶	۷۹
بگذار	یگذار	۶	۸۰
اینچنینم	اینچنینم	۸	۸۰
دربار	دیار	۱۵	۹۲
حسن خط	حسن	۱۸	۹۲
لبنان	لبنان	۱۰	۹۳
افشانند	افشانند	۳	۹۴
مدراس	مدارس	۱۱	۹۴
به کس دارم	به کس	۱۱	۹۵
کشد	کشید	۸	۹۷
فرح	فرخ	۱۶	۹۷
فرح	فرخ	۱۸	۱۰۱
مهر	مر	۲۵	۱۰۱
گشته اند	گشه اند	۶	۱۰۴
زبردست	زیر دست	۱۹	۱۰۵
چون	چو	۱۰	۱۰۶
وصراحی	صراحی	۷	۱۰۷
قندی	قندای	۱۰	۱۰۷
چه	چو	۱۲	۱۰۷
انداز	اندر	۱۹	۱۰۸
همدم	همدم	۱۵	۱۱۱
انداز	اندراز	۵	۱۱۲
نسخه مفلوطی از ساقی نامه	در جنگ	۱۷	۱۲۴
وی در جنگ			
رائیه	رائید	آخر	۱۴۷

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۵۸	۱	به گفتن اشعار آبدار که غیرت در شاهوارند می پردازند و از بحر زخار خاطر	
۱۸۱	۴	تاریج	تاریک
۲۰۸	۱۳	دریای	درپای
۲۱۸	۱۶	ریحن	ریحان
۲۳۷	۱۵	میم	منم
۲۴۳	۱	الفرس	مجمع الفرس
۲۴۵	۱۳	شعله	شعله
۲۵۵	۵	رهشت	دهشت
۲۶۱	۱۱	اژدهای	اژدها
۲۶۲	۱۸	صندوق در محاذی	صندوق در محاذی صندوق
۲۷۷	۱	طفرای مشهد	طفرای مشهدی
۲۷۸	۱۷	ابن	این
۲۸۳	۱۷	بار	یار
۲۸۳	۱۹	دگریار شد همنشین	کمانچه به دست فتاد
۳۱۳	۶	مبا •	مبادا
۳۲۹	۳	گلشن	گلش
۳۳۳	۸	مختلف	مؤتلف
۳۴۸	۱۴	دین	این
۳۵۲	۱۰	یاد	باد
۳۵۳	۹	مصراع ثانی	که گوهر بر ذات بینا شود
۳۵۴	آخر	از	ار
۳۵۶	۱۴	چسان	چنان

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۳۸۳	۶	بہ ہر گل زبویں اثر داده است	
		بہ تسبیح او دست بگشاده تانک	
۳۸۳	۹	زبونی	زبویں
۳۸۳	۱۸	جنگ آور	جنگ آورد
۳۸۷	۲۰	ہیشیار	ہشیار
۳۹۶	۴	آتش	آش
۴۶۴	۲۲	دل	دل
۴۸۰	۳	گلشن	گلش
۴۹۱	۲۰	-۱۴	+۱۴
۵۱۳	۱۷	شامد	شاید
۵۱۶	۳	غزلت	عزلت
۵۲۴	۱۸	تبع	تبع
۵۲۶	۲۸	نمودار	نمود
۵۲۶	آخر	کشمیری	کشمیر
۵۳۳	۱۳	گیاه	گناہ
۵۴۵	۲۶	خو	خود
۵۵۵	۱۲	از آتش	ز آتش



Mashhad University

TADHKERA -ye- PAYMANA

(DHEIL -e- TADHKERA -ye- MAYKHÂNA)

by

'A. Golčîn Ma'ânî

Mashhad University Press

April, 1980